



دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ترجمه مسعود رجب‌نیا

سرگذشت

دیوید کاپرفیلد

نوشته

چارلز دیکنز

ترجمه

مسعود رجب‌نیا



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۷

Dickens, charles

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰

سرگذشت دیوید کاپرفیلد / نوشته چارلز دیکنز؛ ترجمه مسعود رجب‌نیا. - [ویرایش؟]. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸. ۱۰۳۰ ص.

ISBN 978-964-00-0534-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان دیگر: دیوید کاپرفیلد.

David Coperfield.

عنوان اصلی:

چاپ هشتم: ۱۳۸۷.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹. الف. رجب‌نیا، مسعود، ۱۳۹۸-۱۳۷۷، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳ / ۸

PZ ۳ / د ۹۸

د ۹۴۲ د

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۸۳۹۱ - ۷۸م

کتابخانه ملی ایران

۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۵۳۴-



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

سرگذشت دیوید کاپرفیلد

© حق چاپ: ۱۳۴۲، ۱۳۷۸، ۱۳۸۷، مؤسسه انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: هشتم

نوشته: چارلز دیکنز

ترجمه: مسعود رجب‌نیا

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شماره ۱۰۰

شمارگان: ۲۰۰۰

بها: ۱۱۰۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در کیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

د بیاجه مترجم

چارلز دیکنز، هنگام نگارش دیوید کاپرفیلد، مردی سی و هفت ساله و نام‌آور بود و مقاله‌های بسیار و بیش از ده رمان منتشر ساخته بود. اما این رمان - که کمابیش شرح احوال اوست - به گفته چسترتون^۱ در دایرةالمعارف بریتانیکا (چاپ ۱۹۶۰)، سبک و شیوة داستان‌پردازی او را تا ده سالی از عمرش دگرگون ساخت. دیوید کاپرفیلد هسته‌ای دارد متضمن واقعیت‌نگری - که همان اساس و پایه زندگی دیکنز باشد - با صحنه‌هایی پراحساس و هیجان و اندکی مبالغه‌آمیز. آثار بعدی او مانند *Bleak House* که دوست ارجمندم ابراهیم یونسی به نام خانۀ قانون‌زده ترجمه و چاپ کرده است و *Hard times* و *Little Dorrit* و *Tale of Two Cities* که این را هم آقای یونسی تحت نام داستان دو شهر ترجمه و منتشر ساخته است نیز، تحت تأثیر شیوة داستان‌پردازی دیوید کاپرفیلد است. از این گذشته، نحوه توصیف قهرمانان داستان و آفرینش شخصیتها در این کتاب، شگفت، باریک، و دقیق است. کسانی مانند استیرفورث و دورا، شخصیت‌هایی عجیب و جاذب و در عین حال ضعیف دارند.

ترجمۀ این داستان را حقیر در سال ۱۳۲۹ به پایان رساند و در همان سال، پاره‌ای از آن را در جلد اول منتشر ساخت. سپس در سال ۱۳۳۵ بقیۀ آن منتشر شد. در سال ۱۳۴۲ همین ناشر، در مجموعه انتشارات پرستو، کتاب را منتشر کرد. اکنون، داستان با تجدیدنظر دقیق و امعان نظر کافی از جهت شیوایی بیشتر، عبارات و روانی و جزالت کلام و حتی المقدور سادگی لغات، در

1. Gilbert Keith Chesterton.

عین پابندی کامل به متن اصلی، انتشار می‌یابد.
امیدوارم خواندن آن، مایهٔ خشنودی و لذت خوانندگان شود.

مسعود رجب‌نیا

۱۳۵۳/۶/۱۰

فصل اول

تولد من

بر من معلوم نیست که در زندگی خویش، نقش قهرمان را خود به عهده خواهم داشت یا دیگری آن را ایفا خواهد کرد. در هر صورت، این صفحات باید این امر را روشن کند. حالا برای اینکه شرح احوال خویش را از آغاز تولد شروع کنم، می نویسم که من (چنانکه به من گفته شده و آن را صحیح می پندارم و باور دارم)، جمعه شب ساعت دوازده به دنیا آمدم. می گفتند که در همان آن که ساعت شروع کرد به زنگ زدن، من نیز بی درنگ گریه سر دادم.

چون من در چنین روز و چنین ساعتی به دنیا آمدم، خانم پرستار و گیس سفیدان محل که ماهها قبل از اینکه افتخار ملاقات و آشنایی با ایشان دست دهد، نسبت به من لطف خاصی ابراز می داشتند، چنین اظهار نظر می کردند که اولاً سرنوشت یا طالع من بسیار نامیمون است و ثانیاً افتخار دیدار اجنه و ارواح را نیز خواهم داشت. مطابق عقیده آنان، این دو موهبت ملازم زندگی همه کودکانی است که در دقایق آخر جمعه شب به دنیا آیند، خواه نرینه باشند خواه مادینه.

البته در اینجا لزومی نمی بینم راجع به مقوله اول چیزی بگویم، زیرا هیچ چیز بهتر از شرح احوال این امر را روشن نمی سازد و هیچ نکته ای بهتر از این معلوم نمی دارد که آیا پیشگویی ایشان درست درآمد یا نه. درباره مطلب دوم همین قدر می گویم که شاید در ایام شیرخوارگی این مرحله را از سر گذرانده باشم، و الا تا آنجا که حافظه ام یاری می کند، هنوز افتخار درک فیض

دیدار اجنه و ارواح را نداشته‌ام. به هر تقدیر، این را نیز ناگفته نگذارم که از این محرومیت گله و شکایتی ندارم. چنانچه دیگری این هدیه گرانها را ربوده باشد، با نهایت مسرت خاطر حاضرم از ته دل آن را به وی ببخشم و مالکیتش را تصدیق کنم.

من در کیسه (ثوب) از مادر زادم. برای فروش آن در روزنامه‌ای اعلان کردند و قیمتی بسیار نازل - پانزده گینه بر آن نهادند. نمی‌دانم در آن روزگار، کار دریانوردان کساد، یا ایمانشان نسبت به این حرز سست شده بود که پاکت نجات چوب پنبه‌ای را ترجیح می‌دادند. از قرار معلوم، فقط یک پیشنهاد خرید واصل شد و آن‌هم از طرف یک وکیل دعاوی بود که بروات و حوالجات را نزول می‌کرد و از این رهگذر استفاده می‌برد. او پیشنهاد کرد که دو لیره نقداً کارسازی کند و بقیه را به جنس - یعنی سرکه - بدهد. ولی از هرگونه افزایش در نرخ این بیمه^۱ خودداری کرد. در نتیجه این آگهی بی‌ثمر ماند، زیرا مادر بیچاره‌ام به سرکه احتیاجی نداشت، حتی در همان موقع مقداری برای فروش به بازار عرضه کرده بود. ده سال بعد، کیسه کذایی در همان حوالی شهرستان به لاتار گذاشته شد. به این ترتیب که پنجاه نفر، هریک از ابتدا یک سکه دوشیلینگ و نیمی بدهند و قرعه به نام هرکس اصابت کرد، یک پنج شیلینگ دیگر نیز بپردازد. من شخصاً در این مراسم حضور داشتم و خوب به‌خاطر دارم که چه آشفتنگی و اضطرابی سراپای وجودم را گرفت از اینکه پاره‌ای از مرا با این کیفیت می‌فروشدند. کیسه کذایی در لاتار به نام خانم پیری اصابت کرد که کیف دستی بزرگی هم با خود داشت. او نیز از روی کمال بی‌میلی و از سر سیری، پنج شیلینگ پول، که همه عبارت بود از پول سیاه نیم‌پنی‌ای و دوپنسی، از کیف بیرون آورد که نیم پنی هم کسری داشت. برای اینکه به پیرزن بفهمانند پول کسری دارد، وقت زیادی تلف شد و چندین بار شمردند، اما هیچ سودی نکرد. ولی حقیقتی مسلم هست که تا مدتها بر سر زبانها خواهد بود و بازگو خواهد شد و آن، این است که پیرزن هرگز غرق نشد و مؤید و منصور، به سن نود در بستر خویش درگذشت. چنانکه بعدها دریافتم، از جمله افتخارات آن مرحومه که تا بازپسین روز حیات خویش با غرور و سربلندی اظهار می‌داشت، یکی این بود که هرگز بر آب، جز بر پل و یا بر فراز فنجان چای - که بدان دلبستگی فراوان داشت - نبوده است. همواره نیز مراتب تنفر و اشمئزاز خاطر خویش را از کافرکیشی دریانوردان و دیگر کسانی که جنون «سیر و سیاحت» دارند، ابراز می‌داشت. البته آوردن دلیل و حجت و بیان اینکه بعضی وسایل ضروری زندگی و از جمله

۱. چون عقیده داشتند کیسه‌ای که با بچه آمده باشد، کسان را از غرق شدن مصون می‌دارد. نویسنده این را با بیمه مقایسه کرده است. م.

چای، حاصل این عمل کفرآمیز و پرمخاطره است، در وی به اندازه سر سوزنی مؤثر نمی‌افتاد. همواره تجدید نیرو می‌کرد و با تأکید و اصراری هرچه بیشتر - که گویی این نکته از بدیهیات و انکارناپذیر باشد - به میدان بازمی‌گشت و همان سخنان را با گفتن جمله «بهتر است دیگر دست از این مسخره‌بازیها و سیر و سیاحتها برداریم» از نو آغاز می‌کرد.

برای اینکه من نیز پند آن خانم را به کار بسته و زیاد به سیر و سیاحت نپرداخته و از شاخه‌ای به شاخه دیگر نپریده باشم، دنباله داستان تولد خویش را می‌گیرم.

من در ده بلاندرستون - واقع در شهرستان سافوک در اسکاتلند - متولد شدم. تولدم پس از مرگ پدرم بود. شش ماه پس از زمانی که وی چشم از این جهان بست من دیده به دنیا گشودم. برای من بسیار شگفت و ناپذیرفتنی است که وی هرگز مرا ندیده، و از این عجیبت، انس و الفتی است که از همان اوان طفولیت به سنگ قبر او داشتم. که در کلیسا بود از مشاهده اینکه در شب تار، هنگامی که کلون و قفل در خانه ما بسته است، وی تنها در آنجا خفته است، حس غیرقابل وصفی به من دست می‌داد. این عمل را نسبت به آن مرحوم، نوعی پیدادگری می‌پنداشتم.

پدرم عمه‌ای داشت که طبیعتاً عمه بزرگ من می‌شود و بعدها مفصلاً از وی یاد می‌کنم. او بزرگ خاندان ما بود. «بانو تراتوود» - که نام او باشد - و یا به قول مادر بیچاره‌ام که از وحشت و رعبی که از وی در دل داشت، نام او را گاهی - و آن هم بسیار کم - در مواقعی که اندکی از ترس او نسبت به این شخصیت وحشتناک کاسته می‌شد، بر زبان می‌راند، «بانو بتسی»، با مردی جوانتر از خود ازدواج کرد. این مرد، صرف‌نظر از مثل معروف «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار»، بسیار زیبا و خوش‌قیافه بود، ولی - چنانکه در افواه پیچیده بود - عمه‌ام را کتک می‌زد و حتی وقتی، در مشاجره‌ای که بین ایشان بر سر هزینه زندگی درگرفته بود، می‌خواست بانو بتسی را از پنجره طبقه دوم به زیر افکند. این‌گونه شواهد ناسازگاری زن و شوهر، سرانجام بانو بتسی را بر آن داشت تا با پرداختن مبلغی متقاعد سازد شوهر را و با تراضی، طلاق صورت گیرد. شوهر نیز با سرمایه‌اش به هندوستان رفت و بنابر یکی از روایات بی‌اساس که در خانواده ما بر سر زبانها بود، او را سوار بر فیللی دیده بودند که یک بابون هم همراه داشت. ولی به نظر من در این روایت تحریفی دست داده است و همراه او نه بابون، بلکه بی‌بی یا بیگم بوده. به هر حال، خبر مرگ وی نیز از هندوستان ده‌روزه به ما رسید. از کم و کیف تأثیر آن در روحیه عمه‌ام اطلاع درستی ندارم، زیرا به مجرد طلاق گرفتن، در شهری در کرانه دریا، خانه سیلاقی‌ای خرید و با خدمتکاری در آن مسکن گزید و گوشه گرفت و بار دیگر نام دوران دوشیزگی‌اش را اختیار کرد.

چنین تصور می‌کنم که زمانی پدرم بسیار مورد عنایت و توجه وی بود. ولی بدبختانه از ازدواج پدرم سخت ناراحت شد، به این دلیل که به نظر او، مادرم عروسکی مومی بیش نبود. گرچه عمه‌ام مادرم را هرگز ندیده بود، قضاوت وی به واسطهٔ این بود که مادرم هنوز بیست سالش تمام نشده بود. از آن زمان، دیگر پدرم با بانو بتسی ملاقات نکرد. سن پدرم هنگام ازدواج، دو برابر مادرم بود، ولی مردی بود خوش قیافه. یک سال پس از ازدواج - چنانکه گفتم، شش ماه پیش از تولد من - پدرم درگذشت.

اوضاع و احوال آن بعد از ظهوری که با اجازهٔ خواننده، جمعهٔ پرحادثه و تاریخی‌اش می‌نامم، چنین بود. البته نمی‌توانم ادعا کنم که این احوال را خود دریافته‌ام و یا اینکه حواس من در آن زمان قادر به فراگرفتن چیزی بوده است.

مادرم در کنار بخاری دیواری نشسته و حالش بسیار بد و افسرده بود. از خلال اشکهایی که در دیدگانش حلقه زده بود، همچنان به آتش می‌نگریست و در دریای اندیشه غوطه می‌خورد و به سرگذشت خود و طفل یتیمی می‌اندیشید که دردهای مقدماتی زایمان، ورودش را خبر می‌داد و اهل خانه در اتفاقی که مخصوص او آماده کرده بودند، چشم به راهش بودند. همچنان که گفتم، مادرم آن بعد از ظهر توفانی و پریاد آخر زمستان، در کنار بخاری دیواری نشسته و بسیار اندیشناک و غمگین بود. بیم جان نیز داشت، زیرا عمل پر مخاطره‌ای در پیش داشت. چون سر برداشت و خواست دیدگانش را خشک کند، در پشت پنجرهٔ مقابل، زن بیگانه‌ای را دید که از جانب باغ به سوی عمارت می‌آمد.

پس از اندکی دقت، فهمید که او باید بانو بتسی باشد. آفتاب زرد مغرب از پشت نرده‌های باغ بر این زن افتاده بود و او نیز با قیافه‌ای جدی و عبوس در حال راه رفتن بود و از وضع و حرکاتش پیدا بود که شخصی با این هیئت، جز بانو بتسی، کس دیگری نمی‌تواند باشد.

چون به نزدیک عمارت رسید، شاهد دیگری این مدعا را تأیید کرد. پدرم غالباً گفته بود که عمه‌اش کمتر زمانی رفتار مردم معمولی را دارد. به جای آنکه زنگ بزند، به سوی پنجرهٔ مذکور آمد و بینی‌اش را به شیشه چسباند و به داخل اتاق خیره شد و آن قدر نگاه کرد که بینی‌اش از فرط فشار، مسطح و سفید سفید شد.

ضمناً چنان چشم‌غره‌ای به مادرم رفت که بر من مسلم است باعث تولد من در روز جمعه، همو بود.

مادرم از روی صندلی برخاست و در گوشه‌ای - پشت یک صندلی - سنگر گرفت. بانو بتسی

به آهستگی و با نگاهی پراستفهام به اطراف نظر افکند. از طرف مقابل مادرم شروع کرد و مانند آدمک ساعت‌های شماطه‌دار و بزرگ هلندی، چشمهایش را در حدقه به حرکت دورانی درآورد تا عاقبت روی مادرم متوقف شد. ابروها را درهم کشید و به مادرم چنان نگاه کرد که گفتمی خواهد بفهماند که انتظار دارد فوراً بدود و در را به روی او باز کند. همان دم مادرم به راه افتاد. با لحنی که اشاره به لباس عزای مادرم و وضع پریشان ظاهرش بود گفت: تصور می‌کنم که خانم دیوید کاپرفیلد شما باشید.

مادرم آهسته گفت: بلی.

- من بانو تراتوود هستم. شاید نامم برای شما خیلی دور از ذهن نباشد و آن را شنیده باشید! مادرم گفت که افتخار شنیدن آن را داشته است و باطناً شرمسار بود از اینکه شهامت و جسارت نداشت تا بگوید که از این آشنایی چندان هم خوشنود نیست.

بانو بتسی گفت: اکنون، اینکه در مقابل شماست، خود اوست!

مادرم سرش را به عنوان احترام خم، و از او خواهش کرد تا داخل شود.

با هم به اتاق نشیمنی رفتند که مادرم تا چند دقیقه پیش آنجا نشسته بود. به علاوه ناچار بودند آنجا بروند، زیرا بخاری اتاق مهمانخانه که در آن طرف دالان در مقابل این اتاق بود، روشن نبود. حتی از زمان مرگ پدرم دیگر بخاری آنجا روشن نشده بود. چون هردو نشستند، بانو بتسی سکوت کرد. مادرم می‌کوشید تا از گریه خودداری کند، ولی نمی‌توانست.

بانو بتسی گفت: آه، نه نه گریه نکن. بیا جانم، بیا جانم!

مادرم خودداری نمی‌توانست و آن قدر گریه کرد تا دلش آرام گرفت.

بانو بتسی گفت: بچه‌جان، کلاهی را بردار تا صورتت را بهتر ببینم.

مادرم چنان واهمه‌ای از او داشت که حتی اگر آهنگ نافرمانی می‌داشت، نمی‌توانست. کلاه را با دستهای لرزان و عصبی چنان برداشت که موهایش که بسیار زیبا و جذاب بود، به دور چهره‌اش پراکنده شد.

بانو بتسی گفت: آه خدایا! تو که درست مثل بچه‌ها هستی!

مادرم که بی‌گمان از سنش کمتر می‌نمود، سر به زیر افکند، گویی می‌پنداشت که این ظاهر بچه‌وار، جرم محسوب می‌شود. در سکوتی که متعاقب این گریه گذشت، مادرم احساس کرد که بانو بتسی با او مهربان است؛ بر گیسوان مادرم دست می‌کشید. با شرم و ترس، زیرچشمی به عمه‌ام نگاه کرد. دید که دامن لباسش را زیرش جمع کرده، انگشتان دو دست را روی یکی از

زانوها درهم انداخته و پاها را روی آهن پیش‌بخاری گذاشته و با چهره‌ای عبوس به آتش خیره شده است.

ناگهان گفت: تو را به خدا، آخر چرا روکری؟^۱ چرا اسمش را روکری گذاشتید؟

مادر پرسید: منظورتان خانه است؟

بانو بتسی گفت: چرا کوکری^۲ نگذاشتید؟ کوکری بهتر نبود؟ اگر شعور داشتید - مقصودم هر دو شماست، این اسم را می‌گذاشتید.

مادرم جواب داد: این اسم را آقای کاپرفیلد انتخاب کردند، چون وقتی اینجا را خریدند، میل داشتند که در اطراف آن، آشیانه این مرغان باشد.

باد مغرب که حکایت از پایان روز می‌کرد، در میان درختهای نارون بلند و کهن باغ می‌پیچید و صدایی سهمناک پدیدار می‌ساخت، چنانکه مادرم و بانو بتسی، از وحشت یارای نظر افکندن بدان سوی را نداشتند. هنگامی که درختها بر اثر وزش باد به‌سوی هم خم می‌شدند، گویی غولهایی بودند که اسراری را در گوش یکدیگر می‌گویند، و چون پس از چند لحظه پیوستگی، با تغییر جهت باد سر برمی‌داشتند، پنداشتی که بر اثر مشاوره اسرارآمیز، آشفته‌خاطر شده و پریشانحال و نگران به دست و پا افتاده باشند. باد بعضی آشیانه‌های سست را از جای کنده بود و بر بال خویش به هرجانب می‌برد؛ گویی در دریای پرتلاطمی گرفتار آمده باشد.

بانو بتسی پرسید: پس مرغان کجا هستند؟

فکر مادرم کاملاً در جای دیگری بود:

- ها...؟

بانو بتسی پرسید: زاغها - آنها چه شدند؟

مادرم گفت: از وقتی که ما در اینجا سکناگزیدیم، اثری از آنها ندیدیم. تصور می‌کردیم - یعنی آقای کاپرفیلد فکر می‌کرد که اینجا مرکز آنهاست، زیرا تعداد زیادی از آشیانه‌های آنها را در اینجا سراغ کرده بود. اما آشیانه‌ها کهنه بود و مرغان از مدتها پیش رفته بودند.

بانو بتسی با صدای بلند گفت: این چنین کاری فقط از دیوید کاپرفیلد ساخته است که خانه‌ای را آشیانه زاغان نام نهد که حتی در حول و حوش آن هم برای نمونه یک زاغ نباشد و با دیدن لانه،

۱. روکری (Rookery)، به معنی لانه کلاغان و زاغان است. م.

۲. در اینجا نویسنده خواسته است با دو لغت روکری و کوکری - که دومی به معنی آشپزخانه است - بازی کرده باشد. مانند جناس آوردن آشیانه و آشپزخانه است. م.

یقین کند که این مرغان هم باید باشند.

مادرم جواب داد: حالا که آقای کاپرفیلد مرده، آیا شایسته است پشت سر مرده و آن هم در حضور من بد گفته شود؟

گمان می‌کنم که مادر بیچاره من به این فکر افتاده بود که در برابر پیشروی و حملات عمه‌ام دست به حمله متقابل زده باشد. آشکار بود که عمه‌ام می‌تواند وی را، به فرض اینکه در این شیوه کار آزموده و از لحاظ روحی هم در وضع مساعد باشد، با یک دست بر سر جایش بنشاند. ولی این حمله به این صورت اجرا شد که مادر بیچاره‌ام از مبهوت مانده جای خویش برخاست و آهسته نشست و ضعف کرد.

هنگامی که به هوش آمد - و شاید بتوان گفت که بانو بتسی او را به هوش آورد - دید که او در کنار پنجره ایستاده است. بتدریج تاریکی مستولی می‌شد، چنانکه یکدیگر را جز در پرتو آتش بخاری نمی‌دیدند.

بانو بتسی، که پنداری فقط می‌خواست یک آن از پنجره به بیرون نظر افکند، به سوی صندلی خویش بازگشت و گفت: خوب؟ وقت زایمان تو کی...

مادرم با لکنت گفت: لرزه بر اندامم افتاده و می‌میرم؛ یقین دارم.

بانو بتسی گفت: نه نه، چیزی نیست. کمی جای بنوش، خوب می‌شوی.

مادرم با اضطراب خاطر گفت: آه من بدبخت! آیا به نظر شما جای، درد را تسکین می‌دهد؟

- البته! اینکه چیزی نیست. همه‌اش خیالات است. اسم دختره چیست؟

مادرم با کمال سادگی و بی‌خیالی گفت: خانم، حالا که معلوم نیست دختر باشد!

عمه‌ام که جاسنجاقی را به دست گرفته بود و سنجاقها را جابه‌جا می‌کرد، با قیافه تفکرآمیزی

گفت: خدا حفظش کند؛ مقصودم او نیست، می‌خواهم اسم کلفتت را بدانم.

مادرم گفت: پگاتی.

بانو بتسی با نفرت تکرار کرد:

- پگاتی! بچه‌جان، چطور ممکن است کسی برای تعمید به یک کلیسای مسیحی برود و

چنین اسمی بر او بگذارند؟

مادرم آهسته و زیربانی گفت: این اسم خانوادگی اوست. چون با من هم‌اسم بود، آقای

کاپرفیلد این اسم را اختیار کرد.

بانو بتسی در اتاق را باز کرد و صدا زد: پگاتی، جای! حال خانم به هم خورده، زودباش!

بازیگوشی موقوف!

هنگامی که از دادن فرمان - که به نحوی ادا شد که گویی از بدو ساخته شدن این خانه در آنجا خانم بزرگ بوده - فارغ شد و پس از آنکه خود را به پگانی نشان داد که شمعدان به دست می آمد و از شنیدن صدای پیگانه مبهوت مانده بود، در را بست و برگشت و روی صندلی اش نشست. پاها را روی آهن پیش بخاری گذاشت و دامن را زیرش جمع کرد و انگشتان را درهم افکند و بر روی یکی از زانوان گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن.

- تو می گفتی که شاید دختر نباشد؛ خاطر جمع هستم که دختر می شود. از همین حالا به تو می گویم که دختر است. خوب، پس بچه جان به مجرد تولد این دختر...

مادرم به خود جرئت داد و گفت: شاید پسر شد!

بانو بتسی جواب داد: به تو گفتم که می دانم حتماً دختر است. دیگر روی حرف من حرف زن! از لحظه تولد این دختر می خواهم نسبت به او مهربان و با او دوست باشم. خیال دارم که مادر تعمیدی او بشوم. تو هم خوب است اسم او را بتسی تراتوود کاپرفیلد بگذاری. در مواظبت و نگهداری از بتسی تراتوود هیچ گونه قصور و کوتاهی جایز نیست و از این گذشته، احساسات و روحیاتش را نیز نباید به بازی گرفت و دستخوش هوا و هوس قرار داد. خلاصه باید منتهای مراقبت بشود تا مبادا محبتش را نثار هر بی سرو پا کند، بلکه کسی را دوست داشته باشد که شایسته باشد. من هم همتم را در همین راه صرف می کنم.

بعد از اتمام هر جمله، بانو بتسی سری می جنباند، گویی که اشتباهات سابق خود را به یاد می آورد. با تأکید و زحمت سعی کرد جمله ها را هرچه ممکن است شمرده و صریح بیان کند. مادرم که او را در روشنایی آتش بخاری می دید، بسیار ناراحت و ترسان بود و خود را در برابر او چنان بی اراده و حقیر می دید که از درک کلمات او ناتوان بود، چه برسد به اینکه بخواهد به آنها پاسخ گوید.

پس از این سخنان، مکشی کرد و گفت: بچه جان، دیوید با تو چه رفتاری داشت؟ خوش رفتار بود؟ خوشبخت بودید؟

- خیلی خوشبخت و راحت بودیم. آقای کاپرفیلد نسبت به من بسیار مهربان بود.

- مهربان! فکر می کنم که همین تو را بدعادت کرده باشد.

مادرم گریان گفت: بلی، تصور می کنم که درست می فرمایید. چون او نهایت سعی و کوشش را می کرد تا مبادا در این دنیای پرمحنت، احساس تنهایی و بی کسی کنم. در صورتی که

اکنون واقعاً بی کس شده‌ام.

- خوب، گریه نکن! خدا بزرگ است! شما دو نفر هم چندان زن و شوهر مناسبی نبودید. یعنی من که تصور نمی‌کنم در دنیا بتوان حتی یک زن و شوهر مناسب پیدا کرد. می‌خواستم بپرسم که تو یتیم بودی، این طور نیست؟
- بلی!

- پرستار بودی؟

مادرم با سادگی و راستی گفت: در خانواده‌ای که آقای کاپرفیلد با آنها رفت و آمد داشت پرستار بودم. آقای کاپرفیلد نسبت به من بسیار مهربان و با ملاحظه بود. عاقبت به من پیشنهاد ازدواج کرد. من هم پذیرفتم. به این ترتیب زن و شوهر شدیم.
بانو بتسی سرش را به طرف بخاری خم کرده و با ابروان درهم کشیده نشست بود:
- ها! بچه جان، کاری هم بلدی؟

مادرم با لکنت گفت: خانم، ملتفت فرمایش شما نشدم!

- مثلاً خانه‌داری.

مادرم جواب داد: نه چندان. آن طوری که دلم می‌خواهد نمی‌دانم، اما آقای کاپرفیلد بعضی چیزها را به من می‌آموخت.

بانو بتسی زیربانی گفت: مثل اینکه او خودش چیزی بلد بود!

- تصور می‌کنم اگر دنباله این درسها را می‌گرفتیم، خانه‌داری من کاملاً پیشرفت می‌کرد، زیرا هم من به یاد گرفتن راغب بودم و هم او حوصله زیادی به خرج می‌داد. اما این بدبختی گریبانگیر ما شد...

در اینجا بغض کرد و نتوانست دنبال حرفش را بگیرد.

- خوب، خوب! گریه نکن!

- سیاهه مخارج خانه را روزانه مرتب می‌نوشتم و هر شب اقلام آن را با کمک آقای کاپرفیلد

جمع می‌کردم...

باز بغض گلویش را گرفت و از سخن بازماند.

- تو آخر خود را ناخوش می‌کنی. می‌دانی که این برای تو و دختر کوچک من بد است.

جانم! دیگر گریه نکن!

این سخنان در تسکین مادرم بی‌اثر نبود. هرچند تأثیر ناخوشی داشت، درد زایمان بیشتر بود

و توجه مادرم را بیشتر به خود معطوف می‌داشت. سکوت مدتی کوتاه دوام یافت و گاهی با اظهار تعجب بانو بتسی می‌شکست که با خودش صحبت می‌کرد و می‌گفت: ها! پس از مدتی گفت: دیوید با سرمایه‌اش درآمد مرتب و مستمری هم دست و پا کرد؟ برای آینده تو فکری کرد؟

مادرم با سختی جواب داد: آقای کاپرفیلد به قدری ملاحظه کار بودند که مقداری از آن را در زمان حیات به من انتقال دادند. - چقدر؟

- سالانه صد و پنج لیبره.

- از او انتظار بیش از این هم نمی‌رفت!

این جمله بموقع گفته شد و در مزاج مادرم کارگر افتاد. چنان حالش به هم خورد که چون پگاتی با شمعدان و سینی چای وارد شد و وضع او را دید، همان کاری را کرد که ممکن بود بانو بتسی - در صورتی که چراغی در اتاق می‌بود و حال مریض را می‌دید - بکند. بی‌درنگ برادرزاده‌اش را که از چند روز قبل بدون اطلاع مادرم و برای همین منظور، یعنی بروز ناگهانی حالت حمل، در خانه مخفی کرده بود، پی پزشک و پرستار فرستاد.

این دو دستیار، چون به فاصله چند دقیقه پشت سر هم رسیدند، از دیدن خانم ناشناس که ظاهر وی حکایت از تشخیص او می‌کرد و با وقار خاصی کنار بخاری نشسته و کلاه پارچه‌ای‌اش را نیز بر بازوی چپ و گوشه‌هایش را با پنبه بسته بود، جا خوردند. چون پگاتی چیزی از این جریان نمی‌دانست و مادرم نیز قادر به ادای کلمه‌ای نبود، وجود عمه خانم مانند شبیح مرموزی در اتاق جلوه می‌کرد. مضافاً اینکه یک جعبه پنبه مخصوص همراه داشت و هر زمان مقداری از آن را در سوراخ گوشه‌هایش فرو می‌کرد و خود را مرموزتر جلوه می‌داد.

دکتر که در اتاق با وی تنها بود، سرانجام بیرون آمد. گمان می‌کنم به علت آنکه دریافت اگر ساعتها در اتاق با این خانم ناشناس بماند و رو به او بنشیند، ممکن نیست خانم کلمه‌ای بر زبان راند؛ پس برای رعایت کردن ادب از اتاق خارج شد. این دکتر از زمره کمروترین و مؤدبترین خلائق بود، چنانکه اغلب به خیال اینکه مصدع است، از اتاق بیرون می‌رفت تا حتی فضای اتاق را هم اشغال نکرده باشد. همچنین از روح پدر هملت هم آهسته‌تر و بی‌صداتر راه می‌رفت. همواره گردن خویش را کج می‌گرفت، مثل اینکه از وجود خویش بیزار و ناراحت است. ولی در عوض به دیگران اعتقادی وافر داشت و به آنان امیدوار بود. معلوم است که چنین کسی اهل دعوا

و جار و جنجال نیست، مخصوصاً در مقابل اشخاصی عصبی. ضمناً به سؤالهای اشخاص، به بهترین طریق و با آرامی و خونسردی پاسخ می‌گفت، چنانکه سرش را هم تکان نمی‌داد. همچنین کسی نبود که به هیچ قیمتی جواب تند و دندان‌شکن به کسی بدهد و خاطری را بیازارد. آقای چلیپ، همچنان‌که با ملایمت و ادب به عمه‌ام نگاه می‌کرده و سرش را به طرفی خم و برای رعایت ادب، قامتش را اندکی به جلو خم کرده بود، به پنبه گوش عمه‌ام اشاره کرده و در گوش چپش گفته بود: درد موضعی دارید؟

عمه‌ام گفته بود: چه؟

بعد فوری پنبه را، مانند چوب پنبه‌ای که از در بطری بکشند، از گوش بیرون آورده بود. آقای چلیپ از این پاسخ ناگهانی چنان یکه خورده بود که بعدها، برطبق اعترافی که به مادرم کرده بود، چیزی نمانده بود که حضور ذهنش را از دست بدهد. با عجله، ولی با لحنی ملایم گفته بود: درد موضعی دارید؟

عمه‌ام جواب داده بود: این مزخرفها چیست؟

بعد با یک اشاره، پنبه را مجدداً در گوش جای داده بود.

از آقای چلیپ کاری ساخته نبود، جز اینکه آنجا بنشیند و به عمه‌ام نگاه کند که به آتش خیره شده بود. سرانجام به اتاق بالا خوانده شد و بعد از نیم ساعت بازگشت.

عمه‌ام پنبه‌ای را که در گوش طرف دکتر بود درآورد و گفت: خوب؟

- بلی خانم، حالا؟ حالا کم کم به وقت زایمان مریض نزدیک می‌شویم.

عمه‌ام با لحنی شکوه‌آمیز گفت: اووه!

چنانکه آقای چلیپ کاملاً روحیه‌اش را باخت. عمه‌ام بعدها اقرار کرده بود که این کلمه را مخصوصاً برای ارباب دکتر ادا کرده بوده است. او هم تصمیم گرفت برو و روی پلکان، در هوای سرد و تاریک انتظار بکشد تا صدایش کنند.

چنانکه روز بعد «حام پگاتی» - که پسری متدین بود و مخصوصاً مکتب شرعیات و اصول دین را بخوبی یاد گرفته بود و بنابراین دروغگو نبود - می‌گفت یک ساعت پس از مقدمات، همین‌که سرش را از لای در اتاق نشیمن داخل کرد تا ببیند چه خبر است، فوری بانو بتسی، که با اضطراب عرض و طول اتاق را می‌پیمود، او را دیده بود و تا حام پگاتی خواسته بود سرش را بدزد، با یک حمله او را گرفته بود.

حالا دیگر از اتاق بالا، گاهی صدای پا و صحبت به گوش می‌رسید، آنچنان‌که از پنبه هم

می‌گذشت. هرچه بر شدت صداها افزوده می‌شد، حام پگاتی بیچاره بیشتر به خود می‌پیچید. مثل اینکه بانو بتسی، تلافی اضطراب خود را سر این بدبخت درمی‌آورد. مرتب به این طرف و آن طرف اتاق می‌رفت و چون یقهٔ حام در دست عمه‌ام بود، او نیز طول و عرض اتاق را می‌پیمود (گویی که حام تاتوره خورده باشد). در مواقع بحرانی، این فعالیت زیاده‌تر می‌شد و حام بیچاره را سخت تکان می‌داد، به طوری که موهایش عقب و جلو می‌رفت. عمه‌ام یقه‌اش را می‌کشید و جلو گوشش را سد می‌کرد؛ پنداری گوش او را به جای گوش خودش می‌گرفت. عمهٔ حام که پگاتی باشد و او را ساعت نیم بعد از نصف شب - بلافاصله پس از رهایی - دیده بود، گواهی می‌داد که آن موقع، حام درست به اندازهٔ من که تازه بر خشت افتاده بودم، سرخ بود.

آقای چلیپ با وجود ادب و خونسردی نتوانست از گفتن خبر خودداری کند. در اولین فرصت به اتاق نشیمن آمد و بی‌درنگ، به آهستگی و بانهایت ادب گفت: خیلی خوشوقتم از اینکه می‌توانم تبریک عرض کنم. عمه‌ام با تندی گفت: برای چه؟

آقای چلیپ که از این گفتار، سخت جا خورده بود، تعظیمی کرد و لبخندی زد، به این امید که شاید از خشم او بکاهد.

عمه‌ام با بی‌صبری بلندبلند گفت: این مرد چرا این طور است؟ مگر زبان ندارد؟ آقای چلیپ با منتهای آرامش گفت: خانم، راحت باشید که نگرانی کاملاً مرتفع شد! تصور می‌کنم از معجزات بود که عمه‌ام صبر کرد و برای درآوردن جوابی که مورد نظرش بود، یقهٔ آقای چلیپ را نگرفت تا او را تکان دهد. اما سرش را آن‌چنان با شدت به سوی دکتر تکان داد که آن بیچاره وحشت‌زده شد.

آقای چلیپ خود را جمع کرد و گفت: خیلی خوشوقتم از اینکه می‌توانم به شما تبریک عرض کنم. جریان خاتمه یافت و بخیر گذشت.

در مدت چند دقیقه‌ای که آقای چلیپ مشغول ادای خطابهٔ غرای خویش بود، عمه‌ام با نگاههای نافذ او را برانداز می‌کرد و دستها را روی سینه نهاده و هنوز کلاهش بر یک بازو بسته مانده بود. گفت: خانم چطور است؟ (البته مقصودش دخترخانم نوزاد بود).

آقای چلیپ گفت: امیدوارم که بزودی کاملاً بهبود حاصل کنند. آن قدر که بتوان برای یک مادر جوان در این وضع آشفته و دشوار انتظار داشت، خوب است. اکنون مانعی ندارد که شما هم بیمار را ببینید. برای ایشان هم این دیدار مفید است.

عمه‌ام با تندی گفت: خانم - خانم چطور است؟
 آقای چلیپ گردنش را کمی کج گرفت و سر را به‌سویی متمایل ساخت و مانند مرغی زیبا او را نگاه کرد.

عمه‌ام اظهار داشت:

- منظورم بچه است! بچه چطور است؟

- خانم، خیال می‌کردم شما خبر دارید که نوزاد پسر است.

عمه‌ام حتی یک کلمه نگفت. ریسمان کلاهش را مانند شلاق گرفت و یک ضربه به سر آقای چلیپ نواخت و از اتاق بیرون رفت و هرگز بازنگشت. مانند پریان یا یک موجود عالم بالا، که مطابق عقیده مردم در ساعت تولد باید ظاهر و سپس ناپدید شود، او هم هرگز بازنیامد.
 بلی، من در گهواره و مادرم در بستر خفته بودیم. اما بتسی تراتوود کاپرفیلد تا ابد در سرزمین رؤیا ماند؛ همان عالمی که من اینک از آنجا میل به‌سوی سرزمین خاکی کردم.

فصل دوم

مشاهدات کودکی

چون به خاطرات روزگار کودکی‌ام - یعنی آن خاطرات خواب‌مانند دوردست - می‌اندیشم، نخستین چیزی که در نظرم مجسم می‌شود، مادرم با گیسوان افشان و زیبا و قیافهٔ جوان است، یا پگاتی بدون قیافهٔ مشخص با چشمانی سیاه که از پرتو آن، همهٔ سیمایش تیره شده و گونه‌ها و بازوان پیچیده و سرخ که تعجب می‌کردم چرا پرندگان به‌جای سیب، بدان نوک نمی‌زنند.

گمان می‌کنم این دو نفر را با فاصله‌ای از خود می‌بینم. اما قد من کوتاه است. برای اینکه با من هم‌سطح شوند، خم شده یا زانو زده‌اند و من مرتباً از نزدیکی به‌سوی دیگری می‌روم. خاطره‌ای دارم که نمی‌توانم از یک خاطرهٔ واقعی تفکیک‌ش کنم و آن، احساس تماس یافتن با انگشت سیابهٔ پگاتی است که بر اثر خیاطی و کار با سوزن، مثل رنده، خشن و سخت شده است. شاید این خاطرات، تصور و توهمی بیش به‌نظر نرسد، ولی خیال می‌کنم که حافظهٔ بیشتر ما، بیش از آنچه می‌پنداریم نافذ، و نیروی یادآوری آن توانا باشد. لیکن نیروی تشخیص در خیلی از کودکان، به‌سبب دقت و محدودیت توجه، قوی است. واقعاً هم دربارهٔ بیشتر این کودکانی که اکنون بزرگ شده و به سن رشد رسیده‌اند و از این لحاظ حافظه‌ای قوی دارند، باید گفت ایشان نه تنها چیزی از قوت و حدت این نیرو از دست نداده‌اند، بلکه گذشت ایام و بلوغ عقل چیزی هم بر آن افزوده است. از اینها گذشته، دیده‌ام که این‌گونه کسان، نوعی شادابی و بهجت خاطر و خلق

نیکو در خود حفظ کرده‌اند که خود میراثی است از دوران خردسالی. شاید با گسستن موضوع اصلی داستان و پرداختن به «سیر و سیاحت» دچار لغزش شده باشم، اما باید بگویم که این نتیجه‌گیریها، تا حدودی متکی است بر تجربیات شخصی. در ضمن این داستان، اگر از بعضی گفته‌هایم چنین برآید که بچه‌ای بوده‌ام با نیروی تشخیص فوق‌العاده و حافظه قوی، اذعان می‌کنم که واقعاً هم واجد این دو صفت هستم.

باری، همان‌گونه که گفتم چون به روزگار گذشته می‌نگرم و در آن خاطرات تاریک و مبهم ایام کودکی دقیق می‌شوم، نخستین چیزی که نظرم را در میان بسیاری چیزهای دیگر به خود جلب می‌کند، مادرم و پگاتی هستند. دیگر چه؟ کمی تأمل کن!

از خلال ابرها، خاطرات مبهم خانه ما پیداست. برای من تازگی ندارد، اما به‌نظم آشنا می‌رسد. در طبقه اول، مطبخ پگاتی است که درش به حیاط خلوت باز می‌شود. در وسط آن حیاط، لانه کبوتری روی تیری بنا شده است ولی محض نمونه، یک کبوتر هم در آن نیست. یک لانه سگ هم در گوشه‌ای است، ولی تهی است. تعدادی ماکیان، که به‌نظر من - با قد کوتاهی که دارم - هرکدام غولی عظیم‌الجثه می‌آیند، با قیافه‌ای تهدیدآمیز در آن حیاط به هرسو روانند. در میان آنها یک خروس هست که روی تیر بلندی می‌رود و آواز سر می‌دهد. در هنگامی که از میان پنجره آشپزخانه به او نگاه می‌کنم، مثل این است که از گوشه چشم مرا می‌پاید. بر خود می‌لرزم؛ چه قدر وحشتناک است! شبها، آن غازهایی که در حیاط مجاور، در بیرونی می‌گردند، به خواب می‌آیند. با گردنهای دراز و منقارهای جلوآمده مرا دنبال می‌کنند. حالت‌م به کسی می‌ماند که به خواب، درندگانی را دیده باشد که از قفایش روانند.

چه دالان طولیلی است! چه تصویر بزرگی از آن در خاطرم مانده! دالانی است که از مطبخ پگاتی شروع می‌شود و به در جلو عمارت می‌رسد. در این دالان، دری است که به یک انبار تیره و تار باز می‌شود. این، محلی است که نمی‌توان بتنهایی از نزدیک آن گذشت، زیرا از کجا معلوم که در تاریکی، وقتی که کسی با چراغ موشی آنجا نیست، میان این کوزه‌ها و حلبیها و گنجه‌های چای چه می‌گذرد! بوی خاصی از اینجا به مشام می‌رسد؛ بوی صابون و ترشی و فلفل و شمع و قهوه با هم. به آن دالان، دو در دیگر هم باز می‌شود که هر دو متعلق به اتاق نشیمن است. یکی اتاقی است که شبها مادرم و پگاتی و من در آنجا می‌نشینیم. پگاتی وقتی کارش تمام می‌شود و ما هم تنها هستیم، همنشین ماست. یکی هم اتاق نشیمن مرتب‌تر و آبرومندانه‌ای است که فقط روزهای یکشنبه را در آنجا به سر می‌بریم. اینجا بزرگ است، اما آدم راحت نیست. انگار در اینجا

نوعی افسردگی و اندوه هست، زیرا پگاتی - نمی‌دانم چه وقت، شاید سالها پیش - داستانی از آن اتاق و مجلس ختمی که به مناسبت مرگ پدرم در آن برگزار شده بود و مردمی که با رخت سیاه بودند برایم نقل کرده است. از این گذشته، در همین اتاق، در یکی از غروبهای یکشنبه، موقع آفتاب‌زردی، مادرم شرح رستاخیز «ایلعازر» را از کتاب مقدس برای من و پگاتی خواند. چنان وحشت کردم که ناچار شدند شبانگاه مرا از رختخواب بیرون آورند و از پنجره، منظره حیاط کلیسا را که در پرتو ماه کاملاً روشن بود نشانم دهند تا بینم همه مردگان در گورهای خویش آرمیده‌اند و آب از آب تکان نخورده است.

سبزی هیچ چیز به سبزی و شادابی سبزه‌های حیاط کلیسا نیست. سایه هیچ چیز به اندازه سایه درختهای آنجا بزرگ نیست. هیچ چیز آرامش سنگ گورهای آنجا را ندارد. هنگامی که صبحهای زود، در بسترم که در کنار پنجره اتاق مادرم است، زانو می‌زنم و به بیرون می‌نگرم و می‌بینم که گوسفندان، در آنجا مشغول چرا هستند و اشعه سرخی بر ساعت آفتابی می‌درخشد، از خود می‌پرسم: «آیا شاخص از اینکه یکبار دیگر سر از خواب برمی‌دارد و وقت را نشان می‌دهد، خشنود است؟»

این نیمکت در کلیسا مخصوص ماست. پشت آن چقدر بلند است! یک پنجره هم نزدیک آن است. از پنجره، خانه ما معلوم است. پگاتی در موقع دعای صبح مرتباً از آن به بیرون نگاه می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد خاطر جمع شود که مبادا دزدی به خانه ما رفته یا خانه آتش گرفته باشد. اما با وجود اینکه چشمهای پگاتی به هرسو نگران است، چون من به چنین کاری پردازم و یا از جایم برخیزم، به من اخم می‌کند و یادآور می‌شود که باید همواره چشمم به جناب کشیش باشد. خوب، من که نمی‌توانم همیشه به او نگاه کنم! او را بی‌آن قبای سفید دیده‌ام و آن‌طوری می‌شناسمش. می‌ترسم به او خیره شوم و او دست از موعظه بکشد و علت نگاه خیره مرا بپرسد. خوب، در آن صورت تکلیف چیست؟ از این گذشته، به این‌سو و آن‌سو نگاه کردن هم کار خطرناکی است و مورد اعتراض و ایراد. ولی چه می‌شود کرد؟ آدم که نمی‌تواند بیکار بنشیند. به مادرم نگاه می‌کنم. او چنان در خودش فرو رفته است که پنداری مرا ابداً نمی‌بیند. به پسری نگاه می‌کنم که در شبستان ایستاده، او هم به من دهن‌کجی می‌کند. به اشعه آفتاب نگاه می‌کنم که از در باز انتهای رواق می‌تابد. آنجا در بیرون در، گوسفند گمشده‌ای^۱ را می‌بینم. مقصودم شخص

۱. گوسفند گمشده: در انجیل آمده است که مقصود حضرت عیسی (ع)، مردمی هستند که به راه خلاف و انحراف می‌روند. م.

گناهکار نیست، بلکه خود گوسفند است. مثل اینکه خیال دارد داخل کلیسا شود و عذر گناه بخواند و به راه راست هدایت شود. حالا احساس می‌کنم که اگر قدری بیشتر به آن نگاه کنم، ناچار چیزی خواهم گفت و آن وقت چه می‌شود؟ حالا به تخته اعلانات نگاه می‌کنم. به یاد آقای «باجرز» می‌افتم که از اعضای کلیسا بود و به رحمت خدا رفت. خانم باجرز در زمانی که شوهرش خیلی درد داشت و داروی پزشکان کاری نمی‌کرد، چه غذایی می‌کشید! آیا دکتر چیلیپ را هم سر مریض بردند و از دست او هم کاری برنیامد؟ عجیب است. نگاهم از قیافه دکتر چیلیپ که یقه سفید و تمیز مخصوص روز یکشنبه را زده است، به سکوی واعظ معطوف می‌شود. چه بازی شیرینی می‌شد اگر یک بچه حمله‌کنان از پله‌ها بالا می‌آمد و من برای دفاع، متکای مخملی را با بند و منگوله آن بر سرش می‌زدم. در این موقع دیدگانم کم‌کم بسته شد و بعد از اینکه کشیش در هوای گرم آنجا سرود مخمورکننده‌ای را شروع کرد، دیگر چیزی نشنیدم و از جای خویش چنان افتادم که صداکرد و پگاتی مرا مثل مرده بیرون برد.

اکنون دیگر منظره جلوتره‌ها را می‌بینم که پنجره‌های آن برای تهریه باز گذاشته شده است. در ته باغ جلو، هنوز آشیانه‌های پریشان و پاشیده‌شده زاعان به شاخه‌های درختان نارون آویخته است. اکنون در حیات خلوت هستم؛ در همان حیاطی که لانه کبوتران و سگ که - هردو خالی است - قرار دارد. این حیاط برای پروانه‌ها جای خوبی است. چنانکه به خاطر دارم، این میوه‌ها از همه میوه‌هایی که تاکنون در باغهای دیگر دیده‌ام، شادابتر و رسیده‌تر و درشت‌تر است. مادرم به آنجا آمده است و بعضی را در زنبیلی می‌ریزد. من نیز پهلوی او ایستاده‌ام و سعی می‌کنم که مخفیانه انگورفرنگیها را قورت دهم و ظاهر را نیز حفظ کنم تا هیچ‌گونه حرکتی در اطراف دهانم دیده نشود. باد شدیدی می‌وزد. طومار عمر تابستان در لحظه‌ای درنور دیده و سپری می‌شود. به‌هنگام غروب یک روز زمستانی بازی می‌کنیم و دور اتاق می‌رقصیم. وقتی که مادرم خسته می‌شود و از نفس می‌افتد، بر صندلی دسته‌داری می‌نشیند و من مراقب احوال او هستم که گیسوان خویش را دور انگشتان می‌پیچد و سینه را جلو می‌دهد. هیچ‌کس به قدر من از این آگاه نیست که او می‌خواهد همیشه زیبا جلوه کند و از خوشگلی خویش بسیار خشنود است.

دورترین خاطرات من همین بود که گفتم. گذشته از این، نوعی احساس نیز در من هست که در آن زمان هردو ما از پگاتی حساب می‌بردیم و در بیشتر کارها به او تکیه داشتیم و سر رشته کارها را به دست وی می‌سپردیم. اینها از جمله نخستین افکاری است که من از مشاهدات کودکی خویش بیرون می‌کشم؛ اگر بشود نام افکار بر آن گذاشت.

یک شب پگاتی و من، تنها در اتاق نشیمن کنار آتش بگاری نشسته بودیم. برای پگاتی راجع به کروکودیل^۱، از کتاب چیزی می‌خواندم. یا من باید خیلی بدخوانده باشم یا حواس او سر جایش نبوده است، زیرا موضوع در نظر او بسیار مبهم مانده بود؛ خیال می‌کرد که آنها نوعی گیاه هستند. از خواندن خسته شده و مرده خواب بودم، اما چون اجازه داشتم وقتی مادرم نیست، تا آمدن او - که به خانه همسایه رفته بود - بنشینم، ترجیح می‌دادم که چون سربازی فداکار بر سر پاسگاه خویش جان دهم و (البته!) به رختخواب بروم. خواب چنان بر من مستولی شده بود که می‌دیدم پگاتی باد کرده و مثل غول شده است. با انگشتهای سبابه چشمانم را می‌گشایم. او مشغول خیاطی است. یک تکه بره‌موم برای نرم کردن نخ در قوطی کارش موجود است. چقدر از سنش گذشته است؟ صورتش چروک خورده. اندازه‌گیرش هم در جعبه‌ای است به شکل یک خانه شیروانیدار. به قوطی کارش نگاه می‌کنم که دارای لبه شیبدار است. بر سطح فوقانی آن، منظره کلیسای «سن پل» نقاشی شده است (که مخصوصاً گنبد گلی‌رنگ آن نظرم را جلب می‌کند). به انگشتانه فولادینی چشم می‌دوزم که بر انگشت سبابه دارد؛ به چهره او نگاه می‌کنم که به تصور من دوست داشتنی است. آن چنان خوابم می‌آید که خود می‌فهمم اگر یک لحظه دیدگانم را فرو بندم، دیگر رفته‌ام.

ناگهان می‌گویم: پگاتی، تو هیچ شوهر کرده‌ای؟

- خدایا! آقا دیوید، این سؤال را کی در دهن تو گذاشته؟

او چنان سراسیمه و ناگهانی سؤال کرد که خواب کاملاً از سرم پرید. بعد دستش از کار باز ایستاد و به من نگاه کرد و سوزنش به قدری در دستش کشیده شد که کم مانده بود نخ از سوزن بیرون آید.

- راستی پگاتی، تو هیچ عروسی کرده‌ای؟ تو زن قشنگی هستی، نه؟

ملفتت بودم که او مثل مادرم نیست، ولی زیبایی او از نوع کاملاً بخصوصی بود. در آن نوع، او را فرد و بی نقصان می‌دیدم. در اتاق مهمانخانه ما، یک چهار پایه زیرپایی بود که بر آن مخمل کشیده بودند و مادرم بر آن دسته گلی را نقاشی کرده بود. زمینه آن مخمل و آب و رنگ پگاتی عین هم بود - جز اینکه مخمل چهارپایه نرم بود و لطیف، و پوست پگاتی خشن. جز این، هیچ‌گونه فرقی در میان نبود.

- من خوشگلم دیوید؟ نه جانم. اما این حرفها را از کی یاد گرفته‌ای؟

- نمی دانم. آدم می تواند در یک موقع با دو نفر عروسی کند؟
 پگاتی با تصمیم قاطع و ایمان کامل گفت: نه، هیچ وقت.
 - اما اگر آدم یک دفعه عروسی کرد و آن شخص مُرد، می تواند دوباره عروسی کند؟
 - بلی، می شود؛ اگر دلش بخواهد. این دیگر بسته به میل است.
 - پگاتی، عقیده تو چیست؟

پس از این سؤال، با کنجکاوی به او چشم دوختم، زیرا او هم همین طور به من نگاه می کرد. سپس چشمهای خود را از من برداشت و به کارش مشغول شد و با کمی تردید گفت: عقیده من این است که...، من که هیچ شوهر نکرده ام و گمان ندارم که بکنم. این تنها چیزی است که می دانم و می توانم بگویم.

پس از کمی مکث گفتم: پگاتی، اوقات که از من تلخ نشد؟ اوقات تلخ است؟
 راستی خیال می کردم که خلق او تنگ شده، زیرا جوابش خیلی کوتاه و خشمگینانه بود، اما بعد فهمیدم که خیلی در اشتباه بوده ام. فوری کارش را (که جوراب خودش بود. به کناری نهاد و سر مرا در بین بازوان گرفت و تنگ فشرد. فقط می دانم که این فشار خیلی سخت بود، چون بر اثر فربهی، هروقت پس از پوشیدن لباس کمی تقلا می کرد، تکه های کوچک و گردی که به ردیف از پشت گردن تا انتهای کمرش دوخته شده بود، کنده می شد. به خاطر دارم که در ضمن این اظهار محبت، دو عدد از آنها تا آن طرف اتاق پرتاب شد.

پگاتی که اسم کروکودیل را غلط تلفظ می کرد گفت: بیا یک خورده از این کتاب کروکندیل برایم بخوان ببینم. خیلی دلم می خواهد ببینم آخرش چه می شود.

از درک این رفتار پگاتی و اینکه چگونه به فکر کروکودیل ها افتاد، عاجز ماندم. به هر صورت، باز به آن موجودات وحشتناک پرداختیم و تخم آنها را روی شنهای ساحل، در سینه آفتاب پهن کردیم تا بچه از آنها بیرون بیاید. با عجله از آنجا دور شدیم. ضمن فرار، مرتباً به چپ و راست می رفتیم تا آنها را عاجز کرده باشیم، چون این جانور نمی تواند بسرعت تغییر مسیر دهد، علت آن هم خلقت شگفت آور و اندام طویل اوست. باز مثل بومیهای سرزمینهای گرم، دنبال آنها کردیم. با آنها داخل آب شدیم و چوبهای نوک تیز برگردنشان نهادیم. خلاصه اینکه به کلیه امور و مسائل مربوط به کروکودیل ها پرداختیم. لافل من یکی - چنانکه گفتم - همه این عوالم را سیر کردم. از پگاتی خبر ندارم و در توجه و دقت او حتی تردید دارم، زیرا همان طور که مشغول کار بود، چنان پریشان و در فکر فرو رفته بود که اغلب سوزن را به دست و پا و صورتش

فرو می برد.

فصل کروکودیل ها را به پایان بردیم. به نوعی دیگر از نهنگها پرداختیم. ناگهان زنگ در صدا کرد و ما به طرف در روانه شدیم. در آستانه در، مادرم - زیباتر و طنازتر از همیشه - ایستاده و یک مرد بیگانه هم با موهای سیاه و زیبا و ریش دوسو در کنارش بود. این، همان آقای بود که روز یکشنبه پیش، با ما از کلیسا تا خانه آمد.

همین که مادرم خم شد تا مرا ببوسد، او گفت که من از یک پادشاه هم خوشبخت ترم خلاصه چیزی بدین مضمون گفت، زیرا حالا به خاطرات نسبتاً نزدیکتر خویش می رسم و حوادث بهتر به یادم مانده است.

همچنان که از فراز شانه مادرم نگاه می کردم، گفتم: این دیگر یعنی چه؟
او مرا نوازش کرد و من از صدای خشن او بیزار بودم و از اینکه به هنگام نوازش من به مادرم می نگرده، احساس رشک می کردم. با منتهای تحمل و بردباری، از ابراز تنفر و نمودار ساختن احساسات درونی ام خودداری کردم.

مادرم مرا ملامت کرد:

- آه! دیویدا!

آن آقا گفت: چه پسر مامانی ای! در محبتش تردیدی نیست.
هرگز چنین رنگ سرخ و زیبایی در چهره مادرم ندیده بودم. به آهستگی روی خود را برگرداند تا با آن بیگانه خداحافظی و از زحماتش تشکر کند که او را تا خانه رسانده است. صحبت کنان دستش را به سوی او دراز کرد و او هم دست مادرم را در دست گرفت. مثل اینکه نگاهی هم به من کرد.

آن آقا، موقعی که سرش را روی دستکش کوچک مادرم خم می کرد، به من گفت: پسر زیبایی من، خداحافظ.

گفتم: خداحافظ.

آن مرد بیگانه گفت: بیا با هم دوست بشویم. دست بده!
دست راستم در دست مادرم بود؛ پس دست دیگرم را دراز کردم.
آن آقا خندید:

- آه دیویدا! اینکه دست راست نیست!

مادرم دست راست مرا جلو برد، ولی من به دلایلی که گفتم، مصمم بودم که آن را به او ندهم و

همین کار را هم کردم. دست چپم را به او دادم. او هم با کمال صمیمیت دستم را فشرد و گفت که من مرد شجاع و جسوری هستم و سپس به راه افتاد.

الان درست در برابرم مجسم است که او، هنگامی که از در باغ بیرون می‌رود و پیش از آنکه در بسته شود، با چشمان سیاه و شوم خویش به ما نگاه می‌کند.

پگاتی که ساکت و بی حرکت ایستاده بود، فوری چفت در را انداخت و ما همه به اتاق نشیمن رفتیم. مادرم برخلاف عادت همیشگی، به جای آنکه بر روی صندلی دسته‌دار پهلوی بخاری بنشیند، در گوشه دیگر اتاق روی صندلی نشست و به زمزمه کردن پرداخت.

پگاتی مانند ستونی بی حرکت در وسط اتاق ایستاده بود. شمع‌دان به دست داشت:

- خانم، امیدوارم که امشب خوش گذشته باشد.

مادرم با لحنی که خوشی از آن می‌بارید گفت: متشکرم پگاتی، بسیار شب خوشی بود.

- بلی، با مرد بیگانه همیشه خوش می‌گذرد!

در حینی که پگاتی ستون‌وار وسط اتاق ایستاده بود و مادرم زمزمه می‌کرد، به خواب رفتم اما باز صدا را کاملاً می‌شنیدم و تشخیص می‌دادم که چه می‌گویند. وقتی که از این چرت ناراحت به خود آمدم، دیدم که مادرم و پگاتی هردو گریه می‌کنند و حرف می‌زنند.

پگاتی گفت: این دیگر کیست؟ حتماً روح آقای کاپرفیلد از وجود او دلخوش نیست. حاضرم حتی قسم بخورم.

- خدایا، تو آخر مرا دیوانه خواهی کرد. هیچ دختر بیچاره‌ای این قدر از کلفتش حرف شنیده؟ چرا من خودم را سبک می‌کنم و به خودم می‌گویم دختر؟ پگاتی، این دفعه اول نیست که من شوهر می‌کنم، پس اجازه نمی‌خواهد.

- البته که شما یک دفعه دیگر هم شوهر کرده‌اید.

- پس تو چطور جرئت می‌کنی که - تو خودت از وضع من باخبری و چطور جرئت می‌کنی - یعنی می‌خواهم بگویم چطور دلت می‌آید که مرا این طور ناراحت کنی و این گونه حرفها را به من بگویی؟ با آنکه من در خارج از این خانه، یک دوست قابل اعتماد خوب ندارم که به او تکیه کنم. - دیگر بدتر! این هم خودش دلیل دیگری است برای اینکه این مرد، لایق شما نیست. نه! او

قابل شما نیست! نه، به هیچ قیمتی این شایستگی را ندارد.

من که خیال کردم پگاتی شمع‌دان را به گوشه‌ای خواهد افکند، چون خیلی در این نکته بخصوص اصرار می‌ورزید.

اشک مادرم تندتر شد:

- تو چرا با من این قدر بد رفتاری؟ چطور دل این را داری که با من این طور سخت و گزنده حرف بزنی؟ چشمت را بسته ای و خیال می کنی همه قول و قرارها گذاشته شده! هزار بار به تو گفتم بین ما چیزی جز سلام و علیک و تعارفات معمولی وجود ندارد. با این همه، تو از عشق صحبت می کنی! جواب تو را چه بگویم؟ اگر مردم آن قدر خر هستند که حرفهایی می زنند، تقصیر من چیست؟ مگر من چه کرده ام؟ از تو می پرسم! دلت می خواهد که سرم را بتراشم و صورتم را سیاه کنم و یا با آتش یا چیزی مثل آن از ریختش بیندازم و ناقصش کنم؟ پگاتی، من بجرئت می توانم قسم بخورم که مقصودت همین است. آن وقت خیلی هم خوشحال خواهی شد.

تصور می کنم که این حرفها به پگاتی بر خورد و به دل گرفت.

مادرم به سوی صندلی دسته داری آمد که روی آن نشسته بودم و همچنانکه مرا نوازش می کرد گفت: پسر عزیزم، دیوید کوچولوی خودم، چه کسی ممکن است مرا سرزنش کند که نسبت به دردانه ام نامهربانم؟ در تمام دنیا، این عزیزترین دوست کوچولوی من است. پگاتی گفت: هیچ کس شما را سرزنش نکرده.

مادرم جواب داد: پگاتی، تو مرا سرزنش کردی! خوب هم می دانی که این کار را کردی. از حرفهای تو جز این چیزی هم برمی آید؟ ای زن نامهربان، تو بهتر از من می دانی که سه ماه پیش، محض خاطر این بچه، با وجود اینکه چتر سبزم خراب شده بود، برای خودم چتر نخریدم. این را نمی توانی انکار کنی.

آن وقت چهره اش را به سوی من برگرداند و گونه اش را به گونه ام چسباند:

- دیوید، من مادر بدی هستم؟ من مادر بداخلاق و خودخواه و سنگدل و بی عاطفه ای هستم؟ بگو که من بدم! آری پسر عزیزم، آن وقت پگاتی تو را دوست خواهد داشت. دیوید، ارج دوستی و محبت پگاتی از من بیشتر است. من تو را هیچ دوست ندارم، این طور نیست؟ از این حرفها همه به گریه افتادیم. تصور می کنم که من از هردو آنها بلندتر گریه می کردم. مطمئن هستم که واقعاً متأثر بودم. دلم کاملاً شکسته بود. اما دلگیرم از اینکه برای ابراز محبت نسبت به مادرم، پگاتی را «الاغ» خواندم. به او هم خیلی برخورد و دلشکسته و مغموم شد. قطعاً بر اثر این هیجان، باید تکه های پشتش همه ریخته باشد. چون کمی حالش به جا آمد و آتش درویش فرو نشست، با مادرم آشتی کرد. جلو صندلی دسته دار زانو زد و با من هم آشتی کرد.

با دلی پر غصه به بستر رفتیم. بغض گلویم را گرفته بود و نمی‌گذاشت بخوابم. هنگامی که بر اثر یک بغض سخت تکان خوردم، دیدم که مادرم روی تخت نشسته و سر را روی من خم کرده است. در آغوش وی به خواب رفتم و راحت خوابیدم.

نمی‌دانم که یکشنبه بعدش بود که باز آن آقا را دیدم یا زمان بیشتری سپری شده بود که سر و کله‌اش پیدا شد. اذعان دارم که حافظه‌ام در به خاطر آوردن تاریخها ضعیف است. اما در کلیسا بود، و تا خانه با ما همراه شد. وارد خانه شد تا گل شمعدانی زیبایی را که در کنار پنجره ما بود از نزدیک تماشا کند. مثل اینکه چندان توجهی هم بدان نداشت، ولی قبل از رفتن، از مادرم درخواست کرد که یک غنچه آن را به او بدهد. او هم از آقا خواهش کرد که هر کدام را که به نظرش بهتر می‌رسد و می‌پسندد بچیند. اما آقا امتناع کرد. من که از فهم این خواهشها و اصرارها سر در نمی‌آوردم. سرانجام مادرم یکی را چید و به دست او داد. بعد آقا گفت که هرگز ممکن نیست از آن گل جدا شود. پیش خود اندیشیدم: «عجب مرد احمقی است که نمی‌داند این گل در عرض دو سه روز پژمرده می‌شود.»

پگاتی دیگر شبها کمتر پیش ما می‌آمد. رفتار مادرم نسبت به او خیلی فرق کرده بود. این تغییر روش مادرم را دریافتم و اغلب به یادم می‌آمد. گرچه ما سه تن، باز هم در دوستی وفادار مانده بودیم، این دوستی، با عوالم سابق فرق کلی داشت؛ گونه‌ای نقاب و آشفته‌گی در میان ما بود. گاهی چنین به نظر می‌رسید که پگاتی مادرم را از پوشیدن جامه‌های زیبایی که در اشکاف داشت، منع می‌کند و از رفتن او به خانه همسایه جلوگیری می‌شود. اما نمی‌توانستم دلیل قانع‌کننده‌ای بتراشم که چرا این کارها را می‌کند.

دیگر کم‌کم به دیدن آن آقا که گونه‌هایش ریش داشت خو گرفتم، اما تنفری که از ابتدا داشتم، باز در درونم باقی بود. و نوعی احساس حسادت هم بود که مرا ناراحت می‌داشت (یعنی حسادتی که بیشتر بچه‌ها در برابر کسانی دارند که به مادرشان ابراز محبت می‌کنند). همچنین می‌اندیشیدم که پگاتی و من، بی‌آنکه نیازی به یاری بیگانگان داشته باشیم، می‌توانیم، مادرم را خوشبخت کنیم. جسته و گریخته، بعضی چیزها را درک می‌کردم، اما اینکه این ادراکات را مانند دانه‌های زنجیر به هم پیوند کنم و دلیلی برای تنفرم فراهم آورم، از سن کم من غیرممکن و دور بود.

در یک بامداد پاییز، با مادرم در حیاط جلو خانه ایستاده بودیم که آقای «مردستون» (حالا آن آقا را به این اسم می‌شناختم) سوار بر اسب آمد. دهنه اسب را کشید تا با مادرم سلام و تعارف

کند. به مادرم گفت که برای دیدن بعضی از دوستان که یک کشتی بادبانی هم دارند، عازم «لوستافت» است. با کمال خوشرویی پیشنهاد کرد که مرا هم در صورت تمایل خودم جلو اسبش سوار کند و ببرد.

هوا بسیار صاف و لطیف بود. اسب هم دم در باغ ایستاده بود. مرتباً خرناس می‌کشید و سم به زمین می‌کوفت؛ مثل اینکه از سواری دادن دلشاد بود. این منظره چنان در من تأثیر کرد که بی‌اختیار هوس سواری کردم. سپس از پله‌ها بالا رفتم تا پگاتی مرا آماده رفتن کند. ضمناً آقای مردستون پیاده شد و همچنان که دهنه اسب را روی بازو افکنده بود، پشت نرده شروع کرد به بالا و پایین رفتن. مادرم نیز در طرف دیگر نرده در داخل باغ با او همراهی می‌کرد. یادم می‌آید که پگاتی و من، از پشت پرده کوچکی که در کنار تختخوابم بود، آنها را تماشا می‌کردیم. به خاطر دارم که ایشان با چه نگاههایی به نرده که حایل بین ایشان بود می‌نگریستند. چقدر پگاتی از مشاهده این منظره خشمناک به نظر می‌رسید. موهای مرا سخت و با شدت شانه می‌کشید.

آقای مردستون و من، زود به راه افتادیم. بر کنار سبز جاده، یورتمه می‌رفتیم. او مرا با کمال احتیاط با یک دست نگاه داشته بود. نمی‌توانستم جلو او بنشینم و هر چند گاه سری بالا نکنم و به چهره‌اش نگاهی نیندازم. چشمان سیاه او کم‌عمق و بدون هیچ‌گونه حالت و احساسات بود. دلم می‌خواهد برای توصیف دیدگان سیاه او که هیچ عمق نداشت و گویی تنها یک تکه شیشه دودی رنگ است، لغت بهتری پیدا کنم. هنگامی که به آنها خیره می‌شدی، بر اثر خواص نور (چون آنها را از جانبی به جانبی دیگر متوجه می‌ساخت)، خیال می‌کردی که چشمانش کور است. پس از اینکه چندین بار به او نگاه کردم، در من وحشتی پدید آمد و اندیشیدم که او در چه افکاری غوطه‌ور است. موهای سیاه سر و گونه‌هایش از نزدیک سیاه‌تر و انبوه‌تر از آن به نظر می‌رسید که می‌پنداشتم. چانه پهن و صاف او و بعضی نقطه‌های خالی از ریش - که هر روز صبح، از ته صاف و تراشیده می‌شد - مرا به یاد مجسمه مومی‌ای انداخت که شش ماه پیش به خانه همسایه آورده بودند. ابروان کلفت و پرپشت و رنگهای سفید و سیاه و سرخ چهره او (که امیدوارم آب و رنگش هرچه زودتر از خاطرم محو شود)، مرا بر آن داشت که با وجود تنفری که از او داشتم، او را همچون مادرم و پگاتی زیبا بشناسم. مطمئنم که طفلک مادرم هم او را به همین جهات، زیبا می‌پنداشت.

به مهمانخانه‌ای رسیدیم که در کنار دریا واقع بود. آنجا دو تن بودند. در اتاقی، در حالی که سیگار برگ دود می‌کردند دراز کشیده و هریک دست‌کم چهار صندلی را اشغال کرده بودند. در

گوشه‌ای، تعدادی کت و پالتو دریانوردی و یک بیرق بر روی هم انباشته شده بود. به مجرد ورود ما، هردو غلتی زدند تا روچهره‌شان به‌سوی ما باشد و گفتند: سلام مردستون! ما خیال می‌کردیم که تو مرده‌ای! - هنوز که نه.

یکی از ایشان مرا پیش کشید و گفت: این یارو کیه؟ - این دیوید است.

- دیوید کی؟ جونز؟

آقای مردستون گفت: کاپرفیلد.

- چه! عجب! پسر همان سرکار خانم محترم؟ همان بیوه کوجولوی جذاب؟ - کینیان، خواهش می‌کنم که مواظب حرفهات باشی. بعضیها حساسند. - کی؟

چون من هم خیلی دلم می‌خواست بدانم این کی، کیست، سرم را بالا کردم. آقای مردستون گفت: آقای بروکس او شفیلد^۱.

خیالم راحت شد و خوشحال شدم که مرا نمی‌گویند و از آقای بروکس او شفیلد صحبت می‌کنند، زیرا ابتدا خیال می‌کردم مرا می‌گویند. مثل اینکه این آقای بروکس او شفیلد برای هر دو آنها یادآور خاطره مضحکی بود که هردو از شنیدن اسمش به قهقهه افتادند. آقای مردستون هم خیلی سرکیف آمد و خندید. بعد از اینکه خنده‌ها تمام شد؛ آن آقا که اسمش کینیان بود گفت: نظر آقای بروکس او شفیلد درباره این معامله چیست؟

آقای مردستون جواب داد: نمی‌دانم که آقای بروکس او شفیلد از این قضایا زیاد سر در می‌آورد یا نه! ولی چنانکه احساس کرده‌ام، چندان نظر موافقی ندارد.

باز هم خنده شروع شد. همین‌که نوشیدنی آوردند، به من هم از آن با بیسکویت دادند. پیش از نوشیدن، مرا ایستاندند و واداشتند که به سلامتی و نوشخواری و خری آقای بروکس او شفیلد بنوشم. این جمله چنان اسباب مسخره و خنده شد که من هم بی‌اختیار به خنده افتادم. سپس در کرانه دریا قدم زدیم و روی علفها نشستیم. با دوربین پایه‌دار ثابت، اطراف را تماشا

۱. Brooks of Sheffield، به معنی نهرهای شفیلد است که نام شهری است در انگلیس. م.

آقای مردستون برای اینکه دیوید متوجه منظور آنها نشود، به‌جای بردن نام او، این اصطلاح را که به فارسی شاید به‌جای بتوان گفت «یعنی که کشک»، به کار می‌برد. م.

کردیم؛ من که از آن هیچ چیز دستگیرم نشد، ولی چنان نمودار می‌ساختم که کاملاً می‌بینم. بعد برای صرف ناهار به مهمانخانه برگشتیم. در تمام مدتی که بیرون بودیم، آن دو نفر دایم سیگار می‌کشیدند. چنانکه از کت کلفت آنان استشمام کردم، از همان لحظه‌ای که آنها را از خیاطی گرفته بودند تا کنون، سیگار از لبشان نیفتاده بود. نباید این را هم فراموش کنم که از وقتی که به عرشه کشتی بادبانی رفتیم، هر سه به اتاقی رفتند و به نوشتن و خواندن بعضی اوراق مشغول شدند. و هر زمان که از خارج - یعنی عرشه - به ایشان می‌نگریستم، می‌دیدم که سخت سرگرم کارند. در خلال این مدت، مرا به دست مردی خوش خلق سپردند که کله‌ای بزرگ و موهای سرخ و کلاه‌ی کوچک و براق داشت. و جلیقه‌ای دولپه‌ای در بر کرده بود که بر روی آن با حروف درشت نوشته بودند «چکاوک»^۱. پیش خود گفتم این باید نام این آقا باشد. و چون بر روی زمین زندگی نمی‌کند تا نامش را بر در خانه‌اش نصب کنند، ناچار روی سینه‌اش نوشته‌اند. چون او را با نام آقای چکاوک خواندم، گفت که این اسم کشتی است.

در سراسر روز، می‌دیدم که آقای مردستون از دو تن دیگر گرفته‌تر و جدی‌تر است. آن دو نفر خیلی بی‌خیال و خوش بودند و با هم مزاح می‌کردند، ولی کمتر با آقای مردستون هم‌کلام شدند. به‌نظم رسید که او باید زیرک‌تر و مغرورتر از آن دو باشد. عقیده آن دو هم نسبت به او، شاید چیزی نظیر این بود. یکی دو مرتبه هم دیدم که آقای کینیان صحبت می‌کند، و یکی دوبار هم از گوشه چشم به آقای مردستون نگاه کرد، گویی می‌خواست بداند مبادا از بعضی شوخی‌هایی که گاهی با او می‌کردند، رنجیده باشد. یک‌بار هم آقای «باسیج» (آن دیگری) که خیلی سرحال بود، سرپا ایستاد و به آقای مردستون که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، خیره شد. به خاطر ندارم که آقای مردستون در سراسر آن روز، جز در جریان شوخی آقای بروکس او شفیلد که آن‌هم تراوش فکر خودش بود، خندیده باشد.

اول غروب به‌سوی خانه روان شدیم. غروب خوشی بود. باز هم در کنار نرده با مادرم مشغول قدم زدن شد و مرا برای نوشیدن چای به درون فرستادند. هنگامی که او رفت، مادرم درباره همه آنچه گذشته بود از من سؤالات مبسوطی کرد. آنچه راجع به زیبایی او گفته بودند، برایش نقل کردم. بسیار خندید و گفت: عجب مردم بی‌تربیتی که این‌طور حرف‌های نامربوط می‌زنند!

ولی دریافتم که در ته دل خشنود است - هنوز هم از این بابت اطمینان کامل دارم. فرصت را

غنیمت شمردم و پرسیدم: آقای بروکس او شفیلد را می‌شناسید؟
جواب داد: نه.

ولی عاقبت گفت که تصور می‌کند چنین اسمی متعلق به رئیس یکی از کارخانه‌های کارد و چنگال‌سازی باشد.^۱

آیا ممکن است چهرهٔ زیبای مادرم - کروی‌ای که اکنون پوسیده و خاک شده - وجود نداشته باشد؟ زیرا من آن را در این لحظه، در برابر دیدگانم چنان آشکار می‌بینم که اگر در خیابان شلوغی هم باشد، آن را از میان هزارها چهره بازمی‌شناسم. در خاطر من، سیمای او دستنخورده باقی است. آیا می‌توان گفت که عارض معصوم و دوشیزه‌وار او در زیر خاک، پژمرده و پریشان شده است؟ نفس گرمش را هم اکنون روی گونه‌هایم به همان‌گونه احساس می‌کنم که آن شب به من می‌خورد با این وصف، آیا ممکن است در بودن او حتی تردید کنم؟

او را، همچنان‌که آن شب بعد از این صحبتها به رختخواب رفتم و برای گفتن شب بخیر به بالینم آمد می‌بینم، که با خوشحالی در کنار بسترم زانو زد و چانه‌اش را در میان دستهایش گذاشت و گفت: دیوید، آنها چه می‌گفتند. دو مرتبه بگو. نمی‌توانم باور کنم.

من باز شروع کردم: خانم کاپرفیلد زیبا و پریش...

انگشت را روی لبانم گذاشت تا مرا از گفتن بقیه بازدارد.

با خنده گفت: قطعاً زیبا و پریش نگفته‌اند. دیوید، ممکن نیست کلمهٔ پریش را گفته باشند.

یقین دارم که چنین چیزی نگفته‌اند.

شیوا و رسا گفتم: نه، همین‌طور بود؛ گفتند: «خانم کاپرفیلد پریش...»

پس از لحظه‌ای گفتم: زیبا.

به میان حرفم دوید و گفت: نه، نه، حتماً کلمه‌ای که به کار برده‌اند، زیبا نبوده.

باز انگشتانش را بر لبان من گذاشت.

- بلی، درست همین بود؛ بیوهٔ خوشگل کوچولو!

خندان گفت: عجب مردم احمق و بی‌تریتی!

چهره‌اش را با دستهایش پوشانید:

- عجب مردم مسخره‌ای! دیوید عزیزم.

- بله مامان.

۱. شهر شفیلد در ساختن کارد و چنگال، شهرت جهانی دارد. م.

- مبادا این حرفها را به پگاتی بگویی که حتماً با آنها بد می‌شود. من خودم هم از دست آنها خیلی اوقاتم تلخ است، ولی بهتر است که پگاتی نداند.
قول دادم که به او چیزی نگویم. چندین بار یکدیگر را بوسیدیم. سپس، بی‌درنگ به خواب رفتم.

با وجود گذشتن مدتی دراز، باز به نظرم چنین می‌رسد که فردای آن روز بود. (در صورتی که از این مقدمه، دو سه ماه گذشته بود)؛ که پگاتی یک شب پیشنهاد خطرناکی را مطرح کرد که حالا خواهم گفت.

شبی از شبها (مانند همان شبی که مادرم به مهمانی رفته بود)، نشسته بودیم و نخ و جوراب و اندازه‌گیر و بره موم و جعبه‌ای که بر آن تصویر کلیسای سن پل بود و کتاب کروکودیل‌ها، همه در کنار ما بود. پگاتی پس از اینکه چند بار مرا برانداز کرد، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما باز آن را فرو بست (که این امر خودش مایه شک من شد، چون اول خیال کردم که خودبه‌خود و بی‌اختیار چنین می‌شود). سپس با نرمی و ملاطفت گفت: دیوید، دلت می‌خواهد که با من به خانه برادرم بیایی که در «یارم»^۱ است و دو سه هفته آنجا بمانیم؟ گردش خوبی است و خوش می‌گذرد، مگر نه؟

- پگاتی، برادرت مرد خوبی است؟

پگاتی دستهایش را بلند کرد و بعد گفت: آه، چه مرد نازنینی! گذشته از این، آنجا کنار دریاست و کشتی هم هست. قایق هست و ماهیگیرها هستند، و حمام هم هست و بازی می‌کنی.

مقصود پگاتی از حمام، برادرزاده‌اش بود که سابقاً از او صحبت کردیم.

از این شرح مختصر خوشیها، شیفته شدم و جواب دادم: واقعاً گردش خوبی خواهد بود، اما مادرم چه می‌گوید؟

پگاتی که به صورتم خیره شده بود گفت: شرط یک لیره می‌بندم که مامان هم اجازه بدهد. اگر می‌خواهی، همین‌که آمد اجازه تو را بگیرم. دیگر چه؟

آرنج کوچکم را روی میز گذاشتم و شروع کردم به جر و بحث:

- اما مادرم از تنهایی دلش می‌ترسد. چه می‌کند؟ او تنها نمی‌تواند بماند.

پگاتی چشمانش را بی‌درنگ به پاشنه جوراب دوخت، گویا آن سوراخ چنان کوچک بود که به چشم نمی‌آمد و قابل وصله نبود.

- پگاتی! می‌گویم او که تنها نمی‌تواند بماند. تو که این را می‌دانی.
پگاتی باز به من نگاهی کرد و گفت: خدا حفظت کند! نمی‌دانی که قرار است دو هفته در خانهٔ بانو «کرپیر» بماند؟ در آنجا مهمانی بزرگی است.
- اگر این‌طور باشد که کاملاً آماده‌ام.

با نهایت بی‌صبری منتظر بازگشت مادرم از خانهٔ بانو کرپیر - که همان همسایهٔ ما باشد - شدم تا تکلیفم را بدانم و این گردش عالی و خوش را شروع کنیم. بدون اینکه مادرم از شنیدن این موضوع - آنچنان‌که انتظار داشتم - متعجب شود، قبول کرد و همان شب قرار شد که خرج رفت و برگشت و ماندن مرا در آنجا بپردازد.

بزودی موعد حرکت ما فرارسید. روز معهود را چنان انتخاب کرده بودند که حتی به‌نظر من که در آتش بی‌صبری و اشتیاق می‌سوختم و می‌ترسیدم مبادا زلزله‌ای یا آتش‌فشانی یا انفجاری پیش آید و مانع رفتن ما شود، زود فرا رسید. حاضر بودم که آنچه پول داشتم بدهم تا اجازه بدهند که شبانه وسایلم را ببندم و با کفش و کلاه بخوابم.

این افکار و احساسات، با اینکه به‌اختصار از آن می‌گذرم، هنوز که هنوز است مرا عذاب می‌دهد. چقدر مشتاق بودم که آشیان خوشبختی و خانهٔ آسایشم را ترک گویم! چقدر از لذاتی که تا ابد گذشته، غافل و بی‌خبر بودم.

اما از خاطرهٔ آن روز، که وقتی کالسکهٔ پستی به آستانهٔ در رسید، مادرم آنجا ایستاد و مرا بوسید بسیار خوشوقتم. به‌سبب احساس محبت و حشمت‌ناسی نسبت به او و خانه‌ای که تا آن زمان هرگز ترکش نگفته بودم، به‌گریه افتادم. باز خوشحالم از اینکه کالسکه به راه افتاد و مادرم بیرون دوید و سورچی را صدا کرد تا بار دیگر بایستد و بگذارد مرا ببوسد. از تکرار این خاطره که با چه اشتیاقی چهرهٔ خویش را بالا آورد و به آنچه گفته بود عمل کرد خیلی خوشحالم.

هنگامی که او را در وسط جاده گذاشتیم و گذشتیم، آقای مردستون نزد او آمد؛ گویی او را سرزنش می‌کرد که چرا این‌قدر ضعیف‌النفس و سست‌عنصر است و این‌چنین بازیچهٔ احساسات!

فصل سوم

یارم^۱

اسب کالسکه در نظرم تنبلیترین اسب دنیا آمد. همواره سرش پایین بود و تلو تلو می خورد. مثل اینکه تعمد داشت مردمی را که در انتظار دریافت نامه ها و بسته ها هستند، در تب و تاب نگاه دارد. تصور کردم که گاهی از خیالات و توهمات مضحکی که به او دست می داد، زیر لب می خندید. ولی سورچی گفت که سرفه عارضش شده است.

سورچی هم مانند اسب سرش را همواره پایین می انداخت و همچنان که می راند، آرنجهایش را روی زانوها قرار می داد و چرت می زد. گفتم می راند، ولی بعد دریافتم که حتی بدون سورچی هم اسب به مقصد می رسید، زیرا راه را بخوبی بلد بود. سورچی کلمه ای نمی گفت و فقط سوت می زد.

پگاتی یک زنبیل خوراکی روی زانو داشت که حتی اگر آهنگ لندن داشتیم، کفاف ما را می داد. مقدار زیادی خوردیم و مدتها نیز خوابیدیم. پگاتی همواره، همچنان که سرش روی دسته زنبیل بود (چون زنبیل را به هیچ قیمتی از دست نمی نهاد)، به خواب می رفت. اگر به چشم ندیده بودم، هرگز باور نمی کردم که یک زن بی پناه و بی شوهر، این قدر خرخر کند و راحت بخوابد.

۱. Bloater، در اصطلاح محلی یارم به معنی ماهی دودی است و این را مردم آنجا در مورد خود به کار

می برند. م.

آنقدر در بین راه برای توزیع مرسولات و تحویل رختخواب به مهمانخانه‌های سر راه سر زدیم و از جاده منحرف شدیم و به این سو و آن سو و فراز و نشیب رفتیم و معطل شدیم که سرانجام سخت خسته شدم. هنگامی که سواد یارمٹ از دور پیدا شد، بی نهایت خوشحال شدم. یارمٹ به نظر خیلی تر و تازه و پرهیجان می رسید. وقتی که چشمم به محوطه کنار رودخانه افتاد، اندیشیدم راستی اگر زمین - چنانکه در جغرافیا نوشته شده - گرد باشد، پس چگونه ممکن است بعضی قسمتهای آن تا این حد هموار باشد! اما بعد اندیشیدم که یارمٹ باید در یکی از دو قطب باشد که چنین هموار است.

چون کمی نزدیکتر شدیم، گردگرد خویش افق را در خطی دیدم که با آسمان تلاقی می کرد. به پگاتی گفتم اگر در آن حوالی یکی دو کوه می بود که فاصله‌ای میان زمین و دریا پدیدار می کرد، منظره بهتری فراهم می شد. اما این را با اصراری فراوان رد کرد که باید تعبداً پذیرفت از این منظره بهتر ممکن نیست و هرچه راکه می بینم، آنچنان که هست باید بپذیرم. وی خود افتخار داشت که یکی از ماهی دودیهای یارمٹ است.

وقتی به شهر رسیدیم و داخل خیابان (که در نظرم خیلی عجیب می آمد) شدیم، بوی ماهی و قیر و گونیهای قیراندود و دیدن ملاحان که در رفت و آمد بودند و صدای چرخ گاریهایی که بر سنگفرش به هرسو روان بود، مرا بی اختیار به این فکر انداخت که در قضاوت درباره فعالیت این شهر به خطا رفته و دست کمش گرفته بودم. این اندیشه‌ام را برای پگاتی گفتم. خیلی خوشش آمد و از ستایش من بی اندازه خوشوقت شد. به من گفت که مسلم است کسانی که بخت با آنها یاری کرده و ماهی دودی شده‌اند، آن شهر را زیباترین جای زمین می پندارند.

پگاتی فریاد کشید: حام من اینجاست! چقدر بزرگ شده!

راستی هم حام منتظر ما بود. مانند یک دوست قدیمی با من احوالپرسی کرد. احساس کردم آنچنان که او مرا می شناسد، افتخار آشنایی با او را ندارم. علت هم واضح بود؛ چون او از شب تولد من تا کنون، دیگر به خانه ما نیامده بود؛ پس طبعاً افتخار آشنایی باید خاص او باشد. ولی رفاقت ما در همان جا شروع شد و رو به افزایش نهاد، چون او مرا بر پشت گرفت و به خانه رساند. جوانی بود نیرومند و درشت اندام. قدش شش پا و چهارشانه بود، ولی صورتش همچنان سادگی بچگانه را داشت. موهای بور و مجعدش ظاهر یک بره معصوم را به او می داد. نیمتنه‌ای برزنتی و شلواری خیلی ضخیم بر تن داشت که بدون بودن پا در آن، راست می ایستاد. نمی توانم بگویم کلاه سرش گذاشته بود یا نه، زیرا در پس کلاهش کلاه بسیار کوچکی گذاشته بود که

بی شباهت به ساختمان کهنه‌ای نبود که نوک آن قیر اندود شده باشد.

حام در عین اینکه مرا بر پشت داشت، یک چمدان کوچک متعلق به ما را زیر بغل گرفته بود و پگانی هم یک چمدان کوچک دیگرمان را به دست داشت. به یک نشیب رسیدیم که ماسه در بعضی نقاط آن، تشکیل دره و ماهور می‌داد. ضمن راه، از کارخانه تولید گاز و بعضی کوچه‌های تنگ و طناب‌بافی و محوطه قایق‌سازی و حوضچه کشتی‌سازی و گورستان کشتیها و قفل‌سازی و تعمیرگاه کشتی و آهنگری و بسیاری از این‌گونه جاها گذشتیم. تا آنکه به ته همان محوطه صاف و هموار و وسیعی رسیدیم که در طی راه دیده بودم. حام گفت: آقا دیوید، آن خانه ماست! به هر طرف نظر انداختم، دریا بود و رودخانه. سعی کردم که چیزی شبیه به خانه بیابم، ولی هرچه بیشتر جستجو، کمتر یافتیم. در کناری که چندان هم دور نبود، یک قایق بزرگ تفریحی و یا قسمتی از یک قایق کهنه را روی خشکی دیدم. از آن، آهنی قیف‌مانند به جای دودکش بیرون آمده که از آن دود کمی متصاعد بود، ولی از ظواهر آن بر نمی‌آمد که خانه باشد.

گفتم: آن را می‌گوی؟ اینکه کشتی است.

- آقای دیوید، همین خودش است.

اگر آن قصر علاءالدین، یا بیضه رخ، یا یکی از شگفتیهای قصه‌های هزار و یک شب بود، این چنین که اندیشه زیبای زندگی در یک کشتی برایم تازگی داشت، مؤثر واقع نمی‌شد. در یک‌سوی آن دری باز کرده بودند که روی آن سقف داشت. در پیرامون آن نیز پنجره‌های بسیار کوچکی بود. از همه بالاتر، چیزی که انسان را شیفته و شیدای خود می‌ساخت، این بود که از ابتدا این کشتی را برای گردش در دریا ساخته بودند و نظر استقرار یافتن آن بر زمین در میان نبود. قطعاً صدها بار به دورترین نقاط جهان رفته و دریاها پیموده و اقیانوسها نوردیده بود. این اندیشه، علاقه مرا نسبت به آن صدچندان ساخت. اگر آن را از ابتدای کار برای استقرار در کرانه و سکنا گزیدن ساخته بودند، شکی نبود که درنظرم کوچک جلوه‌گر می‌شد و در آن ناراحت بودم. ولی حالا که قضیه برعکس بود، درنظرم بهترین خانه جلوه می‌کرد.

درون آن بسیار تمیز و حتی الامکان مرتب بود. در توی آن یک میز و یک ساعت هلندی و یک گنجه قرار داشت که رویش یک سینی چای بود. در وسط آن سینی، نقش خانمی بود که چیزی بر شانه گرفته بود و قدم می‌زد و بچه‌ای که جامه سیاهی بر تن داشت و با چرخ سیمی بازی می‌کرد، نزدیک آن خانم بود. هرگاه سینی خدای ناکرده می‌افتاد، تعدادی استکان و قوری که در اطراف کتاب مقدس گذاشته بودند خرد می‌شد. به دیوار نیز عکسهای رنگی و با سمه قاب‌شده

آویخته شده بود. موضوع همه آنها مذهبی و از داستانهای کتاب مقدس بود. اکنون ممکن نیست یکی از این عکسها را در بساط دستفروشها مشاهده کنم و یاد خانه برادر پگاتی نکنم. برجسته ترین و دیدنی ترین آنها یکی تصویر ابراهیم بود که در جامه سرخ، اراده قربانی کردن اسحاق را داشت و یکی هم دانیال نبی بود که لباس زرد بر تن داشت و در کنار شیران درنده ای افتاده بود که سبزرنگ بودند. روی سربخاری قرار داشت تصویری از کشتی بادبانی سارامین، که در «ساندرلند» ساخته بودند. بدنه کشتی با قطعات کوچک چوب ساخته شده بود. در آن، هنر و ابتکاری شگرف به کار رفته بود که به نقاشی و نجاری نوعی هماهنگی و زیبایی خاص می بخشید. با خود گفتم که باید این نقاشی چیز گرانبهائی باشد. در تیرهای سقف قلابهایی کار گذاشته بودند ولی مورد استعمال آنها را آن وقت نتوانستم بفهمم. بعضی صندوقها و جعبه ها و چیزهایی شبیه به آن که در اطراف اتاق پراکنده بود، کاملاً آنجا را از داشتن صندلی بی نیاز ساخته بود؛ حتی صندلی در نظرم خوار و بی ارزش آمد.

تمام اینها را به مجرد دخول، به یک نظر دیدم. پگاتی در کوچکی را گشود و اتاق مرا که در حاشیه عقب کشتی قرار داشت، به من نمود. کاملترین و بهترین اتاق خوابی بود که می توان تصور کرد. یک پنجره کوچک داشت که سکان کشتی از آن خارج می شد. آینه ای نیز درست به اندازه قد من به دیوار کوبیده بودند که دور آن با گوشماهی تزیین شده بود. یک تختخواب در کناری بود که جلو آن به قدری جا بود که بتوان ایستاد و به رختخواب رفت. یک گلدان آبی پر از آب روی میز بود که بعضی نباتات دریایی در آن قرار داشت. دیوارهای این خانه چنان شسته و تمیز بود که مثل شیر به سفیدی می زد. یک چیز دیگر که در این خانه زیبا ذهن مرا به خود مشغول می داشت، بوی ماهی بود. وقتی دستمال را بیرون کشیدم تا بینی ام را پاک کنم، بوی تندى از آن به مشام خورد؛ گفتم که مدتها با خرچنگ در یک جا بوده است. چون این موضوع را به پگاتی گفتم، گفت که برادرش انواع و اقسام خرچنگ می فروشد. سپس عده ای از این جانوران را به من نشان داد که در حال اختلاط و درهم ریختگی عجیبی در آب معلق بودند و هرچه را که در میان چنگالها داشتند، به هیچ قیمتی رها نمی کردند. محل این خرچنگها در یک خانه چوبی مجزا از کشتی بود. در آنجا دیگ و پاتیل بسیار بود.

خانمی خوش خلق با پیش بندی سفید - که از پانصد قدمی آن را در آستانه در تشخیص داده بودم - ما را خوشامد گفت. همچنین دختری کوچک و زیبا (شاید هم به دیده من چنین می رسید) با گردنبندی با دانه های آبی آنجا بود که با دیدن من و گریخت و پنهان شد. بعد از مدت

کوتاهی، هنگامی که مثل اعیان مشغول خوردن ماهی بشقابی با کره آب کرده و سیب زمینی و گوشت گوسفند بودیم - که مخصوصاً برای خاطر من تهیه شده بود - مردی پشمالو با چهره‌ای بشاش وارد شد. همین که پگاتی را به اسم «دختر» صدا زد و بوسه‌ای جانانه به گونه‌اش چسباند، دیگر بر من آشکار شد که این باید برادرش باشد. بعد هم با معرفی او، با اسم آقای پگاتی صاحبخانه، گمانم تأیید شد.

آقای پگاتی گفت: خوش آمدید! از التفات و فقیرنوازی شما متشکرم! ما بی تکلف و حاضر به خدمتیم.

در جواب گفتم: یقین دارم در این خانه به من خوش خواهد گذشت.

آقای پگاتی باز گفت: آقا، خانم چطورند؟ وقتی که آمدید، حالشان خوب بود؟ به او اطمینان دادم که بسیار خوب بود، و سلام رساند - البته قسمت اخیر را از خودم ساختم. آقای پگاتی گفت: بنده که نسبت به ایشان اخلاص غایبانه دارم.

بعد به خواهرش اشاره‌ای کرد:

- خوب، آقا اگر بتوانند در کلبه محقر ما دوهفته‌ای با این خانم و حام و امیلی کوچولو به سر برند، مایه افتخار و اسرافرازی ماست.

آقای پگاتی چون از این خوشامدگفتن فراغت یافت، رفت تا سر و رویش را بشوید و گفت که آب سرد، چرکهای او را پاک نمی‌کند. بزودی با چهره‌ای دلپذیر که برافروخته بود، بازگشت. بی اختیار به این فکر افتادم که صورت او بی شباهت به خرچنگهایی، که صید می‌کند. مثل اینکه آب گرم، رنگ سیاه او را به سرخی مبدل ساخته بود.

بعد از صرف چای، چون در بسته شد و سر و صداها خوابید، (حالا دیگر شب شده و هوا سرد و مه آلود شده بود)، به نظرم این محل، دلپسندترین گوشه جهان آمد. صدای وزش باد بر آب و مشاهده خزیدن مه روی ساحل تاریک و خیره شدن در آتش بخاری و تصور اینکه در پیرامون ما هیچ خانه‌ای وجود ندارد و اینکه این نیز خود قایقی بیش نیست، اثری دلچسب و فوق العاده سحرآمیز داشت. امیلی کوچولو بر شرم خود غالب آمد و سرانجام در کنار من بر کوچکترین و کوتاهترین جعبه‌ای که در اتاق بود و درست به اندازه ما دو تن جا داشت، پهلوی بخاری نشست. خانم پگاتی با پیش‌بند سفیدش مقابل ما در آن طرف بخاری نشسته و مشغول دوخت و دوز بود. پگاتی هم با نخ و سوزن و جعبه کاری که روی آن نقش کلیسای سن پل و در آن بره‌موم و نخ‌پرک بود، چنان طبیعی به کار مشغول بود که گفתי از ابتدای عمر، هرگز این خانه را هرگز ترک نگفته

است. حام که اولین درس بازی امپریال را - که نوعی بازی گنجفیه است - به من می‌آموخت، اینک مشغول جمع‌آوری ورقها بود تا با آن فال بگیرد. جای شست او که آلوده به روغن ماهی بود، بر کارتها می‌ماند. آقای پگاتی سرگرم کشیدن پیپ بود. وقت را برای گفت و شنود مناسب دیدم، گفتم: آقای پگاتی؟

- بله قربان.

- آیا اسم پسران را از این جهت حام گذاشته‌اید که خودتان هم مثل حضرت نوح در کشتی زندگی می‌کنید؟^۱

مثل اینکه این مطلب برای آن مرد ساده و از همه جا بی‌خبر، بسیار عمیق و پرمعنی آمد.

- آقا، اسم او را من نگذاشته‌ام.

حالا دیگر شروع کردم به پرسیدن اصول دین:

- پس این اسم را کی گذاشته؟

- خوب، چطور مگر؟ پدرش گذاشته.

- خیال می‌کردم پدرش شما هستید.

- پدر او «جو» بود که برادر من باشد.

پس از سکوتی که حکایت از تأسف و احترام بود، گفتم: آقای پگاتی، مگر او مرده؟

- بله، غرق شده.

از اینکه آقای پگاتی پدر حام نیست، غرق تعجب شدم. همین کافی بود که در ماهیت پیوند خانوادگی همه تردید کنم. بسیار کنجکاو شدم و از طرفی هم به سبب اینکه ذاتاً فضول تشریف داشتم، عزم جزم کردم تا ته‌توی قضایا را درنیاورده‌ام، دست از پرسیدن نکشم.

همچنان‌که به امیلی کوچولو نگاه می‌کردم، گفتم: امیلی کوچولو دختر شماست؟

- پدرش «تام» شوهرخواهر من بود.

دنبالهٔ بازجویی را رها نساختم. پس از سکوتی که حاکی از تأسف و تأثر بود، گفتم: آقای

پگاتی، او هم مرده؟

- غرق شده.

حالا دیگر ادامهٔ گفت‌وگو دشوار شده بود. اما هنوز که ته‌توی همه‌چیز را در نیاورده بودم!

باری، باید موضوع کاملاً روشن می‌شد.

۱. حضرت نوح سه پسر داشت: سام و حام و یافت. م.

- شما بچه ندارید؟

با خنده جواب داد: نه آقا، من هنوز زن نگرفته‌ام.

با تعجب گفتم: عجب!

بعد به آن خانمی که پیش‌بند بسته بود و خیاطی می‌کرد اشاره کردم و گفتم: پس این کیست؟

- این خانم گامیج است.

- خانم گامیج؟

به اینجا که رسیدم، پگاتی (مقصود پگاتی خودم است) به من اشاره کرد و فهماند که جای ادامه صحبت نیست و باید سکوت کرد. تا وقت خواب، خاموش نشستم و دیده بر جمع خاموشان دوختم. بعد، وقتی که در اتاق کوچک با پگاتی تنها ماندیم، به من گفت که حام و امیلی پسردایی و دخترعمه هستند. هردو یتیمند. آقای پگاتی ایشان را، وقتی که بی‌پناه و یتیم شدند، به فرزندی پذیرفت. مادام گامیج هم بیوه شریک اوست که فقیر و بی‌چیز بوده است. خود آقای پگاتی هم چیزی ندارد، ولی مردی است خوب و قلبی پاک دارد، همچون زر ناب (بر این سخنان، تبسمی هم افزود). تنها چیزی که گاهی اوقات آقای پگاتی را تلخ می‌کرد و از کوره به درش می‌برد، ستایش از جوانمردی و کرم او بود. به مجرد آنکه اظهار تشکر یا ارج‌شناسی‌ای از زحمات او می‌کردند، فوری با دست راست ضربه‌ای بر میز می‌نواخت - چنانکه حتی یک‌بار میز خرد شد - و حرف تندی هم بدرقه آن می‌کرد که ساخته خودش بود. می‌گفت که اگر یک‌بار دیگر هم این موضوع تکرار شود و آن را پیش بکشند، «منفجر می‌شوم».^۱ در جواب من از معنی این حرف گفت که هیچ‌کس معنی و مقصود آن را نمی‌فهمد و همه خیال می‌کنند که این، از آن دشنام‌های بد است.

این خصلت بزرگواری و جوانمردی صاحبخانه، در من تأثیری بسزا بخشید. شنیدم که زنها به اتاقی رفتند که فرینه اتاق من بود و در آن سوی کشتی قرار داشت. حام و آقای پگاتی هم تورهای ماهیگیری را به چنگک آویزان کردند. در حالتی بسیار راحت زیر لحاف رفتم و همچنان که کم‌کم خواب مرا فرامی‌گرفت، صدای وزش باد را می‌شنیدم که در بیرون بر سطح دریا می‌خورد. باد با فشار و شدتی فوق‌العاده، امواج را به ساحل می‌زد. ترس مرا گرفت و تازه دریافتم که از شب باید خیلی گذشته باشد. همه‌جا تاریک بود. ناگهان این خیال در من قوت گرفت که در کشتی هستم و

۱. جمله‌ای که نویسنده به کار برده است Iom gornued است که هیچ مفهومی ندارد و کاملاً ساختگی و

بی‌معنی است. م.

وجود آفای پگاتی در برابر همه بادها و خطرها، صخره پناهگاه ماست. خلاصه، حادثه سوئی رخ نداد، جز اینکه صبح شد و سکوت مفرح و مطبوع شب درهم شکست. همین که نور بامداد بر آیینۀ من افتاد که با گوشماهی قاب شده بود، از رختخواب بیرون جستم و با امیلی برای آوردن شن و گوشماهی بیرون رفتیم. به امیلی گفتم: تو باید یک دریانورد حسابی باشی.

چنانکه یادم می آید، هرگز چنین تصویری نکرده بودم. پیش خود گمان می کردم که اصول ادب و نزاکت حکم می کند که چنین چیزی بگویم. یک زورق با بادبان درخشان و تابنده در نزدیک ما بود. انعکاس نوری که از آن زورق و بادبانش می تافت، در دیدگان آبی امیلی زیبا و دلپسند می نمود و بی اختیار مرا بر آن داشت که این سؤال را بکنم.

امیلی که سرش را به علامت نفی می جنبانید گفت: نه، من از دریا می ترسم. بادی به بروت انداختم و با گستاخی و بی اعتنائی و نظاره کنان به دریای بزرگ گفتم: می ترسی! من که اصلاً پروا ندارم.

- آه! این دریا خیلی آدم کشته. خیلی از مردهای ما را فرو برده. با چشم خودم کشتی بزرگی را، به بزرگی خانه مان، دیدم که ریز ریزش کرده بود. خدای نکرده این همان کشتی ای که...

- که پدرم با آن غرق شد؟ نه نه، آن نیست. من آن کشتی را ابداً ندیدم.

- پدرت را هم ندیدی؟

سرش را جنباند:

- یادم نمی آید.

چون در این ماجرا وجه تشابهی بین سرگذشت خود و او یافتم، فرصت را غنیمت شمردم و برای وی گفتم که من هم پدرم را ندیده ام. بتفصیل شرح دادم که چگونه با مادرم به بهترین نحوی که بتوان تصور کرد، زندگی را می گذرانم و خیال دارم همیشه همین طور بمانم. بعد گفتم که قبر پدرم در حیاط کلیساست؛ زیر سایه درختی کهن. صبحها در کنار آن قبر قدم می زنم و به آواز مرغان گوش می دهم. سرگذشت او و من وجه اختلافی هم داشت؛ او در آغاز تولد، مادرش را هم از دست داده بود. نمی دانست که قبر پدرش کجاست و کسی هم نمی توانست به او نشان دهد، جز اینکه بگوید در ته دریاست.

امیلی، همچنان که روی ساحل، عقب گوشماهی و سنگریزه می گشت گفت: اما پدر تو آقا

بود و مادرت هم خانم، اما پدر من ماهیگیر و مادرم نیز دختر ماهیگیری بیش نبود. دایی دانیال هم ماهیگیر است.

- دانیال اسم آقای پگاتی است؟

امیلی که صورتش را به سوی خانه گردانیده بود گفت: دایی دانیال؛ آنجا؟

- مقصودم هموست. باید مرد خوبی باشد!

- خوب؟ اگر زمانی خانم پولداری بشوم، یک کت آبی با تکه‌های الماس و یک شلوار ماشی‌رنگ و جلیقهٔ مخمل سرخ و یک کلاه لبه‌برگشته و یک ساعت بزرگ طلا و یک پیپ نقره و یک صندلی به او می‌دهم.

گفتم که شکی نیست که آقای پگاتی سزاوار همهٔ اینهاست، اما باید اعتراف کنم که برایم مشکل بود او را با این همه زرق و برقی مجسم سازم که خواهرزادهٔ سپاسگزارش پیشنهاد می‌کرد - مخصوصاً که از اهمیت و امتیاز کلاه لبه‌برگشته بی‌خبر بودم - ولی به روی خودم نیاوردم. خود را چنان گرفتم که گویی خوب می‌فهمم.

امیلی کوچولو حرف خود را تمام کرد و به آسمان نظر دوخت، مثل اینکه این اشیا در آسمان تجلی کرده باشد.

باز به کار تجسس ریگ‌ها جمع کردن و گوشماهی پرداخت.

- دلت می‌خواهد خانم پولداری بشوی؟

امیلی به من نگاه کرد و خندید و سری به علامت موافقت تکان داد.

- خیلی دلم می‌خواهد. آن وقت ما همه از بزرگان می‌شویم؛ من و دایی و حام و خانم گامیج.

آن وقت دیگر از هوای توفانی واهمه نداریم. تنها به فکر خودمان نیستیم. به ماهیگیران بیچاره کمک می‌کنیم. هر وقت به آنها مصیبتی رسید، از آنها دستگیری می‌کنیم.

این گفتار در نظرم بسیار مقبول افتاد و از همین رو هیچ ناممکن جلوه نکرد. از تجسم آن بسیار شادمانی کردم. امیلی کوچولو که تشویق شده بود با شرمساری گفت: واقعاً تو از دریا نمی‌ترسی؟ دریا بسیار آرام بود، چنان که مرا از آرامش خویش مطمئن ساخته بود. اما یقین داشتم که اگر یک موج نسبتاً سهمگین برخیزد، بر اثر آن داستانهایی که از امیلی دربارهٔ غرق شدن بستگان او شنیدم، پا به فرار می‌گذارم. با این حال گفتم: نه!

باز گفتم: تو هم مثل این است که با وجود آنکه می‌گویی می‌ترسی، چندان ترسی نداری.

چون در این موقع خیلی نزدیک به لبهٔ یک موج‌شکن کوچک یا جادهٔ چوبی کنار دریا راه

می‌رفت. وحشت داشتم از اینکه مبدا بیفتد.

امیلی کوچولو گفت: من همین‌طوری نمی‌ترسم. اما وقتی باد می‌آید، از خواب بیدار می‌شوم و از ترس غرق شدن دایی دانیال و حام می‌لرزم. خیال می‌کنم که صدای آنها را می‌شنوم که کمک می‌خواهند. اما همین‌طوری نمی‌ترسم. یک خرده هم این طرف را نگاه کن.

همچنان‌که روی جادهٔ چوبی ایستاده بودیم، از کنار من شروع کرد به دویدن و دور شدن، تا آنکه روی الواری رفت که در انتهای جاده نصب شده بود و روی دریا بین زمین و آسمان معلق بود. این منظره چنان هول‌انگیز بود و چنان اثر شگرفی در من گذاشت که حتی حالا هم ادعا می‌کنم که اگر نقاش بودم، می‌توانستم صورت او را در آن حال و روی آن قطعه چوب، با همان حال و همان‌گونه بنگارم که او را مشرف به موت و در کام خطر دیدم.

پیکر سبک و چابک او بازگشت و سلامت در کنار من قرار گرفت. به خود آمدم و به وحشت فوق‌العاده‌ام و فریادی که در حالت بیخودی کشیده بودم (زیرا در آن پیرامون هیچ‌کس نبود که فریادرس ما باشد) خندیدم. اما از آن زمان تا کنون و حتی اکنون که رشد کرده و به مردی رسیده‌ام، بسا اتفاق می‌افتد که این فکر به مخیله‌ام خطور کند که در این دنیای احتمالات و جهان سراسر اسرار، که احتمال همه‌گونه اتفاق سوء فراوان است و به اقتضای عوالم کودکی و بی‌قیدی، ممکن بود در آن لحظه که چشم خود را به افق دوخته و گویی جذب عالمی فوق این عالم بود، قضا او را به خطر کشد. اینک هم که مشغول نگارش این سطور هستم، این فکر به مغزم راه می‌یابد که اگر به فاصلهٔ یک چشم برهم زدن بر من مسلم می‌شد که جان وی در خطر است، برای نجات او چه کارها که نمی‌کردم. یک آن، فقط یک آن، این فکر به خاطر می‌رسد که آیا به صلاح و صرفهٔ او نبود که همان زمان آب از سرش می‌گذشت و غرق می‌شد؟ در پاسخ گفتم: چرا!

البته اکنون جای این حرف‌ها نیست، اما صبر کنید تا به آنجا هم برسیم.

راه طولی پیمودیم. آنچه به نظر ما جالب و دلپذیر آمد، از زمین برداشتیم. چند ستارهٔ دریایی را که موج به ساحل افکنده بود، باز به دامن امواج برگرداندیم. هنوز هم در تردید هستم که آیا آنها باید از این خیراندیشی ما سپاسگزار باشند یا نه. سپس راه خانهٔ پگاتی را در پیش گرفتیم. زیر جلوخان انبار خرچنگ ایستادیم و همراه یکدیگر، معصومانه و با گونه‌های سرخی که حاکی از تندرستی و نشاط ما بود، برای صرف صبحانه وارد خانه شدیم.

آقای پگاتی گفت: مثل دو پرندهٔ کوچولو.

این سخن او را چون به لهجهٔ محلی ادا شده بود، به حساب تشویق و ستایش گذاشتم!

البته که دیگر عاشق امیلی کوچولو شده بودم و مطمئن هستم که آن بچه کوچک را با صمیمیتی کامل و سادگی و بی‌آلایشی فراوان دوست داشتم. این، از آن عشقهای زمان شباب و رشد، والاتر است. این عشق، بس ملکوتی و آسمانی است. عشق من به دور عارض آن طفل خردسال آبی چشم، نوعی هاله تقدس کشیده بود. او را در نظرم فرشته جلوه می‌داد. اگر روزی، بامدادان که آفتاب سر بر می‌داشت و جهان را به نور خویش منور می‌ساخت، وی را می‌دیدم که در پیش چشمم یک جفت بال درآورده است و بال می‌زند، تصور می‌کنم که هیچ در شگفت نمی‌شدم، زیرا در عالم خیال چنین انتظاری داشتم.

در آن ساحل یارمٹ، ما دو دوست، ساعت‌های متمادی با هم قدم می‌زدیم. روزها می‌گذشت. گویی زمان نیز چون ما بچه‌ای بیش نبود و هرروز بر وفق خواش ما، با ما بازی می‌کرد. به امیلی گفتم که او را می‌پرستم و اگر به من عین این عبارت را نگوید، ناگزیر خود را با شمشیر خواهم کشت؛ پس او هم چنین گفت. تردید نیست که در گفتار خویش صادق بود.

موانع ازدواج، چون تفاوت طبقاتی و صغر سن و دشواریهای دیگر، به هیچ شمرده می‌شد، زیرا ما به آینده نمی‌اندیشیدیم. از اینکه چون بزرگتر شدیم چه خواهیم کرد، پریشانی خیال به خود راه نمی‌دادیم، چنانکه لحظه‌ای هم به گذشته‌ها نمی‌اندیشیدیم. اغلب مورد پسند و ستایش خانم گامیج بودیم. شبی از شبها، هنگامی که دوفری با کمال مهر و محبت کنار هم نشسته بودیم، شنیدم که آهسته می‌گفت: تو را به خدا ببین چه بامزه نشسته‌اند!

بر اثر این حرف، آقای پگاتی پپ بر لب و تبسم‌کنان و حام نیز با تبسم ما را نگرستند. این منظره برای آنان لذتبخش بود - آن‌چنان لذتی که از تماشای عروسکی زیبا و یا مدل کوچکی از سیرک کولیزه در رم به انسان دست می‌دهد.

بزودی دریافتم که خانم گامیج در جوار آقای پگاتی، آن‌چنان که انتظار داشتم خوشبخت نیست. کمی غرغرو بود. گاهی در آن خانه کوچک اطرافیان را ناراحت می‌کرد. خیلی دلم برایش می‌سوخت. زمانی می‌اندیشیدم که اگر خانم گامیج خانه‌ای جداگانه داشت که مواقع دلتنگی بدانجا پناه می‌برد، چقدر بهتر بود.

آقای پگاتی گاهی به مهمانخانه‌ای سر می‌زد که به نام «خوشدل» معروف بود.

این مطلب بعدها بر من آشکار شد. شب دوم یا سوم توقف ما، خانم گامیج بین ساعت هشت و نه، به ساعت هلندی نگاه کرد و گفت: حتماً آنجا رفته.

از این گذشته، می‌گفت از صبح فهمیده بود که به آنجا خواهد رفت.

اوقات خانم گامیج در سراسر روز تلخ بود. پیش از ظهر به بهانه آتش دود می‌کند، گریه را سر داد و گفت: من بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. پگاتی (مقصود پگاتی خودم است) گفت: همین حالا می‌گیرد و از این گذشته می‌دانی، ما هم مثل تو سردمان است.

خانم گامیج گفت: اما من خیلی بیشتر از شما سردم است. روز سردی بود. باد بشدت می‌وزید، آنچنان‌که تا استخوانها نفوذ می‌کرد. جای خانم گامیج در کنار آتش، یعنی گرمترین و مناسبترین جا بود. صندلی‌اش هم بی‌تردید راحت‌ترین صندلی خانه بود، ولی آن روز اصلاً به دلش نمی‌چسبید که سر جایش بنشیند. مرتباً از درد پشت - که آن را از سرما می‌دانست - می‌نالید. سرانجام باز به همین بهانه گریه را سر داد: من بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. پگاتی گفت: سرما خیلی شدت کرده، همه سردمان است. - اما من بیشتر از شما سردم است.

در سر میز شام، خانم گامیج که بلافاصله بعد از من (که مهمان مهمی بودم) برای خودش غذا می‌کشید، دید که ماهی کوچک است و استخوانش زیاد؛ سیب‌زمینی هم کمی سوخته. با آنکه گفتم چیزی نیست و اتفاقی بوده، باز دست‌بردار نبود و گفت بیشتر از ما از این موضوع رنج می‌برد و متأثر است و آن گفتار سابق را - باز هم با گریه - تحویل داد.

عاقبت وقتی آقای پگاتی در حدود ساعت نه آمد، خانم گامیج مغموم و پریشان، با حالی زار و اسفبار در گوشه‌ای نشسته و مشغول وصله رختها بود. پگاتی هم با نشاط و دلگرمی کار می‌کرد و حام داشت پوتینهای ماهیگیری خود را تعمیر می‌کرد. من و امیلی کوچولو هم در جای خودمان نشسته بودیم و برای ایشان کتاب می‌خواندیم. خانم گامیج بعد از چای، حتی یک کلمه هم حرف نزد، جز اینکه یک بار آه سوزناکی از سینه پردرد پیرون داد - حتی سرش را هم بالا نکرد. آقای پگاتی سر جایش نشست و گفت: خوب، بچه‌ها چطورید؟

همگی به استثنای خانم گامیج که سرش را همان‌طور روی خیاطی‌اش خم کرده بود، سر تکان دادیم و چیزی برای خوشامد او گفتیم، یا چنین وانمود کردیم که می‌خواهیم بگوییم. آقای پگاتی دستها را به هم زد و گفت: چه شده؟ چرا اخم کرده‌ای خانم؟

خانم گامیج اصلاً نمی‌خندید. یک دستمال ابریشمی کهنه از جیب درآورد و چشمانش را پاک کرد. به جای آنکه آن را باز در جیب بگذارد، در دست نگاه داشت و سرشک از دیدگان ریخت.

آقای پگاتی گفت: خانم چه شده؟

- هیچ دانیال، تو از مهمانخانه می آیی؟

- چطور مگر؟ خواستم امشب تفریحی کرده باشم.

متأسفم از اینکه وجود من تو را از خانه سیر می کند و به مهمانخانه پناه می بری!

آقای پگاتی با لحن صادقانه و ساده ای گفت: سیر می کند؟ نه، هیچ هم این طور نیست. بلکه با کمال میل رفتم تفریح.

خانم گامیج سری تکان داد و اشکش را پاک کرد:

- با کمال میل. بله، بله! با کمال میل! متأسفم که باعث این میل می شوم و تو را از خانه می رانم.

آقای پگاتی گفت: تو باعث می شوی! به خدا که این طور نیست؛ باور کن.

خانم گامیج هیچ به رویش نیاورد و گفت: چرا، چرا. چون خودم می دانم که چه هستم. می دانم که بی کس و غریب و فلک زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. هیچ کس از من خوشش نمی آید. بله، بله! من بیشتر از همه این را می دانم. این از بخت بد من است.

از دیدن این منظره، بی اختیار اندیشیدم به حکم آنکه «افسرده دل، افسرده کند انجمنی را»، این حال به همه حاضران سرایت کرده است. ولی آقای پگاتی پاسخی نداد، بلکه سعی کرد که خانم گامیج را بخنداند و به این صحنه غم انگیز پایان دهد.

خانم گامیج گفت: دلم می خواهد که خیلی بهتر از این باشم، اما چه کنم که با خودم نیست. می دانم که بی کس و غریب و فلک زده هستم و اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. بدبختی، مرا کاملاً عوض کرده است. چون من بیش از همه بدبختی را احساس می کنم، همین باعث تغییر حال شده. دلم می خواست که این طور نبودم و احساس نمی کردم، نمی فهمیدم. اما چه باید کرد. آخرش شما را ناراحت می کنم و از صبح تا حالا هم خواهرت و آقای دیوید را ناراحت کرده ام. اینجا دیگر نوبت من بود که خودداری نتوانستم. ناگهان با صدای بلند و با هیجان گفتم: نه خانم، به هیچ وجه چنین نیست.

خانم گامیج گفت: این کار من بی انصافی و ناشایسته است. بهتر است بروم خانه خودم و آنجا باشم تا بمیرم. من بی کس و غریب و فلک زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. بهتر است اینجا نمانم تا وصله ناجور باشم. وقتی روزگار تنها با من کج رفتاری می کند و من هم کج خلقی می کنم، پس بهتر این است که من ناباب به کلبه خودم بروم. دانیال، بهتر است به خانه

خودم بروم و آنجا بمیرم تا هیچ کس را ناراحت نکنم. پس برخاست و به سوی بسترش رفت. آقای پگاتی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و با خونسردی تحمل می‌کرد و به نشانهٔ همدردی سر تکان می‌داد. با تبسمی که سیمایش را فروغی نمی‌بخشید، زیر لب گفت: یاد او کرده!

درست نفهمیدم این «او» کیست که فکر خانم گامیج را به خود مشغول داشته است. تا اینکه پگاتی، هنگامی که برای خواباندنم آمد، گفت که منظورش آقای گامیج است و برادرش همیشه این حالت خانم گامیج را ناشی از این فکر می‌داند. باز صدای آقای پگاتی را شنیدم که به حام گفت: بیچاره! یاد او کرده!

ضمن اقامت ما، هرگاه این حالت (که چندین بار اتفاق افتاد) به خانم گامیج دست می‌داد، آقای پگاتی با خودداری و رقت و همدردی فوق‌العاده، آن را تحمل می‌کرد.

به این ترتیب دو هفته پایان یافت و اتفاق مهمی روی نداد، جز آنکه هواگاهی زمان رفتن آقای پگاتی را به دریا تغییر می‌داد و طبیعتاً در وقت کار حام هم مؤثر می‌افتاد. هرگاه که حام فراغتی می‌یافت، با ما به گردش می‌آمد و زورق و کشتیها را به ما نشان می‌داد. یکی دو مرتبه هم ما را در قایق سوار کرد و گرداند. نمی‌دانم راز اینکه بعضی خاطرات بیشتر به یک محل معین مربوط می‌شود و شخص از به یاد آوردن آن محل، بی‌اختیار یاد آن خاطرات می‌افتد چیست؟ اما تصور می‌کنم که این حال روحی، مخصوص و منحصر به من نباشد و خیلی کسان دیگر هم در آن شریک باشند. - خاصه در مورد خاطرات کودکی. اکنون هرگاه نام یارمٲ را می‌شنوم یا در نشریه‌ای می‌خوانم، بی‌اختیار خاطرات روز یکشنبه‌ای در دلم جان می‌گیرد. که در ساحل بودیم و صدای ناقوس کلیسا را می‌شنیدم و امیلی کوچولو بر شانه‌ام تکیه داده بود و حام با رضایت خاطر، آهسته سنگ به دریا می‌انداخت و آفتاب در افق بسیار دور از میان مهی غلیظ سر بر آورده و کشتیها را چون سایه‌های تیره و سیاه می‌نمود.

سرانجام روز حرکت ما فرا رسید. جدایی از آقای پگاتی و خانم گامیج بر من دشوار بود، اما تحمل کردم. وحشت درونی‌ام در موقع ترک گفتن امیلی کوچولو، بس دردناک بود. بازو به بازوی هم دادیم و تا کالسکه‌خانه رفتیم. آنجا سورچی و سایل سفر ما را بار کرد. در راه به او قول دادم که برایش نامه بنویسم (به این قول هم بعدها با حروفی درشت‌تر از خط اعلان خانه‌های اجاره‌ای وفا کردم). در موقع خداحافظی، همه متأثر بودند. اگر در عمر خویش اوقاتی دلشکسته و اندوهگین شده باشم، یکی آن روز بود.

در سراسر این مدت، خانہام را به فراموشی سپرده بودم و شاید بندرت یاد آن می‌کردم. اما به مجرد حرکت، احساس پشیمانی کردم و خانہ به یادم آمد و وجدانم در عذاب افتاد. اما خوب، خانہ من در بلاندرستون است و مادرم که همدم و مونس دیرین من بود، آنجاست. نباید این قدر حق ناشناس و فراموشکار باشم.

این اندیشه‌ها بتدریج بر سایر احساساتم چیره شد، چنانکه هرچه به خانہ نزدیکتر می‌شدیم و مناظر بین راه در نظرم آشناتر می‌آمد، بر هیجان و اشتیاقم می‌افزود. میل شدیدی برای رسیدن به خانہ و در آغوش گرفتن مادرم، مرا در تب و تاب افکنده بود. اما پگاتی در عوض اینکه مرا تشویق کند، می‌کوشید از شدت اشتیاقم بکاهد (البته با مهربانی و عطوفت بسیار). رفتار پگاتی ناراحت و غیرعادی به نظر می‌رسید.

به هر حال، عاقبت برحسب میل و ارادۀ جناب اسب کالسکه (که چنانکه شرح آن گذشت، در پیمودن راه صاحب اختیار بود)، به روکری در بلاندرستون رسیدیم.

خوب به یاد دارم که بعد از ظهری بود سرد و مه آلود و بی روح؛ بیم باریدن می‌رفت. با افسردگی توأم با یأس گفتم: پگاتی، چرا مادرم خانہ نیست؟

- دیوید یک خرده صبر کن. می‌خواستم یواشکی یک چیزی به تو بگویم.

با اضطراب از کالسکه پیاده شد. کم مانده بود بین زمین و آسمان معلق بماند، اما به قدری افسرده بودم که از دیدن این منظره هم عکس العملی در من ایجاد نشد. وقتی که پایین آمد، دستم را گرفت و به آشپزخانہ رفتیم و در را بست.

با اضطراب بسیار گفتم: پگاتی! چه شده؟

با مهر مخصوصی که بیشتر به دل‌داری شبیه بود گفت: هیچ چیزی نشده دیوید جان، خدا تو را حفظ کند!

- یک چیزی شده، من یقین دارم. ماما کجاست؟

- پگاتی تکرار کرد: ماما کجاست!

- چرا برای پیشواز ما تا دم در نیامد؟ اگر این طور بود، چرا برگشتیم؟ آه پگاتی!

اشک در دیدگانم حلقه زد و احساس کردم که دارم می‌افتم.

پگاتی مرا گرفت: خدا حفظت کند، بچه جان! چه شده؟ جانم بگو، حرف بزن!

گفتم: نمرده باشد! پگاتی! او هم مرده؟

پگاتی با صدای بلند گفت: نه!

بعد شروع کرد به نفس زدن و گفت که او را سخت ترسانده‌ام. برای آنکه ترس را از دلش بیرون کرده باشم، بغلش کردم و در برابرش ایستادم. با نگاهی پرستفهام به او خیره شدم. پگاتی گفت: می‌دانی عزیزم، این را می‌بایست زودتر می‌گفتم، اما فرصت نشد. می‌بایست می‌گفتم، ولی دوروس نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. (دوروس کلمه‌ای بود که پگاتی همیشه به جای درست به کار می‌برد).

با اضطراب و وحشت بیشتری گفتم: بگو پگاتی! پگاتی که با دستی لرزان بند کلاش را می‌گشود، بریده‌بریده گفت: دیوید جان، تو پدری پیدا کرده‌ای!

بر خود لرزیدم و رنگم پرید و سفید شد. نمی‌دانم حالم چطور و چگونه بود؛ چیزی مربوط به قبر و گورستان و کلیسا و رستاخیز اموات، چون باد سام بر من وزید.

پگاتی گفت: یک پدر تازه!

تکرار کردم: یک پدر تازه!

پگاتی انگار چیزی سفت و سخت فرو می‌داد، نفسی کشید و دستهایش را پیش آورد و گفت: بیا او را ببین.

- نمی‌خواهم!

- مامان را هم نمی‌خواهی؟

دیگر استقامت به خرج ندادم. یکسره به اتاق نشیمن رهسپار شدم. آنجا پگاتی مرا گذاشت و رفت. در یک طرف بخاری دیواری مادرم نشسته بود و در طرف دیگر آقای مردستون. مادرم کار دستی‌اش را بر زمین گذاشت و با شتاب از جا برخاست؛ اما پنداری از چیزی نگران و ترسان بود. آقای مردستون گفت: دهه! کلارا، عزیزم! فراموش نکن: متانت، همیشه متانت! دیوید، چطوری؟

با او دست دادم. بعد از لحظه‌ای تردید رفتم و مادرم را بوسیدم. او مرا بوسید و پنهانی مرا نوازش کرد. باز به کار دستی‌اش پرداخت. نتوانستم بار دیگر به او نگاه کنم. کاملاً خاطرجمع بودم که او به ما دو نفر نگاه می‌کند و مراقب حرکات ماست. سرم را برگرداندم و از پنجره به چند بته‌ای نگاه کردم. که از شدت سرما خم شده بود.

هرچه زودتر از اتاق به بیرون خزیدم و رفتم بالا. اتاق خواب محبوبی که ایام کودکی‌ام در آن گذشته بود دگرگون شده بود. تختخوابم در اتاقی پرت و دورافتاده گذاشته شده بود. پایین آمدم تا

ببینم اصلاً چیزی هم دست نخورده و به ترتیب اصل باقی مانده است. همه چیز در نظم دگرگون می نمود؛ گویی همه دستخوش تحوّل شده بود. به حیاط رفتم و بزودی بازگشتم، زیرا در درون آن لانه خالی، سگی درشت (درشت چون صاحبش) و هیولا مانند، با دهانی فراخ و موهای سیاه مسکن داشت. تا مرا دید، برآشفّت و از جا جست و بیرون جهید تا مرا پاره کند.

فصل چهارم

چگونه خوار شدم

اگر اتاقی که بستم بدانجا منتقل شده بود، حس داشت و می توانست شهادت دهد، امروز از او گواهی می خواستم. اکنون در آن اتاق چه کسی منزل دارد؟ راستی در آن اتاق چه به روز و حال من آمد؟ همچنان که صدای سگ مخوف را که به دنبال من پارس می کرد در پله ها می شنیدم، به اتاق خویش رفتم. به اتاق خالی و مهجور و بی نور نگریستم؛ پنداری اتاق هم در من چنین می نگریست. نشستم و دستها بر سینه، در دریای فکر غوطه ور شدم.

به شگفت ترین چیزها می اندیشیدم. به شکل اتاق و شکافهای سقف و کاغذهای دیوار و گره های شیشه پنجره که منظره بیرون را بریده و کج و معوج می نمود و روشویی که سه پایه زیرش قراضه بود. چون به آن نگریستم، نمی دانم چه داشت که مرا به یاد خانم گامیج انداخت؛ هنگامی که یاد شوهرش می کرد. تمام مدت گریه می کردم و علتی برای گریه نمی دیدم، جز اینکه سردم بود و روحاً ناامید و تنها بودم. مطمئن هستم که اندیشه دیگری در من نبود. سرانجام در عالم تنهایی و افسردگی به خاطر آوردم که سخت به امیلی کوچولو علاقه مند شده ام و اکنون که از او جدا شده ام و به اینجا آمده ام، هیچ کس به قدر نصف او هم به من توجه ندارد. این اندیشه چنان تأثیر بدی بر روحم گذاشت که به گوشه ای خزیدم و آن قدر گریستم تا به خواب رفتم.

با صدای کسی که می گفت اینجا است!

بیدار شدم و دیدم سرم را بلند کردند. مادرم با پگاتی به جست و جوی من آمده بودند. سرم روی دست یکی از آنها بود.

مادرم گفت: دیوید! پسر!

درحقیقت هیچ کلمه‌ای بیشتر از اینکه مادرم مرا بچه خود بنامد، در من اثر نمی‌بخشید. سرم را زیر ملافه پنهان کردم و چون خواست مرا از جا بلند کند، او را با دست از خود راندم.

مادرم گفت: این کار توست پگاتی، ای زن بیرحم! دیگر شک ندارم. چطور وجدان تو راضی شد تا بچه مرا که برایم این قدر عزیز است، با من بد کنی؟ تعجب می‌کنم! مقصودت از این کار چیست؟

پگاتی بیچاره سر و دستش را به سوی آسمان بلند کرد و با شیوه‌ای که گویی پس از شام شکرگزاری می‌کند، گفت: خانم کاپرفیلد، خدا شما را برای این حرفها ببخشد و هرگز از گفتن اینها پشیمان نشوید!

مادرم گفت: بس است! مرا بیش از این دلخور نکن. آن‌هم در ماه عسل من، وقتی که بزرگترین دشمنم باید ملاحظه مرا بکند و بر خوشبختی و راحتی فکرم حسد نبرد.

بعد، گویی از این سخنان نادم شد و همچنان که مرتب گاه به پگاتی و گاهی به من نظر می‌انداخت، مانند اطفال گریان و بی‌اراده گفت: دیوید شیطان! پگاتی وحشی! بیچاره من! چه دنیای آشفته‌ای! آن‌هم زمانی که آدم متوقع است با او سازگار باشد!

دستی بر بدنم خورد که مطمئن بودم نه متعلق به پگاتی است و نه مادرم. این دست به سوی پاهایم خزید؛ دست مردستون بود. همچنان که آن را بر بازوانم می‌گذاشت گفت: این دیگر چیست؟ کلارای عزیزم، یادت رفته؟ عزیزم، متانت!

مادرم گفت: خیلی متأسفم ادوارد. می‌خواستم خوب باشم، ولی نمی‌دانی چقدر ناراحتم.

جواب داد: راستی؟ ولی اینکه خبر بدی است. به این زودی کلارا؟!

مادرم درحالی که آهسته گریه می‌کرد گفت: این چیزها حالا برایم خیلی سخت است. خیلی...

خیلی... این طور نیست؟

آقای مردستون خود را به مادرم نزدیک کرده چیزی در گوشش گفت. چون تمایل مادرم را نسبت به او دیدم بخوبی احساس کردم که آقای مردستون آن موجود ضعیف را به هر قالبی که اراده کند می‌ریزد. اکنون پس از گذشت سالها بر من آشکار شده که همین کار را هم کرد و از ضعف او منتهای استفاده را برد.

آقای مردستون گفت: عزیزم تو برو پایین، دیوید و من با هم می‌آییم.
پس از اینکه مادرم را با چشمانش دنبال کرد، دیدم با چهره‌ای سیاه چون قیر به پگاتی نگریست و با اشاره سر و تبسم گفت: تو هنوز اسم خانمت را نمی‌دانی؟
پگاتی پاسخ داد: مدتهاست که خانم من است آقا؛ باید بدانم.
آقای مردستون گفت: درست، اما گمان می‌کنم وقتی از پله‌ها بالا می‌آمدم، شنیدم تو او را با نام دیگری صدا می‌کردی؛ نامی که دیگر مال او نیست. می‌دانی که او نام مرا اختیار کرده؛ یادت باشد!

پگاتی نظری حاکی از نگرانی به من انداخت و تعظیمی کرد و بی‌آنکه پاسخی دهد، از اتاق خارج شد، زیرا احساس کرد که باید بیرون برود؛ علتی برای ماندن او نبود. وقتی تنها ماندیم، مردستون در را بست و روی صندلی نشست. مرا در مقابل دیدگان خود ایستاده نگه داشت. خیره به دیدگان من نظر دوخت. احساس کردم که چشمان من هم در دیدگان او به همان نحو، سخت خیره شده. اکنون چون آن منظره را به خاطر می‌آورم، صدای ضربان قلبم را می‌شنوم که با شدت و سرعت می‌زند.

لبها را برهم فشرد و نازک کرد و گفت: دیوید، اگر من اسبی سرکش و یا سگی بی‌تربیت می‌داشتم که ناچار بودم تربیتش کنم، به نظر تو با او چه می‌کردم؟
- نمی‌دانم.

- او را می‌زدم.

با صدایی آهسته و نفس‌زنان جواب داده بودم. پس از خاموشی، احساس کردم که نفسم تنگتر و سینه‌ام فشرده‌تر شده است.

- او را زیر ضربات، به رقص و می‌داشتم و با خود می‌گفتم بر این جانور چیره خواهم شد.
حتی اگر به قیمت جاننش هم تمام می‌شد، کارم را از پیش می‌بردم. روی صورتت چیست؟
- چرک.

خودش بهتر از من می‌دانست که جای اشک است، اما اگر این سؤال را هزار بار و هربار با هزار ضربه تازیانه تکرار می‌کرد، چنانکه حتی دل کوچک من در سینه می‌ترکید، جز این به او جوابی نمی‌دادم.

با نیشخندی که خاص او بود گفت: تو خیلی بیشتر از قدرت سرت می‌شود. حرفهای مرا هم می‌فهمی. برو و صورتت را بشوی و با من بیا.

به روشویی - که آن را به خانم گامیج تشبیه کرده بودم - اشاره کرد و با سر فهماند که بی درنگ از دستورش پیروی کنم. در آن وقت دیگر برایم تردیدی نمانده بود و اکنون یقین کامل دارم که اگر ذره‌ای سرپیچی یا تردید می‌کردم، بدون لحظه‌ای تأمل مرا نقش زمین می‌کرد.

چون امرش اجرا شد، همچنان که با دستش بازوی مرا محکم گرفته بود، به اتاق نشیمن رفتیم. گفت: کلاری. عزیزم، امیدوارم دیگر علتی برای ناراحتی در میان نباشد. بزودی طبع سرکش و کودکانهٔ فرزند خود را اصلاح خواهیم کرد.

به خدا که در آن لحظه با یک کلمهٔ ملاطفت‌آمیز، ممکن بود تا ابد اصلاح شوم، ولی ناگهان دگرگون شدم. به جای این رفتار، اگر یک کلمهٔ امیدبخش برای خوشامد ورودم به خانه و تأیید اینکه هنوز آن خانه مسکن من است، و عبارتی که مایهٔ رفع کدورت شود، ادا می‌شد و با دلسوزی سخنی چند دربارهٔ نادانی و بچگی من بیان می‌کرد، چه بسا که غبار کدورت را می‌راند و جاودانه مطیع او می‌شدم و به جای تنفر، در دلم احترام فروزان می‌شد. گمان دارم مادرم از دیدن چهرهٔ ترسان و غریب من، همچنان که مضطرب و نگران در اتاق ایستاده بود، متأثر شد. هنگامی که یواشکی و دزدانه خود را به صندلی رساندم، با چشمانی حاکی از تأسف مرا دنبال می‌کرد، گویی مرا در قید و بند می‌دید. اما حرفی را که باید می‌زد نگفت و اکنون دیگر خیلی دیر شده بود.

تنها، یعنی سه‌نفری شام خوردیم. مردستون چنان نمودار می‌ساخت که بسیار فریفتهٔ مادرم است. شاید تنفرم به همین علت افزون شد. مادرم نیز دل‌باخته بود. از شیوهٔ سخن گفتن آنان دریافتم که خواهر بزرگتر آقای مردستون که برای اقامت کردن نزد آنان می‌آید، همان شب قرار است برسد. نمی‌دانم آن شب بود یا شب بعد که دریافتم آقای مردستون در لندن در یک شرکت تهیهٔ نوشیدنی شریک است و در ادارهٔ آن هم دخالت مستقیم دارد. در این شرکت همهٔ افراد خانواده‌اش از سه پشت پیش شریک بوده‌اند. خواهرش نیز در آن سهامی نظیر دیگران داشت. حال نمی‌دانم جای این مطالب اینجا بود یا نه.

پس از شام، چون در کنار بخاری نشستیم، با آنکه جرئت گریز نداشتم تا مبادا به آقای مردستون بر بخورد، در خیال‌رهایی یافتن و رفتن نزد پگاتی بودم. در همین هنگام درشکه‌ای به در باغ نزدیک شد. آقای مردستون رفت تا تازه‌وارد را خوشامد گوید. مادرم نیز از او متابعت کرد. من هم با ترس او را دنبال کردم. در این هنگام مادرم از آستانهٔ در اتاق نشیمن بازگشت و مرا به عادت مألوف در آغوش کشید و در گوشم نجوا کرد که ناپدری‌ام را دوست بدارم و نسبت به او

فرمانبردار باشم. این کار را با عجله و در خفا انجام می‌داد، گویی خلاقی مرتکب می‌شود. اما در همان حال معلوم بود که دلش لبریز از مهر است. و دستش را در پشت نگه داشته بود و دست مرا می‌فشرد. تا آنکه به آقای مردستون رسیدیم که در آستانه در باز ایستاده بود. دست مرا رها ساخت و آن را در بازوی او انداخت.

بانو مردستون وارد شد. ایشان خانمی بود بداخم و سیاه، مثل برادرش؛ در صدا هم شبیه بودند. ابروهای پرپشت او به هم پیوسته بود. تو گفתי به واسطه اینکه مرد نشده بود و نمی‌توانست سبیل بگذارد، ناگزیر ابروها را پرپشت کرده بود تا محرومیت از امتیاز فوق را جبران کند. دو صندوق بدقواره و سیاه هم همراه داشت که روی آنها با گلمیخهای برنجی، حروف اول اسمش را کوبیده بودند. چون خواست کرایه درشکه‌چی را بپردازد، پول را از یک کیف محکم فولادی درآورد و آن را بست. این کیف به زندانی آهین شبیه بود و از میچش با زنجیری محکم آویخته بود. تا آن زمان خانمی چنین غرق در آهن و فولاد ندیده بودم.

ایشان را با سلام و تعارف فراوان به اتاق نشیمن وارد کردند. آنجا مراسم معرفی به عمل آمد. مادرم را چون یک عضو جدید، ولی نزدیک خانواده خویش تلقی کرد. سپس به من نظری انداخت.

- زن برادر؟ این پسر شماست؟

مادرم تأیید کرد.

بانو مردستون گفت: اصلاً از پسرها خوشم نمی‌آید. چطوری پسر؟

در چنین وضع دلگرم‌کننده‌ای جواب دادم که خوبم و امیدوارم که حال ایشان هم چنین باشد. این را با لحنی چنان حاکی از بی‌اعتنایی گفتم که بانو مردستون با عبارت «تربیت لازم دارد!» تکلیف مرا روشن ساخت.

پس از اینکه این مطلب را آشکارا بیان کرد، خواهش کرد تا اتاقی را که برای او در نظر گرفته‌اند نشانم دهند. این اتاق از آن لحظه به بعد در نظرم کانون وحشت و ترس بود. در آن دو صندوق هرگز باز یا بی‌قفل دیده نشد و در آن اتاق (چون یکی دو بار در غیاب صاحبش دزدانه به درون آن نظر انداخته بودم)، همیشه مقداری زنجیر و پیچ، پیوست آنها از آینه آویخته بود. بانو مردستون خویشتن را با آنها می‌آراست.

چنانکه دستگیرم شد، دیگر رفتنی نبود و چنین خیالی هم نداشت. از بامداد فردا شروع کرد که به مادرم به قول خودش «کمک» کند. از بام تا شام مرتب از در انبار داخل و خارج می‌شد.

نخستین چیز شایان ملاحظه‌ای که در بانو مردستون دیدم، سوءظنی بود که دمی او را آسوده نمی‌گذاشت؛ خیال می‌کرد که «خدمتکارها مردی را در محلی پنهان کرده‌اند». بر اثر این افکار، در مواقع غیرمنتظره، ناگهان نهانی در انبار زغال سنگ زیرزمین شیرجه می‌رفت. بندرت ممکن بود به خیال اینکه دزدی را گیر بیندازد، در گنج‌های او که باز کرده بود بدقت پیش نکند.

گرچه در وجودش نه لطفی بود و نه لطافتی، در سحرخیزی از مرغ سحر هم گوی سبقت را ربوده بود. هنوز کسی در بستر خویش نغلتیده، او برمی‌خاست (گمان می‌کنم در پی آن مرد مخفی‌شده پویان بود). پگاتی حتی عقیده داشت که شبها هم یک چشمش باز می‌ماند. اما نمی‌توانم این گفته را بپذیرم، زیرا چند بار امتحان کردم و دیدم ممکن نیست با این چنین حالی به خواب رفت.

در اولین بامداد ورودش آفتاب زنده بیدار شد. هنگامی که مادرم آمد تا چای را آماده کند، بانو مردستون نوکی به گونه‌اش زد که می‌توان گفت محکم‌ترین و مهربان‌ترین بوسه خانم بود. سپس گفت: خوب کلارا، خودت می‌دانی که آمده‌ام هرچه بتوانم و از دستم برآید، به تو کمک کنم و باری از دوشت بردارم. تو که خیلی خوشگلی و بی‌فکرا!

مادرم سرخ شد و خنده‌ای از سر تسلیم و رضا تحویل داد، مثل اینکه از این توصیف خوشش آمد. هرچه برای تو دشوار باشد به عهده می‌گیرم. عزیزم، لطفاً آن دسته کلید را به من بده. در آینده کلیه این‌گونه امور را خودم متعهد می‌شوم.

از آن به بعد، دیگر بانو مردستون دسته کلید را در زندان کوچکش حفظ می‌کرد و شب زیر بالشتش می‌گذاشت. مادرم هرگز رنگ آن را نمی‌دید.

عاقبت مادرم طاقت نیاورد که خانمی‌اش به همین مفتی و بی‌اندک مقاومتی از چنگش برود. شبی، هنگامی که بانو مردستون مشغول بیان قسمتی از نقشه‌های خانه‌داری بود که تازه طرح کرده بود و برادرش نیز گوش می‌داد و با اشاره سر تصدیق می‌کرد، ناگهان مادرم بغضش ترکید و گریه سر داد و گفت که به عقیده او در این‌گونه امور، کسب نظر و تصویب او هم شرط است و باید با او هم مشورتی بشود.

آقای مردستون با خشونت تمام گفت: کلارا! کلارا! من از این حرکت تو تعجب می‌کنم! مادرم گریان گفت: ادوارد، برای تو آسان است که بگویی تعجب می‌کنی و از متانت صحبت کنی، ولی تو چنین رفتاری را نسبت به خودت هم می‌پسندی؟

متانت، فضیلتی بود که خواهر و برادر هردو بدان می‌بالیدند. به هر حال در آن زمان اگر کسی

از من می پرسید که معنی متانت چیست، با همان عقل کودکی می گفتم اسمی است جدید که بر استبداد نهاده اند. روح شیطانی و میل به ایجاد کردن هراس و خشونت که در آن دو تن بود، تحت پوشش این نام جلوه گری می کرد. نظر آنان - چنانکه اکنون دریافته ام - این بود که آقای مردستون متین است. در دنیا کسی نباید به اندازه او متین باشد. البته به استثنای خواهرش که او هم باید متین باشد، ولی متانت او باید در حدی باشد که هرگز به پای اخوی بزرگوار نرسد. مادرم استثنای دوم بود، ولی وظیفه اش عبارت بود از تحمل کردن اعمال ناشی از متانت آن بزرگواران و ایمان کامل به اینکه در سراسر زمین، متانت جز در آنان در کسی وجود ندارد.

مادرم گفت: بر من گران می آید که در خانه خودم ..

آقای مردستون تکرار کرد: خانه خودم، کلارا؟

ترسان و با هراس و لکنت گفت: می خواستم بگویم خانه ما! امیدوارم که شما دیگر منظورم را فهمیده باشید. خیلی ناگوار است که در خانه شما، من حق ادای کلمه ای را درخصوص کارهای خانه نداشته باشم. یقین می دانم پیش از اینکه وصلت کنم، بخوبی از عهده اداره خانه برمی آمدم. شاهد هم دارم.

باز گریه سر داد:

- از پگاتی پرسید که من یکنه خانه را چگونه خوب اداره می کردم.

بانو مردستون گفت: ادوارد، من دیگر دست به ترکیب هیچ چیز نمی زنم. از فردا می روم! برادرش گفت: جین مردستون ساکت! تو مثل اینکه اخلاق مرا نمی دانی که این طور حرف می زنی!

مادر بیچاره ام در حالتی ناگوار و با گریه فراوان گفت: یقین داشته باشید که به هیچ وجه نمی خواهم کسی از این خانه برود و از این امر بسیار متأسف خواهم شد. من تقاضای چندانی ندارم؛ حرف زور هم نمی زنم. تنها درخواست من این است که گاهی طرف مشورت قرار گیرم. بسیار هم منت کسی را دارم که به من کمک کند، منتها برای حفظ ظاهر هم شده، مرا در مشورت شرکت بدهید. ادوارد، خوب یادم هست که یک وقتی مرا برای همین بی تجربگی و بچگی دوست داشتی. این را مطمئناً از دهان تو شنیدم. ولی حالا به نظرم می رسد که به همین جهت از چشم افتاده ام. با من سختگیری می کنی.

بانو مردستون باز گفت: ادوارد، دیگر بس است؛ من فردا می روم!

آقای مردستون فریاد زد: جین مردستون، ممکن است حرف نزنم؟ چگونه جرئت می کنی؟

خانم مردستون دستمالش را از زندان کیف بیرون آورد و جلو چشمش گرفت. آقای مردستون که به مادرم خیره نگاه می‌کرد گفت: کلارا، از تو تعجب می‌کنم. از تو هیچ انتظار نداشتم! البته فکر می‌کردم که زنی بی تجربه و بی هنر بگیرم تا او را تربیت کنم و تا اندازه‌ای از متانت به او تلقین کنم که مورد احتیاجش خواهد بود. اما حالا که جین مردستون آن قدر از خودگذشتگی نشان داد که برای اجرای منویات من آمده و برای خاطر من، حتی کار یک کلفت را به عهده گرفته، ببین با چه رفتار ناپسندی مواجه شده!

مادرم گریان گفت: آه! استدعا می‌کنم، استدعا می‌کنم ادوارد! مرا به حق ناشناسی متهم نکن! مطمئناً آدم بی‌سیاسی نیستم و کسی هم تاکنون چنین چیزی در حق من نگفته است. می‌دانم که خیلی عیب دارم، اما این یکی را ندارم. تو را به خدا مرا متهم نکن!

آقای مردستون صبر کرد تا حرف مادرم تمام شود و سپس دنباله سخنش را گرفت: وقتی جین با حق‌ناشناسی روبه‌رو می‌شود و این‌طور پاداش می‌بیند، احساس من هم تغییر می‌کند. مادرم با استغاثه گفت: نه عزیزم، این‌طور صحبت نکن! آه، چنین نگو ادوارد، من طاقت شنیدنش را ندارم. هرچه باشم دلی مهربان دارم؛ بخوبی هم می‌دانم که دلم پر از محبت است. اگر مطمئن نبودم، هرگز این را نمی‌گفتم. از پگاتی تحقیق کنید؛ اطمینان دارم که حرفهایم را تصدیق می‌کند. او به شما خواهد گفت که دلی مهربان و صمیمی دارم.

آقای مردستون در پاسخ گفت: این حرفها به خرج من نمی‌رود کلارا؛ بیهوده خودت را خسته نکن!

- خواهش می‌کنم فراموش کنید. طاقت رفتار سرد و بی‌اعتنائی را ندارم. خیلی معذرت می‌خواهم. اذعان دارم که عیب در من زیاد است. ادوارد ممنونم که، تو با قوت فکریات فقط برای خاطر من و صلاح من درصدد اصلاح کردن عیبهایم برآمده‌ای. دیگر حرفی نمی‌زنم که باعث رنجش شما بشود. اگر اندیشه رفتن در تو ایجاد شود، بسیار دلشکسته و نومید می‌شوم. مادرم به قدری در تب و تاب و اضطراب بود که نتوانست حرفش را تمام کند.

آقای مردستون به خواهرش گفت: جین مردستون، دیگر امیدوارم که این‌گونه کلمات بین ما رد و بدل نشود. جریان امشب تقصیر من نبود؛ دیگری پای مرا به میان کشید. فراموشش کنیم.

سپس گفت: چون این‌گونه مناظر برای بچه‌ها مناسب نیست، دیوید، برو بخواب! بدشواری توانستم در را پیدا کنم، زیرا چشمانم از اشک پر بود. از بدبختی مادرم بسیار متأسف بودم. راه را کورمال‌کورمال پیدا کردم و همان‌طور در تاریکی خود را به اتاقم رساندم.

حتی از پگاتی هم خداحافظی نکردم و نفتم که از او شمع بگیرم. چون بعد از یکی دو ساعت، بر اثر شنیدن صدای پای او از خواب پریدم، گفت که مادرم با حالی زار با آقای مردستون تنها نشسته است.

روز بعد، زودتر از معمول از پله‌ها پایین آمدم و به مجرد شنیدن صدای مادرم بیرون اتاق نشیمن مکث کردم. او با خاکساری تمام از بانو مردستون معذرت می‌خواست؛ سرانجام مشمول بخشودگی شد و آشتی کردند. از آن به بعد هرگز مادرم را ندیدم که درباره موضوعی اظهار عقیده کند، مگر آنکه به طریق غیرمستقیم و به کنایه‌ای که حاکی از ترس بود، عقیده و نظر بانو مردستون را استفسار و استخراج کند و مطمئن باشد که مخالفتی با گفته او ندارد. هرگز هم به یاد ندارم که بانو مردستون خشمناک شده باشد (در این‌گونه موارد متانت را کاملاً حفظ می‌کرد) یا دستها را به سوی کیف حرکت دهد - که پنداری می‌خواهد کلیدها را به مادرم پس بدهد و از سمت خویش استعفا کند - و مادرم سراسیمه نشده و به دست و پا و الحاح و زاری نیفتاده باشد. ترکیب تیره و شومی که در خون افراد خانواده مردستون بود، مذهب آنان را هم آلوده ساخته بود. نزد خویش خیال می‌کردم که این‌هم نتیجه مستقیم متانت آقای مردستون است که هرگز نمی‌تواند کسی را از بزرگترین تنبیهات نیز معاف دارد و عذری را بپذیرد. خلاصه اینکه در او روح بخشش و گذشت نبود. باری، آن وضع افتضاح و کذایی را که با هم به کلیسا می‌رفتیم، و آن تغییری را که در اطرافیان ما مشهود بود، خوب به خاطر دارم. باز یکشنبه وحشت‌زا فرا رسید. ابتدا در ته نیمکت معهود قرار می‌گیرم؛ مثل اینکه زندانی محکوم به اعمال شاقه هستم و ناگزیر مأموران و جاسوسان از هرسو مراقب حال من هستند؛ باز بانو مردستون در جامه مخمل سیاهش که گویی از مقوا دوخته شده بود، مرا از نزدیک تعقیب می‌کند؛ سپس مادرم و بعد شوهرش حرکت می‌کنند؛ دیگر پگاتی از برنامه حذف شده است؛ اکنون می‌شنوم که بانو مردستون، جوابهای دعا‌های کشیش را زیرلب تکرار می‌کند؛ کلیه لغتهای بلند و سخت را با آسودگی خاطر و با قوت کامل ادا می‌کند؛ باز مشاهده می‌کنم که چشمان سیاهش در هنگام گفتن «گناهکاران تیره‌بخت»، به گرد نمازخانه در گردش است؛ باز نگاههای قلیل و معدود مادرم را می‌بینم که به من می‌نگرد؛ لب‌هایش را هراسان و نگران در بین دو مأمور دوزخ که با صدای خشن و کلفت کلماتی را می‌گویند، حرکت می‌دهد. باز از خود می‌پرسم که آیا ممکن است کشیش مهربان و باعاطفه ما در اشتباه باشد و آقای مردستون و خواهرش درست بگویند؟ رفتار محبت‌آمیز و پرعطوفت ناپسند باشد؟ و در ملکوت خداوند، آیا اگر چنین رفتاری از جانب

بعضی از فرشتگان معمول گردد، مایه تباهی دیگران می شود؟ چون یک انگشتم را حرکت دهم یا یک عضو صورتم را بالا و پایین ببرم، بانو مردستون با کتاب دعا چنان سیخی بر پهلویم فرود می آورد که از درد به خود می پیچم.

باز چون به سوی خانه روان می شویم، در خیابان متوجه می شوم که بعضی از همسایه ها به من نگاه می کنند و درگوشی حرف می زنند؛ باز چون آن سه تن دست در دست راه می روند و من پشت سر آنان، خود را می کشم و با اکراه پیش می روم، به عقب می نگرم و بعضی از این نگاهها را دنبال می کنم و می اندیشم که مدتهاست مادرم آن چابکی و فرزی سابق را ندارد و نشاط و زیبایی اش از دست رفته است؛ باز می اندیشم که همسایه ها می توانند آن روزگاری را به یاد بیاورند که ما با هم (من و مادرم) از کلیسا به خانه می رفتیم؟ سراسر روز ملالتبار را با این گونه اندیشه ها می گذرانم.

صحبت از این است که مرا به مدرسه شبانه روزی بفرستند. آقای مردستون و خواهرش این موضوع را از ابتدا در میان نهادند. مادرم نیز ناگزیر با آنها موافقت کرد. هنوز تصمیم قطعی در این باب نگرفته اند، ولی در همان حال در خانه مشغول فرا گرفتن مقدمات هستم.

آیا ممکن است روزی آن درسها را فراموش کنم؟ در ظاهر سرپرستی درسها با مادرم است، ولی آقای مردستون و خواهرش همیشه حضور دارند و درواقع جلسه را ایشان اداره می کنند و این را فرصت مناسبی می شمرند تا بدان وسیله به مادرم درس متانت بدهند (البته متانت به مفهوم مورد نظر خودشان) که بلای جان مادرم و من شده بود. تصور می کنم علت اینکه مرا در خانه نگه داشته بودند، همین بود که او را با متانت مأنوس کنند. آن زمان که با مادرم تنها می زیستم، در فرا گرفتن درس شوقی داشتم و به قدر کافی شیفته علم بودم. حتی می توانم فرا گرفتن الفبا را به خاطر آورم البته - بدشواری - که بر زانوان مادرم صورت می گرفت. امروز نیز چون در کتابهای الفبا، حروف درشت و سیاه را می بینم، همان احساساتی را به یاد می آورم که آن روزها از دلپذیری منحنی شکل «O» یا «S» در من پدیدار می شد و یا آنچه از اشکال عجیب و غیرمأنوس «Z»، «K»، «I» در من ایجاد شده بود. اما همه اینها سبب بروز کردن هیچ گونه عکس العمل ناگواری در من نیست، بلکه به نظرم چنین می آید که تا رسیدن به کتاب کروکودیلها پیشروی در جاده ای پرگل و ریحان بود. از صدای مادرم و رفتار و سکناات و اطوار او حظ می بردم. اما این درسهای پرمشقت که به دنبال آنها آمد، چون ضرباتی جلوه گری می کرد که هر لحظه از جانم می کاست و آرامش درون و صفای خاطر را تیره می ساخت. این درسها بسیار

زیاد و بسیار طولانی بود، گویی عمری را بر سر آن می‌گذاشتم. این درسها همه رازگونه و نامفهوم بود. بعضی مایهٔ رمیدگی خاطر و توحش می‌شد و حتی مادرم نیز از آنها انزجار داشت.

اکنون می‌خواهم یکی از آن جلسات را از خاطرم بگذرانم و یک روز درس را شرح دهم: بعد از صبحانه، داخل اتاق نشیمن می‌شوم. کتابها و دفتر مشق و لوح سنگی را همراه دارم؛ مادرم پشت میز تحریرش، منتظر آمدن من است. آقای مردستون که روی صندلی راحتی لم داده است، مشتاقتر از اوست، اما چنین تظاهر می‌کند که در مطالعه مستغرق است. بانو مردستون نیز خود را به ندیدن می‌زند و همچنان که نزدیک مادرم نشسته و مهره‌های فولادین گردنبندش را نخ می‌کند، در کمین نشسته است. همین دیدن حضرات، اثر شومی در من می‌کند و احساس می‌کنم کلماتی که با مشقت فراوان در کله انباشته‌ام، با سرعتی شگرف شر می‌خورد و می‌رود و لوح ضمیرم چون آینهٔ صافی می‌شود! نمی‌دانم کجا رفت! بعداً هم در این اندیشه فرو می‌روم که آنها با این چالاکي کجا می‌روند؟

کتاب اول را به مادرم تسلیم می‌کنم. این، دستور زبان است؛ گاهی تاریخ است، گاه جغرافیا؛ با حسرت آخرین نظر را روی صفحات آن می‌اندازم؛ با سرعتی بسیار و با صدایی بلند، مثل برق شروع می‌کنم به جواب دادن؛ عجله می‌کنم تا همهٔ آن را از خاطر نبرده‌ام، کلک درس را بکنم؛ سر یک لغت گیر می‌کنم؛ آقای مردستون سرش را از روی کتاب بلند می‌کند؛ سر یک لغت دیگر هم گیر می‌کنم؛ خانم مردستون سرش را بلند می‌کند؛ سرخ می‌شوم؛ پس از اینکه ده دوازده لغت را با لکنت ادا می‌کنم، دیگر بکلی مثل خر در گل می‌مانم. مادرم اگر جرئت می‌کرد، حتماً کتاب را به من نشان می‌داد، ولی جرئت نمی‌کند و با ملاطفت می‌گوید: آه، دی‌وی، دی‌وی!

آقای مردستون خود را به میان معرکه می‌اندازد:

- خوب کلارا بس است! با این پسره متانت را از دست نده و نگو آه دی‌وی، دی‌وی! این حرف بیچگانه است؛ یا درس را می‌داند یا نمی‌داند.

بانو مردستون هم داخل مرافعه می‌شود:

- نمی‌داند.

مادرم می‌گوید: بسیار متأسف هستم!

بانو مردستون می‌گوید: دیدی کلارا! تو باید کتاب را به او پس بدهی و او را وادار کنی تا آن را یاد بگیرد.

مادرم می‌گوید: البته بدون شک جین عزیز، من هم همین خیال را داشتم. خوب دی‌وی،

سعی کن خودت را گم نکنی.

من هم اطاعت و جمله اول را تکرار می‌کنم. در دومی می‌مانم، زیرا دیگر بکلی روحیه‌ام را باخته‌ام. این دفعه دیگر به آنجای اول هم نمی‌رسم؛ ساکت می‌شوم، ولی فکر می‌کنم هیچ پی درس نیست. به حساب مقدار پارچه‌ای می‌پردازم که در تهیه لباس مردستون تباه شده است و یا ارزش ربدشامبر او و هزاران مسئله مضحک که اصلاً یک پول به حال من مفید نیست و خودم هم هیچ مایل به تفکر درباره آنها نیستم. آقای مردستون حرکتی از روی بی‌صبری می‌نماید؛ مدتهاست که منتظر آن هستم. بانو مردستون هم همین حرکت را تکرار می‌کند. مادرم نگاهی از سر تسلیم به ایشان می‌کند و کتاب را هم می‌گذارد. این یکی هم روی درسهای عقب‌افتاده دیگر - چون وام انباشته شده - بر شانه‌های کوچک من تحمیل می‌شود - تا او به‌هنگام فرصت، از من پس بگیرد. از این درسهای عقب‌افتاده توده‌ای عظیم انباشته می‌شود و مثل گلوله‌ای برفی، هرچه می‌گذرد، به سرعت برق بر حجمش افزوده می‌شود. هرچه حجم آن بیشتر می‌شود، بیشتر سردرگم می‌شدم. وضعیت آن قدر مأیوس‌کننده شده است که دیگر خویشتن را در گرداب معضلات و معماهای لاینحل غوطه‌ور می‌بینم. دیگر امید رهایی از این ورطه را به خود راه نمی‌دهم؛ دست از جان شسته‌ام و هرگونه تلاش را بی‌فایده می‌انگارم و تسلیم قضا می‌شوم. موقعی که گیر می‌کنم، نگاههای یأس‌آمیزی که بین مادرم و من رد و بدل می‌شود، براستی دل سنگ را آب می‌کند. در این موقع صدای بانو مردستون که در گوشه‌ای کمین کرده و مترصد این فرصت ایستاده است، هشدار می‌دهد:

- کلا را!

مادرم دستپاچه می‌شود؛ رنگش سرخ می‌شود و تبسم مذبحانه‌ای در گوشه لبانش نقش می‌بندد. آقای مردستون از روی صندلی بلند می‌شود. کتاب را برمی‌دارد و به طرف من می‌آید. با آن ضربتی به گوشم می‌نوازد. شانهم می‌گیرد و مرا از اتاق بیرون می‌اندازد. حتی وقتی که درسها هم تمام شد، تازه بدبختی به صورت ارقام گیج‌کننده‌ای جلوه‌گر می‌شود؛ گویی اینها برای خاطر من بیچاره، مخصوصاً طرح شده است. آقای مردستون شفاهی تقریر می‌کند:

- اگر من به دکان بقالی بروم و مقدار «دابل گلاستر»^۱ پنی از قرار هر دابل گلاستری چهارپنی نقد ابتیاع کنم...

۱. واحد وزنی است که در اسکاتلند معمول است. م.

اینجا دیگر بانو مردستون خوشی خود را آشکار می‌کند و در پوست نمی‌گنجد. تا وقت ناهار، سر این پنیرها بدون ثمر جان می‌کنم. در این وقت که برآستی از غبار نوشتن و پاک کردن لوح، مانند بچه‌ای که از مادر و پدر سفید و سیاه به عمل آمده باشد، خاکستری کرده‌ام، یک تکه نان به من می‌دهند تا با پنیرهای صورت مسئله نوش جان کنم و تا شب هم مغضوب خواهم بود. چون از این چشم‌انداز به زندگی تحصیلی خود نگاه می‌کنم، گویی همه آن در غبار همین سابقه ذهنی آلوده شده است. اگر آن دو نفر نبودند، در دوران تحصیل موفقیت‌های کلانی نصیب می‌شد، اما چه سود که این دو نفر، مانند دو باز که بر صعوهای بتازند، زندگی مرا در کامم تلختر از شرنگ ساخته بودند. حتی با این درس صبح، ثمره‌ای جز صرف کردن ناهار حاصل نمی‌شد و بعد از ظهر هم چون بانو مردستون چشم نداشت که مرا دقیقه‌ای بیکار ببیند، وقتی ملاحظه می‌کرد که با فراغ بال و آسایش خاطر به کاری مشغول نیستم، فوری زن برادر خود را خبر می‌کرد: - کلارا، عزیزم هیچ چیز در دنیا مثل کار کردن مفید نیست. یک سرمشق به پسر ت بده تا مشغول شود.

در خصوص بازی با بچه‌های همسن خودم همین قدر عرض می‌کنم که آن دو نفر، به واسطه داشتن اخلاق خشن و طرز تفکر عجیبی که با نخوت همراه بود، همه بچه‌ها را (با وجود اینکه روزی حتی بچه‌ای در میان حواریون مسیح هم آمد) یک مشت مار سمی می‌دانستند که اخلاق همدیگر را فاسد می‌کنند.

نتیجه این رفتار - که گمان می‌کنم شش ماه بیشتر دوام داشت - این شد که من بچه‌ای شدم عبوس و غمگین و لجوج. بیشتر این عوارض ناشی از این بود که روز به روز از دیدار مادرم محروم‌تر و از وی مهجورتر می‌شدم. حتم دارم اگر این دلگرمی (که خواهم گفت) در میان نبود، بکلی شعور خویش را از دست می‌دادم.

پدرم در یکی از اتاقهای طبقه فوقانی، مجموعه کوچکی از کتاب باقی گذاشته بود که همه در دسترس من بود (زیرا این اتاق مجاور اتاق من بود) و هیچ کس در خانه در این مورد مزاحمتی فراهم نمی‌ساخت. از این اتاق، پهلوانانی چون «رادریک رندوم» و «ژیل بلاس» و «رابینسون کروزو» و «پرگرین پیکل» و «هامفری کلینکرد» و «تام جونز» و «کشیش ویکفیلد» و «دون کیشوت» برخاسته و مونس جان و همدم من بودند. آنان قوه تصور مرا زنده نگاه می‌داشتند و خیال مرا به خارج از آن محیط خفقان‌آوری دعوت می‌کردند که در آن می‌زیستم. از جمله کتابهای داستانی، «اجنه» و «هزار و یک شب» نیز بود که برای من با فکر ساده بچه‌گانه‌ام، هیچ‌گونه ضرری از آنها عاید

نمی‌شد، زیرا از قسمتهای شهری آن‌سر در نمی‌آوردیم؛ پس به معصومیتم خللی وارد نمی‌شد. حقیقتاً هم برای من بسیار مایهٔ شگفتی است که در میان آن وضع نامطلوب و مشقتبار، چگونه می‌توانستم مدتی از وقت خویش را صرف مطالعهٔ آنها بکنم. همچنین برای من مایهٔ تعجب است که در میان آن‌همه بدبختی (که در آن زمان مرا احاطه کرده بود) دل خویش را با رایحهٔ جانبخش مطالعه تسکین می‌دادم. خویشتن را به قهرمانان محبوب داستان تشبیه می‌کردم و به آقای مردستون و خواهرش نقشهای اشخاص شرور و بددل را می‌دادم. یک هفته تمام، خود را تام‌جونز (یک تام‌جونز کوچولوی بی‌آزار) می‌دانستم. تا یک‌ماه خویش را، رادریک رندوم می‌پنداشتم. چند سفرنامه که آنجا بود موجب انبساط خاطر می‌شد (حالا فهرست آن کتابخانه از خاطر من رفته). آن کتابها روی قفسه قرار داشت. روزهای متمادی، من به دور خانهٔ خودمان، با چوبی که در ساق موزع کهنه‌ام پنهان کرده بودم، خود را مسلح مجسم می‌کردم. گاهی ناخدايي می‌شدم که متناسب به نیروی دریایی بریتانیا بود و در میان وحشیان تصمیم می‌گرفتم که مرگ را در برابر هدفی شگرف استقبال کنم. ناخدا هرگز وقار و خونسردی خود را از دست نمی‌دهد. حتی اگر بر سر درس دستور زبان کشیده هم بخورد، باز خونسردی خود را حفظ می‌کند. کشیده می‌خوردم ولی به هر صورت، ناخدا ناخداست. قهرمان است؛ هیچ‌گاه روح بزرگ او خدشه‌دار نمی‌شود.

اینها تنها وسیلهٔ آرامش خاطر من بود. چون به فکر آن کتابها می‌افتم، غروبی را به خاطر می‌آورم که بچه‌ها در کلیسا مشغول بازی بودند و من روی تخت‌خواب خود نشسته و غرق مطالعه بودم؛ گویی از دنیا و آنچه در آن است بریده بودم و در عالم تجرد و شوق و جذبه روزگار می‌گذرانیدم. هر انباری در همسایگی ما و یا هر سنگ قبری در کلیسا و هر وجب زمین آن حیاط، در فکرم مفهومی علی‌حده داشت و همبستگی بخصوصی با آن کتابها یافته بود که خود مشخص کنندهٔ یکی از مکانهای مذکور در این کتب بود. «تام پایپ» را در حال خروج از برج کلیسا می‌دیدم؛ «ستراپ» را با کوله‌پشتی در جلو دروازهٔ منزلمان دیدم که برای استراحت توقف کرد؛ یقین دارم که در یادار «ترونیون»، شب‌نشینیهای معروف خود را به‌اتفاق آقای پیکل در اتاق مخصوص میخانهٔ کوچک دهکدهٔ ما برقرار می‌ساخت.

اکنون دیگر خواننده دیگر درمی‌یابد که من در آن زمان چگونه بودم و اتفاقاتی که در ذیل از نظرش می‌گذرد، در من چه انفعالی حاصل می‌کرد.

یک روز صبح که به اتاق نشیمن پا گذاشتم، دیدم مادر من رنگ‌پریده و مضطرب است؛ بانو

مردستون بسیار خود را گرفته و باد در گلو انداخته؛ آقای مردستون هم مشغول بستن چیزی به انتهای چوب کلفتی است. این، یک ترکه نازک و نرم بود. به مجرد ورود من کارش تمام شد؛ آن را در هوا حرکتی داد و بعد نگاه داشت.

آقای مردستون گفت: به تو می‌گویم که خودم نیز خیلی شلاق خورده‌ام.
بانو مردستون گفت: بدون شبهه!

مادرم با لکنت زبان گفت: بدون شبهه! جین عزیزم، اما این برای ادوارد نافع واقع شد؟
آقای مردستون با اوقات تلخ گفت: گمان می‌کنی که خدای نکرده به ادوارد صدمه‌ای رسید؟
خواهرش گفت: بلی، اصل مطلب و جان کلام در این است.

در مقابل این منطوق‌کوبنده، مادرم تسلیم شد و گفت: البته جین عزیزم.
دیگر پادرمیانی نکرد و لب از گفتار فرو بست.

من از اول می‌دانستم که این، مقاومت ثمربخشی نیست. برای فهمیدن خیال و آهنگ آقای مردستون، دیده به چشمهایش دوخته بودم.

بار دیگر شلاق را در فضا حرکت داد و گفت: امروز دیوید، دیگر باید بیش از همیشه دقت کنی.

باز آن را در فضا حرکت داد و نگه داشت. چون از کار آن پرداخت، در کنار خویش جایش داد و با نگاهی پر معنی کتاب خویش را به دست گرفت.

این خود برای حاضر کردن ذهن من محرک بسیار بی‌نظیری بود! مخصوصاً در موقع شروع کردن درس، احساس کردم که لغات درسم سُرمی‌خورند و مثل اسکی‌بازها، چابک و خوش می‌روند. این‌بار دیگر نه مثل دفعات پیش بود که یکی‌یکی، یا سطر سطر بروند، بلکه ناگهان یک صفحه خالی می‌شد. سعی می‌کردم که آنها را نگه دارم ولی ممکن نبود. مثل اینکه به پای خود اسکی بسته‌اند و با سرعتی که هیچ کاری با آن نمی‌توان کرد، محو می‌شدند.

از همان اوان کار، با وضع بسیار نامطلوبی شروع کردم و رفته‌رفته بدتر هم شد. در موقع آمدن خیال می‌کردم که امروز دیگر خودی نشان می‌دهم، زیرا درس را خیلی خوب روان بودم، اما معلوم شد که تصورم اشتباه است. دیگر کتاب پشت کتاب، جزو درسهای عقب‌افتاده انباشته می‌شد. میس مردستون هم با کمال دقت ما را می‌پایید. چون عاقبت به دابل گلاستر و پنیر کدایی رسیدیم، ترکه‌ای به خاطر رسید که آن روز تعبیه شده بود. مادرم گریه را سر داد.

بانو مردستون با صدای مخصوص خود هشدار داد:

- کلارا!

- گمان نمی‌کنم خوب باشد، جین عزیزم!

آقای مردستون را دیدم که به خواهرش چشمکی زد و برخاست و ترکه را در دست گرفت و گفت: جین، از کلارا هم نمی‌توان متوقع بود که همه مصایبی را که دیوید امروز به سرش آورده است، با متانت تحمل کند. گرچه کلارا اخلاقاً قوی و نیرومند شده، چنین توقعی هم از او بیجاست. دیوید، من و تو می‌رویم بالا پسر جان.

هنگامی که او مرا از اتاق بیرون می‌برد، مادرم به طرف ما دوید. بانو مردستون گفت: کلارا! دیوانه شده‌ای؟

دیدم مادرم گوشه‌های خود را گرفت و شروع کرد به گریه.

او آهسته و با طمأنینه مرا - چون کسی که به‌سوی چوبه دار برند - به‌سوی اتاقم برد (یقین دارم که دل او از این‌گونه اجرای مراسم که با وقار و متانت مخصوص توأم بود، لذت می‌برد). چون به آنجا رسیدیم، ناگهان سرم را زیر بازو گرفت.

فریاد کردم: آقای مردستون! آقا - زنید! تو را به‌خدا ببخشید! من منتهای کوشش خود را کردم، ولی تا وقتی که شما و میس مردستون آنجا هستید، نمی‌توانم جواب بدهم؛ راستی نمی‌شود.

گفت: راستی نمی‌توانی دیوید؟ حالا امتحان می‌کنیم.

او سر مرا مانند چرخ‌کی که زیر منگنه بیفتد، زیر بازو نگه داشته بود، ولی من یک‌طوری دور او چنبر زدم و یک لحظه مانع عملیات او شدم. در همان حال با تضرع از او تقاضا می‌کردم که مرا عفو کند. این یک لحظه بیش نبود. چنان سبانه مرا زد که از شدت درد بی‌اختیار دستی را که با آن مرا نگه داشته بود، سخت گاز گرفتم و زخم عمیقی بر جای گذاشتم. چون فکرش را می‌کنم، دلم به‌هم می‌خورد.

پس از آن به قصد کشت مرا زد. با وجود همه سر و صدایی که ما راه انداخته بودیم، باز می‌شنیدیم که در خارج اتاق، کسانی از پله بالا و پایین می‌روند و گریه می‌کنند. صدای مادرم و پگاتی را شنیدم که با صدای بلندی زاری می‌کردند. بعد آقای مردستون رفت و در از پشت قفل شد. من که از تب و گرما می‌سوختم، کوفته و خرد و خمیر شده، بر زمین افتادم. بغض مخصوص ایام طفولیت گلویم را سخت می‌فشرد. دیگر از خشم، بی‌نهایت شرور و کینه‌توز و وحشی شدم. خوب به خاطر دارم که چون آرام شدم و حواسم جا آمد، دیدم خانه ما در چه سکوتی فرو رفته است! خیلی خوب به یادم هست که چون آتش حرص و انتقام رو به سردی می‌رفت، خود

را زبون و بیچاره یافتم.

مدت زیادی نشستم و گوش فرا دادم، ولی هیچ صدایی نشنیدم. خود را جمع کردم و از زمین برخاستم. صورت خویش را در آینه نگریستم؛ به قدری باد داشت و آن چنان برافروخته و زشت شده بودم که خودم وحشت کردم. جای ترکه هنوز درد می کرد. در هر حرکت، درد آن را حس می کردم. بدنم نرمش خود را از دست داده بود. گاهی در موقع حرکت از درد به گریه می افتادم، ولی همه این دردها، در مقابل عذاب روحی و شماتتی که از گناه برای خویشتن تصور می کردم، به چیزی شمرده نمی شد. اینها چنان عقده ای شده بود که می خواست دلم را بترکاند - گویی بزرگترین جنایات تاریخ را مرتکب شده ام.

هوا داشت تاریک می شد. پنجره را بسته بودم؛ سرم را روی آستانه در گذاشتم و دراز کشیدم؛ گاهی گریه می کردم و گاه چرت می زدم و گاه بدون مقصود به خارج نگاه می کردم، ناگهان کلید صدا کرد و قامت بانو مردستون پیدا شد. کمی نان و گوشت و شیر به روی میز گذاشت و بدون کلمه ای صحبت، همچنان که مرا با خونسردی نگاه می کرد، مثل یک مجسمه متانت برگشت و بیرون رفت. دوباره در کلید شد.

تا مدتی پس از غروب آفتاب آنجا نشسته بودم و می اندیشیدم که آیا کس دیگری هم ممکن است به سروقت من بیاید. چون از شب آن قدر گذشت که معلوم شود انتظار سودی ندارد، لباسم را کندم و به رختخواب رفتم. آنجا افکار پریشان هجوم آورد: عاقبت من چه می شود؟ آیا این عمل من جنایت بود؟ آیا مرا توقیف کرده اند تا به زندان تحویل دهند؟ آیا سرانجام، دار کشیدن هم برایم متصور است؟

هیچ فراموش نمی کنم که چون روز بعد از خواب برخاستم، ابتدا بسیار شاداب و شنگول بودم، ولی پس از لحظه ای، درد کوفتگی و خاطره دیروز باز آمد. بانو مردستون قبل از اینکه از رختخواب برخیزم سر رسید و گفت که اجازه دارم نیم ساعت در باغ گردش کنم، ولی از نیم ساعت بیشتر مجاز نیستم. پس از آن از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت تا از فرصت استفاده کنم.

من هم فرصت را غنیمت شمردم و بیرون رفتم. در تمام مدت پنج روزی که زندانی بودم، برنامه همین بود. اگر می دانستم در صورتی که در مقابل بانو مردستون زانو به زمین بزنم و استدعای عفو کنم، دیدار مادرم امکان پذیر می شود، یقین است که به این عمل مبادرت می ورزیدم، ولی هیچ کس را جز بانو مردستون نمی دیدم. فقط شبها در موقع نماز بود که فرصتی

به دست می‌آمد. در این هنگام هم با حفاظت بانو مردستون و تحت نظر او، پس از اینکه همه برای دعا در جای خویش قرار می‌گرفتند، داخل اتاق نشیمن می‌شدم و مانند زندانیان، تنها و غریب در آستانه در بر زمین زانو می‌زدم و نیز قبل از اینکه احدی از نماز فارغ شود، به وسیله زندانیان سردرفتار از همان جا به زندان بازمی‌گشتم. فقط مشاهده می‌کردم که منتهای سعی و کوشش به عمل آمده است تا هرچه ممکن است مادرم را از من دورتر جای دهند و او هم تعمداً روی خود را به طرفی می‌گرفت تا چشمش به روی من نیفتد و به علاوه، دیدم که دست آقای مردستون هم در نظیف پیچیده شده است.

آن پنج روز را نمی‌توانم با هیچ بیانی وصف کنم و هرروز آن در خاطره من به سالی می‌ماند. چگونه با حرص و ولع به صداهای خانه گوش می‌دادم! صدای زنگ و باز و بسته شدن درها و صدای مبهم نجوا و صدای پا در روی پله و هر مختصر خنده و سوت و آوازی که از خارج به گوش می‌رسید. اصوات اخیر به نظرم بیشتر از هرچیز نافذ و جانگداز می‌آمد. گذشت لایتناهی زمان، مخصوصاً در شب، عذابی الیم بود. شبها به خیال اینکه صبح شده، از خواب برمی‌خاستم و چون می‌دیدم که هنوز اهل خانه حتی به خواب هم نرفته‌اند و اول شب است، در غم فرو می‌رفتم. چه رؤیاهای غم‌انگیزی و چه خوابهای وحشت‌آوری! فرارسیدن روز و ظهر و بعدازظهر که بچه‌ها در حیاط کلیسا به بازی مشغول می‌شدند و من از پنجره، از ته اتاق تماشا می‌کردم (زیرا شرم داشتم خودم را در جلو پنجره نمایان سازم و آنها بدانند من زندانی هستم) از شنیدن صدای خودم احساس عجیبی در من ایجاد می‌شد. لذت گذران و کوتاهی از خوردن غذا برایم حاصل می‌شد، اما پس از اتمام آن فوری از دست می‌رفت. باران در غروب یکی از روزها شروع و بوی مفرح و نشاط‌انگیز خاک دقیقه به دقیقه بیشتر شد. از خلال خطوطی که قطرات باران تشکیل می‌داد، به کلیسا نظر دوخته بودم. به واسطه فرا رسیدن تاریکی همه چیزها ناپدید شد و تاریکی شب و صدای باران در من احساس غم و اندوه و سرزنش را انگیزت. کلیه این حوادث گویی سالهای متمادی بر من تکرار شد و مانند نقشی که بر سنگ کنده باشند، در خاطرم باقی ماند.

در شب واپسین بازداشت، از صدای آهسته‌ای که نام مرا می‌خواند از خواب پریدم. از رختخواب برخاستم و بازوهای خود را در تاریکی گشودم و گفتم: پگاتی، تو هستی؟

جواب داد: بله، دی‌وی‌جان عزیزم! موش موشک آسه برو آسه بیا که گریه ساخت نزنه! فهمیدم که گریه باید بانو مردستون باشد و تنگی موقعیت را دریافتم، زیرا اتاق او نزدیک بود.

- پگاتی، مامان چگونه است؟ او از من خیلی رنجیده؟

صدای گریه آرام پگاتی از پشت در شنیده شد و من هم به گریه افتادم. بعد جواب داد: نه، نه زیاد.

- برای من چه خیالی دارند پگاتی، تو می دانی؟
- مدرسه‌ای در نزدیک لندن.

با وجود اینکه صدا به گوشم رسید، ولی درست نفهمیدم. ناگزیر خواش کردم که این جمله را بار دیگر تکرار کند، زیرا دفعه اول فراموش کرده بودم که دهانم را از مقابل جای کلید بردارم و گوشم را به جای آن گذارم.

- کی پگاتی؟
- فردا.

- پس برای همین بود که بانو مردستون لباسهای مرا از گنجی برداشت و برد؟ (فراموش کردم که قبلاً عرض کنم).

پگاتی گفت: بله، برای اینکه چمدان تو را حاضر کند.
- من دیگر مامان را نمی بینم؟
- چرا، فردا صبح.

آن وقت پگاتی لب خود را به سوراخ کلید نزدیکتر ساخت و این کلمات را. با احساسات زایدالوصفی که شاید هرگز هیچ سوراخ کلیدی وسیله انتقال این همه صمیمیت و دوستی نبوده، ادا کرد. در ضمن در پایان هر کلمه، صدای هق هق گریه اش به گوش می رسید:

- دی وی عزیزم. اگر من درست آن طور که باید با تو با صمیمیت رفتار نکردم، یعنی این آخریها مثل اول نبودم، به خدا از این نبود که تو را دوست نداشتم. اما فکر می کردم که خیر تو در این است؛ به علاوه خیر یک نفر دیگر! دی وی، عزیزم، گوش می کنی؟ می شنوی؟
در حالی که بغض گلویم را می فشرد، گفتم: به - به - به - پگاتی!

پگاتی با تأثر تمام گفت: عزیزم، غرض اینکه مبادا مرا فراموش کنی! من از مادرت آن قدر توجه می کنم دی وی، که او از تو توجه می کرد. هرگز او را تنها و بی کس نمی گذارم. شاید روزی بباید که باز خانمم دلش بخواهد که سر مصیبت دیده خود را روی بازوی پگاتی احمق بد اخلاق و امل بگذارد. برایت کاغذ می نویسم جانم؛ اگرچه سودی نخواهد داشت. و به هر حال می نویسم - می نویسم.

پگاتی شروع کرد به بوسیدن سوراخ کلید.

گفتم: خیلی متشکرم پگاتی عزیزم، خیلی متشکرم - متشکرم! به من قول می‌دهی پگاتی که به آقای پگاتی و امیلی کوچولو و مادام گامیچ و حام کاغذ بنویسی و بگویی که من آن قدری که همه خیال می‌کنند شرور و بداخلاق نیستم؟ به همه سلام می‌رسانم مخصوصاً به امیلی کوچولو! قول می‌دهی پگاتی؟

بیچاره قول داد و از سوراخ کلید با منتهای محبت یکدیگر را بوسیدیم (دست را به در تکیه داده بودم، گویی که به صورت او دست می‌زنم) و خداحافظی کردیم. از آن شب در سینه من محبتی نسبت به پگاتی ایجاد شد که نمی‌توانم کیفیت آن را بیان کنم. جای مادرم را نگرفت، ولی محفظه‌ای را در دل من اشغال کرد که مخصوص او بود، و نسبت به او محبتی پیدا کردم که به هیچ‌کس دیگر از ابنای بشر ندارم. یک نوع محبت بخصوص که نمی‌دانم اگر در آن حین می‌مرد، در من چه عکس‌العملی از این فاجعه حاصل می‌شد.

صبح، بانو مردستون پدیدار شد و گفت که باید عازم رفتن به مدرسه شوم. این خبر، آنچنان که او فکر می‌کرد در من تأثیر نمود و تازگی هم نداشت. او به من گفت که پس از پوشیدن لباس پایین بروم و صبحانه را در اتاق نشیمن صرف کنم. مادرم در آن اتاق، با رنگی پریده و دیدگانی سرخ نشسته بود. به مجرد دیدنش او را در آغوش گرفتم و عذرگناه و بخشایش خواستم. گفت: آه! دی‌وی، برحذر باش که شوهر مرا از خود نرنجانی! سعی کن که خوب شوی و خود را اصلاح کنی. دعاکن تا اخلاقت بهتر شود. من تو را می‌بخشم، ولی از این حس انتقامجویی که در دل توست و عملی که کردی بسیار دلخورم.

آنها وی را متقاعد ساخته بودند که من بچه‌ای شرور هستم و او از این مطلب بیش از رفتنم متأثر بود. سعی کردم آخرین صبحانه قبل از حرکت را بخورم، ولی سرشکم مثل سیل بر نان و کره می‌ریخت و در چای می‌چکید. می‌دیدم که مادرم گاهی به صورت من نظر می‌دوزد، ولی فوری آن را به بانو مردستون معطوف می‌دارد که مراقب حرکات و سکناات او بود و سپس آن را به زمین می‌دوزد یا به طرف دیگری نگاه می‌کند.

به مجرد شنیدن صدای چرخهای کالسکه، بانو مردستون گفت: چمدان آقای کاپرفیلد آنجا حاضر است.

من پگاتی را جست‌وجو می‌کردم، ولی در آن حوالی اثری از او نبود؛ نه او و نه آقای مردستون، هیچ‌یک نبودند.

دوست قدیمی‌ام، یعنی همان کالسکه‌چی سابق، دم در بود. چمدانم به سوی کالسکه حمل و

در آن جای داده شد.

بانو مردستون با آهنگ هشدار دهنده‌ای گفت: کلارا!

مادرم جواب داد: من حاضرم جین عزیز. خداحافظ دی‌وی! تو برای خوشبختی و آتیه خودت می‌روی، خداحافظ جانم! در تعطیلات به خانه برخواهی گشت و پسر خوبی خواهی شد.

بانو مردستون تکرار کرد:

— کلارا!

مادرم که مرا در آغوش داشت گفت: حتماً جین عزیز. پسر عزیزم، من تو را می‌بخشم. خدا نگهدارت.

بانو مردستون تکرار کرد:

— کلارا!

بانو مردستون خیلی بنده‌نوازی کرد و مرا تا کالسکه هم مشایعت کرد و در ضمن فرمود که امیدوار است من از این رفتار بد، پیش از آنکه به روزگاری سیاه دچار شوم، دست بردارم. بعد، داخل کالسکه شدم و اسب تنبل، قدم‌زنان از خانه دور شد.

فصل پنجم

مرا از خانه راندند

هنوز نیم میل مسافت نپیموده بودیم که دستمالم بکلی خیس شد. در همین موقع ناگهان کالسکه ایستاد.

چون از فرط کنجکاوی به خارج نظر کردم، سخت در شگفت شدم، زیرا دیدم که پگاتی از پشت مانعی بیرون جست و از چرخ کالسکه بالا آمد و مرا در بازوان گرفت و آنقدر به خود فشرد که تحمل فشار برایم طاقت فرسا شد. این فشار چنان سخت بود که گرچه در آن موقع متوجه بینی خود نشدم، بعد دیدم بسیار حساس شده است. پگاتی یک کلمه هم سخن نگفت. یکی از دستهایش را خلاص کرد و تا ته جیب خویش فرو برد، و چند کیسهٔ کاغذی محتوی شیرینی بیرون آورد و جیب مرا با آنها انباشت و یک کیف پول هم در دست من گذاشت، اما هیچ چیز نگفت. بعد از یک فشار سخت که علامت وداع بود، از کالسکه پایین رفت و شروع به دویدن کرد. هنوز که هنوز است، من اعتقاد دارم از شدت این فشارها و ابراز احساسات، حتی یک تکه هم روی لباسش باقی نماند (چون تکه‌های لباسش تنها در یک ردیف، آن‌هم در پشت قرار داشت). یکی از آنها را که بر اثر تکان کالسکه این طرف و آن طرف سرگردان بود، برداشتم و چون یادگاری تا مدتها نگاه داشتم.

کالسکه‌چی به من نگاهی کرد، گویی می‌خواست بپرسد که او باز هم بازخواهد گشت؟ سرم

را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه!

کالسکه‌چی به اسب تنبل خود گفت: پس جان بکن!

اسب هم اطاعت کرد.

در این هنگام، چون به قدر طاقت گریه‌هایم را کرده بودم، شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی اینکه دیگر گریه فایده‌ای ندارد، مخصوصاً اینکه هرگز رادریک زندوم و ناخدای ناوگان شاهی بریتانیا، حتی در دشوارترین مراحل زندگی خویش هم گریه نمی‌کردند. کالسکه‌چی که این تصمیم مرا مشاهده کرد، به من پیشنهاد کرد که دستمال خیس را روی گردن اسب پهن کند تا خشک شود. از او تشکر کردم و این نظر را پسندیدم. چون دستمال را پهن کرد، به نظر خیلی کوچک رسید.

وقت داشتم تا کیسه‌ی محتوی پول را بررسی کنم. کیسه‌ی چرمی محکمی بود که با یک گیره فلزی بسته می‌شد و در آن سه شیلینگ براق جای داشت. شاید پگاتی آنها را با گِل سفید برق انداخته بود تا از مشاهده‌ی آن شادی بیشتری به من دست دهد. ولی از آن مهمتر، دو سکه نیم‌کراونی بود که در کاغذی پیچیده شده و بر روی آن به خط مادرم نوشته شده بود: «به جهت دیوید، با محبت فراوان مادرش.» به قدری متأثر شدم که از کالسکه‌چی درخواست کردم لطف کند و دستمال مرا باز دهد. ولی او گفت که به نظر او بهتر است بدون دستمال گریه کنم. خودم هم این فکر را پسندیدم. پس چشم‌ها را با آستین‌هایم پاک و از گریه جلوه‌گیری کردم.

گرچه بر اثر هیجانات سابق، هنوز گاه‌گاه گریه‌ی شدیدی به من دست می‌داد، تقریباً دیگر قطع شده بود. پس از اینکه مدتی رانیدم، از کالسکه‌چی پرسیدم که او تا آنجا می‌رود!

کالسکه‌چی گفت: کجا؟

- آنجا.

- آنجا کجاست؟

- نزدیک لندن.

کالسکه‌چی لب‌هایش را باز کرد و اسب را نشان داد:

- این اسب اگر نصف چنین راهی را هم برود، جانش در می‌رود.

پرسیدم: آیا شما فقط تا یارم می‌روید؟

کالسکه‌چی گفت: تقریباً تا همان حوالی. آنجا تو را می‌برم به کالسکه‌خانه و از کالسکه‌خانه

تو را به هرجا که باید می‌رسانند.

به اینجا که رسیدیم، چون این همه صحبت برای کالسکه چی (که اسمش آقای «بارکیس» بود) زیاد بود و چنانکه در فصل پیش یادآور شدم، او بسیار خونسرد و بلغمی مزاج بود و به هیچ وجه شخص حرافی نبود، برای دلجویی کردن و نمود محبت خویش، یکی از نانهای خود را به او تعارف کردم و او آن را در یک چشم به هم زدن مثل فیل بلعید. حتی دهانش را هم باز نکرد که نشان دهد زیر صورت بزرگ او چیزی هست؛ درست مثل فیل.

آقای بارکیس که همواره شانه‌ها را جلو می‌داد و قوز می‌کرد و آرنجها را روی زانو می‌گذاشت، گفت: اینها را او درست می‌کند؟

- منظور شما پگاتی است؟

- آه! او دیگر!

- بلی، همه پخت و پز ما را او می‌کند.

لبها را جمع کرد؛ گویی می‌خواست سوت بزند، اما سوت نزد. ساکت شد و نگاهش را به گوشهای اسب دوخت، مثل اینکه آنجا چیز تازه‌ای دیده است. همین‌طور مدت مدیدی نشست. سپس گفت: دوستی ندارد؟^۱

خیال کردم که باز هم شیرینی می‌خواهد و اشاره به آن می‌کند.

- نه رفیق، هیچ‌کس با او گردش نمی‌رود؟

- با پگاتی؟

- بله، با او!

- خیر، او هرگز کسی را نداشته.

- راستی؟

باز لبها را برای سوت زدن جمع و باز صرف‌نظر کرد و ساکت نشست و نگاهش را به گوشهای اسب دوخت.

پس از مدتی سکوت گفت: پس اوست که همه شیرینیهای سیب را پخت می‌کند!

جواب دادم که همین‌طور است.

- بگذار به تو سفارش کنم که به او کاغذ بنویسی.

۱. در اینجا نویسنده با دو لغت Sweetheart و Sweetmeat بازی کرده است یعنی آقای بارکیس می‌گوید Sweetheart که مقصودش مردی است که نامزد پگاتی باشد و دیوید خیال می‌کند که از شیرینی صحبت می‌کند. م.

- من حتماً خواهم نوشت.

همچنان که نظرش را آهسته به طرف من معطوف داشت گفت: خوب، اگر چیزی به او نوشتی یادت باشد که بنویسی بارکیس راضی است. قول بده؟
من تکرار کردم:

- بارکیس راضی است.

با احتیاط تمام گفت: بله - بله، بارکیس راضی است.

گفتم: شما که فردا به بلاندرستون برمی گردید، بهتر می توانید پیغام را برسانید.
جمله اخیر را با لکت ادا کردم، زیرا ناگهان به فکر رسید که مسافتی از خانه خود دور شده ام.
در همان حالی که این پیشنهاد را با اشاره سر رد می کرد، باز همان خواهش خود را تأیید کرد.
با وقار بسیار گفت: بارکیس حاضر است؛ پیغام من همین است.
در اولین فرصت دست به کار شدم. بعد از ظهر هنگامی که در کالسکه خانه یارمث منتظر کالسکه بودیم و دوات و کاغذی به دست آوردم، نامه ای به این مضمون به پگاتی نوشتم:
«پگاتی عزیزم، من سلامت به اینجا رسیدم. بارکیس راضی است. سلام مرا به مامان برسان.
دوست صمیمی تو.»

در پایان نامه، پس از امضا نوشتم: «او می گوید و بسیار اصرار دارد که تو بدانی که بارکیس راضی است.»

چون مأموریت را انجام دادم، آقای بارکیس مجدداً سکوت مطلق خویش را از سر گرفت.
من هم که از وقایع و خستگی راه بکلی کوفته شده بودم، روی کیسه ای که روی کالسکه بود دراز کشیدم و خوابم برد. راحت خوابیدم تا اینکه به یارمث رسیدیم. به مجرد ورود به حیاط کالسکه خانه، به قدری آن محل در نظرم مأیوس کننده و وحشتناک آمد که امید دیدار یکی از افراد خاندان پگاتی و حتی امیلی کوچولو را نیز از دست دادم.

کالسکه در حیاط، مثل یک پارچه تمیز و براق شسته و رفته بود، ولی هنوز اسب به آن بسته بودند. در آن حال، مستعد مسافرت به همه جا حتی لندن هم بود. من در این فکر بودم که عاقبت با چمدانم چه بکنم، زیرا بارکیس آن را با چوب از بالا به پایین آورده و روی سنگفرش حیاط قرار داده بود. (اکنون هم کالسکه را به راه انداخته بود که در حیاط دوری بزند و سرش را برگرداند).
دیگر اینکه سرانجام کار من چه خواهد شد. ناگهان خانمی از پنجره گوشه عمارت، که در جلو آن چند مرغ پاک کرده و شقه های گوشت آویزان بود، به خارج نگاهی کرد و گفت: آن آقای کوچک از

بلاندرستون آمده‌اند؟

گفتم: بلی خانم.

پرسید: اسم شما چیست؟

- کاپرفیلد، خانم.

- به نام چنین شخصی دستور شام داده نشده است.

- آیا به اسم مردستون پرداخت شده است؟

- شما مردستون هستید؟ پس چرا اسم دیگری می‌گویید؟

علت را توضیح دادم؛ او هم زنگ زد و بلند گفت: ویلیام! اتاق قهوه‌خانه را به ایشان نشان بده! تا این دستور داده شد، از آشپزخانه که در طرف مقابل حیاط بود، پیشخدمتی بیرون آمد. از اینکه باید مرا راهنمایی کند تعجب می‌کرد. چون بچه کوچکی بودم، مسافرت من به نظر او عجیب می‌آمد.

اتاق بزرگ و طویل بود و به در و دیوار آن نیز نقشه‌های بزرگی نصب شده بود. گمان نمی‌کنم که اگر این نقشه‌ها حقیقتاً هم کشورهای بیگانه‌ای بود و مرا در دشتهای آنها قرار می‌دادند، این قدر احساس غربت و تنهایی می‌کردم. گمان می‌کردم که همین نشستن من بر روی صندلی‌ای که در نزدیکترین گوشه طرف در بود - همچنان‌که کلاه خویش را در دست داشتم - جسارت عظیمی است. چون دیدم پیشخدمت تنها مخصوص من رومیزی پهن کرد و سفره چید، از خجالت سرخ شدم.

چند عدد کتلت و مقداری سبزی آورد و سرپوش را با چنان احترامی از روی آن برداشت که ترسیدم مبادا نسبت به او توهینی مرتکب شوم. ولی او دغدغه خاطر را با گذاشتن صندلی در کنار میز برطرف کرد و با احترام گفت: حالا آقای بلندقامت و رشید! بفرمایید میل کنید.

از او تشکر کردم و سر میز نشستم. اما دیدم با بودن او که در مقابل من ایستاده است و به دستم نگاه می‌کند، اجتناب کردن از ریختن سس و روغن و نیز به کار بردن کارد و چنگال با مراعات اصول اتیکت برایم محال است. هر دفعه که چشمم به چشم او می‌خورد، سرخ می‌شدم. پس از اینکه دید کتلت دوم را هم خوردم گفت: نیم‌لیتر هم نوشیدنی برای شما سفارش شده است، آیا آن را حالا می‌نوشید؟

از او تشکر کردم و گفتم: بلی.

لبخندی هم مزید کردم، زیرا دلم می‌خواست که او را با خود مهربان ببینم. پیشخدمت مردی

بود با چشمان مضحک و صورت جوش جوش و موهای سیخ سیخ. همان طور که ایستاده بود، یک دست را به پهلوی گذاشت و با دست دیگر استکان را جلو روشنایی گرفت و به آن نگاه کرد. خیلی شنگول به نظر می رسید.

- دیروز یک آقای اینجا بود که شاید او را بشناسید. اسمش «تاپسایر» است؛ یک آقای قوی هیکل.

گفتم: نه، گمان نمی کنم.

- شلوار سواری تنش بود و گتر و کلاه لبه بلند و کت خاکستری با کراوات خال خالی.

با شرمندگی گفتم: نه، بنده افتخار...

همچنان که از ماورای لیوان به روشنایی نگاه می کرد گفتم: دیروز اینجا بود و یک لیوان از این نوشیدنی سفارش داد - اصرار کرد. من به او پند دادم و گفتم که ننوشد، اما سودی نبخشید و خورد و افتاد و مرد. این نوشیدنی چون کهنه است، برای مزاج خوب نیست. اگر زیاد بنوشید، موجب دردسر است.

از شنیدن این خبر ملالت بار بسیار هراسناک شدم و گفتم که بهتر است به من قدری آب بدهد. پیشخدمت که باز هم از پشت لیوان با یک چشم باز به روشنایی نگاه می کرد گفتم: چرا! می دانید که این معمول نیست کسی چیزی سفارش دهد و بعد زیرش بزند. این برای صاحب مهمانخانه مثل توهین است، ولی من جور تو را می کشم؛ البته در صورتی که مایل باشی. و البته تصور نمی کنم که به من صدمه یزند، چون سرم را بالا می برم و همه اش را لاجرعه پایین می اندازم؛ اجازه دارم؟

جواب دادم که مایه بسی امتنان بنده خواهد بود، ولی در صورتی که موجب صدمه به وجود مبارک نشود، و الا به هیچ قیمتی حاضر نیستم. وقتی که او سرش را بالا انداخت و همه اش را سر کشید، در من وحشتی ایجاد شد که مبادا به روز آقای تاپسایر بیفتد و مرده به روی قالی پهن شود، اما طوری نشد.

چنگال را در بشقاب من فرو برد و گفت: اینجا چه داریم؟ این، کتلت که نیست؟

گفتم: کتلت است.

با تعجب گفت: خدایا! نمی دانستم که اینجا کتلت است. کتلت تنها چیزی است که اثر این نوشیدنی را زایل می کند. چه تصادف خوبی!

سپس استخوان یک کتلت را در یک دست گرفت و یک سیب زمینی را هم در دست دیگر و

آنها را با اشتهای وافری فرو داد که موجب مسرت خاطر من شد. بعد یک کتلت دیگر با یک سیب زمینی برداشت. چون اینها را تمام کرد، دسر آورد. بعد از اینکه آن را جلو من گذاشت، چند دقیقه در حال تأمل و تفکر ساکت ماند.

بعد، مثل اینکه ناگهان از خواب پریده باشد گفت: نان مربایی چطور است؟
گفتم: این پودینگ است.

با تعجب گفت: پودینگ! خدایا، راستی هم! چه؟!
نزدیکتر آمد و با دقت به آن نگاه کرد:

- مقصودت اینست که این باتر پودینگ است؟
- بلی، خودش است.

یک قاشق برداشت و گفت: خوب، باتر پودینگ را از همه چیزهای دیگر بیشتر دوست دارم!
چه تصادف غریبی! کوچولو، بیا ببینیم کی بیشتر می خورد.

پیشخدمت خیلی بیشتر خورد. در جریان کار، چندین دفعه مرا تشویق و به پایداری تحریص کرد تا ببینیم کی جلو می افتد. ولی در مقابله قاشق سوپخوری با قاشق چایخوری، کاری نمی توانستم از پیش ببرم. به علاوه سرعت گوارش من در مقابل او به هیچ هم نمی آمد. در همان قاشق اول عقب افتادم و دیگر نتوانستم جبران مافات کنم. هرگز کسی را ندیده بودم که پودینگ را با این اشتها و لذت میل کند. مثل اینکه پس از خاتمه کار، خنده بر لب داشت و از عمل خود خرسند بود.

چون او را خیلی صمیمی و خوش مشرب یافتم، از وی قلم و دوات خواستم تا نامه ای به پگاتی بنگارم. اینها را فوری حاضر کرد و حتی پهلوی دست من ایستاد و به دست من چشم دوخت. وقتی که نامه را به اتمام رسانیدم، پرسید که به کدام مدرسه می روم.
گفتم: نزدیک لندن.

زیرا تنها چیزی که می دانستم همین بود.
با دلسوزی و تأثر گفت: آنجا! چه جایی! خیلی متأسفم که به آنجا می روی.
پرسیدم: چرا؟

سرش را تکان داد و گفت: ای بابا! این مدرسه ای است که در آنجا دنده بچه ها را نرم می کنند. دو تا دنده را می شکنند. آن بچه ای که من دیدم خیلی کوچک بود؛ تقریباً به سن... ببینم، چند سال دارید؟

گفتم: بین هشت و نه.

گفت: درست در همین حدود. او هشت سال و نیم داشت که یک دنده‌اش را شکستند و هشت سال و هشت ماه داشت که دندهٔ دوم - آخر از همین مرد.

نتوانستم اضطراب خویش را پنهان کنم. بی اختیار پرسیدم که چطور این بلا را سر او آوردند. جواب او هیچ نویدبخش نبود، زیرا با دو کلمهٔ وحشتناک همه را گفت. با هیزم.

صدای بوق کالسکه، رشتهٔ مذاکرات ما را قطع کرد؛ مناسب و بجا بود. از جای برخاستم و با تردید و اضطرابی توأم با غرور و حس استقلال، که از داشتن کیسهٔ پول ناشی شده بود پرسیدم: چقدر می‌شود؟

کیسهٔ پول را از جیب بیرون آوردم.

- یک صفحه کاغذ! هیچ وقت کاغذ پستی خریده‌اید؟

هرچه فکر کردم، به یادم نیامد که چنین کاری کرده باشم.

گفت: خیلی گران است، چون مالیات زیادی روی آن بسته‌اند. این می‌شود سه پنی. ببین در این مملکت بر ما چه مالیات‌هایی می‌بندند؛ دیگر چه چیز؟ انعام پیشخدمت! دوات که قابل ندارد، خودم پولش را می‌دهم.

من که سرخ سرخ شده بودم، با لکنت گفتم: چقدر باید به شما... چقدر باید من... چه مبلغ من... انعام پیشخدمت چقدر می‌شود؟ خواهش می‌کنم!

پیشخدمت گفت: اگر من چند نفر نانخور نداشتم و این چند نفر آبله مرغان نداشتند، کمتر از شش پنی قبول نمی‌کردم. اگر من مجبور نبودم که پدر و مادر و خواهرم را نگهداری کنم. (اینجا خیلی منقلب شد.) ممکن نبود که یک پاپاسی بگیرم. اگر خانهٔ راحتی داشتم و از من خوب پذیرایی می‌کردند، عوض اینکه چیزی بگیرم، به مردم هم دستی می‌دادم. ولی من از زیاده‌مانده‌های سر سفره ارتزاق می‌کنم و روی زغال سنگ می‌خوابم.

اینجا دیگر گریه را سر داد.

بسیار متأثر شدم. حس کردم که هر مقدار کمتر از نه پنی باشد، ناشی از ستمگری و سنگدلی است. به این علت یکی از شیلینگ‌های براق را به او دادم و او هم آن را با خضوع و خشوع بسیار گرفت و با انگشت شست بالا انداخت تا ببیند مبادا تقلبی باشد.

وقتی مرا بلند کردند که از عقب سوار دلیجان شوم، فهمیدم که بایستی تمام آن غذاها را بدون همراهی و مساعدت دیگری می‌خوردم و این خود اسباب ناراحتی خیالم شد. این موضوع را از

صحبت خانم صاحب مهمانخانه که در کنار همان پنجره ایستاده بود، با شاگرد کالسکه‌چی دریافتم، زیرا به او سفارش می‌کرد: «ژرژ، از این بچه مواظبت کن، مبادا بترکد!» و همچنین از دیدن اینکه کلفتها در اطراف من جمع شده بودند و با نگاهی پر از شگفتی به من می‌نگریستند، و به هم نشانم می‌دادند و می‌خندیدند، این نکته را دریافتم؛ گویی من موجود غریبی هستم. دوست بیچاره من که همان پیشخدمت باشد، حالا دیگر بکلی از عزا درآمده و حالش خوب شده بود. مثل اینکه به هیچ وجه هم اضطراب و دغدغه خاطری نداشت. اگر بدگمانی در دلم بود، حالا می‌بایستی قوت می‌گرفت. ولی به دلیل خصلت همه بچه‌ها که نسبت به بزرگترها اعتماد نامحدودی دارند - و این هم به واسطه این است که هنوز تجربیات دنیوی را نیندوخته‌اند - اعتماد خود را نسبت به او حفظ کردم.

برای من بسیار دشوار بود که بدون استحقاق داشتن، مسخره کالسکه‌چی و دیگران شوم. آنان کنایه می‌زدند و می‌گفتند که علت اینکه کالسکه بکندی حرکت می‌کند، این است که من در آن نشست‌ام و می‌بایستی مرا با گاری حمل می‌کردند. داستان اشتباهی توهمی من که در میان مردم خارج کالسکه سر زبان افتاده بود، موجب مضحکه و تفریح آنها شد. از من می‌پرسیدند که آیا در مدرسه مخارج مرا به قدر دو برابر حساب می‌کنند یا سه؟ و آیا مخارج را مدرسه از طریق مناقصه متقبل شده است؟ و هزارها سؤال مانند این. ولی بدتر از همه اینکه، دیگر شرم داشتم اگر فرصتی پیش آید چیزی بخورم. و بعد از آن ناهار سبک، مجبور بودم که تمام شب را گرسنه به سر آورم، چون نان شیرینهای خود را از عجله‌ای که داشتم در مهمانخانه جا گذاشتم. بالاخره آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم. هنگامی که برای صرف شام توقف کردیم، جرئت نکردم چیزی به لب بزنم. با وجود اینکه خیلی دلم می‌خواست، باز کنار بخاری نشستم و گفتم که میلم نمی‌کشد. این هم مرا از دست شوخی مسافران نجات نداد، بلکه ریشخند بیشتر شد و مردی با صدای خشن و گرفته، که در تمام مدت مسافرت بدون وقفه ساندویچ می‌خورد و فقط موقعی که بطری را سر می‌کشید کمی دست از خوردن برمی‌داشت، گفت که من شبیه نشخوارکنندگان هستم که یک بار آنقدر غذا می‌خورند که کفاف چندین روز را بکنند. بلافاصله بعد از این گفتار، به واسطه زیاده‌روی در خوردن گوشت آب‌پز، بالا آورد.

بعد از ظهر بود که از یارمٹ حرکت کردیم و بنا بود که ساعت هشت صبح فردا به لندن برسیم. وسط تابستان بود؛ هوای غروب هم لطیف بود. هنگام عبور از یک قصبه، با خود می‌اندیشیدم که داخل این خانه‌ها چطور باید باشد و ساکنان آنها چطور مردمی هستند. چون بچه‌ها در عقب

دلیجان ما روان بودند و از عقب سوار می شدند و مدتی آویزان، سواری می گرفتند، پیش خود اندیشیدم که آیا پدر آنها زنده است و اینها در خانه خود خوشبخت هستند؟ خیلی فکر در سر داشتم. علاوه بر آن، می اندیشیدم که محلی که باید بروم، چگونه مدرسه ای است؟ این برای من معما شده بود. آنجا از قرار معلوم وحشتناک است. گاهی هم - خوب به خاطر دارم - راجع به خانه و پگاتی می اندیشیدم و سعی می کردم به خاطر بیاورم قبل از اینکه این عمل قبیح، یعنی گاز گرفتن آقای مردستون از من سر بزند، چگونه فکر می کردم؟ آیا من مثل جانیهها نقشه می کشیدم؟ ولی این تلاش سودی نبخشید و به قدری همه چیز از خاطر من رفته بود که گویی این عمل را در زمانهای باستان کرده بودم.

شب به اندازه غروب روح افزا نبود، چون کمی سرد شد و از طرقي، چون مرا بین دو نفر جای داده بودند - برای اینکه مبدا بیفتم - (که یکی از آنها همان آقای بدترکیب پرخور بود)، تقریباً از فشار له شدم، زیرا آنان به خواب می رفتند و وزن هر دو را می بایست تحمل می کردم. گاهی آنان به قدری مرا تحت فشار قرار می دادند که ناگزیر از درد فریاد می کشیدم: «آه! خواهش می کنم آهسته تر!» از این عمل من بسیار مکدر می شدند، چون تازه به خواب رفته بودند. روبه روی من هم خانمی مسن بود که مانند پوست بر تن داشت و از بس لباس پوشیده و خود را پیچیده بود، در تاریکی درست مثل خرس به نظر می رسید. این خانم، زنبیلی هم همراه داشت و تا مدتی حیران بود که آن را کجا بگذارد. تا اینکه دید پای من کوتاه است؛ پس آن را زیر پایم قرار داد. آن هم مزید بر آزار شد. به مجرد اینکه کمترین حرکتی می کردم و استکانی که در زنبیل بود به چیز دیگری می خورد و صدا می کرد - که بی برو برگرد حتمی بود - لگد سختی به من می زد و می گفت: این قدر نجب! استخوانهایش یک دقیقه آرام نمی گیرد. آرام باش!

بالاخره خورشید طلوع کرد و رفقای من کم کم خوابشان سبکتر شد. نمی توان تصور کرد که در تمام طول شب، آنها تحت چه شرایطی خوابیده بودند. گواه آن، سختی خورخورها و عبارات پریشانی بود که ندانسته از دهانشان بیرون می پرید! هر قدر آفتاب بالاتر می آمد، خواب آنها هم به همان اندازه سبکتر می شد. بتدریج یکی بعد از دیگری سر از خواب برداشتند. به یاد دارم که هرکس تظاهر می کرد که در طی شب، چشم برهم نگذاشته است. با چه قوتی خواب شب را تکذیب می کردند! هیچ یک ممکن نبود قبول کند که لحظه ای چشم برهم گذاشته است؛ دچار تعصب شدم. چیزی که هنوز که هنوز است برایم لاینحل مانده، همین است که چرا مسافران از خواب در دلیجان یا در وسایط نقلیه عار و ننگ دارند! شاید این هم یکی از خصایل آدمی است!

از دور، سواد شهر لندن پیدا شد. در نظرم چه شهر پرشگفتی‌ای جلوه کرد. ایمان راسخی داشتم که حوادث زندگی همه قهرمانان مورد پرستش من، بدون استثنا در آنجا تحقق یافته است. می‌اندیشیدم که این شهر، از همه شهرهای روی زمین دارای شگفتیها و شر و شور بیشتری است. اینجا دیگر لازم نیست که سر خوانندگان را با شرح این چیزها به درد آورم. کم‌کم به آن نزدیک شدیم و در ساعت معهود در کالسکه‌خانه که در محله «وایت چیل» بود توقف کردیم. حالا یادم نیست که اسمش خرس آبی بود یا گاو آبی، ولی همین قدر می‌دانم که یک آبی داشت. علامت آن نیز در عقب دلیجان بود.

هنگامی که شاگرد کالسکه چپ پیاده می‌شد، چشمش به من افتاد و جلو در اتاق بلیت‌فروشی پرسید: کسی عقب بچه‌ای به نام مردستون از بلاندرستون سافوک آمده است؟ این بچه قرار است بماند تا عقبش بیایند.

کسی جواب نداد.

با منت‌های بیچارگی گفتم: خواهشمندم ببینید به نام کاپرفیلد چیزی ثبت شده است؟

باز تکرار کرد:

- آیا در اینجا کسی هست که عقب بچه‌ای به نام مردستون از بلاندرستون سافوک آمده باشد؟

ولی اسم بچه کاپرفیلد است. باید بماند تا کسی عقبش بیایند.

نه، کسی با این مشخصات نبود. من با اضطراب به اطراف نگاه کردم، ولی سؤال من تأثیری در آنها نکرد و تنها یک نفر که کمتر پوشیده بود و فاقد یک چشم بود، پیشنهاد کرد حال که این طور است، یک غل برنجی به گردن من آویزان کنند و مرا در طویله ببندند.

یک نردبان آوردند و بعد، خانمی که مثل خرس بود به وسیله آن پیاده شد. تا حالا جرئت نکرده بودم جم بخورم تا اینکه او زنبیل خود را از زیر پایم برداشت. چون تا پایین رسیدیم دلیجان بکلی خالی شده بود و اغلب سر راه پیاده شده بودند، چمدانها را بزودی پایین آوردند - اسبها را هم قبل از پایین آوردن چمدانها باز کرده بودند. سرانجام کالسکه نیز به وسیله خدمه طویله از جای خود حرکت داده شد و به گوشه‌ای پناه برد. هیچ‌کس سراغی از بچه غبارآلود بلاندرستون سافوک نگرفت.

با دلی مضطرب از تنهایی و غربت، و خاطری افسرده‌تر از رایینسون کروزوکه حتی کسی در اطرافش نبود تا شاهد تنهایی و بی‌کسی او باشد، به اتاق بلیت‌فروش رفتم. به دعوت منشی آنجا به پشت نرده گیشه رفتم و روی قپانی نشستم که با آن چمدانها را وزن می‌کردند. در ضمن اینکه

آنجا نشسته بودم و بسته‌ها و پاکتها و کتابها را نگاه می‌کردم، بوی طویله نیز به مشام می‌رسید (و از آن به بعد، این بو همواره خاطرات آن روز را تجدید می‌کند). یک رشته خیالات مخوف به مغزم هجوم آورد. اگر کسی برای بردن من نیاید، ممکن است بی‌یار و سرپرست آنجا بمانم؟ بعد از اینکه هفت شیلینگ تمام شد، چه به سرم می‌آید؟ آیا باید روی یکی از آن صندوقها یا چمدانهای چوبی بیتوته کنم و صبح هم خود را با تلمبه‌ای بشویم که در صحن حیاط موجود است؟ آن وقت شاید مرا از دفتر بیرون کنند تا شب را هم در خارج از آن محوطه به روز آورم و هر صبح به اتاق بلیت‌فروش مراجعه کنم و منتظر شوم تا مرا صدا کنند. اصلاً آیا آنها راضی هستند که مرا آنجا نگه دارند؟ به فرض که اشتباهی هم رخ نداده و آقای مردستون این نقشه را برای از سر باز کردن من کشیده باشد؛ در این صورت تکلیف من چیست؟ اگر آنها به من اجازه بدهند آنجا توقف کنم، وقتی که هفت شیلینگ من تمام شود، آن وقت دیگر امیدی نیست که بتوان در آنجا ماند، و با زبان روزه و شکم گرسنه باید ویلان و سرگردان شوم. بی‌شبهه برای مشتریان آنجا بسیار ناراحت‌کننده و نامطبوع است که یک خرج تدفین و خدمهٔ موت را هم بین خود سرشکن کنند. برای صاحب مهمانخانهٔ نمی‌دانم چی‌چی آبی هم ناگوار بود که این خرج را به عهده بگیرد. در صورتی هم که همین الان به طرف خانه روان شوم و شروع به راهپیمایی کنم، چگونه راه را پیدا کنم و آیا ممکن است این همه راه را با پای پیاده طی کنم؟ حتی اگر برگردم، می‌توانم به کس دیگری جز پگاتی اطمینان داشته باشم؟ در صورتی که بتوانم به مقامات عالی دسترسی حاصل کنم و داوطلب سربازی یا ملوانی شوم، تازه سنم مقتضی نیست که مرا بپذیرند. این‌گونه افکار پریشان و صدها نظیر آن، مرا چنان برافروخت که گویی داشتم می‌سوختم و از شدت تأثر و یأس گیج شده بودم. در غلیان و اضطراب می‌سوختم؛ گویی در تنور نشسته‌ام. ناگهان شخصی وارد شد و با منشی آنجا شروع به نجوا کرد. او هم مرا از روی قیافه پائین انداخت و با فشار دست به سوی او برد؛ توگفتی همین الان مرا وزن کرده و به او فروخته‌اند و می‌خواهند تحویل و تحول صورت گیرد تا خریدار پول را بپردازد.

به محض اینکه دست در دست شخص تازه‌وارد از دفتر خارج شدم، دزدکی به او نگاهی کردم؛ مردی بود لاغر و رنگپریده و گونه‌هایی فرورفته و ریشی سیاه، به سیاهی ریش آقای مردستون داشت. اما دیگر تشابه بین این دو نفر به همین جا خاتمه می‌یافت، زیرا سبیل‌های او تراشیده بود و موهایش به جای اینکه مانند موهای آقای مردستون شانه کرده و براق باشد، خشک و زبر بود. لباس سیاهی بر تن داشت که کهنه و زهوار دررفته و آستین‌ها و شلوارش کوتاه بود و یک کراوات

سفید هم بسته بود که چندان تمیز نبود. کراواتش کتانی بود و گمان می‌کنم بقیه خانه‌های کراوات کتانی اش زیر کتش پنهان شده بود.

او گفت: تو شاگرد جدید ما هستی؟

گفتم: بلی قربان.

من که درست نمی‌دانستم کیفیت از چه قرار است، همین‌طور حدس زدم و گفتم: من یکی از معلمان سالم‌هاوس هستم.

تعظیمی کردم و ترس و وحشت زایدالوصفی احساس کردم. به‌قدری مأخوذ به حیا و شرم شدم که یارای یادآوری امری بسیار ساده را، که عبارت از حمل کردن چمدانهایم باشد، به آن مرد دانشمند و معلم سالم‌هاوس نداشتم، و حتی کمی هم از حیاط گذشته بودیم که با دشواری و لکنت، این موضوع را یادآور شدم. بازگشتیم و به منشی خبر دادیم که مطابق دستور، کالسکه ظهر مراجعه خواهد کرد تا صندوقها را بیاورد.

هنگامی که مسافتی را طی کردیم - به‌قدر همان مسافتی که اول پیموده و بازگشته بودیم - گفتم: قربان، گرچه جسارت است. ممکن است بفرمایید آنجایی که باید برویم، از این محل دور است؟

گفت: آن محل در بلاک‌هیث است.

با شرم و احتیاط پرسیدم: آیا دور است؟

- بد نیست، یک راه حسابی است، ولی ما با واگن می‌رویم. تا اینجا تقریباً شش میل فاصله دارد.

به‌قدری ناتوان و خسته بودم که فقط فکر پیمودن راهی به درازای شش میل برایم غیرقابل تحمل بود. به خود جرئت دادم و برایش تعریف کردم که تمام مدت شب را گرسنه مانده‌ام و امکان خوردن نان و یا چیز دیگری را نداشته‌ام. اگر وی اجازه دهد که چیزی بخورم، بسیار رهین منت او خواهم بود. با شنیدن این عبارات، بسیار متعجب شد و دیدم که ایستاد و با رقت به من نگاه کرد و بعد از چند دقیقه که در من خیره شد گفتم که خیال دارد به منزل شخص مسنی برود که چندان هم از آنجا دور نیست و صلاح در این است که نان یا هرچیزی که بتوان با آن سدّ جوع کرد ابتیاع کنم و ناشتایی را در خانه او صرف کنیم.

- در آنجا شیر هم می‌توان یافت.

بر اثر این توصیه، به پنجره یک نانوائی نظر دوختیم. پس از اینکه من پشت سر هم پیشنهاد

خرید کلیه آنچه را در آن یافت می‌شد - حتی چیزهای غیرقابل هضم را - کردم و او آنها را یکی بعد از دیگری رد کرد، تصمیم گرفتیم که یک قرص نان خوش‌شکل و قهوه‌ای بخریم که قیمتش را (سه پنی) پرداختیم. بعد در مقابل یک دکان بقالی توقف کردیم و یک تخم‌مرغ و یک تکه گوشت خوک با چربی فراوان خریدیم. و چون در مقابل شیلینگ براق دومی که از ابتدای مسافرت خرج می‌کردم، مقداری پول سیاه در دستم ریختند، پیش خود، لندن را شهر بسیار ارزانی تصور کردم. چون این تدارکات روبه‌راه شد، من از میان سر و صداهای زیادی گذشتیم که این سر و صداها به مغز خسته من بیش از آنچه بتوان تصور کرد، صدمه زد. در ضمن از روی پلی گذشتیم که بی‌شبهه همان پل معروف لندن بود، (شاید هم خودش این موضوع را یادآور شد، ولی اکنون به یاد می‌آورم که در آن هنگام خواب بودم). آخر به خانه آن شخص فقیر رسیدیم که قسمتی از یک مال موقوفه بود. من از ظاهر احوال کتیبه سنگی‌ای که بالای در قرار داده بودند، به این حقیقت پی بردم. بر روی سنگ نوشته بود که این، بنایی است که به امر پناه دادن بیست و پنج زن پیر بی‌خانمان تخصیص داده شده است.

معلم سالم‌هاوس، کلون یکی از آن درهای سیاه را که همه شبیه به هم بود کشید. در یک طرف آن در، پنجره مربع‌شکل کوچکی قرار داشت. بالای آن در نیز، کتیبه دیگری با همان نوشته بود. سپس ما داخل خانه یکی از آن پیرزنها شدیم. پیرزن داشت بر آتش فوت می‌کرد تا کماجدان را به روی آن‌بار بگذارد. به مجرد اینکه معلم را دید، دست از کار کشید و چیزی گفت که به گوشم آمد؛ گفت: چارلی جان!

وقتی که دید من هم وارد شدم، از جا برخاست و درحالی که دستهای خود را به هم می‌مالید، نیمچه تعظیمی کرد.

معلم سالم‌هاوس گفت: ممکن است بی‌رحمت صبحانه این آقای جوان را برایش حاضر کنی؟

- چه سؤالی؟! البته که ممکن است!

معلم به طرف پیرزن دیگری رو کرد که روی صندلی بزرگی در کنار آتش اجاق لمیده بود و آن قدر لباس بر تن داشت که گویی یک کپه لباس روی صندلی ریخته باشند (و هنوز که هنوز است خدا را شکر می‌کنم که چه خوب شد که بر روی او ننشستم) و گفت: حال خانم «فیبتسون» چطور است؟

پیرزن اولی جواب داد: حالش خیلی بد است. امروز یکی از روزهای بحرانی اوست.

اگر تصادفاً آتش خاموش می‌شد، گمان می‌کنم که حتماً چراغ عمرش هم با آن خاموش می‌شد.

همین‌که نگاه هردو آنها به‌طرف در معطوف شد، من هم به او نگاه کردم. با وجود گرم بودن هوا، مثل اینکه تمام توجه او به آتش بود. نزد خود تصور کردم که او حتی به کماجدانی که بر روی آتش است حسد می‌ورزد و به حالش غبطه می‌خورد و می‌خواهد که به‌جای آن باشد. و حتی دلیل کافی دارم بر اینکه از مصروف شدن قوت آتش برای پختن تخم‌مرغ و سرخ کردن گوشت خوک صبحانه من هم بسیار در التهاب بود و غیظ داشت، زیرا با همین چشمان تیزبین خود مشاهده کردم در حین اینکه عمل پخت صورت می‌گرفت، دو مشت خود را به‌سوی من تکان داد. تنها من شاهد این منظره بودم و کسی ملتفت نشد. آفتاب از یک پنجره کوچک به درون می‌تابید، ولی او پشت به آفتاب نشسته و پشتی بزرگ صندلی نیز در جلو آفتاب حایل شده و برابر آتش سدی ساخته بود که گفתי پیرزن آتش را گرم می‌کند، نه آتش پیرزن را. او پیوسته مواظب آتش بود، گویی هراس داشت که مبدا خاموش شود. مقدمات تهیه صبحانه من، که گویا به آتش زیاده‌تری نیاز داشت، او را چنان دلخوش و راحت کرده بود که بی‌اختیار خنده بلندی سر داد - ولی مخفی نماند که صدای خنده او گوشخراش بود.

من به خوردن قرص نان قهوه‌ای و تخم‌مرغ و گوشت خوک مشغول شدم و لذتی وافر بردم. در ضمن غذا خوردن من، آن پیرزن اولی به معلم گفت: نیات را همراه داری؟
- بله.

با لحنی شوخ و پر از آرزو گفت: کمی بزن؛ خواهش می‌کنم!
در نتیجه این خواهش، معلم دستش را زیر آسترکتش برد و نی‌ای را که مرکب از سه تکه بود، بیرون آورد و آنها را به هم پیچ داد و سوار کرد و فوری شروع به زدن کرد. تأثیر آن در من - حتی پس از گذشت چندین سال - این است که هیچ ممکن نیست کسی بدتر از او بنوازد. بدترین صدایی که من تاکنون از اشیا طبیعی یا مصنوعی شنیده‌ام، آن از این نی بیرون می‌آمد. نمی‌دانم آهنگهایی که می‌نواخت از چه قماش بود. در صورتی که واقعاً قطعه‌ای می‌نواخت (که من در آن‌هم شک دارم)، تأثیر آن نعمات در من ابتدا این شد که به یاد آلام و مصیبت‌هایم افتادم و چنان دچار غم و غصه شدم که بدشواری توانستم از ریختن سیلاب اشک جلوگیری کنم. بعد هم اشتهايم را کور کرد و عاقبت الامر چنان گیج خواب شدم که نتوانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. هنوز هم چون آن را به خاطر می‌آورم، چشم‌هایم خمار می‌شود و سرم پایین می‌افتد و چرت

می‌زنم. در عالم خیال، باز آنجا را می‌بینم: اتاق کوچک و گنجه بزرگی که در گوشه آن بود و صندلیهای ناهارخوری که در اطراف اتاق بود و تمام زوایای آن اتاق که قائمه و صاف بود. در آن، پلکان مارپیچی بود که به اتاق بالا می‌رفت و سه پر طاووس در بالای بخاری نصب کرده بودند. اول که داخل اتاق شدم، خوب یادم هست با خودم گفتم که اگر آن طاووس بیچاره می‌دانست که پره‌های ظریفش را روزگار به کجا انداخته، چه می‌گفت؟ همه چیز از نظرم محو می‌شود و گرفتار چرت و خواب می‌شوم. صدای نی را دیگر نمی‌شنوم، ولی صدای چرخ دلیجان به گوشم می‌رسد؛ گویا باز در دلیجان نشسته‌ام و مشغول مسافرت هستم. ولی ناگهان دلیجان متوقف می‌شود و از خواب می‌پریم. باز صدای نی به گوشم می‌خورد و پیرزن اول هم، به نظر خوشحال و شادمان می‌رسد. باز آن پیرزن نامرئی می‌شود و صدای نی نیز محو می‌شود. معلم هم به دنبال آنها می‌رود. دیگر سالم‌هاوس هم نیست؛ دیوید کاپرفیلد هم نیست؛ همه محو شده‌اند و جای آنها را خواب سنگینی گرفته است.

به گمانم در عالم خواب بودم که یک‌بار دیدم همان‌طور که او مشغول نواختن بود، پیرزن اول که در عالم شوق و جذبه بود، به او نزدیک و روی پشتی صندلی‌اش خم شد و با دو دست خویش، گردن او را از روی مهر و علاقه فشار داد. همین هم باعث شد که صدای نی برای دقیقه‌ای قطع شود. خواب و بیدار بودم که نمی‌دانم همان لحظه یا کمی بعد، باز شروع به زدن کرد، ولی این مسلم است که صدای نی چند لحظه‌ای قطع شد. آن زن پیر را دیدم که از بانو فیتسون می‌پرسید که آیا صدای نی دلنواز نیست؟ در جواب بانو فیتسون گفت: آره، آره! بله!

سرش را به علامت تصدیق، به طرف آتش خم کرد. تصور می‌کنم که تمجید و تعریفش، بیشتر متوجه آتش اجاق بود تا نغمات فریبنده نی و استادی نوازنده.

چون مدتی بر این حالت گذشت، معلم سالم‌هاوس قطعات نی را از هم جدا کرد و تکه‌های آن را مثل اول در جیب قرار داد و مرا با خود برد. تصادفاً به مجرد خارج شدن، به واگن رسیدیم و من روی سقف آن جای گرفتم. ولی به قدری مست خواب بودم که وقتی واگن برای سوار کردن مسافر دیگری توقف کرد، مرا پایین آوردند و در اتاق واگن جای دادند. اتفاقاً در آنجا پرند پر نمی‌زد و خالی خالی بود؛ من هم به خواب سنگینی فرو رفتم. خوابیدم تا اینکه حس کردم واگن در یک سربالایی آرام پیش می‌رود. در دو طرف برگهای سبزی دیده می‌شد. بزودی واگن توقف کرد و معلوم شد که آخر خط است.

پس از پیمودن مسافتی، به سالم‌هاوس رسیدیم. پیرامون سالم‌هاوس با دیوارهای محکم و

آجری محصور و بسیار خفه و دلتنگ‌کننده بود. روی دری که در یکی از این دیوارها بود، پلاکی بود که بر روی آن نوشته شده بود: سالم‌هاوس، و از خلال روزنی که در میان در بود، یک نفر به ما نگاه می‌کرد. چون در زدیم، در باز شد و مردی قوی‌هیکل و گردن‌کلفت با پای چوبی و سر ماشین‌کرده ظاهر شد.

معلم گفت: شاگرد جدید.

پاچوبی مرا از سر تا پا برانداز کرد. البته این عمل چندان طول نکشید، چون من ققامتی نداشتم. سپس در را پشت سر ما بست و کلید را برداشت. هنگامی که ما در میان تاریکی و در زیر درختان سایه‌افکن به طرف عمارت به راه افتادیم، او راهنمای مرا - که همان معلم باشد - صدا زد: آهای.

به عقب نگاه کردیم؛ او در آستانهٔ اتاق خود ایستاده بود و یک جفت پوتین هم در دست داشت.

گفت: این هم پوتین آقای «مل» در غیاب شما پینه‌دوز آمد و گفت که این پوتین دیگر وصله‌بردار نیست، و همچنین گفت که از اصل پوتین و چرم سابقش چیزی، حتی یک ذره هم، روی آن باقی نمانده. تعجب می‌کند که شما چگونه باز هم توقع دارید آن را تعمیر کند.

وقتی که حرفش تمام شد، پوتین را به طرف آقای مل پرت کرد و او هم برای برداشتنش چند قدمی عقب رفت و پس از برداشتن آن، در ضمن راه با حسرت به آن نگاه کرد. ملاحظه کردم که پوتینی هم که پوشیده است، دست‌کمی از آنکه در دستش بود ندارد، زیرا جورابش از یک طرف آن، مثل غنچه‌ای در کنار شاخه بیرون زده بود.

سالم‌هاوس بنای چهارگوشی بود که در دو طرف برآمدگی داشت و ظاهر آن نیز بسیار بدهیكل و به اصطلاح نیم‌ساز بود. آنجا به قدری بی‌سر و صدا و خاموش بود که به آقای مل گفتم: معلوم است که بچه‌ها نیستند.

او تعجب کرد از اینکه من نمی‌دانم حال وقت تعطیلات است و همهٔ بچه‌ها به خانه‌هایشان رفته‌اند. آقای «کریکل» مدیر آنجا هم با خانم و دخترش به کنار دریا عزیمت کرده است و مرا هم مخصوصاً در ایام تعطیل، و به قصد برای تنبیه شدن برای اعمال زشتی که مرتکب شده‌ام، به آنجا فرستاده‌اند. همهٔ این مطالب را ضمن راه برایم تعریف کرد.

مرا به اتاق درس برد که به نظرم متروکترین و مغمومترین و خلوت‌ترین محلی که در عمر خویش دیده‌ام همانجا بود. اکنون که آنجا را در نظر خویش مجسم می‌کنم، می‌بینم که اتاقی است

دراز. در آن سه ردیف میز و شش ردیف نیمکت قرار دارد. دور دیوار هم یک ردیف رخت‌آویز برای آویختن لوح^۱ و کلاه بود. پاره‌های دفترهای کهنه و دفترهای سرمشق، زمین را فرش کرده بود. چند تکه چیزهایی که با کاغذ ساخته شده بود، روی میزها پراکنده و ریخته شده بود. دو موش سفید فلک‌زده که از سر و رویشان ادبار و فلاکت می‌بارید، در میان حصاری که از مقوا و سیم ساخته شده بود و بوی تعفن هم می‌داد، به هر طرف می‌دویدند، با چشمهای کوچک و تیز، خود در طلب قوتِ لایموت به هر کنجی خیره می‌شدند. پرنده‌ای نیز در قفسی که کمی از خودش بزرگتر بود، نه می‌خواند و نه چهچه می‌زد، بلکه صدای محزونی از حنجره خارج می‌ساخت و از روی چوب قفس که با قد آن فقط پنج سانت فاصله داشت، به پایین می‌پرید و باز به روی چوب خیز برمی‌داشت. در فضا بوی عجیب و ناسالمی پیچیده بود که شبیه به مخمل پوسیده و کتب پوسیده و تباه‌شده و سیبی بود که در محل بسته‌ای مانده باشد که مشام جان را معطر می‌ساخت. اگر این اتاق مسقف نبود و از روز اولی که چینه‌های آن را بالا برده بودند و در تمام فصول، در معرض باران و تگرگ سیاه قرار می‌گرفت، باز به اندازهٔ مرکبی که بر در و دیوار و زمین آن ریخته شده بود، سیاه نمی‌شد.

موقعی که آقای مل بالا رفت تا پوتین خود را آنجا بگذارد و برگردد، من آهسته‌آهسته و پاورچین‌پاورچین به انتهای اتاق رفتم و همهٔ این نکات را بدقت دیدم. ناگهان چشمم به یک تابلو مقوایی افتاد که بر روی میز قرار داشت و روی آن با خط جلی نوشته بودند: «از این حذر کن که گاز می‌گیرد!»

فوری به روی میز رفتم، چون ترسیدم مبدا آن زیر، سگی چیزی خفته باشد. ولی با وجود مراقبت و بازرسی کردن دقیق، چیزی در آن حوالی ندیدم. هنوز در عمل اکتشاف مستغرق بودم که آقای مل وارد شد و پرسید که روی میز چه کار می‌کنم!

گفتم: ببخشید آقا، بی‌زحمت بفرمایید؛ من از سگ می‌ترسم.

- سگ؟ چه سگی؟

- مگر این دلیل بر وجود سگ نیست؟

- چه؟

- آنچه باید از آن حذر کرد و گاز می‌گیرد؟

۱. در مدرسه‌های انگلستان، شاگردان لوحه‌های سیاهی به گردن می‌آویختند و بر روی آن مسئله حل می‌کردند و املا می‌نوشتند. م.

نه کاپرفیلد، اینجا سگ نداریم. این مربوط به یکی از بچه‌هاست. به من دستور داده شده است که این تابلو را به پشت تو ببندم. خیلی متأسفم که از اول باید با تو این رفتار را پیش گیرم، ولی ناچارم.

به هر حال، آن تابلو را که خیلی هم باسلیقه تهیه شده بود، مثل کیف مدرسه به دور گردنم انداخت و از عقب آویخت. پس از آن، به هرجا می‌رفتم، ناگزیر لوح با من همراه بود.

هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند که چه عذابی از آن تابلو کشیدم! دایماً خیال می‌کردم که یک نفر پشت من است و آن را می‌خواند و حتی در جاهایی که ممکن نبود کسی باشد، آن تابلو خیال مرا ناراحت می‌کرد. برگشتن و به عقب نگاه کردن هم سودی نداشت، زیرا پیوسته فکر می‌کردم که یک نفر پشت من پنهان است و به هرطرف که می‌گردم، او نیز می‌گردد. آن مرد شل هم عذاب مرا تشدید می‌کرد. به مجرد اینکه مرا می‌دید که به درختی یا دیواری تکیه کرده‌ام، با صدای آمرانه‌ای از آستانه در اتاق خود فریاد می‌کشید: آهای آقا! کاپرفیلد! یا آن نوشته را نشان بده، یا شکایت را خواهم کرد.

حیاط بازی هم حیاطی بود مفروش با شن که درهای عقب عمارت و دفتر، همه به آن باز می‌شد و حتم داشتم که همه خدمه آنجا آن را می‌خوانند. قصاب آن را می‌خواند و نانوا می‌خواند، و خلاصه همه کسبه آن را می‌خواندند و هرکس که در آن خانه تردد می‌کرد، آن را می‌خواند - که بایستی از من حذر کند، چون گاز می‌گیرم. به خاطر دارم که حتی خودم هم از خویشتن وحشت داشتم؛ گویی بچه‌ای وحشی هستم و گاز می‌گیرم.

در همان حیاط بازی، در کهنه‌ای وجود داشت که بچه‌ها نامهای خود را روی آن کنده بودند. سطح آن کاملاً از این قبیل کنده‌کاریها پوشیده شده بود. از وحشتی که از پایان دوره تعطیل و بازگشت شاگردا داشتم، نمی‌توانستم نام یکی از آنها را بخوانم و از خود نپرسم که این پسر بچه با چه آهنگ و تأکیدی این عبارت را خواهد خواند که می‌گوید: «از این حذر کن که گاز می‌گیرد!» یکی از بچه‌ها به نام «ج. استیرفورت» نام خویش را خیلی بزرگ و عمیق و در چند محل متعدد کنده بود. نزد خود تصور کردم که او تابلو مرا با صدای بلند خواهد خواند و سپس موی مرا خواهد کشید. نام دیگر تامی تردلز بود. نزد خود می‌اندیشیدم و وحشت داشتم از اینکه او مرا مورد مضحکه قرار دهد و چنان وانمود کند که از من می‌ترسد و می‌رمد و بسیار هراسان است تا مبدا او را گاز بگیرم. نام سوم «ژرژ دمیل» بود که من تصور می‌کردم تابلو را آهنگین خواهد خواند. چون در مقابل این در می‌ایستادم، وجودی کوچک و لرزان می‌شدم و به قدری خود را

سیاه‌روز و گناهکار می‌دیدم که گویی صاحبان نامها که (بنا به قول آقای مل) چهل و پنج نفر می‌شدند، همه مرا تکفیر و فریاد می‌کنند: «از این حذر کن که گاز می‌گیرد!»

همه‌جا این غم و ناراحتی و اضطراب تجدید می‌شد. هرگاه چشمم به میزها و نیمکتها و تختخوابهای خالی می‌افتاد و یا در رختخواب خویش می‌غنودم، به یاد آن می‌افتادم. به خاطر دارم که هرشب پشت سر هم خواب می‌دیدم که با مادرم یک‌جا هستم. همان‌طور که در ایام پیشین با هم تنها بودیم - یا اینکه نزد آقای پگاتی به میهمانی رفته‌ایم، یا در پهلوی درشکه‌چی نشسته‌ام و مسافرت می‌کنیم، یا با آن دوست تیره‌بخت - یعنی پیشخدمت کذابی آن مهمانخانه - ناهار می‌خوریم. در تمام این حالات، تابلو مزبور باعث می‌شد که مردم فریادی بکشند و با حالت بهت و عکس‌العمل غیرمطلوب بر من نظاره کنند، زیرا من جز پیرامن خواب و لوحه‌ای که بر روی آن نصب شده بود، چیزی بر تن نداشتم.

یکنواختی آن دوران و وحشت و اضطراب دایمی‌ای که از باز شدن مدرسه داشتم، خود محنتی غیرقابل تحمل بود. هرروز مقدار زیادی با آقای مل کار می‌کردم، ولی همه آنها براحتی و بدون توبیخ و ملامت شدن انجام می‌شد، زیرا دیگر آقای مردستون و خواهرش آنجا حضور نداشتند. قبل از ساعت کار و همچنین پس از آن، تنها در حیاط قدم می‌زدم و چنانکه عرض کردم، آن پاچوبی هم نظارت می‌کرد و مراقب بود تا مبادا تابلو را از انظار پوشیده دارم. خوب یاد می‌آید که در اطراف عمارت دایماً هوای مرطوبی جریان داشت. سبزه‌ها سنگها را شکسته و بیرون آمده بود و یک خمره آب مخطط و کهنه و سوراخ در حیاط قرار داشت. تنه کمرنگ بعضی از درختهای محنت‌زا که آفتاب کمتر و باران بیشتری نصیب آنها شده بود، منظره رقت‌باری داشت. در سر ساعت یک، با آقای مل در اتاق طبقه بالا در انتهای میزی ناهار می‌خوردیم که در اتاق ناهارخوری وجود داشت - سرتاسر آن پوشیده از این‌گونه میزها بود - و از آن بوی دنبه به مشام می‌رسید. پس از آن، باز به کار می‌پرداختیم تا وقت چای که در آن وقت آقای مل در فنجانی آبی‌رنگ و من در لیوانی حلبی چای می‌نوشیدیم. در بقیه مدت روز - تا ساعت هفت و هشت - آقای مل پشت میز مخصوص معلم در سر کلاس، سخت مشغول کار بود. دایم با قلم و مرکب و خط‌کش و دفتر و کاغذ کار می‌کرد و چنانکه بر من معلوم شد، مشغول تهیه صورت‌حسابهای نیمه دوم سال قبل بود. چون از اینها فارغ می‌شد، نی‌اش را در می‌آورد و شروع می‌کرد به دیدن. تا حدی که گاهی تصور می‌کردم که الان خود را داخل نی می‌کند از سوراخهای آن بیرون می‌زند. به خاطر می‌آورم که همان‌طور که در اتاق نیم‌تاریک نشسته‌ام، سر را روی دستهای خویش

قرار داده‌ام و به صدای غم‌انگیز نی آقای مل گوش فرا می‌دارم و کارهای فردا را از نظر می‌گذرانم؛ خود را می‌بینم که کتابهایم را بسته‌ام و به نغمات جانگداز آقای مل گوش می‌دهم. این خاطره، یاد خانه و دیار را در من بیدار می‌کند و یاد بادهای سرد یارم می‌افتم که از شدت آن، دیواره‌های پنجره کشتی تا می‌خورد و صدا می‌کرد و خود را بسیار بی‌یار و غمخوار می‌بینم و در غصه فرو می‌روم خود را می‌بینم که از میان اتاقهای خالی می‌گذرم تا به رختخوابم برسم و بر کنار تخت می‌نشینم و گریه می‌کنم - که اگر پگاتی آنجا بود، مرا ساکت می‌کرد. خود را می‌بینم که بامدادان از پله‌ها پایین می‌آیم و از خلال پنجره بلند و کهنه‌ای که در کنار پلکان است، زنگ مدرسه را مشاهده می‌کنم که بالای جلوخان نصب شده است - بر روی جلوخان، یک خروس مخصوص تعیین جهت باد قرار دارد - و بی‌اختیار، از خیال اینکه این زنگ، روزی به حرکت درخواهد آمد و ج. استیرفورث و دیگران را به سر من بدبخت خواهد ریخت، به وحشت و هراس گرفتار می‌شوم. تازه این هم در مقابل زمانی که آن پاچوبی، دروازه بزرگ زنگ‌زده را برای ورود آقای کریکل خواهد گشود، بازیچه‌ای بیش نیست. نمی‌توانم پیش خود تصور کنم که در زمان فرارسیدن همه این حوادث، من موجودی خطرناک بودم، ولی به هر حال، آن لوحه هشدار پیوسته بر پشتم بسته بود.

آقای مل هرگز با من زیاد صحبت نمی‌کرد، ولی هرگز هم از وی بدرفتاری و خشونت ندیدم. گمان می‌کنم که ما دو نفر دوست بودیم، بدون اینکه در میانمان لزومی به رد و بدل کردن کلمات باشد. فراموش کردم بگویم که گاهی با خود صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد و مشت خود را گره می‌کرد و دندانهای خویش را برهم می‌فشرد و مانند آسیا روی هم حرکت می‌داد و موهای خود را به طرزی غیرقابل تصور و وصف می‌کشید. خواص و صفات او همینها بود. گرچه اینها اول موجب ترس و وحشت من شد، پس از مدت کمی عادی شد.

فصل ششم

بر عدهٔ دوستانم می‌افزایم

به همین منوال یک ماه گذشت تا اینکه دیدم آن مرد پاچوبی، با یک سطل آب و یک جارو، روی یک پای خود تق‌تق‌کنان به این طرف و آن طرف به حرکت در آمد. از این امر فهمیدم که در تهیهٔ مقدمات پذیرایی از آقای کریکل و بچه‌هاست. حدس من صائب بود، برای اینکه پس از مدت کمی جارو کردن، به سراغ اتاق درسی آمد که ما در آن به سر می‌بردیم و آقای مل و من مجبور شدیم خانه به دوش در هرجا منزل کنیم و درویش‌وار، تسلیم میل جارو شویم و جل و پلاس خود را به دوش بکشیم. در این مدت، دو سه نفر زن که بندرت آفتابی می‌شدند، به صحنه آمدند و مشغول نظافت کردن شدند. در تمام این مدت، میان گرد و خاک غوطه می‌خوردیم، به طوری که مرتب عطسه می‌زدیم. گویی سالم‌هاوس کلاً مبدل به یک انفیه‌دان بزرگ شده بود.

یک روز آقای مل خبر داد که آقای کریکل غروب می‌رسد. هنگام غروب، بعد از صرف چای شتیدم که وارد شده است. قبل از خواب، پاچوبی عقب من آمد و مرا نزد او برد.

آن قسمت عمارت که منزل آقای کریکل در آن قرار داشت، بسیار راحت‌تر و بهتر از اتاقهای ما بود و در جلو خانه نیز، یک باغچهٔ مصفا بود که در مقابل آن، حیاط بازی پرگرد و غباری که قرار داشت درواقع صحرای بی‌آب و علف کوچکی به شمار می‌رفت. من خیال می‌کردم که در این بیابان، جز شتر جماز، دیگری نتواند در عیش و طرب آید و از مناظر آن لذت برد، هنگامی که

لرزان نزد آقای کریکل می‌رفتم، پیش خود می‌دیدم که حتی درک کردن اینکه این دالان، مجلتر و تمیزتر از دالان ماست، خود گناهی نابخشودنی و بلکه جسارتی عظیم است. همین مطلب باعث شد که هنگام داخل شدن به اتاق، از شرم چنان سرخ شدم که بدشواری قیافه خانم و دختر کریکل را دیدم (زیرا هردو در اتاق نشیمن بودند) تنها آقای کریکل را می‌دیدم. وی شخصی بود چهارشانه با زنجیر ساعتی بلند و مهره‌های مختلف که به آن آویزان بود. بر روی صندلی دسته‌داری نشسته بود و در کنار او، یک بطری و یک استکان قرار داشت.

آقای کریکل گفت: خوب، این همان بچه‌ای است که باید دندانه‌ایش را کشید؟ بگردانش ببینم!

پاچوبی. مرا گردانید تا تابلو نشان دهد و چون مدتی مرا به آن حال نگاه داشت تا خوب بازدید شدم، باز مرا برگرداند تا صورتم به‌جانب آقای کریکل قرار گرفت و خود او نیز پهلوی آقای کریکل ایستاد.

چهره آقای کریکل برافروخته و چشمان وی کوچک و در صورتش فرو رفته بود و در پیشانی، رگهای کلفت و متورم داشت. بینی او کوچک و چانه‌اش دراز بود. وسط سرش تاس و چند موی تر هم در اطرافش بود که داشت خاکستری می‌شد. این موهای اطراف با کمک آب و بُرس جمع شده بود و قسمتی از سر تاس آقا را می‌پوشاند. موهایش در وسط جمجمه با یکدیگر تلاقی می‌کرد. ولی چیزی که در من تأثیری فوق‌العاده بخشید، صدایش بود که در نمی‌آمد و آهسته و به نجوا سخن می‌گفت. در موقع سخن گفتن، صورت دموی و غضبناک او غضبناک‌تر و برافروخته‌تر جلوه می‌کرد. رگهای منقبض شده او به همین منوال کلفت‌تر و برآمده‌تر می‌نمود. اکنون که آن سیما را به خاطر می‌آورم، خودم در این فکر هستم که چطور از جمله ظواهر بی‌همتای آقای کریکل، تنها صدایش در من چنین تأثیر عجیبی کرد.

آقای کریکل گفت: خوب، از این بچه شکایتی، چیزی، هست؟

پاچوبی گفت: تا حالا که چیزی یا شکایتی نیست. به‌علاوه، فرصت نشده.

در اینجا نزد خود اندیشیدم که تیر آقای کریکل به سنگ خورد و ناامید شد. از این گذشته، تصور کردم که خانم و دختر کریکل هم (که برای اولین بار به آنها نگاه کردم؛ هردو لاغر و ساکت بودند) از این سخن خوشحال شدند.

آقای کریکل با انگشت، دو سه بار به من اشاره کرد تا به وی نزدیک شوم:

- بچه، بیا اینجا!

پاچوبی هم که همان حرکت را تقلید می‌کرد گفت: بیا اینجا!

آقای کریکل گوش مرا گرفت و نجواکنان گفت: من سعادت آشنایی با ناپدری تو را دارم. او مردی شایسته و دارای اخلاق پسندیده و متین است او خوب مرا می‌شناسد و من هم او را. تو مرا می‌شناسی؟ آری؟

با ادای کلمهٔ اخیر، گوشم را فشاری سخت داد.

همچنان که از درد می‌پیچیدم گفتم: آقا هنوز که نه!

- هنوز آقا؟ ولی بزودی خواهی شناخت - آقا؟

پاچوبی تکرار کرد: بزودی خواهی شناخت آقا!

بعدها ملتفت شدم که این مرد با صدای بلند و رسای خود، نقش بلندگوی آقای کریکل را به عهده دارد که گاه با بیچه‌ها حرف می‌زند یا به قول خودش بازی می‌کند.

مرا وحشت بسیاری گرفت و گفتم که امیدوارم هرطور ارادهٔ ایشان است، همان‌طور باشد. در طول این زمان، چنان گوشم را می‌فشرده که گفتمی آتش گرفته است.

آقای کریکل به نجوا گفت: پس بگذار به‌طور خلاصه به تو بگویم من کی هستم.

در اینجا گوش مرا رها کرد، ولی قبل از رها کردن، چنان آن را با ناخنهای خویش فشرد که اشک در دیدگانم حلقه زد:

- من میرغضبم!

پاچوبی گفت: میرغضب!

آقای کریکل گفت: بالای حرف من حرف نیست. اگر گفتم فلان کار را می‌کنم، می‌کنم! چون

گفتم فلان کار را بکنید، باید بکنید!

پاچوبی باز تکرار کرد:

- فلان کار را بکنید، باید بکنید!

آقای کریکل گفت: من مردی هستم دارای اخلاقی سخت و شدیدالعمل. وظیفهٔ خود را همیشه انجام می‌دهم؛ این تنها کاری است که از من ساخته است.

در اینجا به بانو کریکل نگاهی کرد و دنبال کلام را گرفت:

- گوشت و خون من، چنانچه در مقابلم خودسری پیش گیرند و طغیان کنند، گوشت و خون

من نیستند. من آنها را طرد می‌کنم و از خودم می‌رانم.

در اینجا به پاچوبی رو کرد:

- آن یارو باز آمد؟

- نه.

آقای کریکل گفت: نه، خودش می‌داند. مرا خوب می‌شناسد و می‌داند که بهتر است به این حوالی پا نگذارد. بهتر است به این حوالی پا نگذارد.

آقای کریکل در حالی این سخنان را ادا می‌کرد که مشتش بر میز می‌کوبید و به خانم کریکل نگاه می‌کرد:

- چون او مرا خوب می‌شناسد. حالا تو که تازه می‌خواهی مرا بشناسی، اجازه داری بروی. این را ببر بیرون!

خیلی خوشحال شدم که مرا مرخص کرد و حتی بیرون کرد، زیرا خانم و دختر او، هر دو اشکهای خود را پاک می‌کردند و من دلم برای ایشان می‌سوخت.

همان قدر که برای خود در هراس و تشویش بودم، برای آنها نیز در اضطراب بودم. با این وصف، علی‌رغم میل خود استدعای عاجزانه‌ای در اندیشه پخته بودم که برایم اهمیتی فراوان داشت و نمی‌توانستم از اظهار آن صرف‌نظر کنم. مع‌هذا چون زبان گشودم، از جسارت و تهور خویش حیرت کردم.

- آقا، استدعا می‌کنم.

آقای کریکل به نجوا گفت: آها، این دیگر چیست؟

چشمان خویش را چنان به من دوخته بود که گویی خیال سوزاندن مرا دارد.

باز با لکنت گفتم: استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید تا قبل از رسیدن بچه‌ها، تابلو را از پشت من بردارند. من از تقصیرات و گناههایی که سابقاً مرتکب شده‌ام، استغفار می‌کنم و معذرت می‌خواهم.

فوراً از صندلی خود جهش کرد، گویی خیال حمله به سوی مرا دارد. نمی‌دانم این حرکتش جدی بود یا تنها می‌خواست مرا بترساند. به مجرد دیدن این حرکت، فوری فرار را برقرار ترجیح دادم؛ حتی تأمل نکردم که با پاچوبی مشایعت شوم. تا اتاق خوابم یکسره دویدم و به عقب هم نگاه نکردم. در آنجا مشاهده کردم که او مرا دنبال نکرده است. فوری به رختخواب رفتم و تا چند ساعتی از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطیدم.

صبح، آقای «شارپ» هم رسید. آقای شارپ در کارهای خود بر آقای مل ارشدیت داشت، زیرا آقای مل ناهار و شام را با بچه‌ها در یک‌جا صرف می‌کرد، اما آقای شارپ بالعکس بر سر میز

آقای کریکل شام می‌خورد. او مردی بود ریز نقش با ظاهری ظریف و آراسته و به نظر من بینی بزرگی داشت. عادت او این بود که همیشه سرش به یک طرف مایل باشد، مثل اینکه سرش کمی سنگینی می‌کرد و بار آن، فوق طاقت گردنش بود. موهای او خیلی نرم و مجعد بود، ولی از اولین شاگردی که به مدرسه آمد شنیدم که کلاه گیس است (و از قرار اظهار او، کلاه گیس کهنه و دست دوم است). بنابراین روزهای یکشنبه بعد از ظهر، برای فر زدن آن به دکان سلمانی مراجعه می‌کند.

این خبری بود که از خود تامی تردلز شنیدم. او اولین شاگردی بود که بعد از من رسید. خود را این طور معرفی کرد که اسمش در گوشهٔ راست آن در حک شده است. فوری گفتم: تردلز؟ او هم جواب داد: خودش است.

سپس از من خواست تا شرح احوال خود را مشروحاً بیان کنم. با رسیدن تردلز قبل از دیگران، باری از روی دوش من برداشته شد و ترسم ریخت؛ مرا از اضطراب مخفی داشتن تابلو و پنهان شدن نجات داد. مرا بدون استثنا به هر تازه‌واردی به این شکل معرفی می‌کرد:

- اینجا را نگاه کن! چه شوخی بامزه‌ای!

خوشبختانه بیشتر بچه‌ها با روحی کسل و بی‌علاقه بازمی‌گشتند و چندان دل و دماغ نداشتند و آن طور که من انتظار داشتم، به من نمی‌خندیدند. برخی از آنها مرا دوره می‌کردند و مانند سرخپوستها می‌رقصیدند و خیللیها هم می‌آمدند و تظاهر می‌کردند که سگی را می‌بینند و از ترس اینکه مبدا آنها را گاز بگیرم، مرا نوازش می‌کردند و می‌گفتند: «بخواب آفرین!» و اسم مرا «تازی» گذاشته بودند. البته در میان این همه بچه‌های غریبه و ناشناس، این کیفیات چندان خارج از انتظار نبود. فقط اشک مرا سرازیر می‌ساخت، ولی روی هم رفته خیلی آسانتر و بهتر از آنچه من پیش خود فرض می‌کردم تمام شد.

هنوز رسماً میان بچه‌ها پذیرفته نشده بودم؛ تا اینکه ج. استیروفورث رسید. او در میان همه به فضل و دانش معروف بود. خوش قیافه بود و در حدود شش سال هم از من بزرگتر بود. همچنان که کسی را به حضور قاضی یا دادرس ببرند، بچه‌ها مرا نزد او بردند. او در زمین بازی زیر چهارطاقی ایستاده بود. علت تنبیه مرا پرسید و با غرور اعلام داشت که: «این بسیار شرم‌آور است!» بر اثر همین حکم، تا پایان عمر دوست صمیمی و خدمتگزار او شدم.

چون این حکم را صادر کرد، با من در کنار دیوار شروع کرد به راه رفتن و از من پرسید:

کاپرفیلد، چقدر پول داری؟

گفتم: هفت شیلینگ.

گفت: بهتر است آن را به من بسپاری تا برایت نگاهداری کنم - یعنی خودت می‌دانی؛ اگر بخواهی نزد من بگذاری مانعی ندارد. اگر هم نخواستی، کسی تو را مجبور نمی‌کند.

فوری از این فکر او استقبال و کیف پگاتی را در دست او خالی کردم.

از من پرسید: چیزی لازم داری که بخواهی حالا بخری؟

- نه، متشکرم.

- اگر بخواهی مانعی ندارد. هرچه می‌خواهی بگو.

- نه متشکرم.

- شاید دلت بخواهد چند شیلینگ آن را صرف خرید یک نوشیدنی کنی تا کم‌کم در اتاق خواب بخوری! گمان می‌کنم تو در اتاق من می‌خوابی.

سری به علامت رضایت جنباندم.

بعد گفت: خیلی خوب. قطعاً بدت نمی‌آید که دو یا سه شیلینگ دیگر هم صرف خرید نان بادامی بکنی!

گفتم: بلی، بدم نمی‌آید.

گفت: یک یا دو شیلینگ دیگر هم برای بیسکویت و میوه چطور است؟ با اینها دیگر کاپرفیلد، سورت به راه است.

وقتی که او تبسم کرد، من هم بالطبع تبسم کردم، ولی قلباً ناراحت بودم.

گفت: خوب، حالا باید این پولها را طوری قسمت کنیم که به همه چیز برسد. هرچه از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد. من اجازه دارم که هروقت بخواهم خارج شوم. و همه را قاچاقی وارد می‌کنم. بعد پول را در جیب جای داد و با مهربانی گفت که از آنها مواظبت می‌کند و آنها را به نحو احسن خرج خواهد کرد.

به قول خود وفا کرد، ولی در درون خویش از این امر راضی نبودم و می‌اندیشیدم که آن دو نیم‌کرونی که مادرم در کاغذ پیچیده بود یادگاری بود و من بیخود آن را از دست دادم. اگرچه آن تکه کاغذی را که برایم بسیار گرانبها بود برداشته بودم، راحت نبودم. چون به اتاق خواب رفتیم، آنچه را با هفت شیلینگ خریده بود عرضه داشت و همه را روی تخت‌خواب من در ماهتاب چید و گفت: کاپرفیلد، حالا دیگر سفره‌ات رنگین شد.

در آن سن و سال نمی‌توانستم از میهمانان پذیرایی کنم، پس از او خواهش کردم تا این وظیفه را به عهده گیرد و مهمانی را برگزار کند. چون این استدعای من از طرف بچهٔ دیگری نیز تأیید شد، پذیرفت و روی بالش من نشست و شروع کرد به تقسیم کردن خوراکی. در این حال در نظرم بسیار شخص کاربر و زرنگ و اجتماعی‌ای آمد. او نوشیدنی را در گیلان کوچکی که از اموال خودش بود دوره انداخت. من در طرف چپ او نشسته بودم و همهٔ بچه‌ها دور ما روی تختهای مجاور جمع شده بودند.

خوب به یاد دارم که ما دور هم نشسته بودیم و آهسته و به نجوا صحبت می‌کردیم، یا به عبارت بهتر، آنها صحبت می‌کردند و من با کمال دقت گوش می‌دادم. ماهتاب از پنجره به داخل می‌تابید و روی کف اتاق، درست عکس یک پنجره - منتها کمی کمرنگ‌تر - نقش بسته بود. بیشتر بچه‌ها در تاریکی نشسته بودند. تنها در مواقعی که استیرفورث می‌خواست در بساط تفتیش به عمل آورد، کبریتی را در جعبهٔ محتوی فسفر فرو می‌برد و روشنایی آبی‌رنگ آن روی چهرهٔ بچه‌ها می‌افتاد و فی‌الوقت هم نور زایل می‌شد. در تاریکی حس مرموز و اسرارآمیزی در شخص حلول می‌کرد؛ در درون شادمانی زایدالوصفی دست می‌داد. نجوا مرتباً و لاینقطع ادامه می‌یافت. من کمی ترسیدم. باز با نوعی احترام و ترس مخصوص و مبهم گوش می‌دادم. این نزدیکی و روح همکاری، مرا خوشحال می‌کرد و در همان حال، موقعی که تردلز بشوخی وانمود می‌کرد که در گوشه‌ای از اتاق جن دیده است، در ته دل احساس تشویش و نگرانی می‌کردم.

خیلی چیزها راجع به مدرسه و متعلقاتش به گوشم خورد. از جمله اینکه آقای کریکل در عین حال که ادعای میرغصبی می‌کند، ذی‌حق است، زیرا سختگیرترین و شدیدالعمل‌ترین معلمهاست؛ از چپ و راست بچه‌ها را با شلاق و بدون ملاحظه می‌زند - خلاصه او جز شلاق زدن هنری دیگر نداشت، زیرا (به گفتهٔ ج. استیرفورث) او از نادانترین معلمها بود - سالهای متمادی وی در «بار» خرید و فروش «رازک» می‌کرده است. پس از ورشکستگی در تجارت و نفله کردن سرمایهٔ خانم خود، ناچار این شغل را در پیش گرفته، یعنی به عبارت دیگر این تجارت را پیشه خود ساخته است. از این‌گونه اطلاعات دقیق، به قدری در آنجا مطرح شد و مورد مذاکره قرار گرفت که بی‌اختیار حیرت کردم چگونه اینها را به دست آورده‌اند.

آن پاچوبی که نامش «تونگی» است سفاک و لجباز است؛ سابقاً در معاملات رازک با آقای کریکل همدست بوده، ولی عاقبت به اتفاق شریک خود وارد خدمات فرهنگی شده است. پایش در خدمت به آقای کریکل از بین رفته بود. کاری غیرقانونی آقای کریکل را او انجام می‌داد،

بنابراین بر همه اسرار ارباب واقف بود. تونگی کلیه افراد این مدرسه را، از معلم گرفته تا شاگردها، به استثنای آقای کریکل دشمن خود می‌پندارد و تنها خوشی و لذت او در زندگی این است که پیوسته خم بر ابرو داشته باشد و شرارت کند. آقای کریکل پسری دارد که با پدر خوب رفتار نمی‌کرده است. در ضمن خدمت خویش در مدرسه، بر سر موضوعی با پدر اختلاف حاصل و علاوه بر این سرپیچی و عدم اطاعت، با مادر خویش از رفتار پدر گله می‌کند. در نتیجه آقای کریکل او را از خانه رانده و از آن زمان تا کنون، پسرش همواره با بدبختی و فقر دست به گریبان است.

ولی شگفت‌انگیزترین چیزی که شنیدم، این بود که در تمام مدرسه تنها کسی که آقای کریکل جرئت جسارت کردن و دست گذاشتن به او را نداشت. ج. استیرفورت بود. خود استیرفورت هم این موضوع را تأیید کرد و گفت که از خدا می‌خواهد او جرئت کند و به او جسارتی ورزد. چون بعضی از بچه‌های ترسو و سر به پایین (به استثنای من) از او پرسیدند که در قبال این عمل، او چه عکس‌العملی نشان خواهد داد، کبریت را در جعبه محتوی فسفر فرو برد تا در هنگام جواب دادن، سیمایش روشن باشد؛ گفت که اول، ضربه‌ای با بطری هفت‌شیلینگ و شش‌پنسی اش که پیوسته بر روی طاقچه در دسترس قرار داشت، بر سر او وارد می‌کند. با شنیدن این مطلب، چند دقیقه ساکت نشستیم و نفس‌ها را در سینه محبوس ساختیم.

احترام آقای شارپ و آقای مل هر دو بسیار کم بود. هرگاه که بر سر میز آقای کریکل دو نوع گوشت گرم و سرد دیده می‌شد، از آقای شارپ انتظار می‌رفت که بگوید گوشت سرد را بیشتر دوست دارد. این گفته از طرف ج. استیرفورت هم تأیید شد، زیرا او تنها شاگردی بود که حق حضور بر سر میز آقای کریکل را داشت. کلاه‌گیس آقای شارپ به صورتش نمی‌آمد و آن «بادی» که در غیب می‌انداخت همه بیهوده بود، زیرا موهای سرخش از زیر کلاه‌گیس معلوم بود و بیخود به خود زحمت می‌داد.

یکی از بچه‌ها که پسر زغال‌فروش بود، کسری زغال مدرسه را تأمین می‌کرد و به همین لحاظ هم او را ملقب به «تناسب» کردند که یکی از اصطلاحات کتاب حساب بود. همان‌طور آنجا در تاریکی نشسته بودم و صدای گیرای استیرفورت را می‌شنیدم و صورت زیبایش را نظاره می‌کردم و حرکات موزون و موهای مجعد او را می‌دیدم. آقای مل شخص بدجنسی نبود، ولی آه در بساط نداشت تا با ناله سودا کند. مادرش نیز به قدری بیچاره بود که حدی بر آن متصور نیست. یاد آن صبحانه افتادم و صدای او را در گوش احساس کردم که می‌گفت: «چارلی عزیز!»

ولی خشنود بودم از اینکه این افکار از مغزم گذشت و این نکات را شنیدم. باز زبانم در دهان بی حرکت ماند.

این مذاکرات خیلی طول کشید، ولی اغلب میهمانها به مجرد ته کشیدن تنقلات، در رختخواب خود به خواب رفتند، و بزودی هفت پادشاه را هم خواب دیدند. ما هم پس از اینکه نیمه‌لخت، مدتهای مدیدی نجوا کردیم، بالاخره به خواب رفتیم.

استیرفورث گفت: کاپرفیلد شب بخیر. من از تو حمایت و مواظبت می‌کنم. من با حق‌شناسی تمام گفتم: از محبت شما متشکرم و بی اندازه رهین منت شما هستم.

استیرفورث خمیازه‌کشان گفت: تو که خواهر نداری؟

گفتم: نه.

گفت: این مایهٔ تأسف است.. اگر می‌داشتی، من گمان می‌کنم دختری می‌شد زیبا و کمرو، با چشمانی درخشان. من از خدا می‌خواستم که با او آشنا شوم. شب بخیر کاپرفیلد!

جواب دادم: شب بخیر.

در رختخواب تا مدتی راجع به او فکر می‌کردم. به خاطر دارم که یک بار نیز از جای برخاستم تا او را در ماهتاب، همان طور که خوابیده بود و چهرهٔ زیبایش از تابش پرتو ماه روشن شده و سرش را بر روی دست قرار داده بود، مشاهده کنم. به نظر من مردی بود بسیار مقتدر و جسور، به همین جهت هم این قدر دربارهٔ او می‌اندیشیدم.

فصل هفتم

نیمه اول سال تحصیلی من در سالم‌هاوس

صبح زود، مدرسه رسماً شروع شد. هنگامی که با ورود آقای کریکل که تازه صبحانه خورده بود صدای هیاهو و داد و قال بچه‌ها در کلاس ناگهان قطع و بدل به سکوتی مرگبار شد، بر روحم اثر عمیقی گذاشت. مانند غولهایی که در کتابهای افسانه جن و پری، بر اسیران و صیدهای خود می‌نگرند، در آستانه در ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

تونگی پهلوی دست آقای کریکل ایستاده بود. برای او بهانه‌ای که نماند با صدای گوشخراش و خشن و شبیه به کرنای خود داد بزند: «ساکت!»، زیرا همه بچه‌ها ناگهان، ساکت شدند، مثل اینکه خفقان گرفته باشند.

لب و لوجه آقای کریکل تکان می‌خورد و صدای تونگی به گوش می‌رسید که می‌گفت: خوب بچه‌ها، اکنون نیمه اول سال جدید آغاز می‌شود. در این نیمه، مواظب رفتار خود باشید. من به شما توصیه می‌کنم که با اشتیاق در سر درس حاضر شوید، زیرا من هم با اشتیاق، مترصد تنبیه کردن شما خواهم بود. حالا هم شروع کنید!

چون نطق افتتاحیه به پایان رسید، تونگی تلق‌تلق‌کنان بیرون رفت. آقای کریکل نزد من آمد و گفت که اگر من به گاز گرفتن شهرت دارم، او هم در زدن ید طولایی دارد. سپس چوب را نشان داد و گفت که من با دندانهایم آنچه از دستم ساخته است در برابرش بکنم. ها؟ این دندان تیزتر نیست؟

ها؟ این دندان مؤثرتر نیست؟ ها؟ این دندان نافذتر نیست؟ ها؟ ریشه این دندان محکمتر نیست؟ این گاز نمی‌گیرد؟ ها؟ با هر سؤال یک ضربه به من وارد می‌ساخت، به‌طوری که از درد به خود می‌پیچیدم و از شدت ضربات (به‌قول استیرفورث) کلافه و نشئه می‌شدم و مثل باران اشک می‌ریختم.

ادعا نمی‌کنم که فقط این تفقد شامل حال حقیر شد، بلکه بعکس، آقای کریکل شروع کرد به گردش کردن در اطراف کلاس و اغلب بچه‌ها (مخصوصاً خردسالان) مشمول این عطیه واقع شدند. نصف بچه‌ها قبل از شروع درس، در التهاب و پیچش و ریختن سرشک بودند. تعیین اینکه چند نفر از آنان تا پایان درس آن روز در حال بی‌قراری و گریه بودند، چیزی است که نمی‌خواهم بیان کنم، زیرا می‌ترسم رقمی ذکر کنم که از شدت تنفر و انزجاری که هنوز در دل دارم، مبالغه باشد.

گمان ندارم هرگز کسی به‌قدر آقای کریکل از شغل خود حظ برده باشد. کیف و نشئه‌ای که از سوزاندن و قلیه و قرمه کردن بچه‌ها می‌برد، قابل مقایسه با آن لذتی است که معده گرسنه از غذا حاصل می‌کند. یقین دارم که از دیدن یک بچه چاق و گوشتالو، بی‌اختیار می‌شد و فکرش ناراحت بود، تا او را به هر بهانه‌ای شده سیاه و کبود کند و آتش خبث او تشفی یابد. چون خودم از جمله همین بچه‌ها بودم، بالطبع این سببیت او را خوب درک می‌کردم. هنوز هم که آن اوضاع را به خاطر می‌آورم، خونم از تنفر به جوش می‌آید. این تنفر و انزجار، نه برای این است که تحت قدرت و استبداد او قرار گرفته بودم، بلکه برای این است که او را تنها جابری بی‌دست و پا می‌دیدم که برای هیچ‌کاری استعداد نداشت، ولی اطفال معصوم را به دست او سپرده بودند، و آن شخصیت مستبد، برای آن شغل خطیر و تربیت ارواح همان‌قدر شایستگی و لیاقت داشت که یک حمال از همه جا بی‌خبر، برای مقام دریاداری و یا فرماندهی نیروها دارد. در هر صورت، اگر هریک از این مشاغل را به او می‌دادند، شاید ضرر و خسروانی که عاید جامعه می‌شد، کمتر از این وظیفه خطیر بود.

چه موجودات بدبخت و فلک‌زده‌ای بودیم که آن جلاد بیرحم و دژخیم سفاک برای خنک کردن دل و تسکین دادن شهوت آزارش، از ما استفاده می‌کرد. در نظر او ما چه موجودات بی‌ارزشی بودیم! حال که اینها را به یاد می‌آورم، می‌بینم که مانند حیوان قربانی و قابل ذبحی بودیم که گرفتار مردی بغایت پست و مضطر و بیچاره شده بودیم که خود در قبال کوچکترین وسوسه‌ای کف نفس نداشت و فقط در ظاهر به لباس میش درآمد بود!

الان در پشت میز مدرسه نشسته‌ام و باز در چشم وی نگاه می‌کنم، ولی با خضوع و خشوع و فروتنی به او می‌نگرم. او هم کتاب اول را در جلو خود باز می‌کند. کلماتی را به یکی از بچه‌ها نشان می‌دهد. این همان خط‌کشی است که دو سه ثانیه قبل، یک بچه را کبود کرد. می‌بینم که آن بچه دستمال خود را از جیب پیرون آورده است و سعی می‌کند که دست سوزانش را خنک کند.

خیلی گرفتار و بیچاره‌ام. به اراده خود به چشم او دیده ندوخته‌ام، بلکه مانند خرگوشی که گرفتار افعی شده باشد، بی‌اختیار و با دیدگان باز و با احساس هراس و ترس زایدالوصفی در چشمانش نگاه می‌کنم. می‌خواهم بدانم که آیا بعد از این، نوبت من است تا ضربات جانانه را نوش جان کنم، یا اینکه نوبت دیگری است؟ بچه نحیف و کوچکی که پشت من نشسته، با چشمان باز به او چشم دوخته است. گمان می‌کنم که آقای کریکل هم متوجه است، ولی خود را به نادانی می‌زند. صورت خود را به‌طور وحشتناکی ترش می‌کند و همچنان که با خط‌کش کتاب القبا را نشان می‌دهد، چشمانش را به‌سوی بچه نحیف متوجه می‌سازد. همه‌مان سرمان را روی کتاب می‌اندازیم و می‌لرزیم. پس از یک دقیقه، باز همه به او نظر می‌دوزیم. یک قربانی یا مقصر بیچاره که ایرادی از درسش گرفته شده است، با حکم او به مقتل یا سیاستگاه می‌رود. قربانی گناهکار، تک‌زبانی و با لکنت استدعای عفو دارد و الحاح و التماس می‌کند و قول می‌دهد که این درس را بهتر فراگیرد. این حرف‌ها به گوش آقای کریکل نمی‌رود و مفید نمی‌افتد و قبل از اینکه بیچاره را له و لورده کند، شکر می‌خورد و مزاح می‌کند و ما هم از روی اضطراب می‌خندیم - ما شغال‌های تیره‌بخت بی‌گناه، بظاهر و با چهره‌ای که از ترس مانند گچ سفید است می‌خندیم، ولی دلمان در درون مانند پتک آهنگران می‌زند و در تاب و التهاپیم.

یک بعدازظهر خسته‌کننده و خواب‌آور تابستان، پشت میز مدرسه نشسته‌ام. صدای یکنواخت و زمزمه مداومی در فضا طنین‌انداز است. مثل اینکه اتاق پر است از مگس. در بدن رخوت و بی‌حالی آمیخته با حرارت درونی‌ای احساس می‌کنم که از خوردن چربی و گوشت در آدمی تولید می‌شود (تقریباً از ناهار دو ساعت هم نگذشته بود). با شکم پر، سرم به‌قدری سنگین است که گویی آن را با سرب انباشته‌اند. نشسته‌ام و چشم به آقای کریکل دوخته‌ام و مانند جغد، خیره به او می‌نگرم. خواب برای یک آن غلبه می‌کند و چشمانم را می‌بندد. باز هم در این خواب و بیداری او جلوه‌گری می‌کند و با خط‌کش در صفحه‌ای از کتاب چاپی چیزی را نشان می‌دهد. بعد می‌آید و عقب سر من می‌ایستد و با ضربه خط‌کش، خط قرمزی بر پشتم رسم می‌کند.

ناگهان مرا از عالم خواب و خیال، سراسیمه باز می‌آورد و واقعیت وجودم را برایم آشکار می‌سازد.

اکنون در حیاط بازی هستم، و با وجود اینکه او را نمی‌بینم، باز هم چشمم خیره و مبهوت است. پنجره‌ای که اکنون او در کنارش نشسته است و غذا می‌خورد، معلوم است. به آنجا خیره شده‌ام. اگر او در جلو پنجره ظاهر شود، نگاههای الحاح‌آمیزی که حاکی از بندگی و کوچکی است، فوری در همه مشهود می‌شود. چنانکه از پشت شیشه نگاهی به حیاط کند، جسورترین بچه‌ها (البته به‌استثنای استیرفورث) در وسط داد و قال و فریاد ساکت می‌شود و به چهره اضطراب‌انگیز او مات و خیره می‌شود.

یک روز تردلز (که گمان ندارم کسی بدبخت‌تر و سیه‌روتر از او در دنیا خلق شده باشد) تصادفاً آن پنجره را با توپ شکست. من آن حال را دیدم و به خود لرزیدم و با خود گفتم که توپ به سر مقدس آقای کریکل اصابت کرده است.

تردلز بدبخت با لباس تنگش که به رنگ آبی آسمانی بود و بازوهای لاغرش که از آستین کوتاه آن به درآمده بود، مثل سوسیسی آلمانی جلوه‌گر بود. خوش‌خلق‌ترین و شاداب‌ترین و در همان حال سیه‌روترین و تیره‌بخت‌ترین بچه‌های آنجا بود. دایم چوب می‌خورد. تصور نمی‌کنم که در آن نیمه سال، روزی گذشت و او چوب نخورد؛ جز یک‌روز تعطیل دوشنبه که آن روز هم با خط‌کش، کف‌دستی خورد. پیوسته پس از نوش‌جان کردن کتک فوری می‌گفت که موضوع را برای اولیای خود می‌نویسد و شکایت می‌کند، ولی هیچ‌گاه ننوشت. بعد از اینکه سرش را اندکی روی میز قرار می‌داد، باز خوشحال و شاداب آن را بلند می‌کرد و باز هم شروع می‌کرد به خندیدن و تبسم کردن و کشیدن اسکلت بر روی لوح خود. تا مدتی در او به شیوه عرفا می‌نگریستم و خیال می‌کردم که مقصود او از کشیدن آن اسکلتها این است که رژیم چوب و فلک هم رفتنی است و به مصداق «این نیز بگذرد» دیری نمی‌پاید. ولی حالا می‌بینم که او آنها را تنها از آن جهت می‌کشید که نقش دشواری نیست و به ریزه‌کاری و سایه‌روشن زدن هم نیاز ندارد.

تردلز خیلی با همیت و جوانمرد و به قول معروف لوطی بود و ایمان داشت که وظیفه غیرقابل تردید فرد فرد ما این است که از هم حمایت کنیم و همه با هم متفق و متحد باشیم. به همین علت هم چندین بار مورد شکنجه و آزار قرار گرفت. مخصوصاً یک‌بار که استیرفورث در کلیسا با صدای بلند خندید، مأمور انتظامات اتاق دعا تصور کرد که تردلز خندیده است و او را از کلیسا خارج ساخت. قیافه تردلز الان در نظرم مجسم است که تحت‌الحفظ از اتاق دعا خارج

می‌شود و همه با نظر تنفر به او نگاه می‌کنند. با وجود اینکه روز بعد شدیداً تنبیه شد، و او را آن‌قدر در حبس نگاه داشتند که به اندازه یک قبرستان، روی کتاب لغت لاتین خود تنگ هم اسکلت کشیده بود، باز هم مقصر واقعی را بروز نداد. ولی در مقابل پاداش هم دید؛ استیرفورث گفت که در تردلز ذره‌ای جبن وجود ندارد. ما هم تمجیدی را که از دهان استیرفورث بیرون آمده بود، بزرگترین تقدیر تلقی کردیم. من که به سهم خود حاضر بودم تحمل بسیاری از شداید را بکنم (گرچه در شجاعت از تردلز خیلی عقب بودم و سنم هم خیلی کمتر بود)، ولی در مقابل چنین پاداشی بیابم.

وقتی که استیرفورث در جلو صف ما و دست در دست خانم کریکل به‌سوی کلیسا می‌رفت، به‌قدری این منظره در نظرم بدیع جلوه می‌کرد که آن را یکی از بهترین مناظر زندگی خود می‌دانستم. گرچه من، خانم کریکل را در زیبایی با امیلی برابر نمی‌نهادم (زیرا جرئت این مقایسه را نداشتم)، او را خانمی جوان تصور می‌کردم که دارای زیبایی فوق‌العاده است و در نجات هم مثل و همتا ندارد. هنگامی که استیرفورث با آن شلوار سفید بر تن، چتر آفتابی بانو کریکل را در دست می‌گرفت و با او قدم می‌زد، از غرور و مباهات در پوست نمی‌گنجیدم با چنین شخصی دوست هستم و خیال می‌کردم که بانو کریکل، باید استیرفورث را از صمیم قلب بپرستد. گرچه آقایان شارپ و مل هم در نظرم شخصیت‌های برجسته‌ای بودند، استیرفورث در مقام مقایسه با آنها چون آفتاب بود در برابر ستارگان.

استیرفورث هم از حمایت من دریغ نمی‌داشت و از این گذشته، دوستی او برایم مفید واقع شد، زیرا کسی را یارای آن نبود تا به دوستان این آفتاب درخشان یا هرکس که در شلک مصاحبت او باشد نگاه چپ کند. ولی در قبال رفتار زشت و بسیار شدید آقای کریکل، او نمی‌توانست یا به گمان قویتر نمی‌خواست پادرمیانی و از من دفاع کند. اما هروقت این فشار از حد می‌گذشت، می‌گفت که من می‌بایستی جسارت او را می‌داشتم و باز متذکر می‌شد که او ممکن نبود این همه ظلم و ستم را تحمل کند. من این گفتار او را حمل بر دلجویی می‌کردم و در قلب خویش برای او احترامی قایل بودم و سپاسگزاری می‌کردم. تنها فایده‌ای که از رفتار سبعانه و خشن آقای کریکل عاید من شد (منظور تابلوست)، این بود که هرگاه می‌خواست به پشتم ضربه‌ای وارد کند، آن تابلو جلو او را می‌گرفت. به همین علت بزودی آن را از پشتم برداشت، و دیگر ندیدمش.

واقعۀ بی‌اهمیتی موجب تحکیم مودت بین من و استیرفورث شد. اگرچه این نیز گاهی موجب مزاحمتم بود، روحم از احساس رضایت خاطر او از مباهات سرشار می‌شد و آن‌اینکه،

یک‌روز استیرفورث مرا با چند کلمه صحبت در حیاط مدرسه، میان اقران سربلند کرد. علت تشویق شدن این بود که یک نفر را به چیزی تشبیه کردم که اکنون به خاطر ندارم، یعنی به یکی از شخصیت‌های کتاب «پرگرین پیکل». او در آن موقع چیزی نگفت، ولی در وقت خواب از من پرسید که آیا این کتاب را دارم!

گفتم: خیر.

ولی برایش علت اینکه آن کتاب و بسیاری نظایر آن را خوانده‌ام بیان کردم. استیرفورث گفت: آیا داستان آنها یادت هست؟

گفتم: البته. (حافظه‌ای قوی داشتم.)

او گفت: پس ببین کاپرفیلد، تو آنها را برایم تعریف کن، چون من شبها بدخواب هستم و دیر خوابم می‌برد و زود از خواب بیدار می‌شوم. اگر آنها را خوب پشت سرهم نقل کنی، خودش می‌شود هزار و یک شب.

از این سخن بسیار مشعوف شدم. همان شب شروع کردیم به اجرای برنامه. حالا چه دخل و تصرفاتی چه در موقع نقل کردن. در داستانهای اصلی می‌کردم، به خاطر ندارم و چندان هم میل ندارم که بدانم چقدر آنها را تغییر دادم، ولی همین قدر بر من مبرهن است که طرز بیان و شیوهٔ تقریر کردن و قصه‌گویی من بسیار قوی بود و همین موضوع، مرا نقال محبوبی کرد.

اما بدبختی در این بود که بیشتر وقتها خوابم می‌آمد و یا فکرم حاضر نبود و یا اصلاً میل قصه‌گفتن یا ادامهٔ آن را نداشتیم. در این موارد، کار دشوار بود، ولی علی‌رغم همهٔ اینها ناگزیر بودم که ادامه دهم؛ از آن روی که رنجاندن استیرفورث برای من غیرقابل تصور بود. در هنگام سحر هم - موقعی که سخت خسته و گیج خواب بودم، به وضعی که یک ساعت خواب بزرگترین لذت دنیا را داشت - او چون سلطان هزار و یک‌شب، مرا مانند شهرزاد از خواب بیدار می‌کرد تا قصهٔ بالا بلندی را قبل از زنگ بیداری برایش نقل کنم. عزم استیرفورث جزم شنیدن قصه‌ها بود، ولی در مقابل پاسخ مسائل حساب و تمرینهای دشوار و آنچه را برایم خیلی مشکل بود به من می‌گفت. خلاصه اینکه در این معامله مغبون نشدم. با همهٔ این مقدمات، ناگفته نگذارم که محرک من در این کار، نفع مادی، یا خودخواهی و ترس نبود، بلکه تشویق او برایم کافی بود، از آن روی که او را بسیار دوست می‌داشتیم و به او علاقه‌ای مفرط داشتیم. این ساعات به قدری برایم عزیز و گرانبها بود که حالا هم چون آن چیزهای کوچک و بی‌اهمیت را از خاطر می‌گذرانم، باز هم قلبم از شدت تأسف فشرده می‌شود.

به‌علاوه استیرفورث نسبت به من خیلی هم ملاحظه‌کار و مهربان بود. این ملاحظه و مهربانی را مخصوصاً یک‌بار صریحاً نشان داد. کمااینکه موجب آزدگی خاطر خیلی از بچه‌ها، از جمله تردلز شد؛ نامه‌ای را که پگاتی قول نوشتنش را داده بود به من رساند و مرا بسیار دلگرم کرد.

این نامه چند هفته پس از شروع درس واصل شد. یک کیک که با پرتغال زینت داده شده بود، با دو بطری نوشیدنی هم فرستاد. این امانات را - مثل اینکه از جمله وظایف من باشد - در پیش پای استیرفورث گذاشتم و از او خواستم که به هر نحو که مقتضی بداند، شخصاً صرف کند. او گفت: بگذار به تو بگویم: این نوشیدنی باشد برای تازه کردن کامت در هنگام گفتن قصه. من از این موضوع شرمنده و سرخ شدم، ولی وقارم را از دست نادم و از او تقاضا کردم که فکر این چیزها را نکند. اما او اظهار کرد که گاهی مشاهده کرده است که در موقع گفتن قصه کمی صدایم گرفته و گلویم خشک شده، به نفس نفس زدن افتاده‌ام و بدون تردید هر قطره آن باید برای تازه کردن گلوی من صرف شود. همه نوشیدنیها در چمدان او قرار گرفت. در مواقع مورد لزوم خودش از آن در گیلان می‌ریخت و به من تعارف می‌کرد و بلافاصله در بطری چوب‌پنبه می‌شد و در چمدان قرار می‌گرفت. بعضی مواقع هم برای اینکه به آن چاشنی زده باشد، چند قطره آب پرنگان در آن می‌چکاند و یا کمی زنجبیل به آن می‌زد، یا اندکی عرق نعنا در آن می‌ریخت. به هر حال هرچه او انتخاب می‌کرد، گویی همان بود که انسان آرزو داشت آخر شب یا اول صبح بیاشامد. من نیز آن را با کمال اشتها می‌نوشیدم و از مراحم و الطاف او سپاسگزار بودم.

الان که به خاطر می‌آورم، می‌بینم که ماهها در نقل کردن کتاب پرگرین سپری شد و چندین ماه هم به نقل کردن قصه‌های دیگر سرگرم بودم. انجمن ما هرگز از حیث قصه و نوشیدنیهای ناب نقصی نداشت و هردو میزان بود و دمام و به‌نوبت پیش می‌رفت. تردلز تیره‌بخت! ممکن نیست او را به‌خاطر آورم و از حالات شگفت و عجیب او نخندم، چنانکه آب به چشمانم می‌آید. او معمولاً برای من پامنبری می‌کرد و امکان نداشت که در وقت رسیدن به قسمتهای مضحک، از خنده روده‌بر نشود و در هنگام تقریر کردن صحنه‌های هیجان‌انگیز و خوفناک، برافروخته نشود. خوب به خاطر دارم که در قصه «ژیل‌بلاس»، چون به داستان غزال رسیدیم، دندانه‌ایش از وحشت به‌هم می‌خورد و وقتی به آنجا رسیدیم که ژیل‌بلاس در «مادرید» به دست دزدان افتاد، او به‌قدری متأثر شده بود که جیغ بلندی زد و حتی آقای کریکل که شخصاً در دالان مشغول سرکشی بود سر رسید و او را به‌واسطه رفتار خارج از نزاکت و انتظامش، در همان اتاق خواب چوب

مفصلی زد.

بر اثر این داستان‌سرایی‌ها شبانه، استعداد قصه‌گویی و قوهٔ تخیلی که در من نهفته بود بیدار شد و شاید هم با بیدار شدن آن چندان نفعی عایدم نشد، زیرا قصه‌ها به درازا می‌کشید. اما همین متکلم وحده بودن و مرکز توجه همگان قرار گرفتن - با وجود اینکه از همه کوچکتر بودم - مشوق و مایهٔ دلگرمی خوبی بود. اینکه همه گوش شوند و به بیانات من توجه کنند، در مدرسه‌ای که ظلم و ستم و بی‌عدالتی و سختگیری و شکنجه و عذاب سرلوحهٔ برنامه بود، برایم مایهٔ تسکین بود. ولی چنانکه سابقاً هم یادآور شدم این بیداری قوهٔ تصور و تجسم خارق‌العاده در آن محیط جهل و ظلمت، مرا حتی از جزئی تحصیل که میسر بود بازداشت و آن بهره‌ای را که باز ممکن بود از درسهای ناچیز آنجا ببرم از دستم گرفت؛ حتی اگر در رأس این مدرسه شخص دانشمندی هم قرار داشت، باز قصه‌گویی مرا از کسب معلومات باز می‌داشت. اما از طرفی تصور می‌کنم که همگان و بچه‌های همدرس من نیز در بی‌اطلاعی و نادانی، با نادان‌ترین بچه‌ها برابر بودند. ممکن نبود آنها در آن محیط متلاطم و پرهیاهو و شکنجه که هر لحظه آنها دستخوش تهدید بودند، چیزی بیاموزند. اما با همهٔ این اوصاف و با اینکه از تنبیهات معاف نمی‌شدم و هرچه هم درسها را روان می‌کردم. چوب روی سرم بود. تشویقات استیرفورث مرا در کسب دانش پیش می‌برد. با آنکه به دشوارترین وجه تحت شکنجه قرار گرفتم و دانش نیندو ختم، باز از سایر اقران پیش بودم.

در این باره بسیار مرهون یاریهای بی‌شایهٔ آقای مل نیز هستم. او به واسطهٔ محبتی که به من داشت، مرا در فرا گرفتن درسهایم کمک می‌کرد. به همین جهت هم هرگاه مشاهده می‌کردم که استیرفورث او را سخت آزار می‌دهد و هیچ فرصتی را برای آزار رساندن به او از دست نمی‌دهد و بچه‌ها را تحریک می‌کند، بی‌نهایت مکدر می‌شدم. چون وضع آن دو زن پیر را که در نوانخانه دیده بودم برای استیرفورث نقل کردم (زیرا نکته‌ای را از او پنهان نمی‌داشتم)، ناگزیر شدم که همواره روزگار را در اضطراب بگذرانم تا مبادا استیرفورث برای آزار دادن آقای مل آن را دستاویز قرار دهد و به رخس بکشد.

وقتی که آقای مل مرا به آن نوانخانه برد و من زیر آن پرهای طاووس صبحانه خوردم و به خواب رفتم، امکان نداشت تصور کنم که نقل کردن آن وضع ممکن است روزی به یک افتضاح منجر شود.

روزی، در آن هنگام که آقای کریکل به واسطهٔ کسالت داشتن نتوانسته بود در مدرسه حضور

یابد و طبیعتاً روزی فرخنده بود، مدرسه از شدت خوشحالی و سرور غرق در شادی بود. بامدادان صدای های و هوی بچه‌ها گوش فلک را پاره می‌کرد. اداره کردن کلاس بسیار دشوار شده بود. حتی با اینکه تونگی چندین مرتبه با پای چوبی‌اش تلق‌کنان به کلاس آمد و نام مقصران را ثبت کرد، ولی باز هم کلاس ساکت نشد. چون بچه‌ها یقین داشتند که چه خطا بکنند و چه نکنند علی‌السویه است و فردا که آقای کریکل آمد، دمار از روزگار آنها برخواهد آورد و باز همان آتش است و همان کاسه، دیگر هرچه از دستشان برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کردند و دم را غنیمت می‌شمردند.

معمولاً بعد از ظهرهای شنبه تعطیل بود، ولی آن روز که به واسطه کسالت داشتن آقای کریکل آزاد گذاشتن ما در حیاط ممکن بود موجب تصدیع او بشود و به علاوه هوا هم کمی نامساعد بود، ما را در کلاس نگه داشتند و تمرینهای سبکتری به ما دادند که برای این‌گونه موارد نگه می‌داشتند. آقای شارپ هم برحسب عادت دیرینه، برای فر زدن کلاه‌گیس خود بیرون رفته بود. ناچار آقای مل که همه کارهای حمالی را به عهده داشت، در این مورد هم عهده‌دار اداره کلاس ما شد.

اگر بتوانم آقای مل را - با آن اخلاق ملایم و خلیق و صبور - به گاو وحشی و خرس تشبیه کنم، بهترین مصداق آن، همان بعد از ظهر شنبه بود. گویی او یکی از این‌گونه حیوانات بود که هزاران سگ از گوشه و کنار به سوی او پارس می‌کنند. اکنون او را به یاد می‌آورم که سر دردمند خویش را روی دستهای لاغر و استخوانی‌اش که بر روی کتاب بود گذاشته است و با بی‌زاری بس تمام و بی‌میلی وافر، سعی می‌کند که در میان آن‌همه قیل و قال و جیغ و داد - که کافی است حتی رئیس مجلس عوام را هم گیج کند به کار خسته‌کننده‌اش - ادامه دهد. بچه‌ها از جای خود برمی‌خاستند و می‌دویدند و باز در جای خود قرار می‌گرفتند و به این ترتیب با هم بنشین و پاشو بازی می‌کردند؛ بعضی‌ها می‌خندیدند و برخی آواز می‌خواندند؛ پاره‌ای حرف می‌زدند و پاره‌ای می‌رقصیدند و هو می‌کردند و پاها را روی زمین می‌کشیدند و صدا درمی‌آوردند؛ حتی بعضی دیگر به دور او می‌گردیدند و پشت در و یا در برابر نظر آقای مل دهان‌کجی می‌کردند و تقلید او را درمی‌آوردند و او را مورد مضحکه و سخریه قرار می‌دادند؛ به فقرا می‌خندیدند و نیش می‌زدند و کفش او و کت او و مادر او و کلیه آنچه را منسوب به او بود و ممکن بود دستاویز قرار داد، به باد مسخره می‌گرفتند.

ناگهان آقای مل - که معلوم بود شکیبایی‌اش را از دست داده است - از جای برخاست و کتاب

را بشدت روی میز کوبید و فریاد زد: ساکت! این چه بازی ای است که درآورده اید؟ دیگر قابل تحمل نیست؛ آدم را دیوانه می کند. بچه ها شما، چطور راضی می شوید که با من این طور رفتار کنید!

کتابی که به روی میز کوبید، کتاب من بود و همان طور که پهلویش ایستاده بودم، به طرفی نظر دوختم که او نگاه می کرد. به این ترتیب نظر خود را در اتاق به متابعت از او گردانیدم و مشاهده کردم همه بچه ها ماستها را کیسه کرده اند و بعضی در شگفت شده اند و برخی کمی وحشت کرده اند. پاره ای هم شاید از افعال خود پشیمان و نادم شده بودند.

جای استیرفورث آن ته کلاس بود. همچنان که پشت خود را به گوشه دیوار کرده و یله داده و پاهای خویش را دراز کرده بود، دستها را در جیب داشت و به آقای مل نگاه می کرد و در این حین لبهایش جمع شده بود، گویی داشت سوت می زد.

آقای مل گفت: آقای استیرفورث، ساکت!

استیرفورث سرخ شد و گفت: خودت ساکت!

- بنشین!

- خودت بنشین و فصولی نکن!

صدای خنده خفیفی شنیده شد و بعضی هم زبان به تشویق گشودند. اما آقای مل به قدری رنگپریده و عصبانی به نظر می رسید که باز سکوت حکمفرما شد. یکی از بچه ها که یواشکی به پشت در خزیده بود تا ادای مادر پیر آقای مل را درآورد، پشیمان شد و چنین نمود که آمده است تا قلمش را بتراشد.

آقای مل گفت: استیرفورث، اگر تصور می کنی که من نمی دانم این بازیها همه زیر سر تو است... (در این موقع دستش را روی سر من گذاشت) و یا در این چند دقیقه که بچه ها را تحریک می کردی، مراقب حرکات تو نبودی، اشتباه می کنی!

استیرفورث با کمال خونسردی گفت: من به خود زحمت نمی دهم که اصلاً درباره تو فکر کنم؛ پس دیگر ممکن نیست اشتباهی به من دست داده باشد.

آقای مل باز چنین گفت (و در ضمن لبهایش می لرزید): هنگامی که از موقعیت خود و نورچشمی بودن استفاده می کنی و آن را برای اهانت به یک شخص محترم...

استیرفورث گفت: یک شخص محترم؟ این شخص کجاست؟

در این موقع آن یک نفر داد زد: حیا کن استیرفورث! خیلی بد است!

او تردلز بود که بلافاصله آقای مل به او هم توپید و اخطار کرد که جلو زبانش را بگیرد. آقای مل که لبانش می‌لرزید گفت: آقا، اذیت و آزار کسی که در زندگی ذره‌ای خوشبخت نیست و هرگز هم تو را نیاززده و بی‌احترامی کردن به کسی که شعور و فکری را که داری به تو آموخته است، عملی است بسیار پست و حاکی از فرومایگی. حالا بنشین یا اگر هم می‌خواهی، همین‌طور که ایستاده‌ای بایست! کاپرفیلد بخوان!

استیرفورث که به‌طرف ما حرکت می‌کرد گفت: کاپرفیلد یک خرده صبر کن! آقای مل، حالا حرف آخر خودم را به تو بگویم. اگر تو مرا پست و فرومایه می‌خوانی، من هم تو را گدا و پررو می‌دانم. تو همیشه گدا هستی، ولی وقتی که این اداها را هم درمی‌آوری، پررو و بی‌حیا می‌شوی. درست یادم نیست که استیرفورث می‌خواست آقای مل را بزند یا بعکس و یا خیال دیگری در میان بود ولی ناگهان ملتفت شدم که انجماد و سکوتی همه‌بچه‌ها را فراگرفت و کلاس مبدل به یک پارچه سنگ شد؛ همه ساکت و صامت و بی‌حرکت شدند. دیدم آقای کریکل در وسط اتاق ایستاده است. تونگی هم در یک‌طرفش و دختر و خانمش هم از بیرون کلاس از خلال در، ما را نظاره می‌کردند؛ مثل اینکه آنها مضطرب بودند. آقای مل آرنجهایش را روی میز گذاشت و صورتش را هم میان دو دست گرفت و مدتی به همین حال، بدون حرکت نشست.

آقای کریکل دو بازوی مل را گرفت و او را تکان داد (در همان حال، صدای آهسته و نارسای او به‌قدری بلند شده بود که دیگر احتیاجی به پامنبری تونگی نداشت):
- آقای مل خودت را گم کرده‌ای؟

معلم با هیجان زیادی دستهایش را از روی صورتش برداشت و آنها را به حرکت درآورد و به‌هم مالید:

- نه آقانه، نه آقانه، من خودم را گم نکرده‌ام آقای کرکیل، من هنوز خودم را گم نکرده‌ام. من من - کاش زودتر می‌آمدید. این - این شاید خیلی برای من مناسب‌تر بود؛ از زیاده‌رویها و هیجان من جلوگیری می‌کرد، آقا!

آقای کریکل نگاهی خیره و غضب‌آلود به آقای مل انداخت و دستش را روی شانه تونگی گذاشت و پا را روی نیمکت قرار داد و روی میز نشست و کماکان از آن نقطه مرتفع، آقای مل را نگاه کرد. آقای مل هم خود را تکانی داد و دستهایش را به یکدیگر مالید و با همان حال اضطراب و تشویش و هیجان نشست. آقای کریکل رو به استیرفورث کرد و گفت: حال که او حاضر نیست چیزی بگوید، شما بگویید چه شده است؟

استیرفورث چند لحظه‌ای خود را به کری زد و جوابی نداد و با نگاهی حاکی از دشنام و غضب به رقیب خویش نظر دوخت. حتی در آن گیرودار هم نتوانستم از این فکر جلوگیری کنم که استیرفورث چه ظاهر آراسته و پیراسته‌ای دارد، ولی آقای مل در مقابل او چقدر ساده و بی‌پیرایه است.

استیرفورث عاقبت لب گشود و سکوت را شکست: مقصود ایشان از استعمال کلمهٔ نورچشمی و سوگلی چیست؟

آقای کریکل که رگهای پیشانی‌اش فوری بیرون جسته بود گفت: نورچشمی؟ این را کی گفت؟ استیرفورث گفت: او!

آقای کریکل چهره‌اش را به‌سوی معاون خویش معطوف داشت و با منتهای غضب گفت: مقصودت از این کلمه چه بود؟

آقای مل با صدای خفیفی گفت: آقای کریکل! همان‌طور که گفتم، مقصودم این است که هیچ شاگردی حق ندارد از موقعیت خارج از کلاس و نورچشمی بودن خود، در داخل کلاس استفاده کند و آن را برای خفیف کردن من به کار برد!

آقای کریکل گفت: تو را خفیف کند؟ پناه بر خدا! پس آقای فلان، اجازه بده از تو بپرسم اسمت چیست! (در اینجا آقای کریکل دستها را بر سینه حمایل کرد و چنان ابروها را گره داد و چنان قیافهٔ عبوسی گرفت که چشمان ریزش در زیر ابرو بسختی تشخیص داده می‌شد) هنگامی که از سوگلی و نورچشمی صحبت کردی، به من اسائهٔ ادب نمودی. می‌فهمی، به من! این را گفت و سر خویش را ناگهان به‌طرف معلم تکان داد و بعد آن را به جای اول خود بازگردانید:

— به من که رئیس این مدرسه و مواجب‌بده و ولی نعمت تو هستم!

آقای مل گفت: البته سخن من با موازین عقل و منطق منطبق نیست و خودم نیز به آن اذعان دارم. اگر خونسرد بودم و عصبانی نمی‌شدم، آن را ابراز نمی‌کردم. استیرفورث خود را به میان انداخت.

— او گفت که من پست و فرومایه هستم. من هم ناگزیر او را گدا خطاب کردم. البته اگر من هم خونسرد بودم و عصبانی نمی‌شدم، هرگز او را گدا نمی‌خواندم. عملی است واقع شده و حرفی است زده شده، ولی حاضریم که کیفر آن را ببینیم. بدون اینکه کیفر او را بدانم، خونم از این تظاهر به جوانمردی گرم شد؛ در سایر بچه‌ها هم اثر

کرد. گرچه حتی یک نفر هم آشکارا زبان نگشود، صداهاى آهسته و نجوامانندى بين آنها راه افتاد. آقای کریکل گفت: تعجب می‌کنم استیرفورث! گرچه راستگویی شما موجب افتخار شماست، باید این را بگویم که شما نباید چنین نسبتی را به کسی بدهد که در سالم‌هاوس استخدام شده است و کار می‌کند.

استیرفورث زیرلبی خنده‌ای کرد.

سپس آقای کریکل گفت: این جواب سؤال من نشد استیرفورث! من از تو بیش از اینها توقع داشتم. ثابت کن!

اگر در نظر من، آقای مل در مقام مقایسه با استیرفورث خوش‌ظاهر و شیک‌پوش، بسیار حقیر و ساده و بی‌پیرایه می‌رسید، قیاس کنید که آقای کریکل با این اظهارت حاکی از عجز و لابه و مدهانه، در مقابل او به‌نظم چقدر پست می‌آمد.

استیرفورث گفت: اگر می‌تواند، انکار کند!

آقای کریکل فریادکنان گفت: انکار اینکه او گداست؟ او کجا‌گدایی کرده است؟ استیرفورث گفت: اگر او خودش شخصاً گدا نیست، یکی از بستگانش که گداست! این هر دو، یک معنی می‌دهد.

آقای مل نگاهی به من کرد و دستش را از روی مهر و عطف بر شانه‌ام نواخت. من با رخساری که از شرمندگی سرخ شده بود، به او نگاه می‌کردم و در دل به خود لعنت می‌فرستادم و خویشتن را ملامت می‌کردم. ولی نظر او به استیرفورث دوخته شده بود و در ضمن شانه مرا با دست راست با ملایمت نوازش می‌کرد، لیکن من دیگر قدرت نگرستن به او را نداشتم.

استیرفورث گفت: آقای کریکل، حال که شما از من متوقع هستید که حرف خود را ثابت کنم و مقصودم را بدون ابهام و پرده‌پوشی صریح بگویم، پس می‌گویم که مادر وی در یک گداخانه زندگی می‌کند.

آقای مل کماکان به او نگاه می‌کرد و شانه مرا از روی محبت و مهر نوازش می‌داد و زیربانی با خویشتن سخن می‌گفت. اگر درست شنیده باشم می‌گفت: بلی، من می‌دانستم به اینجا می‌گشت.

آقای کریکل رو به سوی معاون خود کرد و با ابروهای درهم‌کشیده و تحمل کردن مشقت برای نگاه داشتن و پاس ادب و اینکه مبادا چنانکه خوی وی بود، به کلمات زشت و مستهجن پناه جوید، گفت: اینک آقای مل، سخنان این آقا را می‌شنوید؟ متمنی است در برابر کلاس از

خود دفاع و سخنان او را رد کنید!

آقای مل در میان سکوتی عمیق گفت: اظهارات ایشان صحیح است و ایرادی ندارد؛ اظهارات او راست است.

آقای کریکل سرش را به طرفی متمایل ساخت و چشمها را در حدقه گردانید:
- پس خواهشمندم در مقابل عموم شاگردان بگویید که آیا من تا کنون از این موضوع اطلاع داشته‌ام؟

جواب داد: رسماً نه!

آقای کریکل گفت: به من نگاه کن! تو خودت می‌دانی که نمی‌دانستم و خبر نداشتم؛ از کجا می‌دانستم!

معاون جواب داد: زیرا می‌دانم که شما هیچ وقت ممکن نبود خیال کنید که وضع معاش من رضایتبخش باشد. شما خودتان از موقعیت کنونی و سابق من کاملاً مستحضر هستید.

باز رگهای پیشانی آقای کریکل باد کرد و برجسته شد و گفت: اگر تو به این نتیجه رسیده‌ای، اصلاً در انتخاب کردن محل کار هم برایت سوء تفاهمی حاصل شده است. این مدرسه را به جای مدارس گداها گرفته‌ای. آقای مل! حال دیگر باید از همکاری دست بکشیم؛ هرچه زودتر بهتر!

آقای مل از جای برخاست و گفت: هیچ فرصتی از این مناسب‌تر نیست.

- من هم می‌خواستم همین را بگویم.

آقای مل به اطراف اتاق نظری انداخت و باز شانه مرا نوازش کرد و گفت: از همه شما خداحافظی می‌کنم و جیمز استیرفورث، تنها آرزو و دعای من درباره تو این است که روزی بیاید که از این حرکات نادم شوی. اینک من تو را نسبت به خود و همه دوستانم دشمن می‌خوانم.

یک بار دیگر دستش را نوازشگرانه روی شانه‌ام زد و سپس نی و چند کتابی را که متعلق به او بود از کتوهای میز خود بیرون آورد و کلید را هم برای جانشین خویش همان‌جا روی میز باقی گذاشت و با همه دار و ندار و مایملکش که همان چند کتاب و نی بود، از مدرسه خارج شد. آقای کریکل از طریق تونگی نطقی ایراد و در آن از استیرفورث تشکر کرد (ولی نه چندان گرم و صمیمی) که با این عمل خود، مقام و آبروی سالم‌هاوس را حفظ کرده است. بعد با استیرفورث دست داد و ما هم سه بار هورا کشیدیم و غایله ختم شد، ولی من که نفهمیدم علت این تظاهر و

هورا چه بود. گمان می‌کنم برای خاطر استیرفورث بود. من هم بی‌اختیار در این عمل دسته‌جمعی شرکت کردم، ولی در اعماق قلبم بسیار ناراضی و ناراحت بودم. بعد از اینکه آقای کریکل، تامی تردلز را به واسطه اینکه در هنگام خداحافظی آقای مل می‌گریست، چوب مفصلی زد و از کلاس بیرون کرد، باز به روی رختخواب یا دیوان یا هرچه که از روی آن برخاسته و آمده بود، مراجعت کرد.

تنها ماندیم، ولی خیلی گرفته به‌نظر می‌رسیدیم و به خاطر دارم که حیران یکدیگر را نظاره می‌کردیم. به‌قدری نادم و پریشان بودم که برایم میسر نبود از گریه خودداری کنم، ولی از ترس ملامت شدن از سوی استیرفورث که اغلب چشمش به من بود و از ترس اینکه مبادا او خیال کند که این کار با دوستی مغایرت دارد، یا به عبارت دیگر آن تفاوت سنی و احترامی که از این موضوع ناشی می‌شد، مرا وا داشت که به هر نحوی هست از گریه کردن جلوگیری کنم و آن را قبیح و ناشایست و مناقض حق‌شناسی بدانم. او از حرکت تردلز بسیار رنجیده بود و می‌گفت که خوب شد جزایش را دید.

تردلز بیچاره که مرحله مخصوص سر روی میز گذاشتن را به پایان رسانیده بود و مانند معمول مشغول کشیدن اسکلت بود، گفت که آقای مل برای او اهمیتی نداشت، ولی مظلوم واقع شد.

استیرفورث گفت: کی به او ظلم کرد؟

تردلز با شجاعت جواب داد: همین تو.

- من چه کردم؟

تردلز با شدت گفت: چه کردی؟ احساساتش جریحه‌دار ساختی؛ او را از نان خوردن هم انداختی.

استیرفورث تحقیرکنان گفت: احساسات او! مطمئن باش که احساسات او بزودی ترمیم خواهد شد. به‌علاوه بانو تردلز، احساسات او مانند شما رقیق و لطیف نیست! راجع به شغل او نیز چون بسیار مهم بود! - مثل اینکه واقعاً مهم بود - تو خیال می‌کنی که من از او دست برمی‌دارم؟ نامه‌ای به خانه خواهم نوشت و توصیه می‌کنم که به او کمک شود تا پولی به دست آورد. آهای هالو!

ما همه اندیشیدیم که این عمل استیرفورث بسیار خیراندیشانه و ثواب است. مادرش زنی بود بیوه و ثروتمند و آنچه استیرفورث می‌خواست لامحاله می‌کرد. همه از این

شکست تردلز خوشحال شدیم و استیرفورث را به آسمان هفتم بردیم؛ مخصوصاً که او از روی لطف به ما گفت که این کار او فقط برای وجود ما بوده است و بس. خلاصه منتهی هم برگردن ما گذاشت و چیزی هم طلبکار شد.

باید اعتراف کنم که چون آن شب در تاریکی مشغول داستان‌سرایی شدم، صدای نی آقای مل با آن نواهای سوزناک و الم‌انگیز چندین بار در گوشم طنین‌انداز شد. عاقبت، هنگامی که استیرفورث خسته شد و در نتیجه من هم به رختخواب خود رفتم، چنین تصور می‌کردم که صدای بسیار غم‌انگیزی به گوش می‌رسد و بسیار متألم و متأثر شدم.

مصاحبت استیرفورث و روش استادانه و تردستی و مهارتش مرا بر آن داشت که خیال کنم او علامه دهر است و چیزی نیست که او نداند. او بدون کتاب، آموزش چندین درس آقای مل را تا پیدا شدن جانشین مناسبی برای او به عهده گرفته بود. همه این حقایق مرا بر آن داشت که آقای مل را بکلی از لوح ضمیر بزدایم و فراموش کنم. معلم جدید، یکی از فارغ‌التحصیل‌های مدارس ابتدایی بود که در آنجا لاتین و یونانی تدریس می‌شد. قبل از شروع کردن تدریس، شبی در اتاق نشیمن آقای کریکل شام صرف کرد تا به استیرفورث معرفی شود. استیرفورث هم او را پسند کرد و به همه ما گفت که بچه خوبی است. بر اثر این حرف استیرفورث، با وجود اینکه او سرکلاس برخلاف آقای مل به من بی‌اعتنایی می‌کرد و انگار نه انگار که من وجود دارم، باز هم او را بسیار احترام می‌گذاشتم و تردیدی نداشتم که او باید دارای معلوماتی بسیار عمیق باشد.

در آن نیمه‌سال، یک حادثه قابل ذکر دیگر هم رخ داد که باید بگویم. این قضیه در یکی از ساعات مدرسه اتفاق افتاد که در روحم اثری گذاشته که هنوز که هنوز است اثرش محو نشده است و تا چندین سال آینده هم محو نخواهد شد.

یک‌روز بعد از ظهر که ما همه از حضور آقای کریکل و دژخیمی او در وحشت و هراس بودیم، تونگی وارد اتاق شد و با صدای کریه خود که مانند همیشه بلند و رسا بود گفت: برای دیدن کاپرفیلد آمده‌اند.

چند کلمه بین آقای کریکل و او، درخصوص اینکه آنها کی هستند و باید به کدام اتاق بروند، رد و بدل شد و به من که ایستاده و از شگفتی نیروی خود را از دست داده بودم، گفته شد که از پله‌های پشتی خارج شوم و قبل از رفتن به اتاق ناهارخوری یقه‌ام را عوض کنم. این دستورها را با شتاب و هیجانی انجام دادم که تا آن وقت در خود سراخ نداشتم. چون به در اتاق ناهارخوری رسیدیم، به خاطرم رسید که شاید مادرم باشد، زیرا تا آن زمان همه‌اش آقای مردستون و

خواهرش در نظرم بودند. دست خود را از روی دستگیره برداشتم تا کمی مکث کنم و بغضی که گلویم را گرفته بود کمی تسکین یابد.

اول هیچ‌کس را ندیدم، اما مشاهده کردم که در، در مقابل من کمی مقاومت می‌کند. به پشت آن نگاه کردم و با شگفتی هرچه تمامتر آقای پگاتی و حام را دیدم که سرها را پایین انداخته و تخت دیوار به هم چسبیده‌اند. بی‌اختیار خنده بلندی کردم، ولی این خنده بیشتر از دیدن آنها بود تا بازی‌ای که درآورده بودند. با کمال تعجب با هم دست دادیم و باز خندیدیم، به وضعی که ناچار دستمال خود را درآوردم و اشکهایم را پاک کردم.

آقای پگاتی که در تمام طول مدت ملاقات آنی ساکت نبود و مدام چانه‌اش تکان می‌خورد، از این حرکت من بسیار ناراحت شد و به حام اشاره کرد تا چیزی بگوید. حام با سادگی‌ای که داشت بدون مقدمه گفت: خوب، خوب، آقای دی‌وی، شما خیلی بزرگ شده‌اید.

همچنان‌که چشمهایم را پاک می‌کردم، گفتم: بزرگ شده‌ام؟ سبب گریه‌ام چیزی مشخص نبود که از آن اطلاع داشته باشم، بلکه دیدار دوستان باعث آن شده بود.

حام گفت: آقای دی‌وی بزرگ شده، این‌طور نیست؟

آقای پگاتی گفت: بله، شما بزرگ شده‌اید.

باز سکوت حکمفرما شد و آقای پگاتی برای اینکه آن را برطرف کند، از جیب خود دو خرچنگ دریایی بزرگ و یک صدف و یک کیسه میگو درآورد. آنها را در بغل حام گذاشت و گفت: چون می‌دیدم آن وقت که با ما بودید از اینها دوست داشتید، این بود که جسارتاً اینها را آوردیم. مادر آنها را خشک کرد؛ خانم گامیج آنها را خشک کرده؛ بله. اینها را آهسته می‌گفت و سعی می‌کرد که دنبال صحبت را بگیرد و سکوت را به تعویق اندازد، زیرا حرف دیگری نداشت. - من به شما اطمینان می‌دهم که اینها را خانم گامیج خشک کرده است.

مراتب تشکر خود را اظهار داشتم و آقای پگاتی به حام - که در این موقع ایستاده بود و بی‌دلیل به صدفها تبسم می‌کرد و هیچ درصدد کمک به آقای پگاتی برای ادامه دادن صحبت نبود - گفت: می‌دانید، ما چون دیدیم که باد و دریا هردو مساعد است، با یکی از کشتیهای بادی از یارمث تا کرانه گراونور آمدیم. خواهرم در کاغذش نشانی شما را داده و به من سپرده بود که اگر گذارم به گراونور افتاد، به شما هم سری بزنم و سلام و دعای او را برسانم و از سلامت آنها به شما

خبر دهم. وقتی که برگردم، امیلی کوچک به خواهرم خواهد نوشت و خبر سلامت شما را خواهد داد و به این ترتیب، همه خوشحال می‌شوند.

از صمیم قلب از او تشکر کردم و همچنان که از شرم و حیا سرخ شده بودم گفتم: من گمان می‌کنم که امیلی کوچک از آن وقتی که با هم در ساحل دریا گوش‌ماهی و ماسه جمع می‌کردیم، خیلی تغییر کرده باشد.

گفت: او دیگر برای خودش زنی شده؛ از این بپرس.

مقصودش از این، حام بود که حالا از خوشی و رضایت خاطر در پوست نمی‌گنجید.

آقای پگاتی با چهره‌ای حاکی از محبت و پرستش و تحسین گفت: روی قشنگش!

حام گفت: سوادش!

- خطش! مثل شبق سیاه است و به قدری درشت می‌نویسد که از هر فاصله‌ای خوانده می‌شود.

قیافه آقای پگاتی در این وقت که از محبوب کوچک خود صحبت می‌کرد، بسیار دیدنی و وجدآور بود. هم‌اکنون قیافه او در برابر نظرم مجسم است. آن مبالغه کردن در گفتار و آن صورت پرپشمش که از سرور و خوشی می‌درخشید و غروری که از پیدا کردن صفت مناسب برای تشریح و توصیف امیلی ناتوان بود، مرا از بیان کردن کامل قیافه او عاجز ساخته است. آن برق سادگی و راستی‌ای که از دیدگان وی ساطع بود، گویی جرقه‌ای بود که تا ته چشمهای او را روشن می‌ساخت و باز می‌کرد. سینه فراخش که از خوشحالی فراختر شده بود؛ دستهای قوی او که در حال عادی آویزان بود، در ضمن صحبت کردن برای اقامه دلیل مشت می‌شد و مخصوصاً دست راست او که در حرکت بود، گویی که پتکی گران است.

اشتیاق و حرارت حام هم کمتر از او نبود. گمان دارم که ایشان ممکن بود راجع به امیلی یک کتاب چهل‌طوطی سخن گویند، اما ورود ناگهانی استیرفورث آنها را مضطرب ساخت. استیرفورث چون مرا در گوشه‌ای با دو بیگانه مشغول صحبت دید گفت: کاپرفیلد، نمی‌دانستم که تو اینجا هستی! (زیرا این اتاق، اتاق معمولی دید و بازدید نبود). از کنار ما گذشت تا خارج شود. حالا نمی‌دانم که به علت سرافرازی از داشتن دوستی مانند استیرفورث بود که او را صدا کردم یا به واسطه اشتیاقی بود که برای نمودار ساختن دوستی‌ام با آقای پگاتی به استیرفورث داشتم. اما خدایا، بعد از گذشت این همه سال، گویی این مسئله دیروز رخ داده است!

- استیرفورث، کجا می‌روی؟ خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن! اینها دو نفر از ملاحان

یارم‌ت هستند. مردمی خوش‌خلق و مهربانند. با دایه من خویشی دارند و از گرانور تا اینجا فقط برای خاطر من آمده‌اند.

استیرفورث برگشت و گفت: آه، آه! از ملاقاتشان خوشوقتم، چطورید؟

در رفتار او گرمی و جوشندگی بنهایت بود. رفتاری بود سرورآور و بی‌شایبه که در آن سبکی و جلفی راه نداشت. هنوز هم پیش خود خیال می‌کنم که این رفتار، ودیعه‌ای بود آسمانی که به استیرفورث داده شده بود. همراه با این رفتار، روح جوانی و صدای طرب‌انگیزش با سیمای زیبا و قیافه آراسته، همچنین یک جذبه مجهول که در او بود - و شاید این را فقط در عدهٔ خیلی بتوان یافت - به او شخصیتی بخشیده بود که در مقابل آن شاید معدودی بتوانند مقاومت کنند و او را دوست نداشته باشند. من شاهد شیفتگی ایشان بودم. دیدم که در عرض یک دقیقه چگونه جذب او شدند و بی‌رو دریاستی درد دل کردن را شروع کردند.

گفتم: آقای پگاتی، هروقت به خانه ما کاغذ نوشتید، بنویسید که آقای استیرفورث نسبت به من خیلی مهربان است و من بی‌او نمی‌دانستم چه می‌شدم.

استیرفورث با تبسم گفت: مزخرف نگو! از این چیزها مبادا بنویسید.

گفتم: آقای پگاتی، اگر آقای استیرفورث تصادفاً به نورفوک و یا سافوک بیاید و من هم در آن حوالی باشم، خاطر جمع باشید او را با خود به یارم‌ت خواهم آورد تا خانه شما را ببیند. استیرفورث، تو چنین خانه خوبی به عمرت ندیده‌ای. آن خانه در یک کشتی است. استیرفورث گفت: کشتی؟ مسلم است که برای کشتی‌ای به این تمام‌عیاری، چنان خانه‌ای هم لازم است.

حام خنده‌ای هم چاشنی کرد و گفت: بله، همین‌طور است. بله، همین‌طور است که می‌فرمایند خودش است.

آقای پگاتی از این سخن بسیار خوشحال شد، ولی ظاهر را حفظ کرد و شرم حضور مانع شد که آن را به ریش بگیرد و خوشحالی خویش را ابراز کند.

گوشه شال‌گردنش را به دست گرفته بود و تا می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌برد و می‌کشید. ضمناً گفت: خوب، من از شما تشکر می‌کنم. خوب چه کنیم، روزی ما هم این‌طور حواله شده. استیرفورث گفت: آقای پگاتی، دیگر از این چه بهتر؟ همه اشخاص خوب، وظیفه خود را بخوبی انجام می‌دهند. (در ضمن، اسم او را هم فوری یاد گرفته بود).

آقای پگاتی دست او را فشاری داد و گفت: شما هم همین کار را می‌کنید. از شما متشکرم و از

مراحم شما بسیار سپاسگزارم. خانه من قابل شما را ندارد، ولی اگر خواستید درویش‌نوازی کنید و به همراه آقای دی‌وی آمدید، که خدا هردو شما را حفظ کند و همیشه سرماغ نکه دارد، کلبه ما در اختیار شماست.

حام نیز همین معنی را تکرار کرد و با صمیمیت از آنها جدا شدیم. شیطان زیر پوستم رفت و وسوسه‌ام کرد تا با استیرفورث درباره امیلی کوچولو صحبت کنم، اما کمرویی و حجب و حیا مانع شد، زیرا می‌ترسیدم که مبادا او مرا دست بیندازد و مسخره کند و از این‌رو فوق‌العاده در هراس بودم. به خاطر دارم راجع به آن جمله آقای پگاتی که «او حالا برای خودش زنی شده» خیلی فکر کردم، ولی پیش خود آن را نپذیرفتم و باور نکردم.

خرچنگها و صدفها را در خفا به اتاق خودمان بردیم. آن شب شام مفصلی خوردیم، ولی آن شام به تردلز نساخت. آن بیچاره به قدری بدشانس بود که حتی برایش میسر و مقدر نبود که یک شام را هم مثل دیگران سر فرصت و با دل راحت صرف کند. شب ناخوش شد و بعد از اینکه شربت سیاه و حب آبی را به مقداری خورد که دمپل^۱ (پدرش طیب بود) تجویز کرد و گفت که این مقدار برای خالی کردن شکم اسب هم کافی است، یک چوب مفصل با شش درس از کتاب مقدس هم به او خواندند، برای اینکه از اعتراف کردن و ذکر اینکه علت این امر چه بوده است سرپیچی کرده بود.

از بقیه نیمه اول سال، در حافظه من جز یک رشته منازعه و کشمکش روزانه چیزی نمانده است. از همه آن عوارض، تنها گذشت تابستان و تغییر فصل به خاطرم هست. آن صبحهای سرد و یخبندان که با زور از رختخواب بیرون می‌آمدیم و آن شبهایی که باز بسختی به رختخواب داخل می‌شدیم و سردم بود و آن شبها که اتاق خواب با نوری ضعیف روشن بود و گرمای اتاق نیز چندان دلچسب نبود. خوب به خاطر دارم که زنگ اول در اتاق چیزی نبود جز ماشین‌های لرزان؛ همه بچه‌ها یکبند می‌لرزیدند؛ غذای گوشت‌گاو آب‌پز و سرخ‌کرده و گوشت گوسفند آب‌پز و سرخ‌کرده و نان و کره کثیف و کتابهای درس که گوشه‌های آن از فرط ورق خوردن تا شده بود، همه یکجا در خاطرم جمع است؛ بشقابهای ترکدار، دفترهای مشق که مرکب رویش پخش شده بود و تحمل کردن ستم و جور و شلاق آقای کریکل و سر تراشیدن و یکشنبه‌های (تعطیل) بارانی و پودینگ کرفس و محیط کلاسی که اطراف آن کثیف و منقش به مرکب بود، همه در خاطرم مانده است.

۱. Dimple، یکی از شاگردان مدرسه. م.

خوب به خاطر دارم که چگونه تعطیلات - که مدتها خیال می‌کردیم نقاطی است ثابت که در محیطی لایتناهی واقع است - به ما نزدیک و بتدریج امید در دل ما درخشنده‌تر می‌شد. از شمردن ماهها به هفته‌ها و سپس به روزها رسیدیم. باز ترس اینکه مبادا ما را به خانه نفرستند، در ما قوت می‌گرفت. از استیرفورث شنیدم که تقاضای فرستادنم به خانه شده است. با وجود این، چون وضع نامطلوب خانه را در نظر می‌آوردم، می‌خواستم پایم را بشکنم و به خانه برنگردم. روزها با چه سرعتی می‌گذشت! از آن هفته به این هفته و از این هفته به هفته دیگر و از پریروز به دیروز و امروز و امشب! بالاخره در دلیجان یارمٹ نشستم و به‌سوی خانه رهسپار شدم.

در دلیجان یارمٹ چرت‌های نیمه‌کاره بسیاری زدم و با بروز حوادث می‌پریدم. همه جریانات مدرسه را در آنجا به خواب می‌دیدم، ولی چون گاه‌گاهی از خواب بیدار می‌شدم، زمین سالم‌هاوس را نمی‌دیدم و صدایی هم که به گوشم می‌خورد، صدایی نبود که آقای کریکل همیشه در وقت زدن تردلز درمی‌آورد، بلکه صدای کالسکه‌چی بود که اسبها را هی می‌کرد.

فصل هشتم

تعطیلات

مخصوصاً توصیف یک بعد از ظهر دلچسب

زمانی که قبل از طلوع فجر به کالسکه‌خانه‌ای رسیدیم (این کالسکه‌خانه، همانی نبود که آن پیشخدمت عیار در آن خدمت می‌کرد)، مرا به اتاق خواب راحتی بردند که روی در آن نام دالفین نوشته شده بود. یادم هست که خیلی سردم بود و با وجود اینکه قبل از آمدن به این اتاق، مرا در طبقه پایین در جلو بخاری دیواری نشانده و چای گرمی هم به نافم بستند، باز سردم بود. با کمال خوشحالی و سرور به رختخواب دالفین رفتم و پتوی دالفین را به سر کشیدم و غنودم.

آقای بارکیس - همان درشکه‌چی سابق - بنا بود ساعت نه صبح عقب من بیاید. ساعت هشت برخاستم - در حالی که از کوتاهی مدت استراحت کمی گیج بودم. قبل از ساعت مقرر، برای حرکت حاضر بودم. او چنان با سردی سلام و علیک کرد که گویی ما فقط پنج دقیقه است از هم جدا شده‌ایم و من رفته بودم داخل مهمانخانه تا در پولم را خرد کنم و برگردم.

به مجرد اینکه چمدانم در کالسکه جای گرفت و درشکه‌چی هم در جای خود نشست، اسب تنبل به راه افتاد و ما را هم با همان سرعت همیشگی با خود برد.

گفتم: آقای بارکیس، به نظر خیلی سرحال می‌آیی؟

نزد خویش خیال کردم که قطعاً از این حرف من خوشحال خواهد شد.

آقای بارکیس گونه خود را با آستین خاراند و بعد به آستین نگاه کرد، مثل اینکه انتظار داشت بر روی آن اثری از سرخی گونه بیابد، ولی هیچ محلی به این تعارف من نگذاشت.
 باز گفتم: آقای بارکیس، من سفارش شما را انجام دادم و به پگاتی نوشتم.
 آقای بارکیس گفت: آه!

به نظر می آمد اوقاتش تلخ است که چنین مختصر و سرد صحبت می کند. بعد از کمی تردید پرسیدم: آقای بارکیس، مگر شما همین را نمی خواستید؟
 - نه.

- آن پیغام را نمی خواستید؟

- پیغام صحیح، ولی اینکه فایده ای نبخشید.

چون از این حرف او سر درنیاوردم، پرسیدم: فایده ای نبخشید؟
 از لحاظ اینکه این گفتار برایم تازگی داشت، دیدگانم را گشودم و گفتم: آقای بارکیس، مگر جوابی هم داشت؟

او که از گوشه چشم، نهانی به من می نگریست گفت: وقتی مردی می گوید راضی است، معنی اش این است که منتظر جواب است.

- آقای بارکیس؟

دیدگانم را به دو گوش اسب دوخت:

- خوب آن مرد هنوز هم منتظر جواب است.

- آقای بارکیس، این را به او گفته اید؟

آقای بارکیس فکری کرد و گفت: نه... نه، چونکه آشنایی و بهانه ای نبود که نزد او بروم و این را بگویم. از این گذشته، من کسی نیستم که بروم و این را بگویم.

با شک و تردید گفتم: آقای بارکیس، ممکن است من بگویم؟

با نگاه زیرچشمی دیگری گفت: اگر بخواهی، می توانی به او بگویی بارکیس منتظر جواب است. اسمش چیست؟

- اسم او؟

با اشاره سر تصدیق کرد:

- آها!

- پگاتی.

- این اسم تعمیدی اوست یا اسم خانوادگی؟

- نه، اسم تعمیدی او این نیست. اسم تعمیدی او «کلارا» ست.

- راستی؟

به نظر رسید که فوراً در افکار عمیقی فرو رفت. و تا مدتی نشسته بود و فکر می کرد و سوت می زد.

بالاخره سکوت را شکست:

خوب! می گویی: «پگاتی، بارکیس جواب می خواهد.» شاید بگویند: «جواب چه؟» تو خواهی گفت: «جواب آن چیزی که من به تو گفتم.» خواهد پرسید: «آن، چه بود؟» تو جواب می دهی: «بارکیس راضی است.»

آقای بارکیس همراه این طرح ماهرانه خود، ضربه ای هم با آرنج به من نواخت که پهلویم درد گرفت. سپس مانند معمول به طرف اسب خویش خم شد و دیگر تا نیم ساعت حرفی نزد. از جیب خویش یک تکه گچ بیرون آورد و روی کروک کالسکه نوشت: «کلارا، پگاتی.» گویی به عنوان یادداشت کردن نوشت.

آه، انسان موقعی که می بیند به خانه برمی گردد، ولی آن خانه دیگر به او تعلق ندارد، دچار چه احساسات غریبی می شود؛ مخصوصاً هنگامی که هرچه در آن می بیند، خاطرات خوش را به یادش می آورد که مانند رؤیایی است که دیگر تجدید نمی شود. ایامی که مادرم و من و پگاتی با هم تنها بودیم و هنوز کسی بین ما حایل نشده بود، در جلو چشمم مجسم شد و از اینکه در این کالسکه نشسته ام و راه خانه را می پیمایم، بیزار شدم. کاش بر نمی گشتم و آنجا در مصاحبت استیرفورث می ماندم؛ اما کار از کار گذشته بود. بزودی به خانه رسیدیم. درخت های نارون کهن، شاخه های خود را در هوای سرد زمستانی به سوی آسمان افراشته بود. آشیانه های کهنه و فرسوده زاغها نیز، با جریان باد به این طرف و آن طرف متمایل می شد.

کالسکه چی چمدان مرا جلو در باغ به زمین گذاشت. در خیابان باغ به سوی خانه روان شدم. چشمم را به پنجره دوخته بودم و وحشت داشتم از اینکه نظرم به صورت نحس آقای مردستون یا خواهرش بیفتد. صورتی دیده نشد و به هر حال چون می دانستم روزها در را چطور باز کنم، داخل خانه شدم و با قدمهای آهسته و ترسان پیش رفتم.

خدا می داند که اکنون با چه شدتی ایام طفولیتم ناگهان در خاطرم صریح و روشن زنده شده است. وقتی که داخل سالن شدم، صدای مادر خود را شنیدم که از اتاق نشیمن می آمد و آرام

زمزمه می‌کرد. بدون شک زمانی که طفلی شیرخوار بودم و در دامن او می‌خوابیدم، این نوا به گوشم خورده بود. آهنگ آن برایم تازگی داشت، ولی باز هم چنان به نظر می‌رسید که از بس آن را شنیده‌ام، همه وجودم از آن لبریز است؛ چنانکه دوستی پس از غیبتی ممتد و بسیار طولانی بازگردد.

از زمزمه غمناک و توأم با الم و گرفتگی او، یقین کردم تنهاست. آهسته داخل اتاق شدم. در کنار بخاری نشسته و مشغول شیر دادن بچه بود. دستهای کوچک بچه را به گردن خویش می‌فشرده. دیدگانش به روی او دوخته شده بود و آواز می‌خواند. حدس من تا اینجا صایب بود که بجز بچه کسی با او نیست.

حرفی زدم و او از جا پرید و جیغ کشید. اما چون مرا دید، «دیوید عزیز» و «پسرم» خطاب کرد! تا نیمه اتاق هم به استقبال شتافت و روی زمین زانو زد و مرا بوسید. سرم را روی سینه‌اش نزدیک سر آن طفل نهاد و دستهای کوچک او را با لبانم آشنا ساخت.

آرزوی من این بود که کاش در آن لحظه می‌مردم؛ کاش آن هنگام با آن احساسات و محبت می‌مردم! اگر در آن لحظه می‌مردم، جایم یکسره در بهشت بود، زیرا دیگر لحظه‌ای مانند آن در عمر خویش به خود ندیدم.

مادرم که همچنان مرا نوازش می‌کرد، گفت: دیوید، پسر قشنگ من، این برادر توست. ای بچه خوب من.

بعد مرا بوسید و بازوانش را به دور گردنم آویخت. در این ضمن پگاتی دوان‌دوان سر رسید و روی زمین نشست و تا یک ربع ساعت نمی‌دانست چه می‌کند و مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد. گویی آنها منتظر نبودند که من به این زودی برسم و کالسه‌های خیلی پیش از وقت معمول رسیده بود. آقای مردستون و خواهر گرامی‌اش برای بازدید به خانه همسایه‌ای رفته بودند و تا شب بر نمی‌گشتند. هرگز از خاطرم نمی‌گذشت که خانه خالی از اغیار باشد. هرگز گمان نمی‌کردم که ما سه نفر ممکن است باز بدون مزاحم دور هم جمع شویم. موقتاً پیش خود تصور کردم که روزگار سابق تجدید شده است.

در کنار بخاری با هم شام خوردیم. پگاتی اصرار داشت که در کنار میز خدمت کند، ولی مادرم او را از این کار بازداشت و بر سر میز نشاند. من همان بشقاب سابق خود را در جلوم دیدم که در آن عکس یک کشتی جنگی با بادبانهای افراشته و به رنگ قهوه‌ای بود و پگاتی آن را از انتظار مخفی کرده بود. او می‌گفت که اگر به او صد لیره هم بدهند، ممکن نیست بگذارد این بشقاب

بشکنند. آبخوری‌ام که بر آن نام من حک شده بود و چاقوی کوچک سابقم که سر ماست را هم نمی‌برید، با چنگال در مقابلم قرار داشت.

ضمن اینکه در سر میز مشغول صرف شام بودیم، اندیشیدم که فرصت خوبی است که با او از آقای بارکیس سخن رانم. قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، او به خنده افتاد و پیش‌بند خویش را به روی صورت گرفت.

مادرم گفت: پگاتی، چرا این‌طور می‌کنی؟

خنده پگاتی شدیدتر شد و چون مادرم سعی کرد پیش‌بند را از جلو صورت او رد کند، آن را محکم‌تر فشرد، چنانکه گویی سرش در کیسه‌ای قرار گرفته باشد.

مادرم با خنده گفت: دیوانه، چه کار می‌کنی؟

پگاتی با صدای بلند گفت: آه آن مرد! می‌خواهد مرا بگیرد.

مادرم گفت: این برای تو وصلت مناسبی است، این‌طور نیست؟

پگاتی گفت: از من می‌پرسی؟ من که ممکن نیست او را قبول کنم، حتی اگر از طلای ناب هم باشد. اصلاً شوهر می‌خواهم چه کنم؟

مادرم گفت: پس احمق، چرا به او جواب نمی‌دهی؟

از گوشه پیش‌بند نگاهی کرد و گفت: به او جواب بدهم؟ او حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرده است. گذشته از اینها، خودش می‌داند که اگر جسارتی می‌کرد و یک کلمه از این حرفها به من می‌زد، سیلی محکمی نوش جان می‌کرد.

رخساره‌اش برافروخت، بشدتی که هرگز عارض او یا دیگری را به آن سرخی ندیده بودم.

باز صورت خویش را پوشانید و بعد از چند لحظه که شدت خنده‌اش فرو نشست، شروع کرد به خوردن شام.

ملفت شدم که مادرم اگرچه چون به او نگاه می‌کرد متبسم بود و قیافه‌اش جدی و متفکر شده بود. فوراً متوجه تغییر قیافه او شدم. عارضش هنوز بسیار زیبا بود، ولی پژمرده و بسیار پریده‌رنگ، مانند مهتاب به‌نظر می‌رسید. دستهایش به‌قدری لاغر و سفید بود که مانند شیشه، شفاف و شکستنی جلوه می‌کرد. تغییری که هم‌اکنون بیان کردم بر این ظواهر افزود. در رفتار و سلوک، به‌نظر مضطرب و پریشان می‌آمد. عاقبت دستش را به علامت مهربانی و علاقه روی خدمتکار قدیمی خود گذارد و گفت: پگاتی عزیزم، تو که ازدواج نخواهی کرد؟

پگاتی به مادرم خیره شد و گفت: خانم من، خدا شما را نگه دارد، شوهر می‌خواهم چه کنم؟

مادرم با رأفت و مهربانی گفت: حالا نه؟

پگاتی با صدای بلند گفت: هرگز!

مادرم دست او را گرفت:

- تو مرا تنها نگذار پگاتی؛ اینجا بمان. شاید هم زیاد طول نکشد. بدون تو، من چطور

می شوم؟

پگاتی با صدای بلند گفت: من؟ من؟ شما را بگذارم و بروم؟ جانم! آن هم برای یک امر

بیخود؟ این خیالات واهی بچگانه را از سر بیرون کن!

پگاتی از قدیم عادت کرده بود که با مادرم گاهی مثل مادری سخن گوید که با بچه اش صحبت

می کند.

ولی مادرم جوابی نداد و فقط از او تشکر کرد و پگاتی همین طور به صحبت خویش ادامه

داد.

- من شما را بگذارم و بروم؟ ممکن نیست که پگاتی از شما ببرد. نه، نه، نه!

پگاتی سرش را به علامت نفی تکان داد و دستهایش را بر سینه گذاشت:

- پگاتی از میدان در نمی رود. با اینکه بعضیها خیلی مایلند من بروم، اما به آرزوهایشان

نمی رسند. آنها بسیار مأیوس و خشمگین خواهند شد. من آن قدر در این خانه خواهم ماند که

پیرزن شکسته ای بشوم. وقتی هم که آن قدر پیر شوم که به هیچ دردی نخورم و شل و کور و لال

بشوم، آن وقت می روم پیش دیوید و خواهش می کنم مرا نگه دارد.

گفتم: پگاتی، برای من مایه خوشبختی است که آن روز را ببینم و از تو مثل یک ملکه

پذیرایی کنم.

پگاتی گفت: خدا حفظ کند؛ می دانم که مرا دوست داری.

قبلاً از مهمان نوازیهای من تشکر کرد و مرا بوسید. باز صورت خود را با پیش بندش پوشانید

و خنده مفصلی به آقای بارکیس کرد. سپس بچه کوچک را از گهواره بلند کرد و در بغل گرفت تا تر

و خشک کند. بعد میز شام را جمع و کلاه خود را عوض کرد و مثل همیشه جعبه کارش را با

اندازه گیر و موم برداشت و به اتاق آمد.

دور بخاری نشستیم و گرم صحبت شدیم. از سختگیریهای آقای کریکل و خشونت و

سببیت او برای آنها شمه ای گفتم و آنها نیز با من اظهار همدردی کردند؛ از نیکوییهای

استیرفورث ستایش کردم و گفتم که برای من چه حامی خوبی است. پگاتی گفت که حاضر است

دهها میل پیاده طی طریق کند تا او را زیارت کند.

چون نوزاد بیدار شد، او را در بغل گرفتم و نوازش کردم تا باز به خواب رفت؛ در کنار مادرم خزیدم و به خوی سابق خود که مدت مدیدی متروک مانده بود نشستم و بازوهای خویش را به دور سینه‌اش حمایل ساختم و گونه‌گلگونم را به شانه‌اش چسبانیدم و یک‌بار دیگر نوازش گیسوان زیبایش را احساس کردم. آن گیسوان را به بال فرشتگان تشبیه می‌کنم - راستی که خیلی خوشبخت و راضی بودم.

در هنگامی که به این طریق کنار بخاری نشسته و به تکه‌های سرخ زغال‌سنگ نظر دوخته بودم و در آن اخگرها بعضی نقاط تیره ظاهر می‌شد، نزد خود می‌اندیشیدم که گویی هرگز از این کانون دور نشده‌ام. آقای مردستون و خواهرش نیز اشباحی بودند که مانند همین نقاط در اخگر ظاهر و بزودی زایل شدند و آنچه از ناگواریها بر سرم گذشته است واقعی نبوده است؛ بجز مادرم و پگاتی هیچ چیز وجود نداشت.

پگاتی همان‌طور به رفو کردن جوراب مشغول بود تا اینکه دیگر هوا تاریک شد و دست از کار کشید. دست چپش را در لنگه جوراب نگه داشته بود، مانند اینکه دستکش بدون انگشت است. در دست راست هم سوزنی داشت و گویی آماده و مترصد بود که اگر آتش تصادفاً جرقه‌ای زد و یک آن اتاق را روشن ساخت، دست کم یک بخیه بزند. من که در فکر بودم و سر در نمی‌آوردم که این همه جوراب از کجا می‌آید که پگاتی دایم به وصله کردن آنها مشغول است و تمامی ندارد. از اول بچگی‌ام تا حال، همیشه کار پگاتی همین بود و به هیچ وجه هم به کار دوختنی دیگری نپرداخته بود.

پگاتی گاهی به سرش می‌زد و با تعجب موضوعهایی را به میان می‌کشید که هیچ‌کس منتظر بحث کردن درباره آنها نبود:

- نمی‌دانم که بر سر عمه پدر دیوید چه آمده؟

مادرم سراسیمه از روئای شیرین به خود آمد و گفت: پگاتی پناه بر خدا، چه حرفهای بی‌معنی‌ای می‌زنی!
- اما خانم، واقعاً حیرانم.

مادرم پرسید: کی تو را ناگهان به یاد او انداخت؟ مگر آدم قحط بود؟

- به خدا نمی‌دانم که چطور شد یاد او کردم. شاید این از حماقت باشد، ولی به هر حال کله من در انتخاب اشخاص و خیالات آزاد نیست. خیالات می‌آیند و می‌روند یا بالعکس نمی‌آیند؛

هرطوری که دلشان بخواهد و میلشان بکشد. نمی دانم که به سر او چه آمد!
مادرم گفت: پگاتی تو چقدر بی معنی هستی! معلوم است که می خواهی یک بار دیگر او را ببینی!

پگاتی فریاد کشید: خدا نکند!

- پس از این چیزهایی که انسان را ناراحت می کند، صحبت نکن. آفرین! خانم بتسی در کنار دریا و کلبه خودش نشسته و به خواست خدا بیرون بیا هم نیست. به هر حال گمان نمی رود که روزی مزاحم ما بشود.

پگاتی باز نغمه ناسازگاری آغاز کرد: نه! نه! البته این احتمال که نیست، ولی من در فکرم که اگر او بمیرد، برای دیوید ارثی می گذارد؟
مادرم گفت: اما راستی پگاتی، چه زن بی معنی ای هستی! در صورتی که می دانی از اینکه او پسر شد، چقدر عصبانی بود.

- حالا هم دیگر حاضر نیست او را ببخشد؟

مادرم بتندی گفت: علتی ندارد که لازم باشد او را ببخشد!

پگاتی گفت: مقصودم این است که حال که یک برادر دیگر هم دارد، نمی خواهد او را ببخشد؟
مادرم بی درنگ گریه را سر داد و گفت که اصلاً چرا پگاتی این حرف را زد و ادامه داد:
- مثل اینکه این طفل معصوم که در گهواره خوابیده، برای تو آزاری دارد یا موجب مزاحمت کسی شده است. تو چشم نداری او را ببینی؟ همان بهتر که بروی و زن آقای بارکیس کالسکه چپ بشوی؛ پس معطل چه هستی؟

پگاتی گفت: اگر من می رفتم، خواهر مردستون خیلی هم خشنود می شد.

- پگاتی، چه اخلاق سگی ای داری! تو خیلی حسودی؛ درد بانو مردستون تو را می کشد! معلوم است که می خواهی کلیدها را در دست داشته باشی تا هرچه می خواهی بکنی و هرچه می خواهی از انبار بیرون ببری! من از این حرف تو متعجب هستم. می دانی که او این کار را فقط برای خیر من و محض محبت می کند! خودت می دانی که این حرف درست است پگاتی؛ تو خودت می دانی.

پگاتی زیر لب به این مضمون غرغر می کرد: مرده شور این محبت را ببرد.

باز چیزی دیگر بر زبان راند، مانند اینکه «این محبت از سر ما هم زیاد است.»

مادرم گفت: بلی، می دانم که چه می خواهی بگویی؛ بلی من تو را خوب می شناسم. پگاتی،

خودت هم می‌دانی که تو را می‌شناسم و تعجب می‌کنم که چرا از خجالت سرخ نمی‌شوی! اما بگذار جوابت را بدهم. مگر هزار بار از بانو مردستون نشنیدی که می‌گفت من بی‌فکر و حواس‌پرت هستم و خیلی...
پگاتی گفت: خوشگل.

صورت مادرم باز شد و با خنده گفت: خوب، در صورتی که او این قدر احمق باشد که مرا چنین فرض کند، آیا تقصیری هم متوجه من هست؟
- کسی هم شما را تقصیرکار ندانست.

- راستی هم باید همین‌طور باشد. هزار دفعه نشنیدی که می‌گفت به همین علت می‌خواهد مرا از زحمت زیادی که فوق طاققت من است و برای تحمل آن ساخته نشده‌ام برهاند؟ من هم می‌دانم که راست می‌گوید و برای این کار ساخته نشده‌ام! او از طلوع صبح تا غروب این طرف و آن طرف نمی‌دود و همه کار نمی‌کند و به همه جا سر نمی‌کشد؟ نمی‌دانم به انبار زغال و گنجه و هزار سوراخ دیگر که هیچ مناسب و شایسته‌شان او نیست، سرکشی نمی‌کند؟ حالا می‌خواهی بگویی که این کار او فداکاری و از خود گذشتگی نیست؟
- من کی این را گفتم؟

- تو می‌خواهی همین را بگویی. همیشه هم از این کنایه‌های نیشدار می‌زنی. مخصوصاً وقتی که از حسن نیت و محبت آقای مردستون صحبت می‌شود، این گوشه و کنایه زدن را خوب آشکار می‌کنی.

- من هیچ وقت از آنها صحبتی نکرده‌ام.

- زه پگاتی، این طور نیست؛ تو کنایه می‌زنی. همین حرفی است که یک دقیقه پیش هم به تو گفتم. بدترین اخلاق تو همین گوشه زدن و درشت گفتن است. گفتم که تو را می‌شناسم و می‌فهمم که چه می‌گویی؛ حالا دیدی که اشتباه نکردم؟ هنگامی که تو از حسن نیت آقای مردستون صحبت می‌کنی، چنین برمی‌آید که از او متنفری، زیرا من خیال می‌کنم که واقعاً در ته دلت همین گمان را داشته باشی. تو باید همان‌گونه که من به حسن نیت او اعتماد دارم، این ایمان را داشته باشی. اگر او کمی نسبت به شخص معینی خشونت نشان داد، که پگاتی مطمئن هستم خودت می‌دانی و دیوید هم می‌داند که مقصودم حاضران نیستند، برای این بود که او خاطر جمع است این رفتار برای او مفید واقع خواهد شد. طبیعتاً او این شخص را به خاطر من دوست دارد و خیر او را می‌خواهد و تنها برای همین به این کارها مبادرت ورزید. نظر او در کارها صایب‌تر از

من است، زیرا من شخصی ضعیف و سبک و جلف و دارای اخلاقی بچگانه هستم. در صورتی که او بالعکس مردی است متین و موقر و جدی. (در اینجا مادرم به گریه افتاد. این گریه ناشی از احساس محبت و مهربانی بود. سرشک بر رخساره او جاری شد). او برای خاطر من چه مشقات و شدایدی را که تحمل نمی‌کند. باید نسبت به او بسیار سپاسگزار باشم - حتی در اندیشه هم احترام او را نگه دارم. هنگامی که در دل خویش نسبت به او احساس تردید و شک می‌کنم، خویشتن را سرزنش می‌کنم و گناهکار می‌شمارم و در این مواقع حتی نمی‌دانم چه باید بکنم. پگاتی چانه‌اش را روی کف جوراب گذاشته و همان‌طور نشسته و به آتش بخاری نظر دوخته بود.

مادرم لحن خود را عوض کرد و گفت: بلی پگاتی، نگذار که میان ما به هم بخورد، زیرا من طاقت بریدن از تو را ندارم و می‌دانم که اگر در دنیا یک دوست واقعی داشته باشم، آن تو هستی. چون تو را شخص مضحک و احمق یا چیزی شبیه به این دو می‌پندارم، به تو این‌طور خطاب و عتاب می‌کنم. دوستی ما از وقتی شروع شد که آقای کاپرفیلد مرا به این خانه آورد و تو به پیشباز من آمدی. تو نزدیکترین دوست من هستی.

پگاتی نیز معطل نشد و جواب کلمات ملاطفت‌آمیز مادرم را با در آغوش گرفتن و گرم بوسیدن من جواب داد و تجدید عهد به جای آورد. گوشه‌هایی از حقیقت و واقعیت اوضاع از خلال این مکالمه بر من آشکار و معلوم شد که بیچاره پگاتی آن حرفها را فقط برای این زد که مادرم عقده دل را خالی کند و ناگفتنیها را بگوید و بخوبی هم از عهده ایفای این نقش برآمد و من از همه چیز مستحضر شدم. پس از این سخنان، مادرم راحت شد و دلش قرار گرفت و پگاتی هم چندان پیگیر او نشد.

چون چای نوشیدیم و بخاری را سیخ زدند و شمعها را فروختند، برای تجدید خاطره گذشته یک فصل از کتاب کروکودیل را برای پگاتی خواندم. پگاتی این کتاب را از جیب بیرون آورد. نمی‌دانم که از آن زمان تا کنون کتاب را در همان جا نگه داشته بود یا جای دیگر! باز راجع به سالم‌هاوس سخن گفتم و دامنه صحبت به استیرفورث کشید که مهمترین موضوع صحبت ما بود. آن شب بسیار خوش بودیم. چون آخرین شبی بود که با مادرم تنها گذرانیدم و دیگر آن ایام تجدید نشد، بنابراین خاطره آن همیشه در ضمیرم خواهد ماند.

تقریباً ساعت ده بود که صدای چرخ شنیده شد. همه از جا برخاستیم و مادرم با شتاب بسیار گفت: چون آقای مردستون و خواهرش هردو طرفدار این هستند که بچه‌ها باید زودتر بخوابند،

پس بهتر است که تو نیز بروی و بخوابی.

او را بوسیدم و قبل از ورود آنها با شمع‌دان به اتاق خوابم رفتم. چون به اتاق خودم رسیدم که مدتی در آن محبوس بودم، در تصور و فکر بچگانه‌ام چنین وانمود شد که آنها با ورود خود به خانه، جریانی سرد و سرمایی سخت آوردند که دوستی و صمیمیت ما را یکباره با خود برد.

بامدادان که می‌خواستم برای صرف چای پایین بروم، ناراحت و مضطرب بودم، زیرا از آن روزی که دندانم را در دست آقای مردستون فرو برده بودم تا کنون، حتی یک‌بار هم به صورت او نگاه نکرده بودم. به هر تقدیر، پس از دو سه مرتبه پایین رفتن با نوک انگشتان و برگشتن به اتاق، چون چاره را منحصر به فرد دیدم، با کراحت هرچه تمامتر وارد اتاق نشیمن شدم.

او در جلو بخاری ایستاده و پشت به آتش بخاری کرده بود. خواهرش نیز مشغول تهیه چای بود. با دقت به من نگاهی کرد، ولی گویی اصلاً مرا نمی‌بیند.

بعد از لحظه‌ای تردید به‌سوی او رفتم و گفتم: آقا، بنده از شما معذرت می‌خواهم. از کرده خود پشیمانم و امید بخشایش دارم.

جواب داد: دیوید، خوشحالم از اینکه تو به خطای خود معترف هستی.

دستی که به‌سوی من دراز کرد، همان دستی بود که من گاز گرفته بودم. نتوانستم چشمم را یک لحظه از خیره شدن و نگریستن به آن نقطه سرخی که بر جای گذاشته بودم بازدارم. سیمای نامیمون و نحس او را دیدم و با دیدن آن اثر بر دستش، سرخ شدم.

به بانو مردستون گفتم: خانم، حال شما چگونه است؟

او به‌عوض دراز کردن دست، قندگیر را به‌سوی من دراز کرد و گفت: آه، خدا به فریاد من برسد؛ چقدر تعطیلی دارید؟

- یک‌ماه خانم.

- از کی؟

- از امروز خانم.

- آه، پس امروز یکی که گذشت!

تقویمی تهیه کرد و هرروز صبح یک روز آن را خط کشید. تا روز دهم خیلی خشناک بود، ولی چون به رقم عشرات رسید، امیدش زیاده‌تر شد. به همان نسبتی که از تعطیلات من می‌گذشت، او شاداب‌تر می‌شد تا اینکه در روزهای آخر، عرش را سیر می‌کرد.

همان روز اول بود که از بدبختی، تصادفاً او را سراسیمه و از حال عادی خارج ساختم. گرچه

او معمولاً خونسردی خویش را حفظ می‌کرد و به این زودیها از میدان در نمی‌رفت، نمی‌توانست قرار گیرد. داخل اتاقی شدم که مادرم و او نشسته بودند، و بچه را که بیش از چند هفته از عمرش نگذشته بود، در دامن مادرم دیدم. او را با کمال دقت در آغوش کشیدم. ناگهان بانو مردستون چنان جیغی از ته دل کشید که نزدیک بود بچه از بغلم بیفتد.

مادرم بلند گفت: جین عزیزم!

بانو مردستون با شگفتی گفت: خداوند! کلارا می‌بینی؟

- جین عزیز چه شده؟ کجا؟

فریادکنان گفت: او بچه را بغل گرفته، این پسر بچه را برداشته!

از وحشت دست و پای خود را گم کرده بود. سپس خود را آماده کرد و به روی من پرید و بچه را از آغوشم گرفت. بعد ضعف کرد و به قدری حالش به هم خورد که به او «شری براندی» دادند تا به هوش آید. هنگامی که حالش به جا آمد، بی‌پرده و صریح به من گفت که برای من، دست زدن به بچه به هر عنوان و بهانه‌ای غده‌ن است. مادرم که معلوم بود با این حرفها مخالف است و خون دل می‌خورد، حرفهای او را تصدیق کرد و گفت: جین عزیزم، بدون تردید حق با شماست.

یک‌بار دیگر هم هنگامی که ما سه نفر تنها بودیم، آن بچه که برایم بسیار عزیز بود - چون به هر حال از مادر که یکی بودیم - موجب غضب و خشم بانو مردستون شد. مادرم که او را در دامن خود قرار داده بود و به چشمان او نگاه کرد گفت: دیوید، بیا اینجا!

آنگاه دیده به چشمانم دوخت.

دیدم که بانو مردستون سرش را پایین انداخته است.

مادرم با ملایمت گفت: هردو کاملاً یکی است، هردو هم شبیه به چشمهای من است. رنگ آنها درست رنگ چشمهای من است. بی‌نهایت به هم شبیه است.

بانو مردستون گفت: کلارا چه می‌گویی؟

مادرم که از لحن خشونت‌آمیز سؤال او سرخ شده بود، به لکنت افتاد و گفت: جین عزیزم، گمان می‌کنم که چشمهای بچه با چشمان دیوید درست مثل هم است.

بانو مردستون از جای برخاست و گفت: کلارا، گاه‌گاهی تو کاملاً احمق می‌شوی!

مادرم گفت: جین عزیزم!

- کاملاً احمق! و الا کی ممکن است برادرزاده مرا با بچه تو طرف مقایسه قرار دهد؟ اینها اصلاً به هم شبیه نیستند و درست نقطه مقابل هم هستند. از هرحیت با هم متفاوتند، و به امید

خدا این تفاوت بین آنها همیشه و الی الابد برقرار خواهد بود. من تاب ندارم که اینجا بنشینم و این حرفهای مزخرف را بشنوم!

سپس از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید.

خلاصه اینکه بانو مردستون به هیچ وجه با من میانه‌ای نداشت. تنها او نبود که با من میانه‌ای نداشت، بلکه در آن خانه همه این طور بودند. حتی از خود نیز بیزار شدم، چون آنهایی که در خانه مرا دوست داشتند، قدرت ابراز کردنش را نداشتند، زیرا بانو مردستون بسیار حساس و خودخور بود. دایم سعی می‌کرد که مغموم و درهم و بی‌اعتنا به مبانی آداب جلوه کنم.

تصور کنم همان قدر که آنان مرا ناراحت و معذب می‌کردند، من هم آنها را با وجود خویش گرفتار دشواری و ناراحتی می‌کردم. اگر داخل اتاقی می‌شدم که همه نشسته و مشغول صحبت بودند و مادرم نیز خوش و سرحال به نظر می‌رسید، به مجرد ورودم اضطراب را در چهره‌اش می‌خواندم. اگر آقای مردستون در نهایت خوشی و کیف بود، ورود من، او را از آسمان هفتم به زمین می‌انداخت. اگر بانو مردستون در نهایت خشم و بدخلقی بود، ورود من آن را تشدید می‌کرد. این قدر درمی‌یافتم که مادر بیچاره من اینجا بین دو سنگ آسیا قرار گرفته بود و هراس داشت که با من یک کلمه صحبت کند یا محبتی نماید تا مبادا به اربابها بر بخورد و بعداً مورد مؤاخذه و توبیخ شفاهی قرار گیرد. آن بیچاره نه تنها دایم از رفتار خود در واهمه بود تا مبادا به دست آنها بهانه‌ای دهد، بلکه از رفتار من هم وحشت داشت و به مجرد اینکه من تکانی می‌خوردم، با ناراحتی تمام به چشمان آنها نگاه می‌کرد تا ببیند مبادا اثری نامطلوب کرده باشد. بنابراین تصمیم گرفتم که هرچقدر ممکن است، خود را از محیط آنها دور نگه دارم. ساعتی متمادی و سرد زمستان را در اتاق خود، پالتوم را به خود می‌پیچیدم و کتاب می‌خواندم و صدای ساعت کلیسا پی در پی به گوشم می‌خورد.

شبها گاهی به آشپزخانه می‌رفتم و با پگاتی می‌نشستم. آنجا دیگر آزاد بودم و ترسی از رفتار خویش نداشتیم؛ ولی هیچ یک از دو عمل فوق مورد تصویب اربابها قرار نگرفت. آن هوای خفقان‌آوری که در اتاق نشیمن وجود داشت، از هردو این تشبثات جلوگیری می‌کرد. هنوز هم وجود من برای تربیت کردن و آموزش دادن مادرم لازم بود، چون او باید با حضور من درس متانت را تمرین می‌کرد و به مورد عمل می‌گذارد.

یک شب بعد از شام، موقعی که می‌خواستم مثل معمول از اتاق بیرون روم، آقای مردستون مرا صدا زد: دیوید، خیلی متأسفم که ناچارم به تو تذکر دهم که تو بچه گوشت تلخ و عبوسی

هستی.

بانو مردستون هم گفت: مثل خرس از آدمیزاد گریزان است.

بی حرکت ایستادم و سرم راکج کردم.

آقای مردستون گفت: خوب دیوید، گوشت تلخی و لجبازی و کله شقی از نکوهیده ترین

عیوب است.

خواهرش تکلمه ای بر آن افزود:

- تمام پسرها این طوری هستند؛ تمام آنهایی که من به عمرم دیده ام این طور بوده اند. کلارای

عزیزم، شاید حتی تو هم ملتفت شده باشی.

مادرم گفت: جین عزیزم خیلی متأسف هستم، ولی شما جین عزیزم، باید خیلی ببخشید،

آن طوری که باید دیوید را شناخته اید یا نه؟

بانو مردستون جواب داد: کلارا قباحه دارد! اگر من پسرها را نشانم، باید دیوانه باشم و به

اندازه انسان معمولی هم هوش نداشته باشم.

- جین عزیزم، شکی نیست که هوش و ذکاوت تو بیش از حدی است که بتوان بر آن خرده

گرفت.

بانو مردستون با برآشفته گی در حرف مادرم دوید:

- کلاراجان، خواهش می کنم از این حرفها زن!

مادرم ادامه داد:

- من یقین دارم که این طور است و عقیده همه هم همین است، زیرا من خودم از درایت و

هوش سرشار شما بسیار برخوردار می شوم. دست کم اگر سبک مغزی ام اجازه می داد، بایستی

بهره های بسیار برده باشم و از پندهای شما تا کنون گنجها اندوخته باشم. به هر حال هیچ کس

به قدر من نمی تواند به این حقیقت پی ببرد و من با ایمان کامل این حرفها را زدم. جین عزیزم،

باور بفرمایید که هیچ دروغی در کار نیست.

بانو مردستون چروک کوچکی را که بر روی پیش سینه اش نشسته بود صاف کرد و گفت: حال

فرض کن که من به روحیات این بچه پی نبرده ام. برای خاطر تو حاضرم بگویم که اصلاً او را

نشناخته ام. او به قدری تودار و موذی است که من هرگز او را نخواهم شناخت. ولی شاید نظر

صایب و نافذ برادر من که در آن هیچ جای شبهه نیست، بتواند در روحیات او نفوذ کند. گمان

می کنم که برادر من درباره همین موضوع تحقیقاتی دارد که تو آن را با گستاخی قطع کردی.

آقای مردستون با صدایی آهسته و گرفته گفت: کلارا، من تصور می‌کنم اشخاصی باشند که نظر آنها برای قضاوت در این مورد خیلی صحیحتر و بی‌طرفانه‌تر از نظر تو باشد.

مادرم ترسان و هراسان گفت: ادوارد، البته که تو در هر باره نظرت بسیار صایبتر و صحیحتر از قضاوت‌های من است. البته هردو شما؛ تو و جین. فقط می‌خواستم بگویم...

- تو فقط یک چیز بی‌معنی و نسنجیده گفتی. سعی کن دیگر از این حرف‌ها نزنی. کلارای عزیزم. از این به بعد مواظب کارهایت باش!

لبهای مادرم تکان می‌خورد، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «بلی ادوارد عزیزم.» ولی از آن صدایی درنیامد.

آقای مردستون که صورت و چشمهای دریده خود را به‌سوی من معطوف ساخته بود گفت: من هیچ راضی نیستم دیوید، که تو را این‌طور گوشت‌تلخ و لجوج ببینم. این اخلاق به‌قدری موهن است که طاقت ندارم ببینم و برای اصلاح آن قدمی برندارم. آقا، شما باید سعی کنید که این اخلاق خود را اصلاح کنید یا اینکه ما باید تغییر دادن و اصلاح کردن آن را شخصاً به عهده بگیریم.

با لکنت گفتم: آقا، از شما معذرت می‌خواهم. از موقع بازگشت، به‌هیچ‌وجه خیال گوشت تلخی و جسارتی بر مغزم نگذاشته.

با خشونت بسیار فریاد کرد: آقا، دهانت را با دروغ ملوث نکن! (چنان با شدت این را گفت که دیدم مادرم دستها را با الحاح و ندبه پیش آورد تا میانجیگری کند). تو خود را از روی لجبازی در اتاقت محبوس می‌سازی، در صورتی که باید در اینجا باشی. حالا بدان که باید اینجا باشی. دیوید، تو که مرا خوب می‌شناسی؛ من هرچه گفتم می‌کنم.

آقای مردستون زیر لب خنده هولناکی کرد و گفت: من می‌خواهم که تو بچه‌آداب و بافهم و مطیع نسبت به من و خواهرم و مادرت باشی. من تحمل این را ندارم که ببینم تو از اینجا فرار می‌کنی، گویی این اتاق مسموم است! چرا، زیرا آقا ما را نمی‌پسندند و ناز می‌کنند. حالا بتمرگ! چنان صحبت می‌کرد که گویا به سگ خطاب می‌کند و من هم مثل سگ فرمان او را اطاعت کردم.

باز گفت: یک حرف دیگر هم دارم؛ بر من معلوم شده که تو تمایل مخصوصی به نشست و برخاست با اشخاص طبقه پایین و بی‌سر و پا داری. تو هم‌سطح کلفت نیستی؛ آشپزخانه به حال تو مفید نیست و اخلاق بد و خوی زشت تو را اصلاح نخواهد کرد. دیگر از آن زنی که با تو

همنشین است چیزی نمی‌گویم، چون کلارا تو -.

اینجا خطاب به مادر با صدای آهسته چنین گفت: به واسطهٔ سوابق ممتد و تصورات واهی و ضعف اخلاق، به او احترام گذاشته‌ای و هنوز هم دست از او بر نمی‌داری.

بانو مردستون گفت: بلی، این بدترین اشتباه و خطای اوست!

باز خطاب به من چنین گفت: فقط به تو بگویم، من از اینکه تو معاشرت یک کلفت را بر همنشینی با ما ترجیح می‌دهی بسیار ناخشنودم و باید حتماً این عادت ترک شود. حالا دیگر دیوید، تو می‌فهمی که چه می‌گویم و می‌دانی که نتیجهٔ نشنیدن فرمانهای من و تخطی از آنها چه خواهد بود. پس پایت را بشکن و تکان نخور!

من بخوبی - شاید بیش از آنچه او از شعور و فهم من انتظار داشت - می‌دانستم که در اینجا پای مادر در میان است و همهٔ اینها برای بیچاره کردن اوست؛ پس کاملاً امر او را اطاعت کردم. دیگر به اتاق خودم هم نمی‌رفتم و به اتاق پگاتی هم به‌همچنین. با کسالت و خستگی کامل در اتاق نشیمن در انتظار فرا رسیدن شب و هنگام خواب می‌نشستم.

چه عذاب و چه دشواری‌ای را متحمل می‌شدم! ساعتها بی‌حرکت می‌نشستم و می‌ترسیدم دست یا پایم را جزئی تکانی بدهم تا مبادا بانو مردستون از آن بهانه‌ای گیرد و چغلی کند (زیرا به جزئی بهانه‌ای شکایت می‌کرد)؛ حتی از نگاه کردن به اطراف هم گریزان بودم، زیرا هراس داشتم که از نگاهم در او سوءظن یا شبهه‌ای تولید شود و بهانه‌ای تازه به دست آورد و از من شکایت کند. در این شرایط خستگی و کسالت زایدالوصفی به انسان دست می‌دهد. تنها می‌نشستم و ساعت‌های متمادی به صدای ساعت گوش می‌دادم و بعد به دانه‌های براق و فولادی تسبیح بانو مردستون - هنگامی که آنها را نخ می‌کرد - چشم می‌دوختم و به این می‌اندیشیدم که ممکن است روزی برای او هم شوهری پیدا شود، و در این صورت کدام بدبخت از جان گذشته‌ای گرفتار این سرنوشت خواهد شد! بعد فکر می‌کردم به این طرف و آن طرف می‌رفت و متمایل می‌شد و در جولان می‌آمد و چشمانم نیز برخلاف میل به دور سقف گردش می‌کرد و مشغول تماشای نقشهای آن می‌شدم.

چقدر تنها در خیابانهای پرگل و لای و در هوای گرفته و خفهٔ زمستان گردش کردم و همه‌جا خاطرهٔ آن اتاق نشیمن و آقای مردستون و خواهرش در مخیله‌ام بود و آنی از آنها فارغ نبودم. این خاطره چون باری سهمناک و خوابی وحشتناک بود که قطع آن غیرممکن می‌نمود. بر کلیهٔ حواس و مشاعر بار خطیری شده بود که آنها را تیره‌تر و کندتر می‌ساخت!

چه بسا که در سکوت و اضطراب غذا صرف می‌کردم و همیشه از خاطرم می‌گذشت که یک کارد و چنگال بر سر میز زیادی است و آن نیز متعلق به من است؛ یک صندلی و بشقاب نیز زیادی است و آن هم مال من است؛ یک نفر هم زیادی است و آن هم من هستم!

چه بسا که چون غروب می‌شد و شمعها را می‌آوردند، آقای مردستون انتظار داشت که من اوقات شب را صرف یک کار مفید کنم. البته جرئت خواندن یک کتاب مشغول‌کننده و شیرین را نمی‌کردم و ناگزیر فکر خود را جمع و سر حل یک مسئلهٔ بغرنج و دشوار و نامتناسب ریاضی، مدتها وقت صرف می‌کردم تا اینکه دیگر جدول اوزان و مقادیر خودبه‌خود در ذهنم مبدل به آهنگهای «بریتانیا فرمانروایی کن!» یا «غم و اندوه را به کناری نهیم!» می‌شد. دیگر یاد گرفتن آنها میسر نمی‌شد، چون فکرم دایم از شاخی به شاخی می‌پرید و سرم چون گنبدی شده بود که یک گوشم در و گوش دیگرم دروازه‌های آن گنبد باشد؛ هیچ چیز در آن بند نمی‌شد.

چه بسا که با وجود سعی و خودداری کردن، ناچار خمیازه می‌کشیدم و یا چرت می‌زدم و از آن خواب نیمه‌تمام و خفیه، با وحشتی بسیار برمی‌خاستم و به اصطلاح چرتم پاره می‌شد، و چه بسا که حتی در مقابل بعضی نظریات پیش‌یافته که بندرت اظهار می‌کردم، جوابی دریافت نمی‌داشتم و مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفتم. من چون خلأ و عدمی بودم که کسی ممکن نبود به وجود آن پی ببرد، ولی باز در سر راه همه، سدی سدید بودم. موقعی که بانو مردستون صدای اولین ضربهٔ ساعت نه را می‌شنید، با رضایت و خشنودی بسیار یادآور می‌شد و امر می‌کرد که باید بروم و بخوابم؛ چقدر این امر برایم دلنشین و راحت‌کننده بود.

به این طریق تعطیلات با کندی هرچه تمامتر می‌گذشت. تا اینکه یک روز صبح بانو مردستون گفت: بلی، روز آخر شد!

و آخرین فتنان جای ایام تعطیل را به دستم داد.

از ترک کردن منزل به هیچ وجه نگرانی و تأسفی نداشتم. در این مدت حالت حمق و حیرتی عارضم شده بود، ولی اکنون که به فکر آتیه و دیدار استیرفورث افتادم، کمی از آن بهت بیرون می‌آمدم (گرچه در پشت هیکل استیرفورث، قیافهٔ مخوف آقای کریکل جلوه‌گری می‌کرد). آقای بارکیس بار دیگر در آستانهٔ در ظاهر شد و بانو مردستون بار دیگر با لحن هشدار و موعظه - در موقعی که مادرم خم شد تا مرا ببوسد - گفت: کلارا!

مادرم و برادر کوچکم را بوسیدم و خیلی متأثر شدم. تأثر برای این نبود که از آنها جدا می‌شدم، زیرا جدایی هم اکنون نیز وجود داشت و درهٔ ژرفی ایجاد شده بود که ژرفتر و پهنتر

می‌شد ایجاد آن بوسه گرم مادرم در خاطرم اثری گران نگذاشت، ولی آنچه پس از این بوسه واقع شد، بیشتر در من اثر کرد.

سوار کالسکه شده بودم که شنیدم مادرم مرا می‌خواند. رویم را برگرداندم و دیدم او تنها در آستانه در باغ ایستاده و نوزاد را روی دست بلند کرده است. اکنون من او را بنهایت وضوح می‌بینم: هنوز هوا سرد و ساکت و خشک بود. همچنان‌که خیره و پرمعنی به من می‌نگریست، بچه را روی دست داشت. هوا چنان سرد و بی‌حرکت بود که حتی یک تارگیسو یا یک تکه از لباسش حرکت نمی‌کرد.

با این حالت و منظره تا ابد از نظرم غایب شد. بعداً در مدرسه پیوسته او را با همین وضع و ظاهر به خواب می‌دیدم. ساکت و آرام در کنار تخت‌خوابم ایستاده بود و با چهره‌ای پرمعنی، همچنان‌که بچه را روی دست بلند کرده بود، به من نگاه می‌کرد.

فصل نهم

روز تولد فراموش نشدنی من

اینک از شرح تمامی آنچه تا روز تولدم که در ماه مارس است در مدرسه بر سرم گذشت، صرف نظر می کنم. در واقع از وقایع مهم چیزی به خاطر ندارم، جز اینکه در مدرسه بر محبوبیت استیرفورث افزوده شد. او خیال داشت که در آخر شش ماه و حتی زودتر مدرسه را ترک گوید و در نظرم، او بسیار جدیتر و مستقلتر از سابق شده بود، ولی بیش از این، از جزئیات چیزی به یاد ندارم. چنین می نماید که خاطرات پراهمیت آن زمان، جزئیات را تحت الشعاع قرار داده و آنها را از خاطرم زدوده است.

از طرفی برایم بسیار بعید و غیر قابل قبول است که دو ماه از عمرم بکلی بی حادثه و عاری از هرگونه فعالیتی گذشته باشد - یعنی دو ماهی که بین بازگشتم به سالم هاوس و فرارسیدن روز تولد من بود. فقط می توانم حتی حکم کنم که مسلماً بدون فعالیت و خالی از حادثه نبوده است. لابد اگر چنین نبوده، پس دو ماه را باید در خلاء کامل گذرانیده باشم و این محال است.

آن روز را چه واضح و آشکار در خاطر دارم. هنوز آن مه راکه در هوا پراکنده بود استنشاق و استشمام می کنم، و تکه های شبنم سفید را می بینم؛ چه روز ساکت و آرامی بود! موهای یخ بسته ام که بر روی گونه هایم ریخته بود، صورتم را سرد می کرد. نظری به اطراف اتاق درس می اندازم. چشم انداز واضح و روشنی نیست، زیرا هوا تاریک است. در اطراف اتاق چند شمع

قرار داده‌اند تا در این صبح مه‌آلود اتاق را روشن کند. بچه‌ها انگشتان خویش را جلو دهان گرفته‌اند و بر آن می‌دمند و نفس آنان مثل دود خارج می‌شود و پاشنه‌های پاهایشان را بر زمین می‌زنند.

صبحانه تمام شد و ما را از اتاق به حیاط آوردند و آقای شارپ وارد شد:

- دیوید کاپرفیلد، برو به اتاق نشیمن.

از قضا منتظر دریافت کردن یک زنبیل از طرف پگاتی بودم، بدین جهت خیلی خوشحال شدم. بعضی بچه‌ها که دور من بودند، سفارش کردند در موقع تقسیم کردن فراموش نشوند.

آقای شارپ گفت: دیوید، زیاد عجله نکن جانم! حالا وقت زیادی داری؛ عجله نکن!

می‌بایستی از لحن سوزناک و تأسف‌آور او تعجب می‌کردم، ولی در آن لحظه هیچ ترتیب اثری به آن ندادم و بعداً ملتفت این نکته شدم. بسرعت وارد اتاق نشیمن شدم و دیدم آقای کریکل آنجاست و مشغول صرف صبحانه است؛ عصا و روزنامه نیز در جلوش قرار داشت؛ زنش نیز نامه‌ای در دست داشت ولی زنبیلی در بساط نبود.

بانو کریکل مرا به طرف دیوان برد. وقتی که پهلویم نشست گفت: دیوید کاپرفیلد، می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با تو صحبت کنم. امر بسیار مهمی است. بلی، می‌خواستم دربارهٔ مطلبی با تو صحبت کنم بچه‌جان.

در این ضمن من به آقای کریکل نگاه کردم و دیدم سرش را بدون اینکه به من نگاه کند می‌جنباند. با به دهان گذاشتن نان سوخاری بزرگی که رویش کره مالیده شده بود، آهش را خفه کرد.

بانو کریکل گفت: تو حالا خیلی بچه‌ای و نمی‌دانی که دنیا چقدر رو دارد و چه زود ورق برمی‌گردد. دیگر اینکه چقدر از مردم هرروز از این دنیا می‌روند. به هر حال دیوید، ما باید دیر یا زود طعم تلخ این مصایب را بچشیم.

با چهره‌ای جدی و کنجکاو به او نظر دوختم تا ببینم چه می‌خواهد بگوید.

بعد از لحظه‌ای گفت: در آخر تعطیلات که از خانه می‌آمدی، همهٔ اهل خانه سلامت بودند؟ باز بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: مادرت چطور بود؟

بدون اینکه بدانم علت چیست، بر خود لرزیدم و باز با چهره‌ای جدی و کنجکاو به او نگریستم و درصدد دادن پاسخ نبودم.

باز گفت: برای من بسیار ناگوار است که به تو بگویم امروز صبح به من خبر رسید که حال

مادرت خیلی خطرناک است.

گویی بین من و او غباری و یا بخاری حایل شد. اشکم جاری و سرشکم روان شد. بعد، اشک گرم و سوزان را بر روی گونه‌هایم احساس کردم که بسرعت پایین می‌رفت و این سیلان ادامه داشت.

باز گفتم: حال او بسیار خراب است.

حالا دیگر آنچه را باید بفهمم، فهمیده بودم.

او فوت کرده است.

احتیاجی هم به این حرف نبود. در این هنگام من گریه یأس را سر دادم و خود را در این دنیا یتیم و تنها یافتم.

او نسبت به من بسیار مهربانی کرد. سراسر روز مرا در اتاق نگه داشت و بعضی وقتها تنها می‌گذاشت. بسیار گریه می‌کردم و بعد چنان خسته و کوفته می‌شدم که به خواب می‌رفتم و چون دیده می‌گشودم، باز گریه می‌کردم. چون از گریه عاجز می‌شدم، به تفکر می‌پرداختم. در این هنگام در دل خود فشاری حس می‌کردم و باری بر خاطر داشتم که بشدت هرچه تمامتر احساسش می‌کردم. دریای غم و اندوه مرا کرانی نبود.

ولی باز اندیشه‌های من عنان‌گسیخته به هرطرف می‌رفت و به آن مصیبتی که در دلم عقده‌ای گران شده بود، نمی‌پرداخت؛ بی‌بند و بار دور می‌زد. فکر می‌کردم که حالا خانه ما ساکت است؛ در و پنجره‌های آن بسته است. به طفل کوچک می‌اندیشیدم که کریکل می‌گفت او هم در نزع است و امیدی به زندگی‌اش نیست. به یاد قبر پدرم افتادم که در کلیسا نزدیک خانه ما بود. اندیشیدم که حتماً قبر مادرم هم زیر همان درخت خواهد بود که بدان دلبستگی و آشنایی کامل داشتم. چون در اتاق تنها ماندم، روی صندلی رفتم و در آینه به سیمای خویش نگاه کردم؛ دیدم چشمانم سرخ شده و دست و صورتم به حال اسفناکی درآمده است. بعد از اینکه چند ساعتی گذشت، اندیشیدم که اگر از حالا اشکم خشک شده باشد، پس وقتی که به خانه برسم چه خواهد شد! (چون بنا بود برای شرکت کردن در مراسم عزاداری به خانه بروم). حالا احساس می‌کردم که به علت این مصیبتی که بر من نازل شده است، در میان بچه‌ها و جبهه و وقار و متانتی کسب کرده‌ام و همه به من توجه دارند.

واقعاً هم اگر طفلی بدون غل و غش و از صمیم قلب گرفتار تأثر و حزن شده باشد، آن شخص من بودم. اما احساس می‌کردم که این وقار و اهمیت که کسب کردم، خود باعث تسلی و

رضایت خاطر من شد. این نکته را همان بعد از ظهر دریافتیم، موقعی که در حیاط قدم می‌زدیم و بچه‌ها مشغول بازی بودند. وقتی که بچه‌ها به کلاس رفتند، از پنجره‌ها به من نگاه می‌کردند و این موجب شد که خود را فرد متشخصی محسوب دارم و به این جهت نیز بظاهر اسفناک و محزون خویش چیزی بیفزایم و آهسته قدم زنم و دستمال را آهسته به سوی صورتم برم. وقتی که ساعت درس به پایان رسید، همه آمدند و با من صحبت کردند و از اینکه نسبت به آنها تفرعن فروختم و با همه آنها همکلام شدم، خود را خیلی بزرگ و مهم یافتیم.

بنا شد که فردا شب با کالسکه به خانه بروم، ولی آن کالسکه، کالسکه پستی و باری شبانه بود که روستاییان برای مسافرت‌های کوتاه از آن استفاده می‌کردند.

آن شب، دیگر بزم و داستان‌سرایی را موقوف کردیم و تردلز اصرار کرد که بالش خود را به من امانت دهد. نمی‌دانم که در این عمل چه خیری می‌دید، زیرا من که خودم یکی داشتم، ولی او همان یک بالش را داشت و سعی می‌کرد که آن را به من واگذارد. بیچاره در موقع حرکت نیز یک صفحه پر از شکل اسکلتن به من داد که در حین راه رفیق و همدم من باشد.

بعد از ظهر فردای آن روز از سالم‌هاوس به راه افتادم، اما آن وقت هیچ فکر نمی‌کردم که برای ابد از آنجا دور می‌شوم. تمام طول شب را آهسته طی طریق کردیم و تا ساعت هشت یا نه صبح هم به یارم نرسیدیم. از پنجره کالسکه به اطراف نگاهی کردم تا شاید بارکیس را ببینم. او را پیدا نکردم، ولی در عوض دیدم که یک مرد فربه که پیر هم بود و تنگی نفس داشت و بسیار بشاش به نظر می‌رسید، با لباس سیاه و یک دسته روبان کهنه که از زانوهای شلوار سواری‌اش آویخته بود و جورابه‌های سفید و کلاهی لبه‌پهن، خود را به پنجره کالسکه نزدیک ساخت و گفت: آقای کاپرفیلد جناب عالی هستید؟

- بلی، آقا.

همچنان که در را باز می‌کردم گفت: آقای کوچولو، ممکن است همراه من بیایید؟ چون بناست من شما را به خانه برسانم.

دست خود را در دست او قرار دادم - در ضمن در شگفت بودم که این، چه کسی ممکن است باشد - و با هم رفتم به یک مغازه که در کوچه تنگی قرار داشت. بالای آن نوشته شده بود: «فروشگاه یزازی و خیاطی و خرازی و لوازم سوگواری و غیره عمر»^۱. دکان کوچک بی‌نوری بود پر از تکه‌های پارچه و لباس حاضر و ندرخته. در ضمن یک اشکاف پر از کلاه سیلندر هم در ته

۱. Omer، این نام را با املائی «عمر» از این جهت نوشتیم که خود به خود به ضم اول خوانده شود. م.

آن قرار داشت. داخل اتاق خصوصی پشت دکان شدیم. آنجا، سه زن با مقداری پارچهٔ سیاه که بر روی میز انباشته شده بود مشغول کار بودند؛ تکه‌های پارچهٔ بریدهٔ بی‌مصرف زمین را پوشانیده بود؛ بخاری خوب می‌سوخت و بوی ابریشم سوخته به مشام می‌رسید. آن وقت نمی‌دانستم که این بو از چیست، اما حالا می‌دانم.

آن سه زن که خیلی ساعی و نیز خونسرد به‌نظر می‌آمدند، سرهایشان را از روی کارشان بلند کردند تا مرا ببینند و بعد باز مشغول شدند. مرتب شلال می‌زدند و بخیه می‌کردند. در همین حال، از کارگاهی که آن‌طرف حیاط مجاور این اتاق بود، یک‌بند صدای یکنواخت چکش می‌آمد: رت - تت تت - رت - تت تت - رت - تت تت.

راهنمای من به یکی از آن سه زن گفت: خوب مینی، به کجا رسیدی؟ بدون اینکه سرش را از روی کار بردارد و به بالا بنگرد، با نشاطی وافر گفت: برو خیالت راحت باشد.

- بابا، سر وقت حاضر می‌شود.

آقای عمر کلاه لبه‌پهن خویش را برداشت و نشست و هی نفس زد. به قدری فربه بود که گاهی قبل از اینکه یک کلمه از دهانش خارج شود، مجبور بود تا مدتی نفس بزند.

- درست.

مینی به شوخی گفت: خدایا! تو روزبه‌روز چاقتر می‌شوی!

- جانم، خودم هم علتش را نمی‌دانم، ولی این خمیرهٔ من است.

- تو خیلی راحت زندگی می‌کنی و غم و غصه نداری؛ این است که چاق می‌شوی.

عمر گفت: آخر غم و غصه هم حاصلی ندارد.

- واقعاً هم همین‌طور است. خدا را شکر که ما همه در اینجا راحت و آسوده هستیم. بابا،

این‌طور نیست؟

- خدا کند که این‌طور باشد. حالا چون نفسم تازه شد، دیگر اندازهٔ این شاگردمدرسه را

می‌گیرم. آقای کاپرفیلد، بفرمایید به دکان!

به خواهش آقای عمر جلو افتادم و او هم از عقب من آمد. پس از اینکه یک توپ پارچه به من نشان داد که به گفتهٔ او بسیار مرغوب و فقط برای سوگواری در مرگ نزدیکترین بستگان مناسب بود، اندازهٔ مرا گرفت و در کتابچه‌ای یادداشت کرد. ضمن ثبت کردن ارقام، توجه مرا به اجناس فروشگاه و مدهای جدیدی جلب کرد که به قول او: «همین الان مد شده!» و بعضی

مدهای دیگر که به قول او: «همین الان از مد افتاده!»

آقای عمر گفت: با همین شیوه جیب آدم را می‌زنند. ولی مدها مثل زندگی انسان به نیستی متهم هستند. می‌آیند و کسی هم نمی‌داند کی آمدند و سبب آمدن آنها چه بود! چطور شد آمدند و چرا رفتند! هر چیزی که به عقیده من مثل زندگی است، ابتدای آن نامعلوم و انتهای آن مجهول است.

از این بحث چیزی دستگیرم نشد. خیلی در غم فرو رفتم. شاید این نکات آن وقت و رای فهم من بود. آقای عمر مرا به همان اتاق اول برد و ضمن بردن من، تنگی نفس عارضش شد.

از دری که در انتهای اتاق و مشرف به پلکان بود صدا کرد: چای و نان و کره را بیاور بالا! بعد از مدتی که آنجا نشسته بودم و می‌اندیشیدم و به حرفهای شاگردها گوش می‌دادم و آهنگ معهود چکش را می‌شنیدم که از آن طرف حیاط می‌آمد، یک سینی در مقابلم گذاشته شد که معلوم شد آن را برای من آورده‌اند.

بعد از اینکه آقای عمر مدتی مراقب من بود و دید که به صبحانه چندان التفاتی ندارم - اساساً پارچه‌های سیاه راه گلویم را سد و اشتهایم را کور کرده بود - گفت: من با شما تازه آشنا شدم، ولی مدت مدیدی است که شما را می‌شناسم. - واقعاً؟ -

- از اولین روزی که به دنیا آمدید و حتی به دنیا نیامده شما را می‌شناختم. من پدر شما را قبل از شما می‌شناختم. قد او پنج پا و نه اینچ و نیم بود. وقتی که مرحوم شد، پنج پا و بیست اینچ طول قبرش شد.

باز در سکوت صدای چکش طنین‌انداز شد: رت - تت تت - رت - تت تت - رت - تت تت. آقای عمر با لحنی خوش گفت: او پنج پا و بیست اینچ زمین را گرفت، اما درست نمی‌دانم که خورده هم داشت یا نه. درست به خاطر ندارم که سفارش را کی داد!

پرسیدم: شما هیچ از برادر کوچک من اطلاع دارید؟ چطور است؟

آقای عمر سری به علامت یأس جنبانید. رت - تت تت - رت - تت تت - رت - تت تت. گفت: در آغوش مادرش خفته.

- آه طفل معصوم، او هم مرد!

- غصه و غمخواری تو که سودی ندارد و از آن منفعتی عاید نمی‌شود. بیخود خودخوری

نکن. بله، او هم عمرش را داد به شما.

از این خبر، داغم تازه شد. صبحانه دست نخورده را ترک گفتم و رفتم و سرم را روی میز دیگری گذاشتم که در گوشه اتاق بود. و مینی با عجله پارچه‌های روی میز را جمع کرد، مبدا از اشک من لک شود. او دختری زیبا و خوش خلق بود. موهای مرا که روی چشمم ریخته بود، با مهر و بنرمی پس زد. اما برخلاف من، از اینکه کار خویش را زود تمام کرد، خوشحال بود! در همین موقع صدای چکش قطع و یک جوان خوش قامت از حیاط وارد اتاق شد. چکشی در دست داشت و دهانش پر از میخ بود. قبل از اینکه بتواند لب به تکلم باز کند، ناچار آنها را بیرون آورد.

آقای عمر گفت: خوب جرام، به کجا رسیدی؟
- تمامش کردم.

مینی کمی سرخ شد و دو دختر دیگر با هم تبسمی رد و بدل کردند.
آقای عمر یک چشمش را بست و گفت: چطور! تو دیشب غروب موقعی که من به باشگاه رفتم تازه شروع کردی، درست است؟
جرام گفت: بله، اگر مایل باشید با هم سری می‌زنیم تا معلوم شود تمام است یا نه؛ مینی و من و... شما.

آقای عمر گفت: آه، چنان در ادای نام من تردید کردی و طول دادی که خیال کردم از قلم افتاده‌ام.

آن قدر خندید که به سرفه افتاد.

جرام جواب داد: من مخصوصاً آمدم که شما را بیرم تا نظر و ایراداتان را بگویند.

آقای عمر از جای برخاست و گفت: خیلی خوب جانم.

برگشت و به من نگاهی کرد و گفت: می‌خواهی ببینی؟

مینی در حرف پدرش دوید:

- نه بابا.

آقای عمر گفت: خیال کردم که نباید بد باشد، ولی شاید حرف تو درست باشد.

نمی‌دانم از کجا فهمیدم که می‌خواستند تابوت مادر عزیز و بسیار گرامی مرا بازديد کنند.

هرگز به عمر خویش تابوت ندیده بودم. حالا ملتفت شدم که صدای چکش مربوط به چه بود.

حال دیگر برایم تردیدی نماند که جرام به چه کاری مشغول بود.

چون کارها به پایان رسید، آن دو دختری که اسمشان را نمی‌دانستم، تکه‌های پارچه و تارهای

نخ را از لباس خود دور کردند و به دکان رفتند تا آنجا را مرتب کنند و منتظر مشتری شوند. مینی آنجا ماند تا آنچه را دوخته بودند جمع کند و در دو زنبیل جای دهد. همچنانکه روی زمین زانو زده و مشغول گردآوری بود، آهنگ نشاط‌انگیزی را زمزمه می‌کرد. جرام هم - که دیگر برای من تردیدی باقی نمانده بود که عاشق اوست - داخل اتاق شد و سلامی مهرآمیز به او داد و بدون اینکه به حضور من وقعی نهد، کنار او نشست. مینی گفت که پدرش عقب درشکه رفته است و جرام هم باید زودتر حاضر شود. سپس جرام خارج شد و او هم انگشتانه و قیچی را در جیب جای داد و یک سوزن خیاط را که یک تار نخ سیاه به دنبال داشت، به یقه لباسش زد و لباس رو را با سلیقه تمام تا کرد و خود را در آینه‌ای که پشت سرش بود، برانداز کرد. در این هنگام، انعکاس عارض زیباییش را در آینه دیدم.

همچنانکه اینها را مشاهده می‌کردم، در کنار میزی در گوشه اتاق نشسته و سرم را روی دستم قرار داده بودم و در افکاری بسیار دور و دراز و خارج از محیط خود سیر می‌کردم. پس از اندک زمانی، کالسکه به در دکان رسید. اول زنبیل را در کالسکه گذاشتند و بعد مرا سوار کردند و آن سه نفر هم پس از من سوار شدند.

به خاطر دارم که آن کالسکه مثل کالسکه‌های کوچک پستی بود و داخل آن تیره و تاریک رنگ شده بود؛ یک اسب سیاه هم داشت؛ در آنجا به اندازه کافی برای ما وجود داشت.

گمان ندارم که هرگز در زندگی این‌قدر گرفتار احساسات و دچار شگفتی شده باشم - حالا شاید عاقلتر و فهیمتر و پخته‌تر شده باشم. اما از اینکه می‌دیدم همراهان من برای انجام دادن یک مراسم مخصوص - که سوگواری باشد - استخدام شده‌اند و هیچ غمی ندارند و بلکه از این سواری هم منتهای کیف را می‌برند، نسبت به آنها ذره‌ای حس کینه و غضب نداشتم، ولی از آنها می‌ترسیدم؛ گویی مرا به مصداق آن داستان طوطی و زاغ، در میان مردمی انداخته باشند که تجانسی بین آنها نباشد؛ خلاصه اینکه ایشان خیلی خوش بودند. پیرمرد در جلو نشست تا کالسکه را براند و آن دو جوان هم پشت سر او نشستند. هروقت او چیزی می‌گفت، آنها صورتهای خویش را - هریک از یک سمت او - جلو می‌بردند تا مبادا یک کلمه از گفته‌های او هدر رود. شاید بی‌میل هم نبودند که با من صحبت کنند، ولی من در گوشه‌ای کز کرده بودم و مدام گریه می‌کردم و از رفتار بانشاط آنان - با آنکه از ادب دور نبود - خوشم نمی‌آمد و در شگفت بودم که چرا خداوند سنگدلی آنان را کیفر نمی‌دهد.

هرگاه که توفقی می‌کردند تا اسب را عوض کنند، می‌خوردند و می‌نوشیدند و خوش بودند.

من از دست زدن به آنچه آنان دست زده بودند عاجز بودم و روزه‌دار به مسافرت خویش ادامه می‌دادم. چون به این منوال به خانه رسیدیم، در اولین فرصت از عقب درشکه پایین پریدم تا دیگر از مصاحبت آن گروه برخوردار نباشم. در مقابل خویش، پنجره‌های بسته و تاریک و غم‌افزا را مشاهده کردم؛ گویی آنها هم چشمان بی‌نور خود را - که وقتی روشنی‌ای داشت - به من دوخته بودند. بی‌اختیار و بی‌آنکه بدانم چرا، به مجرد اینکه چشمانم به پنجره‌ اتاق مادرم خورد - اتفاقی که در روزگار خوشی در آن مسکن داشتم - اشکم جاری شد.

هنوز به در نرسیده، خویشتن را در آغوش پگاتی یافتم. او مرا به داخل خانه برد. چون مرا دید، داغ دلش تازه شد، اما بزودی خودداری کرد و با صدای آهسته شروع کرد به حرف زدن. آهسته راه می‌رفت، گویی می‌ترسید مبادا روح مرده به هیجان آید. معلوم شد که مدت مدیدی همین‌طور سرپا بوده و هیچ قرار نداشته و نخوایده؛ طول شب را نشسته و مراقبت می‌کرده است. خودش می‌گفت که تا هنگامی که گوهر یکدانه و خانم زیبایش در این دنیا بود، او را هرگز ترک نگفت.

چون به اتاق نشیمن رفتم، آقای مردستون اصلاً به من محل نگذاشت. او کنار بخاری نشسته بود و ساکت و آرام گریه می‌کرد و در صندلی راحتی خویش، سر به جیب تفکر فرو برده بود. بانو مردستون که پشت میز تحریر قرار گرفته بود، سخت مشغول و میزش از نامه و کاغذ انباشته شده بود. نوک دستش را در دستم گذاشت و با صدایی آهسته و خیلی محکم و عاری از هرگونه احساسات پرسید: آیا خیاط اندازه‌تو را گرفت؟

گفتم: بلی.

- پیراهنهای خود را آورده‌ای؟

- بلی خانم، من همه لباسهایم را آورده‌ام.

این تنها تسلی و دل‌داری‌ای بود که متانت خانم به او اجازه می‌داد به من بدهد. برای من شبهه‌ای نیست که او از این ظاهرسازی، که آن را ناشی از اراده و حاکمیت بر نفس و متانت و نیروی عقلانی می‌دانست، (و هزار چیز مزخرف دیگر که فقط در قاموس ابلیس و مجموعه صفات ناپسند او پیدا می‌شود) لذتی وافر می‌برد؛ مخصوصاً از کاردانی و لیاقت خود در اداره کردن امور اقتصادی، بسیار راضی و مغرور بود. در واقع در این واقعه نیز، علاج همه امور را به قلم و جوهر احاله کرده بود و هیچ‌گونه احساسات معنوی در او دیده نمی‌شد. آن روز تا شب و فردای آن روز نیز از صبح تا شب به پشت میزش چسبیده بود و سر سخته با قلم می‌نوشت و با

همه آهسته سخن می‌گفت حتی یک عضله صورتش هم تکان نمی‌خورد و صدای خود را به هیچ وجه ملایمتر یا لباسش را ذره‌ای این طرف و آن طرف‌تر نکرده بود.

چنانکه شاهد بودم، برادرش گاهی کتابی برای مطالعه کردن برمی‌داشت هم ولی یک کلمه آن را هم نمی‌خواند. آن را باز و چنین وانمود می‌کرد که مشغول مطالعه است، اما ساعت‌های متمادی یک ورق هم نمی‌زد. بعد کتاب را به گوشه‌ای می‌نهاد و در اتاق شروع به قدم زدن می‌کرد. من هم همان‌گونه نشسته و دست‌های خویش را بر سینه گذاشته بودم و ساعت‌های متمادی گام‌های او را می‌شمردم. با خواهر خود بندرت کلمه‌ای می‌گفت؛ با من که اصلاً و ابداً سخن نمی‌گفت. در تمام این خانه ساکت و بی‌جنب و جوش، به غیر از ساعت‌های دیواری، او تنها چیزی بود که حرکت می‌کرد. در این روزها - قبل از مراسم تدفین - پگاتی را بندرت می‌دیدم. فقط وقتی که از پله‌ها پایین یا بالا می‌رفت، با او برخورد می‌کردم و همیشه او را نزدیک در اتاق مادرم می‌دیدم که بچه هم در آن خوابیده بود. و شبها نیز وقتی که به رختخواب می‌رفتم، او بر بالین من می‌نشست تا اینکه من به خواب روم.

اکنون یکی دو روز به مراسم تدفین مانده بود. درست به خاطر ندارم که چند روز بود، زیرا آن ایام به قدری افکارم مغشوش و مشوش بود که حساب وقت از دستم رفته بود. زمان با آهستگی فوق‌العاده‌ای می‌گذشت. او مرا به اتاق آنان برد. فقط اینها را به یاد دارم: در زیر یک پارچه سفید که بر روی تختخواب بود، سبب سکوت و تأثر خانه را دریافتم. چون وی خواست کفن را به کناری زند، فریاد زدم: آه نه! نه! دستش را گرفتم.

اگر مراسم تدفین حتی دیروز اتفاق می‌افتاد، آن را به این وضوح و صراحت به خاطر نداشتم. وقتی که داخل اتاق نشیمن بزرگ شدم، حتی وضع آن و آتش زیاد و روشنی بخاری و درخشندگی بطریها و شکل گیل‌اسها و بشقابها و بوی نامطبوع شیرینی و بوی عجیب لباس بانو مردستون و لباس‌های سیاه، همه را به خاطر دارم. آقای چیلیپ از اتاق نشیمن آمد تا با من صحبت کند.

با عطف می‌گوید: حال آقای دیوی چطور است؟

نمی‌توانم بگویم که حال خوب است. با او دست می‌دهم و او دستم را در دست خویش نگاه می‌دارد.

آقای چیلیپ تبسم خفیفی بر لب دارد و برقی در چشمانش مشهود است؛ می‌گوید: جانم!

بعد روی خود را به بانو مردستون می‌کند:

خانم، بچه‌ها زود بزرگ می‌شوند و بدون اینکه انسان ملتفت رشد آنها باشد، قد می‌کشند. بانو مردستون هیچ جوابی نمی‌دهد.

باز آقای چلیپ می‌گوید: خانم، در این خانه اصلاحات بزرگی به عمل آمده است.

بانو مردستون فقط با اندکی اخم و تعظیمی مختصر جوابش را می‌دهد. آقای چلیپ که از این طرز رفتار قدری ناراحت شده است، به گوشه‌ای می‌رود و مرا هم با خود می‌برد؛ دیگر مهر سکوت بر لب دارد.

چون چیزی از نظرم پنهان نمی‌ماند و بی‌اختیار همه چیز را مشاهده می‌کنم، ملتفت این سکوت می‌شوم، و الا هیچ‌گونه علاقه و میلی به تماشا کردن ندارم. اینک زنگ به صدا درمی‌آید و آقای عمر با مرد دیگری وارد می‌شود تا ما را برای اجرای مراسم حاضر کند. چنانکه پگانی از مدتها پیش به من گفته بود، مشایعان جنازه پدرم نیز در همان اتاق گرد آمده بودند.

مشایعان عبارتند از آقای مردستون و همسایه ما آقای گریپر و آقای چلیپ و من. وقتی به دم در می‌رسیم، کالسکه را با بارش - که تابوت باشد - در باغ می‌بینیم. آنان در جلو ما راه می‌روند و در خیابان باریک، با من از کنار درختهای نارون می‌گذرند و از در باغ خارج می‌شوند. اکنون داخل حیاط کلیسا می‌شوند، یعنی همان محلی که من صبحهای تابستان از آنجا الحان مرغی را می‌شنیدم.

در اطراف قبر می‌ایستیم. امروز از نظر من با دیگر روزها متفاوت است و روشنی آن نیز متمایز؛ رنگ آن خفیف‌تر و تأثرانگیزتر است. ناگهان سکوت عمیقی حکمفرما می‌شود، همان سکوتی است که ما از خانه با خود آورده‌ایم. علت آن هم در قبر خوابیده است. همچنان‌که ما سربرهنه آنجا ایستاده‌ایم، صدای کشیش در هوای آزاد طنین‌انداز می‌شود؛ صدایی است نافذ و واضح و روشن؛ چنین می‌گوید: خداوند می‌گوید: «من رستاخیز و حیاتم!» بعد صدای گریه‌ای به گوشم می‌خورد و کمی دورتر از مشایعان، آن خدمتکار قدیمی و نیکوکار و مهربان را مشاهده می‌کنم که تنها ایستاده است. او را از تمام مردم دنیا بیشتر دوست می‌دارم و دل کودکانه من گواهی می‌دهد که روزی خداوند به وی خواهد گفت: «آفرین!»

در این جمعیت کوچک، چهره‌های آشنای بسیاری وجود دارد - چهره‌هایی که در کلیسا و هنگامی که چشمهای من در اتاق دعا پیوسته به اطراف می‌نگریست، به آنها برخورد می‌کرد؛ چهره‌هایی که دیدگان مادر من نیز در موقعی که برای اولین بار داخل دهکده شده بود، با آنها آشنا

شده بود. من به فکر هیچ چیز نیستم جز غم و اندوه خویش، ولی با وجود همه اینها، آنان را می بینم و تشخیص می دهم و حتی در پشت این عده مینی را می بینم که به جلو نگاه می کند و دیدگان را به دوست خود که نزدیک من ایستاده دوخته است.

مراسم تدفین به پایان می رسد و ما روی خود را برمی گردانیم تا به خانه بازگردیم. در مقابل، خانه ما قرار دارد؛ خانه ای بسیار زیبا و ثابت که در خاطره من با روزهای گذشته همبستگی کامل دارد که اندوه و حسرت در مقابل غم و غصه امروز قابل مقایسه نبود و بلکه به هیچ شمرده می شد. اطرافیانم مرا همراه خود می برند و آقای چلیپ با من صحبت می کند و هنگامی که به خانه می رسم، کمی آب به لبم آشنا می کند. وقتی که از او اجازه مرخصی می گیرم تا به اتاق خویش بروم، با کمال مهر مرا بدرود می گوید.

گفتی همه این وقایع دیروز رخ داده است. اتفاقات زمانهای بعدی که خیلی نزدیکتر است، موج زنان از من دور و به سوی ساحل فراموشی روان می شوند، ولی این واقعه در اقیانوس بیکران خاطرات، چون صخره ای سنگی پابرجاست.

می دانستم که پگاتی به اتاق من خواهد آمد. سکوت مرگبار آن روز - در نظرم مانند یکشنبه می آید! فراموش کرده ام که چه روزی بود - برای هردو ما مناسب بود. او کنار من روی تخت نشست، دست مرا در دست گرفت و گاه گاه - همان گونه که برادر کوچک مرا نوازش می داد - لب خویش را بر دست من می مالید. با همان طرز صحبت کردن ساده و بی آرایش خویش که مخصوص خود او بود، مآووقع را برایم تعریف کرد.

پگاتی گفت: مدت مدیدی بود که همیشه ناخوش و حواسش مغشوش بود؛ پیوسته مغموم بود. چون بچه اش به دنیا آمد، گفتم که حالا خوب خواهد شد، ولی بدتر شد و روز به روز حالش بیشتر رو به خرابی گذاشت. قبل از اینکه بچه اش به دنیا آید، خیلی دوست داشت تنها بنشیند و گریه کند؛ ولی بعد می خواست برای آن بچه آواز بخواند. چنان آهسته آواز می خواند که حتی یکبار خیال کردم آن صدا از آسمان است.

خیال می کنم که این اواخر بسیار کم دل و ترسو شده بود؛ سخنان شدید و گوشه دار مانند ضربتی در قلبش اثر می کرد. اما رفتارش نسبت به من پیوسته یکسان بود؛ رفتار او نسبت به

پگاتی احمقش تغییر نکرده بود. دختر مهربان من!

اینجا پگاتی مکث کرد و لحظه‌ای روی دست من به آهستگی ضرباتی نواخت.

آخرین باری که او را مانند اوایل دیدم، همان شب بود که تو برگشتی. روزی هم که تو رفتی به من گفت: من دیگر جگرگوشهٔ زیبایم را نخواهم دید. ندایی در گوشم چنین می‌گوید و یقین دارم که حقیقت است.

بعد سعی کرد که باز خود را به حال اول بازآرد. در چنین وقتهایی، هنگامی که به او می‌گفتند که سبک مغز است، وی کوشش می‌کرد که همان‌گونه جلوه کند و غم هیچ چیز را نخورد، ولی دیگر کار از کار گذشته و کارد به استخوان رسیده بود و وی با غم دم‌ساز شده بود. آنچه با من می‌گفت، به شوهرش هم نمی‌گفت. او می‌ترسید که حرفهایش را به کسی ابراز دارد. تا اینکه یک شب که کمی بیشتر از یک هفته با آن واقعه فاصله داشت به او گفت: عزیزم، احساس می‌کنم که رفتنی باشم.

وقتی که آن شب او را به رختخواب بردم. گفت: دیگر فکر این چیزها را نمی‌کنم. البته تا مدتی او این چیزها را باور نمی‌کند، ولی رفته‌رفته به واقعیت آن بیشتر واقف می‌شود، سپس دیگر قضیه فراموش می‌شود. خیلی خسته هستم! از کنار من نرو که اگر این خواب باشد، تو در کنار باشی تا به خواب روم. خداوند، فرزندان مرا حفظ کن! خداوند، فرزند پدرمدهٔ مرا نگه دار!

پگاتی گفت: بعد از این، دیگر دقیقه‌ای او را ترک نگفتم. بیشتر وقتها با آن دو تا پایینها صحبت می‌کرد، زیرا آنان را دوست داشت. اصلاً او هرکس را که در پیرامونش بود دوست می‌داشت. ولی چون آنها از اطراف بالین او می‌رفتند، روی خویش را به من می‌کرد؛ گویی هر جا پگاتی باشد برای او سکوت و آرامش هست و هیچ‌گاه بدون این حالت به خواب نمی‌رفت.

شب آخر، وقت غروب مرا بوسید و گفت: اگر بچه‌ام هم مرد پگاتی، بگو که او را در بغل من بگذارند و ما را یک جا دفن کنند (همین‌طور هم شد؛ بچه بیش از یک‌روز نماند). پسر بسیار عزیزم نیز ما را تا قبر مشایعت کند و به او بگو مادرش زمانی که در این بستر خوابیده بود، او را نه یک بار، که هزار بار آمرزید.

سکوت دیگری حکمفرما شد و باز یک ضربت دیگر بر دستم نواخت.

شب دیروقت بود که او از من آب خواست و چون نوشید، به من تبسمی از مهربانی کرد؛

طفل معصوم! چقدر دلربا و خوشگل بود!

سپیده زده و هوا روشن شده بود که برای من تعریف کرد که آقای کاپرفیلد نسبت به او چقدر

باملاحظه و مهربان بود و چطور همه اعمال او را تحمل می کرد. او را امیدوار می ساخت و دلگرم می کرد. حتی هنگامی که ایمان خویش را حتی نسبت به خودش هم از دست می داد، می گفت که او یک قلب پرمحبت دارد که از عقل و دانش گرانبها تر است. سپس گفت: «پگاتی جانم، مرا به خود نزدیک ساز!» زیرا قوایش خیلی تحلیل رفته و حواسش رو به کاهش گذاشته بود. گفت: «دستهای خود را بینداز دور گردنم و صورتت را به طرف من برگردان، چون روی تو از من دور می شود، ولی من می خواهم نزدیک باشد.» من همین کار را کردم. آه! - دیوید، آن حرفهایی که در اولین سفر تو به مدرسه می گفتم تحقق یافت؛ اکنون او خوشبخت بود که سر خود را روی بازوی پگاتی احمقش بگذارد! او مانند طفلی که به خواب رود، به خواب ابدی فرو رفت!

* * *

داستان پگاتی در همین جا پایان یافت. از این دقیقه - یعنی از وقتی که ماجرا را شنیدم - باز نظرم نسبت به صورت و قیافه مادرم تغییر کرد؛ به این معنی که ظاهر نحیف و اندوهناک او آخر عمر او از خاطرم رفت و همان مادر جوان و خوشحال در خاطرم نقش بست که در اولین خاطرات ایام کودکی ام وجود داشت؛ با گیسوان بوری که به دور انگشتانم می پیچیدم و با من به هنگام غروب در اتاق نشیمن می رقصید. ممکن است این طرز تفکر عجیب باشد، ولی واقعیت دارد. در هنگام مرگ، او به سوی جوانی آرام و ساکت خویش پرواز کرد و آنچه را پس از آن ایام بر سرش آمده بود، باطل ساخت.

مادری که به خواب جاودان رفته بود، مادر زمان کودکی و اوایل طفولیت من بود و بچه ای که در آغوش داشت من بودم؛ آنچنان که در اوان طفولیت بر سینه او می آرمیدم و تا ابد به روی سینه او آرمیده ام.

در مدرسه هم او را به همین وضع می دیدم: ساکت و آرام در کنار تختخواب من ایستاده بود و با چهره ای پرمعنی، همچنان که بچه را روی دست داشت، به من نگاه می کرد.

فصل دهم

فراموش می‌شوم و به کارم می‌گمارند

نخستین اقدام مهم بانو مردستون بعد از روز تدفین و بازگشتن اوضاع به حال عادی، این بود که به پگاتی اخطار کرد تا یک ماه دیگر باید برود. با وجود اینکه پگاتی از شغل خود بسیار ناراضی و دلگیر بود، باز به گمانم ممکن بود به خاطر من به خدمت ادامه دهد، زیرا مرا از همهٔ دوستانش بیشتر دوست می‌داشت. او به من گفت که باید از هم جدا شویم. یکدیگر را دلداری دادیم و دردهای خود را تسکین بخشیدیم.

چیزی دربارهٔ من و آتیه‌ام گفته نشد و یک گام هم برنداشتند. بجرئت می‌توانم بگویم که اگر ممکن می‌شد مرا هم مثل پگاتی سنگ‌قلاّب و از سر خود باز کنند، با کمال مسرت این کار را می‌کردند. یک بار هم این قدر به خود جسارت دادم و از بانو مردستون پرسیدم که چه وقت به مدرسه باز می‌گردم. او با سردی جواب داد که گمان نمی‌کند من دیگر به مدرسه بروم - دیگر هیچ سخنی گفته نشد. بسیار کنجکاو و در تک و تاب بودم تا از تکلیف و آتیه‌ام باخبر شوم و بدانم برای من چه خیالی دارند. پگاتی هم در این امر با من شریک بود، ولی هیچ‌یک نتوانستیم در این باب خبری به دست آوریم.

در وضع من تغییری حاصل شد که مرا از خیلی از ناراحتیهای آنی و فعلی آسوده ساخت، ولی با کمی تعمق و غور به این نتیجه می‌رسیدم که آتیهٔ من بسیار دشوار خواهد بود. این تغییر،

عبارت از این بود که فشار و نظارتی که در کارهای من اعمال می شد ناگهان قطع شد و در نتیجه از اشغال کردن جای اندوهبار خود در اتاق نشیمن معاف شدم. حتی هر وقت می نشستم، بانو مردستون با اخم به من می فهماند که وجود من در آنجا زاید است. به این طریق کسی از مصاحبت و همنشینی با پگاتی منع نمی کرد. همین قدر کافی بود که من خار راه آقای مردستون نباشم، حالا هر چه می خواهم بکنم. آنها هرگز نمی پرسیدند که من کجا هستم. در اوایل هر روز، در اندوه و اضطراب به سر می بردم تا مبادا او تربیت مرا باز تحت نظر گیرد و یا اینکه بانو مردستون چنین تفقدی بفرماید. ولی بزودی ملتفت شدم که اضطرابم بی جاست و باید این ترس را از دل بیرون ساخت.

به خاطر ندارم که این موضوع چندان هم مرا ناراحت کرده باشد، زیرا هنوز ضربه ای که مرگ مادرم بر مغزم فرود آورده بود به قوت خود باقی بود و در نتیجه شرایط خانه از لحاظ اهمیت در درجه دوم بود و در نظرم جلوه نمی کرد. باز به یاد می آورم که گاهی نزد خود می اندیشیدم ممکن است دیگر مرا به مدرسه نفرستند و تعلیم هم ندهند، و حتی از من توجهی هم نشود و سرخود - بی هیچ گونه مراقبتی - مانند اشخاص لاقید و لالایی ای بشوم که در روستاها می گردند و سرگرداند زندگی بی بند و باری دارند. گاهی برای رهایی از این اندیشه ها تصور می کردم که مانند قهرمانان داستانها، زندگی خود را با کوشش خویش اداره کنم، ولی این افکار و تصورات گذران بود و چنین می نمود که این خیالات - که گاهی از نظرم می گذشت - جامه حقیقت به خود پوشیده و کمرنگ بر روی دیوار نقاشی و یا با خطهای روشن و صریح بر آن حک شده است. چون آنها می گذشت، باز دیوار سفید می شد.

یک شب هنگامی که دستانم را بر آتش مطبخ گرم می کردم، به نجوا و اندیشه کنان به پگاتی گفتم: پگاتی، لطف آقای مردستون حتی از سابق هم نسبت به من کمتر شده. او که هرگز چندان از من خوشش نمی آمد، اکنون چشم ندارد مرا ببیند و اگر بتواند، یکباره بیرونم خواهد انداخت. پگاتی دستی به علامت نوازش بر موهایم کشید و گفت: شاید این نتیجه غم و اندوه اوست. - من یقین دارم که اگر می توانستم قبول کنم که این رفتار، نتیجه غم و اندوه اوست، هرگز درباره آن فکر هم نمی کردم، ولی موجبات کم لطفی او، غم و اندوه نیست. آه نه، این غم و اندوه نیست.

پگاتی بعد از لحظه ای سکوت گفت: از کجا می دانی که این طور نیست؟

- علت اندوه او چیز دیگری است که بکلی از این وضع جدا و متفاوت است. او اکنون با

خواهرش در کنار بخاری نشسته است، ولی به مجرد اینکه من داخل اتاق بشوم، حالت او تغییر می‌کند و وضعی خشن و سخت به خود می‌گیرد.

پگاتی پرسید: چطور می‌شود؟

بی‌اختیار تقلید چهره عبوس و سیاه او را درآوردم و گفتم: غضبناک! اگر علتش اندوه بود، هرگز به این حالتی که به من نگاه می‌کند جلوه نمی‌کرد. فقط از این حال متأسفم و از اینکه وجود من موجب زحمت اوست، بسیار غصه می‌خورم.

پگاتی مدتی هیچ نگفت و من هم ساکت دستهایم را گرم می‌کردم. عاقبت گفت: دیوید.

- بلی پگاتی؟

- من هرچقدر ممکن بود، این در و آن در زدم تا بلکه بتوانم کار خدمتکاری در بلاندرستون دست و پا کنم، ولی موفق نشدم.

سخت متأثر شدم و پرسیدم: پس حالا چه خیالی داری؟ آیا خیال داری که از اینجا بروی و کاری برای خودت دست و پا کنی؟

- من گمان می‌کنم که بالاخره ناچارم به یارم بروم و در آنجا بمانم.

با قیافه‌ای که کمی بشاش بود - گفتم: اگر تو از آنجا هم بروی و حتی گم هم بشوی، من از تو دست‌بردار نیستم. گاه‌گاهی به سروقت تو خواهم آمد و پگاتی، دوست قدیمی‌ام را خواهم دید؛ دیگر آن طرف دنیا که نمی‌روی!

حظی وافر به پگاتی دست داد:

- برعکس، به خدا که تا وقتی اینجا باشی، هر هفته تا آخر عمرم هم به تو سری می‌زنم. هفته‌ای یک روز عزیز دلم!

احساس کردم که با این قول، بار سنگینی از روی دلم برداشته شد. پگاتی گفت: دیوید، می‌دانی که من باید بروم؛ می‌روم پیش برادرم. دو هفته‌ای برای دیدن آنها می‌مانم تا حدی که حالم و عقلم جا بیاید. حالا پیش خود تصمیم گرفته‌ام که چون اینها نمی‌خواهند تو اینجا باشی، تو را هم با خود ببرم.

اگر چیزی در دنیا که در این وضع بحرانی ممکن بود مرا خوشحال کند، چنین پیشنهادی بود - و پگاتی هم این را می‌دانست. تصور محاط شدن با چهره‌های صمیمی‌ای که در آن برق دوستی و مسرت می‌درخشید و گذراندن صبحهای پرآرامش یکشنبه که همراه بود با صدای ناقوسها و سنگ انداختن در آب و ظاهر شدن کشتیهای نیم‌تاریک از میان مه و دویدن با امیلی و درد دل

کردن با او و تسکین بخشیدن به دردها به وسیله بازی کردن با گوش ماهی و ماسه کنار دریا، قلبم را روشن ساخت. ولی لحظه‌ای بعد که از دلم گذشت ممکن است بانو مردستون به این امر رضایت ندهد، سخت سراسیمه شدم. اما این هم بزودی مرتفع شد، زیرا موقعی که ما گرم صحبت بودیم، او کورمال کورمال داخل انبار شد تا به گنجی سری بزند و پگاتی با جسارتی که موجب تحیر من شد، قضیه را در میان نهاد.

بانو مردستون که چشمش را به یک کوزه ترشی دوخته بود گفت: بچه آنجا تنبل بار می‌آید و تنبلی هم اساس همه شرارتهاست. اما او که به نظر من اصلاح‌بشو نیست و هر جا باشد تنبل بار خواهد آمد، خواه اینجا باشد، خواه هر جای دیگر.

از لبهای پگاتی فهمیدم که جواب مناسبی حاضر دارد، ولی برای خاطر من زبانش را گاز گرفت و حرفش را قورت داد.

او که هنوز چشم از کوزه ترشی برنداشته بود گفت: اما چیزی که از همه مهمتر است و در درجه اول اهمیت قرار دارد اینکه، برادر من بایستی در این موقعیت خطیر به هیچ وجه اضطراب خاطر نداشته باشد، و گمان می‌کنم صلاح در این باشد که او برود.

بدون اینکه ابراز مسرتی کرده باشم، در دل از او تشکر کردم، زیرا می‌ترسیدم مبادا با ابراز مسرت یا تشکر علنی من از گفته خود پشیمان شود و حرف خود را پس بگیرد. هنگامی که چشمش را از کوزه ترشی برداشت، چنان نگاه تندی به من کرد که گویی همه محتویات کوزه را در چشمان سیاه خود جای داده است. به هر صورت اجازه داده شد و بعداً هم پس گرفته نشد، زیرا به مجرد اینکه سر ماه شد و موسم رفتن پگاتی فرا رسید، دوتایی به راه افتادیم.

آقای بارکیس داخل خانه شد تا چمدانهای پگاتی را ببرد. هرگز ندیده بودم که او حتی قدمی به داخل باغ نهد، ولی این دفعه داخل خانه هم شد. هنگامی که مشغول بلند کردن و بر روی شانه نهادن بزرگترین چمدان پگاتی بود، به من از گوشه چشم نگاه کرد. فوری ملتفت شدم که باید در این نگاه معنی‌ای نهفته باشد - البته در صورتی که بتوان قبول کرد که چهره آقای بارکیس، اصلاً قادر به بروز دادن معنی‌ای هم بود.

اوقات پگاتی تلخ بود، زیرا طبیعتاً ترک گفتن خانه‌ای که چندین سال مسکن او بود و بخصوص دو نفر از عزیزترین دوستان خویش را - که من و مادرم باشیم - در آن یافته بود، بر او بسیار ناگوار می‌آمد. صبح خیلی زود هم مدتی در حیاط کلیسا قدم زد و اکنون در کالسکه نشسته و دستمال خویش را بر چشمها گذاشته بود.

تا هنگامی که او در این حال بود، آقای بارکیس کوچکترین حرکتی نکرد و مثل چوب نشسته بود. اما چون پگاتی چشمها را به این طرف و آن طرف گرداند و به اطراف نظاره و با من صحبت کرد، سرش را تکان داد و چند بار تبسم کرد. اصلاً نمی‌دانستم که این اشارات و حرکات چه معنی ای دارد.

برای خالی نبودن عریضه و برای اینکه آقای بارکیس بتواند حرفی بزند، گفتم: آقای بارکیس، امروز هوا چه خوب است!

آقای بارکیس که همیشه به تصدیق می‌پرداخت و بندرت از خود عقیده‌ای اظهار می‌کرد گفت: بد نیست.

محض رضایت خاطر او گفتم: پگاتی حالا خیالش کاملاً راحت است.

- راستی؟

بعد از اینکه کمی به اندیشه فرو رفت، چشمکی به پگاتی زد و گفت: شما راحت هستید؟ پگاتی خندید و تصدیق کرد.

آقای برکیس کمی روی صندلی سرید و به او نزدیکتر شد و زیر لب گفت: راستی راستش را بگو راحتی؟ راحتی؟ راستی راستی کاملاً راحتی، این طور نیست؟

بعد از هر سؤال، آقای بارکیس نزدیکتر می‌شد، به طوری که بالاخره ما همه در طرف چپ کالسکه جمع شدیم. مخصوصاً من به قدری در فشار واقع شدم که نتوانستم طاقت بیاورم. پگاتی او را از وضع دشوار من آگاه ساخت و او یکهو عقب کشید و بتدریج عقبتر هم رفت. اما من خوب می‌دیدم که او نزد خود می‌اندیشد از فرصت کاملاً استفاده کرده است و آنچه در درون داشته، با رفتاری خوش و بی‌آلایش ابراز کرده و در کمال مهارت و بدون هیچ‌گونه تظاهر و رفتار غیرطبیعی، سر درون را افشا کرده است. تا مدتی آثار این رضایت خاطر آشکارا در سیمایش ظاهر بود. پس از اندک مدتی، باز روی خود را به پگاتی کرد و گفت: تو کاملاً راحت هستی، این طور نیست؟

باز شروع کرد به تنگ کردن جا و فشار را به جایی رسانید که نزدیک بود قالب تهی کنم. باز کمی بعد همین سؤال تکرار شد و همین فشار به کار رفت و به همان نتایج منتهی شد. بعدها، هروقت می‌دیدم او شروع به حمله می‌کند، فوری از جای برمی‌خاستم و به بهانه تماشای منظره بیرون می‌ایستادم و با این حيله از آسیب مصون می‌ماندم.

حتی در یکی از مسافرخانه‌ها هم به خاطر ما توقف کرد و دستور داد برای ما گوشت گوسفند

بریان و نوشیدنی آوردند. باز پگاتی به یکی از آن فشارها مبتلا شد که نزدیک بود خفه شود. ولی هر قدر به مقصد نزدیکتر می شدیم، گرفتاری پگاتی بیشتر و کار باریکتر می شد. هنگامی که پای ما روی سنگفرش یارمٹ رسید، خیلی خسته و کوفته بودیم.

آقای پگاتی و حام هردو در محل همیشگی منتظر ما بودند. آنها من و پگاتی را با گرمی پذیرفتند و با آقای بارکیس دست دادند. آقای بارکیس که کلاه را عقب سرش گذاشته بود و صورتش مثل کوره آهنگری می سوخت، سر از پا نمی شناخت و خود را بکلی گم کرده بود. هریک از آنها یک چمدان پگاتی را گرفتند و به راه افتادیم. در این حین، آقای بارکیس با اشاره انگشت مرا به زیر سایبانی دعوت کرد. گفت: مثل اینکه بد نبود.

به سیمای او نظری انداختم و همچنان که خود را سخت گرفته بودم - گویا کاملاً ملتفت موقع خطیر هستم - گفتم: او!

- می دانی که از اول کی راضی بود، بارکیس! حالا هم فقط بارکیس است.

با سر تصدیق کردم.

آقای بارکیس دستها را تکانی داد و گفت: درست! من رفیق تو هستم. از اول تو خوب کارها را روبه راه کردی؛ همه اش درست است.

چون می خواست خیلی خصوصی و سر بسته صحبت کند، حرفهایش به قدری گنگ و مبهم شد که اگر یک ساعت هم به چهره او نگاه می کردم، مثل نگاه کردن به ساعت از کار افتاده چیزی دستگیرم نمی شد. پگاتی به دادم رسید و مرا صدا زد. ضمن راه پگاتی از من پرسید که بارکیس چه گفت. گفتم که او راضی است.

- چه آدم احمقی! من که اصلاً فکرش را نمی کنم! دیوید جانم، تو چه صلاح می دانی؟ من عروسی بکنم یا نه؟

پس از کمی تأمل گفتم: چرا، من که خیال می کنم تو بعد از عروسی هم به قدر حالا به من توجه خواهی کرد، این طور نیست؟

آن زن نیکوکار با در آغوش گرفتن ناگهانی من و قولهای اکید درباره وفاداری و محبت، موجبات تعجب عابران و بستگان خویش را که جلو ما راه می رفتند، فراهم ساخت.

هنگامی که باز به راه افتادیم پرسید: جانم، بگو ببینم نظر تو چیست؟

- پگاتی، مگر خیال داری با آقای بارکیس عروسی کنی؟

- بله.

- من که خیال می‌کنم خیلی هم خوب باشد، برای اینکه پگاتی، آن وقت همیشه اسب و کالسکه در اختیار توست که برای دیدن من مفت مسافرت کنی و حتماً بیایی.

پگاتی با صدای بلند گفت: آفرین به هوش، خدا حفظت کند! من هم یک ماه است همین خیال را می‌کنم. بله عزیزم، از این گذشته من سرم خلوت‌تر می‌شود و دیگر اینکه هرچه باشد، آدم در خانه خودش بیشتر دل به کار می‌دهد تا در خانه مردم. باز هم اینجا منزلم نزدیک قبر خانم زیبایم است و هروقت هوس کنم، سر قبرش می‌روم و هروقت هم بمیرم، از خانمم چندان دور نیستم، زیرا مرا در همین حوالی به خاک می‌سپارند.

تا مدتی هردو ساکت ماندیم.

پگاتی با خرسندی و نشاط گفت: اما اگر دیوید عزیزم با این کار مخالف بود، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. اگر در کلیسا هزار و یک بار هم از من می‌پرسیدند حاضرم، یا حلقه عروسی در جیم زنگ می‌زد و می‌پوسید، باز هم رضایت نمی‌دادم.

- پگاتی مرا نگاه کن! ببین که من این را از صمیم قلب و با کمال خوشحالی آرزو می‌کنم. در واقع همین‌طور هم بود.

پگاتی مرا در آغوش کشید و فشرد و گفت: خوب جانم، من شب و روز فکرش را همه‌جور کرده‌ام و آن را از هر جهت سنجیده‌ام. به‌نظرم این بصلاح من است. باز هم فکرش را می‌کنم؛ از برادرم هم مصلحت‌جویی خواهم کرد، اما این را به کسی نگو. میان خودمان باشد، بارکیس مرد بی‌آزار و ساده‌ای است و اگر من با او درست سرکنم، دیگر خوش و خوب با او زندگی می‌کنم و کاملاً راحت خواهم بود.

پگاتی از ته دل می‌خندید.

این عبارت اخیر که به تقلید از آقای بارکیس ادا کرد، به‌قدری بجا بود که هردو خندیدیم و خنده چندین بار تکرار شد. وقتی هم که به کلبه آقای پگاتی رسیدیم، سرحال بودیم و می‌خندیدیم.

ظاهر کلبه درست همان بود که سابقاً دیده بودم، جز اینکه در نظرم کمی کوچکتر جلوه می‌کرد. بانو گامیج در آستانه در منتظر بود؛ مثل اینکه از زمان رفتن من تا کنون آنجا ایستاده بود. در داخل کلبه همه چیزها به همان حال بود - حتی علفهای دریایی‌ای هم که درون ظرف آب در اتاق خواب من قرار داشت، تغییری نکرده بود. من به اتاق مجزای پشت خانه نیز سری زدم تا

اطراف را نظاره کنم و مشاهده کردم که در هیئت خرچنگها و ماهیها تغییری حاصل نشده و در همان محل همیشگی خود معلقند، گویا مترصدند هرچیز دم دستشان آمد سفت بگیرند. همه آنها درهم و برهم، روی هم بودند.

اما امیلی کوچک آنجا نبود. از آقای پگاتی پرسیدم که او کجاست؟ او عرق پیشانی اش را که بر اثر حمل چمدان پگاتی حاصل شده بود پاک کرد و گفت: به مدرسه رفته است.

بعد به ساعت دیواری نگاهی کرد:

بیست دقیقه تا نیم ساعت دیگر پیدایش می شود. مثل اینکه دوری او بر همه ما اثر می کند. بانو گامیج آهی کشید.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: ننه خوش باش.

بانو گامیج گفت: این فراق بر من سخت می آید. من بی کس و غریب و فلک زده هستم و او تنها کسی بود که با من مدارا می کرد.

بانو گامیج نالان و سرجنبان شروع کرد به فوت کردن آتش. آقای پگاتی در این ضمن به همه ما نظری انداخت و با صدای آهسته - همچنان که دست را روی دهان نگاه داشته بود - گفت: این از پیری است!

از این حرف فهمیدم از آن وقتی که از اینجا رفتیم تا کنون، هیچ بهبودی در حال بانو گامیج پیدا نشده است.

با وجود اینکه حالا هم بایستی وضع آنجا به همان زیبایی و دلنشینی سابق می بود، ولی در من آن اثر را نبخشید؛ حتی کمی از انتظاری که داشتم مأیوس شدم. شاید هم غیبت امیلی کوچولو موجب آن بود. می دانستم که او از کدام طرف خواهد آمد و در همان جهت به راه افتادم تا او را در راه ملاقات کنم.

پس از اندک مدتی از دور سیاهی ای پیدا شد و من دریافتم که امیلی است. با وجود اینکه رشد کرده بود، باز اندامش کوچک بود. اما چون نزدیکتر شد، دیدگان آبی او آبیتر می نمود و عارض فرورفته او که درخشانتر به نظر می رسید، زیباتر و دل افروزتر می نمود. احساس عجیبی در من حاصل شد و بر آن شدم که چنین تظاهر کنم که گویا او را نمی بینم و از کنار او بگذرم و نظر خویش را چنان به نقطه ای دور بدوزم که گویی محو تماشای منظره ای هستم (اگر اشتباه نکرده باشم، یک بار دیگر هم بعدها در زندگی نظیر همین نقش را بازی کردم). امیلی کوچولو اصلاً

محلّی به من نگذاشت. او هم مرا دید، ولی عوض اینکه برگردد و مرا صدا کند، خندان پا به دو گذاشت. این حرکت، مرا بر آن داشت که او را دنبال کنم؛ به قدری تند دوید که تا نزدیک خانه به او نرسیدم و آنجا او را گرفتم.

امیلی کوچولو گفت: آه، پس تو بودی، این طور نیست؟

گفتم: چطور؟ تو که خوب فهمیدی!

- مگر تو مرا نشناختی؟

می‌خواستم او را در آغوش بگیرم ولی خودش را عقب کشید و گفت حالا دیگر بچه نیست و از من گریخت. او بیش از پیش خندید و داخل خانه شد.

گفتی از آزار دادن من لذت می‌برد. این تنها تغییری بود که در حال او مشاهده کردم؛ خیلی هم موجب تعجب من شد. میز جای چیده شده بود. صندوق ما در همان محل سابق قرار داشت، اما او به جای اینکه بیاید و کنار من بنشیند، رفت و پهلوی بانو گامیج غرغرو نشست و چون آقای پگاتی علت آن را پرسید، او موهایش را بر چهره ریخت و بدون اینکه جوابی بدهد، مدتی خندید.

آقای پگاتی دست بزرگ خویش را برای نوازش به پشت او زد و گفت: این دختر پیش شما خجالت می‌کشد.

حام گفت: درست است! آقا دی‌وی، این طور نیست؟

او نشست و تا مدتی همچنان در جذبه و شوق بود. به من می‌خندید و صورتش گل انداخته بود.

امیلی کوچولو را همه اهل خانه لوس کرده بودند، زیرا همه او را دوست می‌داشتند؛ علی‌الخصوص آقای پگاتی که در دست او چون موم بود. هر وقت هر چه می‌خواست، رخسار خود را به سبیل او می‌چسباند و آقای پگاتی فوری تسلیم می‌شد. خلاصه اینکه این عقیده را با مشاهده این حرکت حاصل کردم. ولی از طرفی آقای پگاتی را هم نمی‌شد منع کرد، زیرا هر کس به جای او بود، دلش آب می‌شد. او به قدری مهربان و خوش خلق بود و به قدری دارای رفتاری پسندیده و خوب بود که مرا بیش از پیش شیفته خود ساخت.

امیلی دل‌نازک هم بود، چون بعد از شام، موقعی که ما دور آتش نشسته بودیم و آقای پگاتی - همچنان که پیپ می‌کشید - به مصیبت من اشاره‌ای کرد، اشک در چشمان او حلقه زد و چنان نگاه شفقت‌آمیزی به من کرد که بی‌اختیار احساس سپاس و تشکر کردم.

آقای پگاتی دستهایش را مثل اینکه در آب فرو برد، در گیسوان مجعد او می دوانید. سپس گفت: آه! یک یتیم دیگر هم اینجاست.

با انگشت به سینهٔ حام زد.

یک یتیم دیگر که شباهتی به یتیمها ندارد.

سرم را تکان دادم و گفتم: اگر من هم کسی مثل شما را داشتم، درد یتیمی را احساس نمی کردم. خوشی و وجد زاید الوصفی به حام دست داد و گفت: هورا آقا دی وی! گل گفتی! از این بهتر نمی شد. هورا! هورا!

امیلی کوچولو برخاست و آقای پگاتی را بوسید.

آقای پگاتی رو به من کرد و گفت: خوب آقا، رفیق شما چطور است؟

- استیرفورث را می گوید؟

آقای پگاتی رو به حام کرد و گفت: خودش است! می دانستم که ما اشتباه می کنیم.

حام خندید و گفت: شما می گفتید رودر فورث است.^۱

آقای پگاتی گفت: خوب، مگر تو با سکان هدایت نمی کنی؟ این طور نیست؟ اشتباه چندان بزرگی نبود! چطور است؟

- وقتی که از او جدا شدم، حالش خوب بود.

آقای پگاتی پیپ را از لبش جدا و دستش را راست کرد و گفت: او دوست خوبی است! امیدوارم خدا عمری عطا کند و باز او را ببینیم که راستی چشم انسان به جمال او روشن می شود!

از این تحسین او خونم به جوش آمد؛ گفتم: او بسیار زیباست! این طور نیست؟

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: زیبا! او مثل - مثل - مثل، نمی دانم مثل چه! او خیلی متهوّر است.

گفتم: بلی، اخلاق او درست همین است. آقای پگاتی، از شجاعت مثل شیر است؛ به قدری جوانمرد است که نمی توان تصورش را کرد.

آقای پگاتی که از خلال دود پیپ به من نگاه می کرد گفت: من خیال می کنم که در سواد هم دیگر بالادست نداشته باشد.

با خوشحالی گفتم: بلی، او همه چیز می داند؛ خیلی باهوش است.

۱. در اینجا نویسنده با دو لغت Steer و Ruder که اولی به معنی هدایت و راندن است و دومی به معنی سکان، بازی کرده است. م.

آقای پگاتی که سر خویش را عقب و جلو می‌برد گفت: او یک دوست واقعی است. گفتیم: هیچ کاری برای او دشوار نیست. اگر یک دقیقه درسی را نگاه کند، یاد می‌گیرد. او بهترین کریکت‌بازی است که می‌توان تصور کرد. در بازی دام هم هر قدر بخواهید به شما آوانس می‌دهد، ولی سرانجام می‌برد.

آقای پگاتی باز سر خود را تکان داد؛ گویی می‌خواست به عنوان تصدیق بگوید: البته، او مرد همه این کارهاست.

باز گفتیم: او ناطق بلیغی است؛ از همه بهتر صحبت می‌کند. اما آقای پگاتی، اگر آواز او را می‌شنیدید، نمی‌دانم چه می‌گفتید.

آقای پگاتی سرش را سخت‌تر جنباند، گویی می‌خواست بگوید: تردیدی نیست. باز، همچنان که بکلی اختیارم را از دست داده بودم - گویی رشته سخن در موردی که علاقه وافر به آن داشتم، - از دستم رفته است - باز به مدح و ثنا پرداختم:

- او به قدری جوانمرد و خوش اخلاق و نجیب است که ممکن نیست بتوان خصایل او را به وصف آورد. اطمینان دارم که هرگز قادر نیستم پیش خود آن‌گونه حق شناس باشم که سزای جوانمردی و یاریهایی باشد که او در حق من کرده است. او نسبت به فردی مانند من، که از او خیلی کوچکتر و در درس نیز عقبتر هستم، خیلی خوبی کرده است.

گرم گفتار بودم که نگاهم به صورت امیلی افتاد که مدتی بود روی میز به طرف من جلو آمده و با توجه و دقتی بسیار مشغول شنیدن سخنان من بود. نفسش در سینه حبس شده بود و چشمان آبی چون گوهر شب چراغ او می‌درخشید و رنگ گونه‌اش ارغوانی شده بود. بسیار زیبا و مشتاق جلوه می‌کرد، چنانکه من از شگفتی از ادامه صحبت بازماندم و توجه همه به سوی او معطوف شد، زیرا به مجرد اینکه من ساکت شدم، همه خندیدند و به او نگاه کردند.

پگاتی گفت: امیلی هم مثل من می‌خواهد او را ببیند.

امیلی از اینکه توجه همه به سوی او جلب شده است متوحش شد و سر به زیر انداخت و صورتش از فرط حیا طبق گل شد و چون از پشت گیسوان مجعد خود نگاه کرد و دید هنوز هم همه به او نگاه می‌کنند (من که به سهم خود ممکن بود ساعت‌های متمادی در جمال او خیره شوم)، فرار کرد و تا وقت خواب نیز بازنگشت.

بر آن تختی خوابیدم که در اتاق ته کشتی بود. باد - چنانکه سابقاً هم می‌وزید - در وزش بود و زوزه می‌کشید، ولی من بی‌اختیار اندیشیدم که این مویه‌ای است که برگزشتگان می‌کند.

به عوض اینکه مثل سابق فکر کنم که نیم شب ممکن است آب بالا بیاید و کشتی را در میان بگیرد و با خود ببرد، می اندیشیدم که آب برخاسته و خانه مرا مدتهاست که فرا گرفته است. به خاطر دارم هنگامی که از شدت خواب و غلبه رخوت، صدای آب و باد در گوشم ضعیفتر شد، از خداوند استدعا کردم تا بزرگ شوم و با امیلی کوچولو ازدواج کنم. سپس با محبتی وافر و عشقی سرشار به خواب رفتم.

روزها به همان سیاق و مانند سابق می گذشت؛ به استثنای موارد نادر، تغییری در کار نبود. امیلی کوچولو و من کمتر با یکدیگر در کنار دریا گردش می کردیم. او حالا بایستی فنون مخصوصی را می آموخت و دوخت و دوز می کرد و قسمت اعظم روز را در خانه نبود، ولی من احساس می کردم که دیگر شایسته نیست ما آن گردشهای سابق را تجدید کنیم، حتی اگر در این گردشها نظری هم نباشد. گرچه امیلی، آزاد و عنان گسیخته و شاداب و پر از اندیشه های کودکی بود، بیش از آنچه من تصور می کردم برای خود زنی شده بود؛ چنانکه گفتی در عرض یک سال، فرسنگها از عوالم کودکی دور شده است. او مرا دوست می داشت، ولی در همان حال به من بسخره می خندید و مرا معذب می کرد. چون نزد او می رفتم، از راهی دیگر به سوی خانه می گریخت و در آستانه در می ایستاد و به بازگشت یأس آمیز من می خندید. بهترین اوقات، زمانی بود که او ساکت در آستانه در می نشست و مشغول کار دستی می شد. من هم در روی پله چوبی جلو پای او می نشستم و برای او کتاب می خواندم. اکنون چنین به نظر می رسد که هرگز آفتابی به روشنی و جلای آن بعد از ظهر بهاری ندیده ام و هرگز چنان آسمانی و چنان دریایی و چنان کشتی بادی ای با آن همه زیبایی و آن همه طراوت و خوشی ندیده ام.

فردای روز ورود ما، به هنگام شب، سر و کله آقای بارکیس پیدا شد؛ خوشحال و نیز ترسان بود و یک دستمال پر از پرتغال هم با خود داشت. چون موقع رفتن هیچ اشاره ای به آن دستمال نکرد، این طور به نظر می رسید که آن را فراموش نکرده است، ولی وقتی که حام آن را دوان دوان از عقب او برد تا پشش بدهد، خبر آورد که بارکیس آن را مخصوصاً برای پگاتی آورده است. از آن شب به بعد، او پیوسته در سر ساعت معهود حاضر می شد و همیشه یک دستمال یا بسته همراه داشت که یادی از آن نمی کرد و در موقع بیرون رفتن، کنار در جا می گذاشت. این تحفه های مهر و محبت انواع و اقسام زیادی داشت و به طور شگفت انگیزی جلوه می کرد؛ مثلاً یک جفت پاچه خوک و بالش بزرگ جاسنجاقی و یک سبد پر از میوه که بیشتر اوقات سیب بود، یا یک جفت گوشواره کهربای سیاه و مقداری پیاز، یا یک جعبه دومینو، یا یک قناری با قفسش، یا یک ران

نمکسودشدهٔ خوک.

ابراز محبت آقای بارکیس، چنانکه به خاطر دارم نوع بخصوصی بود. او بندرت چیزی می‌گفت، ولی در کنار آتش - به همان نحو که روی صندلی کالسکه قرار می‌گرفت - می‌نشست و خیره به پگاتی نگاه می‌کرد که در برابر او بود. یک شب که گمان می‌کنم عشق بر او بسیار چیره شده بود، مومی را که پگاتی برای نخ خیاطی خود نگاه می‌داشت برداشت و آن را در جیب جلیقهٔ خود پنهان کرد. از آن شب به بعد، بزرگترین تسلی قلب عاشق، آن موم بود. گاهی موم را که مقداری از آن آب شده و به آستر جیبش چسبیده بود درمی‌آورد و به آن نگاه می‌کرد و بعد در جیب جای می‌داد. او تنها و به حال خود خوشتر به نظر می‌رسید تا اینکه او را به حرف بکشند و در مکالمات شرکت دهند. حتی هنگامی که به اتفاق پگاتی برای قدم زدن به ساحل می‌رفت، گمان می‌کنم هیچ ناراحت نبود جز اینکه گاهی با پرسیدن اینکه آیا پگاتی کاملاً راحت است، خود را راضی می‌ساخت و به همین اکتفا می‌کرد. به خاطر دارم که هروقت او می‌رفت، پگاتی پیش‌بند خویش را به صورتش می‌کشید و نیم ساعت می‌خندید. درواقع همهٔ ما خوشوقت می‌شدیم جز بانو گامیج که این نامزدبازیه‌ها مرتباً او را به یاد روزگار سابق و ایام جوانی می‌انداخت.

بالاخره چون مدت دیدار من به پایان رسید، معلوم شد که قرار شده است پگاتی و آقای بارکیس یک روز تعطیل را با هم بگذرانند و امیلی کوچولو و من هم از ملتزمان رکاب هستیم. از اندیشهٔ لذت و خوشی مصاحبت امیلی آن‌هم برای یک روز تمام - چنان مسرور بودم که شب قبل آن گردش، پی در پی از خواب می‌پریدم. همهٔ ما از صبح زود در حرکت و جنبش بودیم تا اینکه در وقت صبحانه، آقای بارکیس از دور پیدا شد که در یک درشکهٔ کوچک به سوی قبلهٔ دل می‌شتافت.

پگاتی مانند معمول، جامهٔ سه‌گواری تمیز و یکدست خویش را در بر داشت، ولی آقای بارکیس یک کت آبی پوشیده بود که خیاط اندازهٔ آن را خیلی مناسب گرفته بود، به طوری که طول آستینهایش او را حتی در سردترین هوا از دستکش بی‌نیاز می‌ساخت. یقه‌اش به قدری بلند بود که موهای او را در وسط سر جمع کرده بود. تکه‌های براق آن نیز از بزرگترین اقسام تکه‌ها بود. حالا این کت با یک شلوار خاکستری و جلیقهٔ نخودی تکمیل می‌شد، ولی من فکر می‌کردم آقای بارکیس مجسمهٔ باوقار بزرگی است.

هنگامی که ما همه در خارج خانه جمع شدیم، دیدم آقای پگاتی یک لنگه کفش کهنه آورد و

به بانو گامیج داد تا برای شگون از عقب ما پرتاب کند.

بانو گامیج گفت: دانیال، بهتر است این کار را یک نفر دیگر بکند. من بی کس و غریب و فلک زده هستم و از دیدن آنچه مرا به یاد مردمی بیندازد که خوشبخت هستند، به گریه می افتم. آقای پگاتی گفت: بیا خانم من، بگیر و بینداز.

بانو گامیج غرغریکنان سرش را جنباند و گفت: نه دانیال، هر قدر کمتر احساس غم و غصه کنم، حالم بهتر می شود. تو نمی دانی چه می کشم دانیال. هیچ چیز در دنیا برخلاف میل تو نیست و وجود تو هم بر دیگران وبال و بار خاطر نیست. بهتر است خودت این کار را بکنی.

اما در این ضمن، پگاتی که با عجله از بغل یکی به آغوش دیگری می شتافت و همه را می بوسید، از داخل درشکه که همه ما در آن جای گرفته بودیم (امیلی و من پهلوی هم روی صندلی کوچک درشکه نشستیم) فریاد زد که بانو گامیج باید بیندازد؛ بنابراین بانو گامیج بناچار آن را پرتاب کرد. متأسفم از اینکه بگویم روح سرور و خوشی ای را که در موقع عزیمت داشتیم کمی دچار غم ساخت و به اصطلاح عیش ما را منقض کرد، زیرا فوری به گریه افتاد و به آغوش حام رفت و گفت که می داند بار خاطر است و بهتر این است که او را فوراً به خانه ببرند. این پیشنهاد را نزد خویش منطقی یافتم و حام هم آن را فوری به کار بست.

به هر صورت برای گردش روز تعطیل به راه افتادیم. اولین کاری که کردیم، این بود که در مقابل کلیسا توقف کردیم و آقای بارکیس اسب را به نرده ای بست و با پگاتی داخل شد و امیلی و مرا در درشکه به جا گذاشت. از فرصت استفاده کردم و ضمن صحبت، با مهربانی پیشنهاد کردم چون در همین روزها باید از او جدا شوم، باید پیمان ببندیم و هم عهد شویم که همیشه با هم مهربان و با محبت باشیم و تمام روز را با هم خوش باشیم. امیلی کوچولو هم سرش را پایین انداخت و رضایت داد. جسارتی یافتم و به او گفتم که احساس می کنم ممکن نیست هرگز دیگری را دوست بدارم و حاضرم خون هر کس را که آرزوی جلب کردن عشق او را بکند، بریزم.

امیلی کوچولو چقدر به این سخنان خندید! با چه وقار و سنگینی ای نشان داد که یعنی از من بسیار مسن تر و عاقلتر است! آن زن کوچک پری پیکر گفت که من پسر بچه احمقی هستم. سپس چنان با لطف و زیبایی خندید که من این درد را که به چنین صفت موهنی خوانده شده ام، با تماشای او فراموش کردم.

آقای بارکیس و پگاتی مدت زیادی در کلیسا ماندند، ولی عاقبت آمدند و بعد داخل سبزه زارهای اطراف شهر شدیم. در این موقع آقای بارکیس رو به طرف من کرد و چشمکی زد:

(راستی تا یادم نرفته بگویم که برای من خیلی دشوار و دور از ذهن بود که تصور کنم آقای بارکیس چشمک هم می‌زند) و گفت: آن اسمی که روی کروک کالسکه نوشتم چه بود؟
گفتم: کلارا پگاتی.

- پس حالا اگر می‌خواستیم بنویسم چه می‌نوشتم؟

- گفتم: باز هم کلارا پگاتی.

- کلارا پگاتی بارکیس!

بعد با صدای بلند خندید و درشکه را به لرزه انداخت.

خلاصه اینکه آنها ازدواج کرده بودند و به کلیسا رفتن آنها هم برای همین امر بود. پگاتی تصمیم داشت که مراسم عروسی بی‌سر و صدا انجام گیرد. چون شاهی آنجا نبود، کاتب کلیسا نقش شاهد را ایفا کرده بود. هنگامی که آقای بارکیس بی‌مقدمه و ناگهانی خبر ازدواج را داد، پگاتی کمی دست و پای خود را گم کرد و مرا در آغوش گرفت تا نشان دهد که مرا مانند گذشته دوست دارد و سپس به خود آمد و گفت که بسیار شاد است که مراسم زود به پایان رسید.

داخل یک کالسکه‌خانه کوچک شدیم که بر سر راه ما قرار داشت و کارکنان آن منتظر ما بودند. در آنجا ناهار خوبی خوردیم و با خوشی روز را به سر آوردیم. اگر پگاتی در ده سال اخیر، حتی هرروز هم عروسی می‌کرد - چنانکه با آن کاملاً خو می‌گرفت - شاید به اندازه آن روز، حالتی طبیعی و راحت نمی‌داشت، گویی در زندگی او هیچ تغییری حاصل نشده بود. همان وضع معمولی خود را حفظ کرده بود و به همراه امیلی و من قبل از صرف کردن چای برای تفرج بیرون آمد. آقای بارکیس هم فیلسوفانه مشغول پک زدن به پیپ بود و به تصور من، به خوشی و فرح خویش می‌اندیشید. گویی این تفکر اشتهای او را هردم تیزتر می‌کرد، چون خوب به خاطر دارم او با وجود اینکه سر ناهار مقدار زیادی گوشت خوک و سبزی را با یک یا دو جوجه آب‌پز خورده بود، باز با چای هم مقدار زیادی گوشت خوک آب‌پز را با آسایش خاطر و بدون تشویش درونی فرو برد.

هنوز هم به فکر این هستم که چه ازدواج ساده و بی‌آلایشی بود! بلافاصله پس از فرو رفتن خورشید، سوار درشکه شدیم و با کمال خوشی به راه افتادیم. در ضمن طی کردن راه، به ستارگان نظر دوخته بودم و از احوال اجسام فلکی سخن می‌گفتم. میدان گرفته و نظر همه را جلب کرده بودم. افکار آقای بارکیس بر اثر پند و موعظه من بسیار باز شد. هرچه می‌گفتم فوری باور می‌کرد، زیرا قوه‌ای خارق‌العاده و کرامتی بخصوص برای من قایل بود. به زن خود - در آن هنگام که من

گرم صحبت بودم - گفت که من «یک روشوس^۱ جوان» هستم؛ گمان می‌کنم مقصودش این بود که علامه هستم.

چون بحث مذاکرات فلکی را به پایان رسانیدیم یا بهتر بگویم سر آقای بارکیس را خوب به درد آوردم و خسته‌اش کردم، امیلی کوچولو و من، خود را در یک پارچه کهنه پیچیدیم و آن را در بقیه راه همچون شنلی روی خود انداختیم. (نزد خود تصور کردم) چه زندگی خوش و با نشاطی می‌شد اگر با هم ازدواج کرده بودیم و به نقطه‌ای می‌رفتیم و روزگار در آنجا، در میان درختان یا در بیابان را به سر می‌بردیم و هرگز هم پیر نمی‌شدیم و هیچ‌گاه نیز به سن عقل نمی‌رسیدیم و همیشه کودک می‌ماندیم و دست در دست یکدیگر می‌گذاشتیم و در آفتاب و در علفزارهای پرگل می‌دویدیم و شب‌هنگام نیز سر را در میان خره‌ها می‌گذاشتیم و به خواب شیرین و معصومانه و بی‌دغدغه و اضطراب فرو می‌رفتیم و چون درمی‌گذشتیم، پرندگان ما را به خاک می‌سپردند! در تمام طول راه با چنین افکار کودکانه‌ای که چیزی از واقعیت دنیا در آن نبود و با نور روح معصوم ما روشن شده و مانند ستارگان چیزی بسیار دور مبهم و نامرئی بود، سرخوش بودم.

خوشحالم از اینکه هنگام عروسی آنها، دو قلب بی‌آلایش و معصوم امیلی و من همراه آنان بود، خوشحالم از اینکه محبت و زیبایی و لطف مجسم با آن و کاروان همراه بود.

بلی، سرانجام در اوایل شب، باز به کشتی کوچک بازگشتیم و آنجا آقای بارکیس و خانم او از همه خداحافظی کردند و با خوشی و خوبی روانه خانه خود شدند. برای اولین بار احساس کردم که پگاتی را از دست داده‌ام. اگر آن شب با امیلی کوچولو در زیر یک بام نبودم و مسکنم مجزا بود، حتماً با دلی پر خون و قلبی غصه‌دار به رختخواب می‌رفتم.

آقای پگاتی و حام، از مکنونات ضمیرم بهتر از من خبر داشتند و شام را حاضر کرده بودند و با چهره‌های بشاشی که آثار مهمان‌نوازی از آن ساطع بود، می‌خواستند غم را از دلم بزدایند. تنها باری که امیلی کوچک در تمام مدت توقف اخیر من آمد و در کنارم روی آن صندوق نشست، آن شب بود. روی هم رفته آن روز خوش که سراسر آن با هم و در کنار یکدیگر بودیم، با همجواری مطبوعی پایان پذیرفت.

آن شب به واسطه جزر و مد، کمی پس از اینکه به خواب رفتیم، آقای پگاتی و حام هر دو برای صید ماهی به دریا رفتند. من از اینکه در خانه مانده بودم و حافظ امیلی و بانو گامیج

۱. Roeshus، به انگلیسی هیچ معنی‌ای ندارد، اما از آن قبیل کلماتی است که عوام سر و ته شکسته ادا می‌کنند. م.

محسوب می‌شدم، در درون احساس مباهات و شجاعت و جسارت زایدالوصفی می‌کردم. تنها آرزویم این بود که شیر یا افعی یا هر حیوان خطرناکی که ممکن بود به ما حمله کند تا او را بکشم و افتخاری برای خود کسب کنم. اما چون خبری نشد و چنین جانورانی در آن حوالی پدیدار نگردید، خودم تلافی کردم و تا صبح خواب ازدها دیدم.

صبح پگاتی آمد و مانند همیشه مرا از پنجره صدا کرد. در این هنگام، گویی ماجراهای آقای بارکیس از ابتدا تا انتها رؤیایی بیش نبوده است. پس از صبحانه، او مرا به خانه خود برد. خانه‌ای زیبا و کوچک بود. از کلیه اموال منقول آن خانه، چیزی که به نظرم زیباتر و دلپسندتر آمد، یک میز کشودار بود که در اتاق نشیمن قرار داده بودند. این میز از یک نوع چوب تیره رنگ ساخته شده (ناهارخوری نیز در آشپزخانه‌ای بود که با کاشی فرش شده بود) و دارای رویه مخصوصی بود که در صورت باز شدن تبدیل به میز تحریر شد. روی آن یک کتاب «شهدا» تألیف ناکس بود که به قطع خشتی صحافی شده بود. آن کتاب پربها را - که حالا حتی یک کلمه از آن را هم به خاطر ندارم - فوراً یافتم و بی‌درنگ خود را روی آن انداختم. بعد از آن ممکن نبود به خانه آنها بروم و روی یک صندلی زانو نرم (تا سر میز را که زیر آن، گنج خفته بود باز کنم) و دستها را به روی میز نگذارم و شروع به بلعیدن مطالب آن نکنم. با شرمندگی باید اذعان کنم که علت علاقه من به آن کتاب، بیشتر به واسطه عکسهای فراوان آن بود که همه گونه مناظر وحشتناک و صحنه‌های شکنجه بسیار دشوار داشت. از آن هنگام، دیگر خانه پگاتی با آن شهدا در اندیشه من جدا نشدنی و تا کنون هم به همین وضع باقی است.

آن روز من از آقای پگاتی و حام و بانو گامیج و امیلی کوچولو خدا حافظی کردم و شب را نیز در خانه پگاتی در اتاق کوچکی به سر آوردم (کتاب کروکودیل نیز روی طاقچه بالای تخت قرار داشت). پگاتی گفت که این اتاق همیشه متعلق به من خواهد بود و تا ابد هم با همین وضع برای من نگهداری خواهد شد.

پگاتی گفت: دیوید عزیزم، تا موقعی که من زنده باشم و تا هنگامی که در زیر سقف این اتاق زندگی کنم، ولو پیر شوم، قدم تو بر چشم من جای دارد. جانم، من این اتاق را هر روز به همان نحو پاک می‌کنم که اتاق کوچک سابق تو را تمیز می‌کردم و حتی اگر تو به چین هم بروی، بدان که در غیبت تو هم هر روز آن را نظافت می‌کنم.

دیدم که دایه عزیز من به آنچه می‌گوید وفادار خواهد ماند. با تمامی دل از او تشکر کردم، ولی نتوانستم ادای فریضه کنم، زیرا وقت کم بود و این حرفها را در حالی می‌زد. که بازوانش را

محکم به دور گردنم انداخته بود، این، همان بامدادی بود که به همراه آقای بارکیس و او به سوی کالسکه‌خانه رهسپار شدیم. آنها در بیرون از من وداع کردند، ولی این تودیع چندان آسان صورت نگرفت و مشاهده اینکه کالسکه به حرکت درآمد و پگاتی را زیر درخت زیزفون بر جای گذاشت و اندیشه اینکه در خانه‌ام در بلاندرستون کسی نیست که بتوان او را دوست تلقی کرد و چهره‌ای نیست که با مهر و محبت به من نگاه کند، مرا بسیار مغموم ساخت.

اکنون به وضعی دچار شده بودم که حالا هم نمی‌توانم بدون تأثر آن را به یاد آورم. تنها و دورافتاده و مهجور و فراموش شده بودم. به روزگاری از تنهایی و بی‌مهری مبتلا شده و گرفتار آمده بودم که کوچکترین نور امیدی در آن نبود. از معاشرت و همنشینی با بچه‌های همسال خود نیز محروم بودم. مونس و همدمی جز افکار پریشان و بی‌سر و ته خود نداشتم. شاید هنوز هم سایه حرمان و غم و اندوه بر ضمیرم سایه افکنده و در تشریح این احساسات، بلکه در این صفحات هم منعکس باشد.

حاضر بودم بالاترین بها را برای رفتن به بدترین مدارس که تاکنون به وجود آمده است بپردازم، بلکه مرا به مدرسه بفرستند و چیزی فراگیرم، اما افسوس که چنین امیدی نداشتم. آنها از مدرسه متنفر بودند و با ترشویی و با نهایت سختی مرتباً مرا تحت نظر می‌گرفتند. گمان دارم کیسه آقای مردستون در این ایام ته کشیده بود و البته نمی‌خواست برای من خرج کند، اما این چندان مهم نبود، چون ماترک مادرم را صاحب شده بود، ولی چشم دیدار مرا نداشت و کاسه صبرش لبریز شده بود و می‌خواست مرا سنگ‌قلاّب کند و بفریاد سهم مرا نیز برای خود بردارد؛ و موفق هم شد.

علناً نسبت به من بدرفتاری نکرد؛ کتک نخوردم و گرسنگی هم نکشیدم، ولی مصایبی که بر سر من می‌آوردند، مسلسل و بی‌وقفه بود. مطابق روش که با خونسردی توأم بود، هر بلایی بر سرم می‌آوردند. روزها و هفته‌ها و ماهها در طاق نسیان و بی‌تکلیف بودم. هنوز هم چون پیش خود فکر می‌کنم که اگر من احیاناً به ناخوشی دچار می‌شدم، آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دادند و با من چه معامله‌ای می‌کردند؟ آیا در اتاق خود تنها می‌ماندم و به حال زار می‌افتادم و در همان وضع فلاکت‌بار تنها سر می‌کردم و یا اینکه یک بنده خدا دست مرا می‌گرفت و از من توجه می‌کرد تا از مرض نجات یابم!

اگر آقای مردستون و خواهرش در خانه بودند، با آنها غذا صرف می‌کردم و در صورت غیبت آنها تنها بودم. دایماً نیز بی‌سرپرست و تنها در اطراف خانه می‌گشتم و تنها وحشت آنها این بود

که با کسی محشور شوم تا مبادا عقده دل بگشایم. آقای چیلیپ اغلب اوقات مرادعوت می‌کرد تا به خانه او بروم (چون همسر سابقش چند سال پیش فوت شده بود، زنی موبور و نحیف گرفته بود، طوری که، قیافه او همیشه گربه زرد کم‌رنگی را به خاطر می‌آورد). ولی این افتخار دیدار و مصاحبت بندرت دست می‌داد. بعضی بعد از ظهرها در اتاق عمل او تنها می‌ماندم و به خواندن بعضی کتب مشغول می‌شدم که برایم تازگی داشت. در ضمن، بوی شدید داروی بیهوشی در بینی‌ام می‌پیچید و یا تحت دستورات و هدایت دقیق او، بعضی چیزها را در هاون می‌کوفتم.

همین امر، تنفر بانو مردستون را بیشتر کرد. بندرت به من اجازه دیدار پگاتی را می‌دادند. بانو پگاتی به عهد خویش وفادار ماند؛ هفته‌ای یک بار یا مستقیماً برای دیدار من می‌آمد، یا مرا در محلی دیدن می‌کرد - هرگز هم دست‌خالی نمی‌آمد. ولی حرمان و اندوه من از اینکه اجازه داده نمی‌شد او را به خانه خود بیاورم، بسیار گران و تلخ بود. چند دفعه هم با فاصله‌های زیاد اجازه داده شد به خانه او بروم و در این ضمن بر من معلوم شد آقای بارکیس خیلی خسیس است و به قول پگاتی (که البته این را با کمال احتیاط و با مراعات وظیفه وفاداری همسری می‌گفت) «کمی ناخن خشک» است. او مقدار زیادی پول در یک جعبه ریخته و زیر تخت خود گذاشته بود و از آن مواظبت تام می‌کرد و چنان می‌نمود که محتویات آن کت و شلوار است. ثروت آقای بارکیس در آن صندوق در نهایت آسایش غنوده بود، چنانکه کمترین مقدار با لطایف‌الحیل و منت‌های تردستی از آن بیرون می‌آمد و پگاتی مجبور بود نقشه‌های بسیار بغرنج و زیرکانه‌ای طرح کند - گویی می‌خواهد از هفت‌خوان بگذرد - تا مخارج روز شنبه آخر هفته را روبه‌راه کند.

در تمام طول این مدت کاملاً بر این حقیقت واقف بودم که آنچه در اندیشه رشته‌ام، درقبال بی‌اعتنایی‌هایی که با آن احاطه شده بودم همه نقش بر آب است و بدون تردید اگر آن کتابهایی را که گفتم در دسترس نداشتم، دردم را با شدتی بیشتر احساس می‌کردم. آن کتابها تنها مایه تسلی من بود. همچنانکه آنها همواره برای درد دل کردن با من آماده بودند، من هم نسبت به آنها وفادار و صمیمی بودم. آنها را بارها می‌خواندم، چنانکه دیگر حساب اینکه چندبار آنها را مطالعه کرده‌ام، از دستم رفته بود.

اینک به دوره‌ای از حیات خویش می‌رسم که تا حافظه‌ای برای من باقی است، نمی‌توانم فراموشش کنم. خاطرات آن دوران، اغلب اوقات بدون اراده در خاطره‌ام تجدید و مانند ارواح در مقابل دیده‌ام مجسم می‌شود، به‌طوری‌که خاطره تلخ آن ایام، خوشی زندگی را نیز از خاطرم زدوده است.

یک روز بیرون رفته بودم و با تن آسانی و بی بند و باری که نتیجه بی میلی و بی علائقی بود - و آن هم از عوارض مقتضیات وضع زندگی و محیط من بود - می گشتم. چون در سر پیچ به کوچه مجاور خانه پیچیدم، با آقای مردستون مصادف شدم که با مردی دیگر همراه بود. خود را با ختم و داشتم از کنار آنها دور می شدم که مصاحب آقای مردستون مرا صدا زد: کجا! بروکس. گفتیم: آقا، اسم من دیوید کاپرفیلد است.

آن آقا گفت: دیگر با ما که نمی شود! تو همان بروکس هستی که هستی. بروکس آو شفیلد هستی و اسم تو همین است.

در این موقع من آنها را با دقتی بیشتر برانداز کردم. خنده اش نیز به گوشم آشنا آمد. دانستم که این باید همان آقای کینیان باشد؛ همان شخصی که در لوستافت ملاقات کردم؛ در آن مسافرتی که با آقای مردستون رفته بودم. حالا اهمیتی ندارد - این دیدار چندان هم مهم نبود.

آقای کینیان پرسید: چطوری؟ کجا تحصیل می کنی بروکس؟ دستش را بر روی شانه من گذاشت و مرا از جهتی که می رفتم برگرداند تا با آنها همراه شوم. نمی دانستم چه جوابی بدهم؛ با تردید به آقای مردستون چشم دوختم.

او گفت: حالا که در خانه وقت می گذرانند، به مدرسه هم نمی رود؛ موجب زحمت ما شده. آن نگاه نافذ و عجیب او که بارها شرح آن رفت، تا چند لحظه بر صورتم خیره شد. بعد چشمان او سیاهتر شد و چهره اش عبوستر. با تنفر رویش را برگرداند و به جانب دیگری معطوف کرد.

تصور می کنم که آقای کینیان به هردو ما نگاه کرد و گفت: ها! چه هوای خوبی است. سکوت مطلق برقرار شد و من در اندیشه بودم که با چه حيله ای شانه خویشت را از دست او خلاص کنم و به راه خود ادامه دهم.

- تصور می کنم که هنوز هم شیطان و حيله گر باشی بروکس، این طور نیست؟ آقای مردستون با بی صبری گفت: آه! شرارت او کم نیست. بهتر این است که او را به حال خود بگذاری، زیرا او از این تصدیعی که برایش فراهم ساخته ای در عذاب است.

با این تذکر، آقای کینیان شانه مرا رها کرد؛ من هم به خانه بازگشتم. چون جلو خانه رسیدم، سر خویشت را برگرداندم و دیدم آقای مردستون به نرده ها تکیه کرده است و آقای کینیان با او صحبت می کند و هردو به من نگاه می کنند. احساس کردم که موضوع صحبت آنها من هستم. آن شب آقای کینیان در خانه ما ماند. بامداد روز بعد، پس از صرف چای، صندلی خود را کنار

میز به جای اول گذاشتم و آماده رفتن شدم. آقای مردستون به کنار میز دیگر (غیر از میز ناهارخوری) رفت و نشست و خواهرش نیز پشت میز تحریر قرار گرفت. آقای کینیان دستهایش را در جیبها کرده بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و من ایستاده به آنها نگاه می‌کردم. آقای مردستون گفت: دیوید! این دنیا، دنیایی است که باید در آن فعالیت کرد. بخصوص برای جوانان، این دنیایی نیست که در آن راحت نشست و عزا گرفت.

خواهرش گفت: چنانکه تو هم دایم در فعالیت هستی!

- جین مردستون، خواهش می‌کنم تو خودت را داخل نکن. دیوید، مقصودم این است که این دنیا، دنیایی است که در آن باید فعالیت کرد و برای رؤیا دیدن و عزا گرفتن نیست. مخصوصاً برای پسر بچه‌ای مثل تو که اصلاح و تربیت زیادی لازم دارد، هیچ خدمتی بالاتر از این نیست که او را مجبور کنند تا خود را با دنیای فعالیت و کار وفق دهد و تخم لجبازی و جسارت را در او خرد کنند.

خواهرش گفت: زیرا اینجا لجبازی به کار نمی‌آید. تنها اصلاحی که لازم دارد این است که او را نرم و خرد کنند!

آقای مردستون به خواهرش زهره چشمی زد و سپس گفت: دیوید، تو می‌دانی که من چندان ثروتی ندارم؛ در هر صورت از این موضوع باخبری. از این گذشته، تحصیلات کافی کرده‌ای و مخارج تحصیل هم گران است. حتی اگر گران هم نبود و از عهده آن برمی‌آمدم، معتقدم که نگهداری تو در مدرسه چندان به حالت مفید نیست. آنچه بالاخره در زندگی در انتظار توست، مبارزه و منازعه‌ای است با دنیا و آن هم هرچه زودتر سر بگیری، بهتر است.

تصور می‌کنم همان آن از خاطرم گذشت که این منازعه را از مدتها پیش با تحمل مصایب و بدبختی شروع کرده‌ام و اگر احیاناً آن وقت هم از خاطرم نگذشته باشد، حال آن را عیان می‌بینم.

- آیا هیچ در ضمن صحبت ما، اسم شرکت به گوش تو خورده است؟

تکرار کردم:

- شرکت آقا؟

- شرکت «مردستون و گرینی»! شرکت تولید نوشیدنی!

گمان می‌کنم در دیدگان من تردید نمایان بود که او با عجله دنباله سخن خویش را گرفت.

- تو اسم شرکت یا تجارتخانه واقع در زیرزمین یا اسکله را در صحبتهای ما شنیده‌ای؟

آنچه از منبع عایدات او و خواهرش به‌طور مبهم می‌دانستم به خاطرم آمد. گفتم: آقا، گمان

می‌کنم که اسم این شرکت را شنیده باشم، ولی نمی‌دانم کی آن را شنیده‌ام.
جواب داد: اهمیتی ندارد که این اسم را کی شنیده‌ای. آقای کینیان مدیر آن شرکت است.
به آقای کینیان که در کنار پنجره ایستاده و به بیرون نظر دوخته بود، با نگاهی به غیر از نظر سابق نگاه کردم.

- آقای کینیان عقیده دارد حالا که به بچه‌ای دیگر کار می‌دهد، چرا نباید با همان شرایط و مزد به تو کاری ندهد!

آقای کینیان با صدایی آهسته و همچنان که سرش را کمی برگردانیده بود گفت: او که حالا کار دیگری هم ندارد.

آقای مردستون با ظاهری حاکی از بی‌صبری و خشم، بدون اینکه به حرفهای طرف‌اهمیتی بدهد، دنباله سخن را گرفت:

- شروطی که او پیشنهاد می‌کند این است که به قدری به تو خواهد داد که کفایت خوراک و پول توجیبی تو را بکند و خانه هم (همان‌طور که قرار گذاشته‌ام) به عهده من خواهد بود. مخارج شست‌وشوی تو نیز به عهده من است.
خواهرش گفت: به عهده من خواهد بود.

آقای مردستون گفت: پوشاک تو نیز به علت اینکه تا مدتی نمی‌توانی مزد کافی بگیری، به عهده من خواهد بود. پس دیوید، تو حالا با آقای کینیان به لندن خواهی رفت تا مستقلاً به اداره زندگی خود را شروع کنی.

خواهرش گفت: خلاصه اینکه همه چیز تو بخوبی تأمین است و تو هم باید متوجه و مراقب انجام دادن وظایف خود باشی.

اگرچه دریافتم که هدف این پیشنهاد این است که مرا از سر باز کنند و از سر راه خویش بردارند، درست به خاطر ندارم در من چه اثری بخشید؛ آیا خوشحال شدم و یا مضطرب؟ گمان می‌کنم به قدری دستپاچه شدم که در میان این دو حال سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه بیندیشم. ولی درحقیقت خوشحال بودم از اینکه از آن محیط می‌روم. وانگهی وقت کافی هم به من داده نشد تا احساسات خویش را بوضوح دریابم، زیرا آقای کینیان بنا بود فردای آن روز برود.

حالا تصور کنید که فردای آن روز، با کلاهی فرسوده و کهنه و سفید رنگ و کوچک که به دورش نوار سیاهی که علامت سوگواری برای مادرم بود و کتی سیاه با شلواری ضخیم و سنگین که از مخمل نخی تهیه شده بود - و به عقیده بانو مردستون برای مبارزه زندگی که اکنون در برابر من

بود، بهترین پوشش پا بود - ایستاده‌ام. باز مرا در نظر بیاورید که با این لباس در کنار یک چمدان که همه دار و ندارم را تشکیل می‌داد، در عقب کالسکه نشسته‌ام. در آن حال، به قول بانو گامیج، واقعاً بی‌کس و غریب و فلک‌زده بودم. آن کالسکه آقای کینیان ما را به یارمٹ می‌برد تا در آنجا با کالسکه‌ای روانه لندن شویم. اینک خانه و کلیسای ما دور و کوچک می‌شود. مزاری که زیر آن درخت قرار دارد، با اشیایی که بین من و آن حایل می‌شود، پنهان و از نظر ناپدید می‌شود. نوک مناره‌های اطراف حیاط بازی من، با حیاط و کلیسا دیگر دیده نمی‌شود. دنیا در نظرم تیره و تار شد!

فصل یازدهم

مبارزهٔ حیات را شروع می‌کنیم ولی طعم آن به مذاقم تلخ می‌آید

اکنون که این سطور را می‌نگارم، آن قدر سرد و گرم ایام را چشیده و با دنیا مأنوس شده‌ام که تقریباً هیچ چیز آن در من اثر شگفتی نمی‌بخشد. با وجود همهٔ اینها، برایم شگفت‌آور است که در آن سن کم، مرا به این سهولت از سر خود باز کنند و یکباره در میان غوغای حیات افکنند. بچه‌ای با استعداد و سریع‌الانتقال و کنجکاو و حساس بودم. با کوچکترین چیزی روحاً و جسماً جریحه‌دار می‌شدم. اکنون به‌نظرم شگفت‌انگیز می‌رسد که هیچ‌کس حتی کوچکترین ممانعتی از این عمل نکرد. در ده‌سالگی، بنده و غلامی کوچک در خدمت شرکت مردستون و گرینی شدم. تجارتخانهٔ مردستون و گرینی در کنار آب و در «بلاک فرایار» واقع شده بود. تعمیرات جدیدی در آن به عمل آمده که بکلی آن خانه را تغییر شکل داده بود. این آخرین بنایی بود که در انتهای خیابانی قرار داشت که از تپه پایین می‌آمد و به رودخانه منتهی می‌شد. در آخر این خیابان، اسکلهٔ کوچکی بود که مردم از آنجا سوار قایق می‌شدند.

در آن محل، خانه‌ای بسیار قدیمی بود که در جلو آن اسکله قرار داشت. این خانه در موقع مد دریا در آب فرو می‌رفت و در غیر این صورت هم با گل و لای پوشیده بود؛ خلاصه پر بود از موش. اتاقهای چوبی آن رنگ‌رفته بود و بجرئت می‌توانم بگویم گرد و خاک و دود یک قرن بر آن

نشسته بود. سقفها و پله‌های پوشیده و از هم دررفته آن، با صدای خش و خش پای موشهای خاکستری‌ای که در زیر زمین خانه مقیم بودند، توأم با کثافات و گند، چیزهایی است که هنوز هم در حافظه من حاضر است؛ گویی آن خانه را دیروز دیده‌ام. آنها هم اکنون در مقابل من همان‌گونه مجسم است، که بار اول مشاهده کردم و دستهای لرزانم در دست آقای کینیان بود.

مردستون و گرینبی با مشتریان بسیاری سروکار داشتند، ولی به‌طور کلی عمل مهم آنها عبارت بود از فروش نوشیدنی به دکانهای خرده‌فروشی. من اکنون به خاطر ندارم که آنها به کجا می‌رفت، ولی قسمتی از کلای آنها حتی تا هند شرقی و غربی نیز ارسال می‌شد. همین‌قدر می‌دانم که یکی از نتایجی که از این رهگذر عاید می‌شد، تعداد زیادی بطری خالی بود. عده‌ای از مردان و اطفال مأمور بودند تا آن شیشه‌ها را در برابر نور بگیرند و آزمایش کنند و آنچه عیب‌دار بود پس بزنند و سپس بقیه را بشویند و چون از این کار فارغ شدند، باید روی بطری برچسب و علامت مخصوص بچسبانند و بر سر آن چوب‌پنبه گذارند و روی آن چوب‌پنبه را لاک و مهر و بطریهای آماده را بسته‌بندی کنند. همه این کارها از جمله اموری بود که من را برای انجام دادن آن گماشته بودند و از جمله اطفالی بودم که برای این منظور استخدام می‌شدند.

در آن شرکت بجز من، سه یا چهار نفر مأمور این کار بودند. محل کارم در گوشه انبار بود، به‌طوری‌که آقای کینیان هر وقت می‌خواست، فقط با ایستادن بر روی چهار پایه‌ای که در دفترش بود و از پشت پنجره‌ای که بالای میز تحریرش قرار داشت، می‌توانست مرا ببیند و بازرسی کند. در آنجا - در اولین روز شروع مبارزه حیات - ارشد آن بچه‌ها مأمور تعلیم دادن و کارآموزی من شد. نام وی «میک واکر» و پیش‌بند پاره‌ای به دور گردنش آویخته بود و کلاهی کاغذی بر سر داشت. او برایم تعریف کرد که پدرش ملوان است و در نمایش لرد (شهردار لندن) با کلاه مخملی حاضر می‌شود. همچنین همکار دیگر ما را معرفی کرد که بچه‌ای بود با نام عجیب ملی پوتیتوز^۱. بعدها بر من آشکار شد که این اسم تعمیدی او نیست، بلکه اسمی است که در این انبار به او داده‌اند؛ به‌علت اینکه رنگ پریده او شبیه به سیب‌زمینی بود. پدر ملی ملاح بود؛ ضمناً به شغل پرافتخار آتش‌نشانی هم اشتغال داشت؛ به این سمت در یکی از تماشاخانه‌ها نیز استخدام شده بود. یکی از بستگان ملی - گمان می‌کنم خواهرش - در همین تماشاخانه نقش پریان را در پانتومیم^۲ ایفا می‌کرد.

۱. ملی یعنی پروپوتیتوز یعنی سیب‌زمینی‌ها که می‌شود پر از سیب‌زمینی.

۲. پانتومیم نمایشی است که در آن نباید سخن گفته شود و همه‌چیز با ژست و حرکات ابراز می‌شود.

هیچ بیانی و زبانی قادر نیست درجهٔ وحشت و یأس مرا، هنگامی که مصاحب و دوست این‌گونه اطفال شدم، اظهار دارد. در مقام مقایسه با آن دوستان سابق - حالا استیرفورث و تردلز و 'بقیه به کنار - احساس می‌کردم که تمام نقشه‌های درخشان زندگی خویش را از دست داده‌ام. توصیف احساسات عمیق و یأس زایدالوصفی که معلول شرم داشتن از اوضاع رقتبار و خفت و ذلت آن شغل بود و به من مستولی شد، چیزی است که زبان قلم از بیان کردن آن عاجز است. آنچه از بدبختی و تیره‌روزی بر من می‌گذشت، چنانم کرده بود که احساس می‌کردم روزبه‌روز بیشتر در گنداب گمنامی فرو می‌روم و همهٔ نقشه‌ها و افکار بلندپروازانه‌ام نقش بر آب و امیدم مبدل به یأس می‌شود و خیالها و آمالی که در سر پرورانیده بودم، همه و همه مانند الکل و اتر به هوا می‌رود و یکباره تبخیر می‌شود. دیگر ممکن نبود نور امیدی به دلم بتابد. به مجرد اینکه میک واکر در طی آن ساعات قبل از ظهر از اتاق خارج می‌شد، اشکم با آبی که بطریها را با آن می‌شستم می‌آمیخت. چنان می‌گریستم که گویی به جای قلب در سینه بطری دارم و این بطری خط برداشته و در شرف شکستن است.

ساعت اتاق دفتر نیم‌ساعت بعد از ظهر را نشان می‌داد و همه برای رفتن به غذاخوری آماده می‌شدند. در این موقع آقای کینیان ضربه‌ای به پنجرهٔ دفتر خویش زد و به من اشاره کرد تا به دفتر روم. داخل شدم. در آنجا شخص چهارشانه و میانه‌سالی را دیدم که سرداری‌ای قهوه‌ای بر تن و کراواتی سیاه برگردن و سری طاس (خیلی بزرگ و براق) داشت که تعداد موهای آن با آنچه بر تخم مرغ می‌روید قابل مقایسه بود؛ با چهره‌ای احساساتی - که به سوی من برش گرداند - ایستاده بود. لباسهای او ژنده، ولی یقهٔ آهاری او بسیار عالی بود. با خود عصای سبک و شیکی داشت که به آن یک جفت منگوله نیز آویزان بود. یک عینک یک‌چشمی کج و معوج و مسخره هم برای تزئین به روی کتش آویزان بود. بعدها چون دیدم بندرت از آن استفاده می‌کند، فهمیدم که اصلاً به چشم او نمی‌خورد.

آقای کینیان درحالی که به من اشاره می‌کرد، گفت: این، همان بچه است.

آن ناشناس با صدایی حاکی از خضوع و خشوع و ظاهری که او را بسیار نیکوکار جلوه می‌داد و در من بسیار مؤثر واقع شد گفت: این همان آقای کاپرفیلد است! امیدوارم که حال آقا خوب باشد.

جواب دادم که حال خوب است و امیدوارم ایشان هم همین‌طور باشند. حالم خیلی خراب بود، ولی خدا شاهد است که در آن سنین بخصوص، اصلاً طبیعتم قبول نمی‌کرد که با کسی درد

دل کنم و به همین علت هم جواب دادم که خوب هستم و امیدوارم او هم حالش خوب باشد. آن ناشناس گفت: خدا را شکر، من نیز خوب هستم. نامه‌ای از آقای مردستون دریافت داشته‌ام که به من توصیه کرده است اتاق عقبی آپارتمانی را که در آن منزل دارم و خلاصه باید اجاره داده شود. خلاصه ..

اینجا با لحنی که اعتماد و اطمینان از آن برمی‌آمد، گفت: برای اتاق خواب، به یک آقای جوان بدهم که اکنون افتخار دیدارش را دارم.

ناشناس دستش را حرکت داد و بازگردنش را در یقه آهاری فرو برد.

آقای کینیان به من گفت: ایشان آقای میکابر است.

آن ناشناس گفت: آها! بلی، همین‌طور است که فرمودید.

آقای کینیان گفت: آقای مردستون آقای میکابر را می‌شناسد. در بعضی مواقع به او سفارشهایی می‌دهیم. آقای مردستون هم نامه‌ای درخصوص خانه و مسکن تو به او نوشته است. او تو را به‌عنوان مستأجر می‌پذیرد.

آقای میکابر گفت: نشانی خانه من «ویندزورتريس» در «سیتی‌رود» است، خلاصه من .. اینجا باز آقای میکابر خیلی خودش را گرفت و با ظاهری آراسته و صدایی حاکی از اطمینان و غرور گفت: مسکن من آنجاست.

تعظیمی کردم.

آقای میکابر گفت: چون اینجانب متأثرم از اینکه شما در این شهر بزرگ غریب هستید و دامنه دوستی و آشنایی شما چندان وسیع نیست و از طرفی بیم آن می‌رود که نتوانید در این بابل جدید^۱ مأوا و منزلی پیدا کنید، لذا کلبه حقیر در سیتی رود برای پذیرایی شما حاضر است.

آقای میکابر باز با لحنی حاکی از اطمینان به خود و غرور گفت: خلاصه ممکن است در پیدا کردن خانه دچار عصبانیت و هیجان شوید؛ علی‌هذا اینجانب حاضر است که امشب خدمت برسد و شما را راهنمایی کند.

از ته دل از او تشکر کردم، زیرا یاری او بسیار قابل ستایش بود.

آقای میکابر گفت: در چه ساعتی اینجانب باید...

آقای کینیان در حرفش دوید و گفت: تقریباً هشت.

آقای میکابر گفت: تقریباً هشت. آقای کینیان، ظل عالی مستدام! بیش از این مصدع نمی‌شوم.

۱. مقصود لندن است که آن را از بزرگی به بابل تشبیه می‌کند. م.

پس کلاهش را بر سر نهاد و عصایش را زیر بغل گرفت و از اتاق بیرون رفت. کمرش را کمی راست گرفته بود و همین‌که از دفتر خارج شد، زمزمهٔ آهنگی را شروع کرد.

آقای کینیان دیگر مرا رسماً استخدام کرده بود تا به‌نحو احسن به شرکت مردستون و گرینبی با حقوق هفته‌ای (تصور می‌کنم) شش شیلینگ خدمت کنم؛ به هر حال درست به خاطر ندارم که این مبلغ شش بود یا هفت. بر اثر این تردید چنین نتیجه می‌گیرم که در ابتدا شش شیلینگ بود و بعداً به هفت شیلینگ بالغ شد. مزد یک هفتهٔ مرا به‌طور پیش‌پرداخت داد (گمان می‌کنم از جیب خودش پرداخت) و من هم شش پنی آن را به ملی دادم تا چمدان مرا که سنگین بود و زورم نمی‌رسید آن را حمل کنم، شبانه به ویندزورتیس ببرد. بقیهٔ شش پنی را هم به مصرف ناهار رساندم - ناهار مرکب بود از قیمة گوشت و یک سطل آب - و بقیهٔ ساعت ناهار را صرف قدم زدن در خیابانها کردم.

شب سر ساعت مقرر، سر و کلهٔ آقای میکابر پیدا شد. سر و صورت و دستم را شستم تا در مقابل رفتار خوب او تلافی کرده باشم و با هم به‌سوی خانه روانه شدیم. در راه، آقای میکابر اسامی خیابانها و چهارراهها را به من می‌گفت تا فردا راه محل کارم را به‌آسانی پیدا کنم.

چون به خانه‌ای رسیدیم که در ویندزورتیس واقع بود (این خانه هم مثل سر و وضع او بسیار کهنه بود، ولی منتهای جلوه‌گری ممکن را می‌نمود)، مرا به بانو میکابر معرفی کرد. بانو میکابر زنی بود لاغر و پریده‌رنگ و از جوانی نیز بهره‌ای نداشت. او در اتاق نشیمن نشسته بود (طبقهٔ اول کاملاً خالی بود و پرده‌های آن را پایین انداخته بودند تا همسایه‌ها را در مورد اینکه در این اتاق مبل‌های مجللی موجود است دچار اشتباه نکند). او بچهٔ کوچکی هم در بغل داشت و شیرش می‌داد. این بچه، یکی از دو نوزاد دوقلو یا همزاد بود. باید این را نیز بگویم که در تمام مدت سکونت من در این خانه، این دو بچه بندرت ممکن بود مادر خویش را ترک گویند؛ حتماً یکی از آن دو به زیر پستان مادر بود.

دو بچهٔ دیگر هم در آن خانه بودند: یکی آقای میکابر که پسر ارشد میکابر بود به سن چهار، و دیگری بانو میکابر که سه‌ساله بود. یک زن جوان سیاه‌چرده که عادت به خرناس کشیدن شدید داشت (و به‌منزلهٔ کلفت خانه بود و هنوز نیم ساعت از آشنایی ما نگذشته بود که به من اطلاع داد یتیمی است که از کارخانهٔ سن‌لوک آمده است که در همان نزدیکی هاست)، عدهٔ افراد آن خانواده را تکمیل می‌کرد. اتاق من در بالاترین طبقه و در ضلع عقبی این بنا واقع بود. خیلی کوچک و بر دیوارهای آن اشکالی بود که به تصور من تصویر کاجهای آبی بود، منتها این عکسها خیلی

بدسلیقه کشیده شده بود.

بانو میکابر که همراه من به طبقه بالا آمده بود تا اتاق را به من نشان دهد و در عین حال همزادان را نیز فراموش نکرده و با خود آورده بود، نشست تا نفس تازه کند و گفت: هرگز پیش از ازدواج و در آن زمانی که با پاپا و مامان در یک جا بودیم، نمی توانستم تصور کنم که روزی ناچار کرایه نشین داشته باشم، ولی چون آقای میکابر وضعیتش چندان تعریفی ندارد، رضایت دادم و از اسب پایین آمدم.

گفتم: بلی خانم، همین طور است که می فرمایید.

او گفت: وضع آقای میکابر اکنون طاقت فرساست و نمی دانم که این وضع فلاکت بار، کی خاتمه می یابد. وقتی که با پاپا و مامان در یک جا بودیم، من حتی از معنی و مفهوم لغاتی که حالا استعمال می کنم بی اطلاع بودم، ولی به قول پاپا، «تجربه انسان را پخته می کند».

اکنون درست به خاطر ندارم که به من گفت آقای میکابر سابقاً ملوان بوده است یا من این چنین تصور کردم. همین قدر می دانم که هنوز هم بدون هیچ علتی اعتقاد راسخ دارم که او روزی ملوان بوده است. حالا شغل او پادویی و دلالی برای چند تجارتخانه بود. گمان می کنم که چیز قابلی یا بهتر بگویم، چیزی عایدش نمی شد.

بانو میکابر گفت: اگر طلبکاران آقای میکابر به او مهلتی ندهند، نتیجه عمل سوء آنان عاید خودشان خواهد شد و هرچه زودتر بهتر! کف دست که مو ندارد و در حال حاضر هم از آقای میکابر یک پاپاسی نمی توان درآورد. حالا خرج محاکمه و دادگستری هم به کنار.

هنوز هم نفهمیده ام که چون مرا تک و تنها دید به اشتباه دچار شد و مرا بزرگتر از آنچه بودم تصور کرد، یا به قدری دلش پر بود که با این حدیث را ممکن بود هرکس در میان نهد. حتی اگر کسی را هم پیدا نمی کرد، با آن همزادان عقده دل می گشاد. اما از روشهای مخصوص او این بود که چون صحبتی را شروع می کرد، تا تمام نمی کرد نمی ایستاد.

بیچاره بانو میکابر! می گفت که منتهای سعی اش را کرده است تا بتواند کاری انجام دهد و از بار سنگین مسئولیتهای شوهر خویش بکاهد. یقین دارم که او این نیت را داشت، زیرا در قسمت وسطی در ورودی که به خیابان باز می شد، لوحه برنجی بزرگی نصب بود که بر روی آن نوشته شده بود: «بنگاه شبانه روزی برای تربیت دختران، تحت نظر بانو میکابر.» ولی هیچ گاه محض نمونه حتی یک دختر هم نزد او ندیدم؛ حتی یک خانم هم به او مراجعه نکرد و کسی از او وقت ملاقات هم نگرفت و مدارکی هم برای این شبانه روزی نزد او ندیدم. تنها میهمانانی که آنجا دیدم

و صدای پایشان را شنیدم، طلبکاران آقای میکابر بودند. آنها گاه و بیگاه می‌آمدند و بعضی از آنها بسیار سختگیر بودند. شخصی بدقیافه و بدترکیب (که گمان می‌کنم کفاش بود)، اغلب در حوالی ساعت هفت صبح می‌آمد و در دالان با صدای بلند به آقای میکابر خطاب می‌کرد: بیا! خودت هم می‌دانی. پول ما را بده. می‌دهی؟ مخفی نشو! می‌دانی که این کار تو عمل پستی است. اگر من به جای تو بودم، این‌گونه پستی و بی‌غیرتی نمی‌کردم. پول ما را پس می‌دهی؟ فقط پول ما را بده. می‌شنوی؟ بیا!

چون از این تهدیدات فایده‌ای نمی‌دید و جوابی نمی‌شنید، غیضش افزون می‌شد و کلماتی نظیر «کلاهبردارها» و «دزدها» نثار آقای میکابر می‌کرد. چون از این هم نتیجه‌ای نمی‌گرفت، وقاحت را به انتها می‌رساند؛ به خیابان می‌رفت و از پیاده‌رو مقابل، رو به طرف پتجره‌های طبقه دوم عمارت یعنی محل سکونت آقای میکابر می‌کرد و با صدای بلند و فریاد، هرچه بر زبانش می‌آمد می‌گفت. در این‌گونه مواقع، آقای میکابر هم از غم و خفت و شرمساری (چنانکه یک‌بار هم به واسطه جیفی که زنش کشید، من نیز مطلع شدم) تیغ خودتراش را به طرف گلولی خود می‌برد، اما در عرض نیم ساعت بعدی، با دقتی فوق‌العاده کفشهای خود را پاک می‌کرد و زمزمه‌کنان و با ظاهر و روحیه‌ای بیش از پیش اشراف‌مآب، از در بیرون می‌رفت. بانو میکابر هم مانند شوهرش دارای اخلاقی متلّون و متغیر بود. در ساعت سه به واسطه سر رسیدن مأموران تحصیل مالیات غش می‌کرد و ساعت چهار او را می‌دید که مشغول صرف کتلت با نوشیدنی است و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است (هزینه این خوراک هم با گرو گذاردن دو قاشق چایخوری، مثلاً تأمین شده بود) حتی یک‌بار وقتی که یکی از مأموران اجرا آمد و من هم اتفاقاً آن روز زودتر از ساعت مقرر، یعنی ساعت شش مرخص شده بودم - دیدم که او (البته به اتفاق همزادان) زیر اجاق، در حالت ضعف و غش، دراز به دراز خوابیده و موهایش دور عارضش پراکنده و درهم ریخته است، اما هرگز او را سردماغ‌تر از شب همان بعد از ظهر ندیدم؛ آن شب، همچنان که مشغول خوردن کتلت گوساله بود؛ با خوشی از زمانی که با پاپا و مامان در یک‌جا زندگی می‌کرد، داستانها سرود.

اوقات بیکاری را در این خانه و در میان این خانواده می‌گذرانیدم. صبحانه‌ام را - که عبارت بود از یک پنی نان و یک پنی شیر - خودم تهیه می‌کردم. یک قرص کوچک نان دیگر نیز با کمی پنیر در طاقچه مخصوص در جعبه معینی می‌گذاشتم تا شب که برمی‌گردم، شام را با آن برگذار کنم. این مخارج از محل آن شش یا هفت شبانگ معهود تأمین می‌شد. در مدت روز هم که در

کارخانه مشغول بودم. خلاصه می‌بایستی با همان مبلغ هفته را به سر می‌رساندم. خداگواه است که به یاد ندارم از صبح روز شنبه تا شب یکشنبه، یک کلام محبت‌آمیز یا دلگرم‌کننده و یا یک تشویق و تمجید و یا یاری و مددی و یا پشتیبانی‌ای از هیچ‌سو به من رسیده باشد؛ دروغ هم نمی‌گویم؛ هیچ کمکی به من نشد و روز حساب هم حاضرم این را در بارگاه عدل پروردگار در میان نهم و صریحاً بگویم.

من به قدری جوان و نادان و بی‌تجربه بودم (و چگونه می‌توانستم نباشم؟) که از اداره کردن زندگی فردی خویش هم عاجز بودم. حتی قادر نبودم که جلو نفس خویش و میل به شیرینی‌ای را بگیرم که به نصف قیمت در بیرون دکان شیرینی‌فروشی برای فروش عرضه شده بود. پولی را که می‌باید برای ناهار نگه دارم، صرف آن می‌کردم. در نتیجه بایستی از خوردن ناهار صرف‌نظر می‌کردم یا کمی پودینگ می‌خریدم و با آن سد جوع می‌کردم. به خاطر دارم که از همهٔ دکانهای پودینگ‌فروشی، دو دکان را برگزیده بودم: یکی در پشت کلیسای سن‌مارتین بود (ولی حالا دیگر آنجا نیست). پودینگ آنجا کشمش بیشتری داشت و پودینگ مرغوبی بود، ولی گران بود و دو پنی از آن به قدر یک پنی پودینگ دکانهای معمولی هم نمی‌شد. یک دکان دیگر هم در نزدیکی «سترند» بود؛ در آن قسمتی که حالا از نو ساخته شده است. پودینگ این دکان غلیظ و کم‌رنگ و به اصطلاح مایه‌دار بود و کشمشهای آن هم بزرگ و پهن بود. این دو دکان از هم بسیار دور بود. هر روز همان هنگامی که می‌رسیدم، تازه و داغ داغ از فر بیرون می‌آمد. ناهار حسابی‌ای هم که می‌خوردم عبارت بود از ساولوی^۱ و یک قرص نان یک‌پنی‌ای یا یک بشقاب نان و پنیر یا یک گیلانوشیدنی. که آن را از دکان خیلی کثیفی می‌خریدم که حالا یادم نیست اسمش چه بود. گویی شیر و یک چیزی بود^۲. این دکان درست در مقابل کارخانهٔ ما واقع بود. یادم می‌آید یک بار با نانی که مثل یک کتاب در کاغذی پیچیده و زیر بغلم گذاشته بودم (همیشه از صبح آن را از خانه با خود می‌آوردم)، به یک رستوران رفتم که نزدیک در ورودی آنجا واقع و در تهیه کردن غذاهای جدید از گوشت گاو شهرتی کسب کرده بود و یک «بشقاب کوچک» از آن غذای لذیذ سفارش دادم. حالا پیشخدمت آنجا نزد خود چه خیالی راجع به من می‌کرد و اینکه چطور یک موجود کوچک با ظاهری شگفت‌آور و تک و تنها به رستوران آمده است، خلاصه از عکس‌العملی که در دیگران برانگیختم اطلاعی ندارم. ولی قیافهٔ او در نظرم مجسم است که همچنان که من به خوردن

۱. نوعی سوسیس خشک‌شده‌م.

۲. دکانهای فروش نوشیدنی در انگلستان اغلب به نام شیر آبی یا شیر قرمز و غیره نامیده می‌شود.

گوشت مشغولم، به من خیره شده و پیشخدمت دیگر رستوران را هم برای تماشا خبر کرده است. من به او یک نیم‌پنی ای دادم و از خدا می‌خواستم از گرفتن آن امتناع ورزد.

نیم ساعت هم وقت برای صرف صبحانه داشتم. وقتی که به قدر کافی پول داشتم، نیم پوند قهوه و یک تکه نان و کمی کره می‌خریدم، و هنگامی هم که نداشتم، سری به یک دکان گوشت‌فروشی می‌زدم که در خیابان «فلیت» بود یا تا باغ «کانونت مارکت» پیاده‌گرم می‌کردم تا آناس‌ها را تماشا کنم. خیلی دوست داشتم که در «آدلفی» بگردم، زیرا این محل با آن جلوخانهایش خیلی اسرارانگیز و تماشایی بود. حال به یاد می‌آورم که در یکی از شبها از یکی از این جلوخانها گذشتم و داخل یک دکان شدم که نزدیک رودخانه واقع بود، در جلو آن دکان یک فضای خالی بود و در آن محوطه، چند نفر باربر زغال مشغول رقص بودند. برای تماشای آنها روی یک نیمکت نشستم - در فکرم که آنها راجع به من چه می‌اندیشیدند.

به قدری بچه و کوچک بودم که اغلب، وقتی که به دکانی می‌رفتم که مشتری آن نبودم تا یک گیلان نوشیدنی بخرم و با ناهارم بنوشم، متصدی بار می‌ترسید آن را به من بدهد. به یاد دارم که یک شب بسیار گرم به یک دکان رفتم و به صاحب آنجا گفتم: قیمت نوشیدنی خوبت، یک گیلان چند؟

حالا نمی‌دانم که آن روز چه خبر بود، ولی به هر حال یک روز بخصوص بود - شاید روز تولدم بود.

صاحب آنجا گفت: دو پنی و نیم.

پول را درآوردم و گفتم: پس بی‌زحمت یک گیلان از آن به من بدهید. طوری بریزید که رویش کف زیاد داشته باشد.

صاحب دکان از بالای بار با لیخندی حاکی از تعجب مرا از سر تا پا برانداز کرد و در عوض اینکه نوشیدنی را بریزد، پرده را بالا زد و به زنش چیزی گفت. او که بافتنی‌اش را هم در دست داشت، از پشت پرده بیرون آمد و با شوهرش در تماشا کردن من همداستان شد. صاحب بار و زنش از پشت تختهٔ بار و من از این طرف تختهٔ بار - منتها با شرمساری - به هم چشم دوخته بودیم. آنها از من خیلی سؤال کردند؛ مثلاً اسم من چیست و چند سال دارم؛ منزلت کجاست؛ چگونه استخدام شده و چگونه به آنجا آمده‌ام! از ترس اینکه مبادا کسی را لو بدهم، برای همهٔ آنها جوابهای مناسبی از خود اختراع می‌کردم و تحویل می‌دادم. آنها یک گیلان نوشیدنی به من دادند، ولی گمان می‌کنم آن نوشیدنی خوبی نبود که می‌گفتند. زن صاحب دکان در کوچک بار را

باز کرد و دولا شد و پولم را پس داد و مرا بوسید. این بوسه، علامت همدردی و دلسوزی بود و در همان حال یقین داشتم که بوسه‌ای مادرانه نیز هست.

خدا شاهد است که من سعی دارم تا فقر و بی‌پولی خویش و دشواریهای زندگی‌ام را چنان وصف کنم که حتی ندانسته و غیرعمد هم دچار افراق و گزافه‌گویی نشوم. همین قدر می‌دانم که آن پولی که آقای کینیان به من می‌داد، همه به مصرف خرید غذا می‌رسید و به علاوه می‌دانم که از بام تا شام با بچه‌ها و مردان مضطر و فقیر کار می‌کردم و خودم هم یک بچه ژنده‌پوش بیش نبودم. می‌دانم که در خیابانها می‌گشتم و با آنکه نیمه گرسنه بودم، به تماشا می‌پرداختم. به طور قطع می‌دانم که اگر لطف خدا شامل حال من می‌شد، بچه و لگرد و دزد کوچکی می‌شدم.

با وجود همه اینها، در شرکت مردستون و گرینبی دارای شغلی بودم؛ با وجود اینکه آقای کینیان با آن همه مشغله و کار و وضع غیرطبیعی خودش، باز از بدرفتاری با من ابا داشت و نسبت به من تبعیضاتی قایل می‌شد، باز هرگز به یکی از آن مردان یا اطفال نگفتم که حتی از این وضع هم ملولم. یا اینکه رنج می‌کشیدم و دچار بدبختی و تیره‌روزی زایدالوصفی بودم، هیچ‌کس جز خودم از حال خبری نداشت. اینکه چقدر رنج بردم و چقدر بدبختی و بیچارگی کشیدم، چیزی است که فوق قدرت و توانایی بیان و قلم است. ولی من اسرارم را در دل نگه می‌داشتم و همواره آنها را از دیگران می‌پوشاندم و در همان حال، به انجام دادن وظیفه خود همت می‌گماردم. در اول کار فهمیدم که مانند دیگران خوب از عهده کار پر نمی‌آیم، در نتیجه از ملامت و سرزنش هم برکنار نخواهم بود. ولی بعدها از حیث سرعت و مهارت با دیگران فرقی نداشتم. گرچه با آنها از لحاظ عمل و کار تفاوتی نداشتم، رفتارم آن قدر متفاوت بود که ناچار درهای بین ما ایجاد می‌کرد. بچه‌ها و حتی مردان نیز معمولاً راجع به من بحث می‌کردند و به من می‌گفتند: «ارباب کی چولو» یا «سافوک^۱ جوان». شخصی به نام «گریگوری» که سرکارگو قسمت بسته‌بندی بود و یا دیگری به نام تیب که گاریچی بود و پیراهن قرمز می‌پوشید، بعضی مواقع مرا دیوید صدا می‌زدند، ولی این - به تصور من - اغلب در مواقعی بود که ما خیلی صمیمی می‌شدیم و یا هنگامی که می‌خواستند، ضمن کار برایشان داستانهایی را که نقل کنم خوانده بودم و حال داشت از خاطرم می‌رفت. زمانی را به خاطر دارم که ملی پوتینوز از جا برخاست و به اینکه من این قدر مسرود توجه کردم و متشخص جلوه می‌کردم اعتراض کرد، ولی میکی واکر در یک چشم به هم زدن او را سر جایش نشاند.

۱. سافوک یعنی کسی که اهل سافوک باشد. دیوید کاپرفیلد هم اهل آنجا بودم.

نزد خویشتن تصور می‌کردم که دیگر از این وضع فلاکت‌بار خلاصی ندارم و در این حال تک و تنها به میان گرداب جامعه افکنده و رها شده‌ام. یقین کامل دارم که حتی یک لحظه هم با آن وضع حیات، خو نگرفتم و درونم راحت نبود. مأیوس و شوربخت بودم، ولی این را تحمل می‌کردم و حتی برای پگاتی نیز به واسطه محبتش به من چیزی نمی‌نوشتم (با وصف اینکه ما خیلی با هم مکاتبه داشتیم).

دشواریها و گرفتاریهای آقای میکابر هم بر بدبختی‌های من تحمیل شده بود. در آن حال بی‌کسی و تنهایی، به این خانواده انس و علاقه‌ای وافر پیدا کرده بودم. اغلب ضمن طی کردن راه، در اندیشه حسابهای بانو میکابر درخصوص راه و وسیله خلاصی آنها بودم و آن حسابها را نزد خود حل‌الجی می‌کردم.

قروض آقای میکابر برای من نیز وبال خاطری شده بود. شب یکشنبه برایم شب خوشی و سرور بود (اولاً برای اینکه شش یا هفت شب‌بیداری که در جیب داشتم، شایان اهمیت بود و پیش خود فکر می‌کردم با این مبلغ چه چیزها که نمی‌شود خرید و به پنجره‌های دکانها نگاه می‌کردم. ثانیاً اینکه زودتر از سایر ایام به خانه بازمی‌گشتم). بانو میکابر با گرمی و صمیمیتی وافر از من پذیرایی می‌کرد و به علاوه، صبح یکشنبه هم چای و قهوه‌ای را که شب قبل خریده بودم، با هم در یک ظرف صابون ریش تراشی مخلوط می‌کردم تا بنوشم. و قتم هم خیلی زیاد بود. همیشه پیش از سایرین سر میز صبحانه حاضر می‌شدم و می‌نشستم. چندان هم غیرعادی نبود که آقای میکابر در ابتدای شبهای یکشنبه بشدت از بیچارگی خود بنالد و حتی گریه کند و بعد آخر شب، یکی از تصنیفها یا آوازهای کوچه‌باخی را بخواند. حتی او را دیده بودم که با چشمان گریان برای صرف شام به خانه می‌آمد. می‌گفت که دیگر هیچ منفی ندارد جز زندان. مقارن رفتن به رفته‌خواب سر حال می‌آمد و حساب می‌کرد که: اگر کارها خوب بگردد و بر وفق مرادم شود، فوری پنجره را تعمیر خواهد کرد و پنجره‌های خمیده به جای آن خواهد گذاشت. اما بانو میکابر هم عین همین اخلاق را داشت.

با وجود اینکه تفاوت سن ما زیاد بود، در اندک مدتی دوستی صمیمانه‌ای بین ما برقرار شد. گمان می‌کنم که عامل مهم این دوستی، وضع نامطلوب و فلاکت ما بود که هر دو را از لحاظ مادی مساوی ساخته بود. اما هرگز نتوانستم خود را راضی کنم که دعوتهای آنها را بپذیرم و بر آنها تحمیل شوم (چون می‌دانستم که با قصاب و نانوا چه مصیبتی دارند و اغلب در سفره آنها به قدری غذا موجود نبود که تکافوی آنها را کند). تا اینکه بانو میکابر آنچه در دل داشت گفت و

مرا رازدار خویش کرد. یک شب چنین اتفاق افتاد که بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد، من که چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم و از شما روی در بایستی ندارم، می‌گویم که وضع آقای میکابر به مرحله بحرانی رسیده است.

این سخنان در من تأثیر عمیقی کرد و با همدردی هرچه تمامتر به چشمان بانو میکابر نگاه کردم که از گریه سرخ شده بود.

بانو میکابر گفت: بجز تکه ناچیزی پنیر هلندی که در واقع برای یک خانواده به چیزی شمرده نمی‌شود، در گنجی چیزی نیست. اینکه گفتم گنجی، برای این است که در هنگامی که با پاپا و مامان در یک‌جا بودیم، من به این کلمه عادت کرده بودم و حالا هم بی‌اختیار تکرارش می‌کنم؛ مقصودم این است که در تمام این خانه هیچ چیز برای سد جوع نیست.

در دل احساس الم و غصه فراوان می‌کردم؛ گفتم: راستی!

دو یا سه شیلینگ برای خرج آن هفته در جیب داشتم، از همین روی حدس می‌زنم که آن شب بایستی شب پنجشنبه بوده باشد. با عجله آن را بیرون آوردم و با احساساتی حاکی از صمیمیت، از بانو میکابر استدعا کردم تا آن را به عنوان وام قبول کند، ولی او مرا بوسید و مجبورم کرد تا آن را در جیب گذارم. جواب داد که ممکن نیست این پول را قبول کند.

او گفت: نه آقای کاپرفیلد عزیزم، به خدا ممکن نیست این را قبول کنم! اما چون عقل شما بیش از سن شماست، اگر بپذیرید که به من کمکی بکنید، با کمال امتنان می‌پذیرم.

از بانو میکابر استدعا کردم که درخواستش را بگوید.

- من شخصاً از نقره‌آلات، شش چایخوری و دو نمکدان و یک جفت ظرف مخصوص شکر دارم که در مواقع مختلف گرو گذاشته و پول گرفته‌ام. ولی این بچه‌های کوچک دوقلو به من فرصت سر خاراندن نمی‌دهند و به‌علاوه، به واسطه خاطرات آن زندگی پرتجملی که با پاپا و مامان داشتم، این عمل برای من بسیار شاق است. هنوز چیزهای جزئی‌ای برای ما باقی است که می‌شود از آنها دل کند و صرف‌نظر کرد، و آقای میکابر هم راضی نمی‌شود که اشیای متعلق به زن خود کلیکت را گرو گذارد. آنها را به «گلیکت» هم نمی‌توانم بسپارم. (این نام دختری بود که در کارخانه کار می‌کرد) چون دختری است بدجنس و بداخلاق؛ در صورتی که آنها را به او بسپرم، سوءاستفاده می‌کند. آقای کاپرفیلد، اگر از شما تقاضا کنم که...

مقصود بانو میکابر را دریافتم و به او گفتم که برای انجام دادن هرگونه خدمتی حاضرم. از همان شب شروع کردم به نقل و انتقال کلیه اموال منقول و بعدها نیز هرصبح، قبل از اینکه به

کارخانه بروم، کارم همین بود.

آقای میکابر تعدادی کتاب داشت که آنها را روی قفسه کوچکی چیده بود و آن را کتابخانه می‌نامید. آن کتابها از جمله اولین اشیایی بود که به گرو رفت. یک روز بعد از ظهر، من آن کتابها را نزد کتابفروشی‌ای واقع در سیتی‌رود بردم. (اغلب دکانهای مجاور خانه ما یا کتابفروشی و یا پرندفروشی بود) و آنها را به بهای بسیار ارزان آب کردم. صاحب آن کتابفروشی که خانه‌اش هم در پستوی دکان واقع بود، هر شب مست می‌کرد و زنش را به باد فحش می‌گرفت. صبحها که آنجا می‌رفتم، او را به کرات در رختخوابی می‌یافتم که نصف ملافه آن از روی تشک جمع شده بود و با او صحبت می‌کردم. در پیشانی او غالباً آثار خستگی و شکستگی پدیدار بود، یا اینکه دور چشمانش سیاه بود که از زیاده‌رویهای شب قبل حکایت می‌کرد (گمان می‌کنم که او بدمست بود). در ضمن اغلب برای یافتن یک شیلینگ، این جیب و آن جیب کتش را - که بر زمین افتاده بود - می‌گشت و زنش هم که بچه‌ای در بغل داشت، دقیقه‌ای از حال او غفلت نمی‌کرد و مدام او را می‌پایید. بعضی مواقع پول خویش را نمی‌یافت و می‌گفت که آن را گم کرده است و به من می‌سپرد که فردا مراجعه کنم. ولی زن وی همیشه پول داشت، و شاید هم پول شوهرش بود که در مستی از جیبش بیرون آمده بود. موقعی که از پلکان سرازیر می‌شدم، او می‌آمد و معامله را ختم می‌کرد.

در دکان صراف‌ی هم سرشناس شده بودم. حسابداری که پشت تخته بود، توجه مخصوصی به من داشت و به خاطر دارم که اغلب از من می‌خواست تا یک اسم یا صفت لاتینی را تعریف کنم، یا در حینی که مشغول انجام دادن کار من بود، یک فعل را آهسته صرف کنم. پس از این مقدمات، معمولاً بانو میکابر برای اینکه حسن ختامی در کار باشد، شام تهیه می‌کرد و این شامهای حاصل از فروش اشیا منزل، خود دارای کیف و لذت بخصوصی بود.

عاقبت کار آقای میکابر به مرحله بحرانی هم رسید؛ یک روز صبح او را توقیف کردند و به زندان شاهی که در «بارو» واقع است، انتقال دادند. هنگام عزیمت به من گفت که خدا او را غضب کرده است. نزد خود چنین اندیشیدم که او واقعاً افسرده و دلشکسته شده است. در خودم هم احساس تأثیری فوق‌العاده شدید کردم. اما بعدها شنیدم که حتی همان روز هم تا قبل از ظهر، باز شنگولی و سرخوشی را از سر گرفته و حتی بعضی حقه‌بازیه‌ها و تردستیه‌ها را هم انجام داده است. در اولین یکشنبه بعد از بازداشت، بنا بود برای دیدنش به زندان بروم و ناهار را با هم صرف کنیم. ناچار بایستی نشانی و راه رسیدن به آنجا را می‌پرسیدم. معلوم شد که عاقبت به یک حیاط

می‌رسم و چون از آن گذشتم، باید بروم تا به یک اتاق زندان برسم. همین را به کار بستم و بالاخره پس از اینکه زندانبان را یافتم (من بدبخت فلک‌زده!)، می‌اندیشیدم که چون رادریک رندوم از شکایت بستانکارانش به زندان افتاد، مردی بود که جز گلیمی پاره، پوششی به تن نداشت. در این هنگام زندانبان در جلو نظرم تار شد، زیرا اشک در چشمانم حلقه زده و دلم در قفس سینه شروع به تپیدن کرده بود.

آقای میکابر جلو در منتظر من بود. به اتاق او رفتم که در طبقه قبل از آخر یا یکی مانده به طبقه زیر شیروانی بود رفتم. خیلی گریه کردیم. به خاطر دارم که او با نهایت اصرار مرا قسم می‌داد که از وضع رقتبار او پند بگیرم و بدانم شخصی که بیست لییره در سال عایدی دارد و از آن مبلغ، نوزده لییره و نوزده شیلینگ و شش پنی خرج می‌کند خوشبخت است، ولی اگر بیست لییره و یک پنی خرج کند بدبخت است. پس از این مقدمه، یک شیلینگ برای خریدن نوشیدنی از من قرض کرد و یک قبض برای همان مبلغ به عهده خانم امضا کرد. سپس دستمال خویش را در جیب گذاشت و سنگول شد.

در کنار بخاری نشستیم. دو آجر در دو طرف بخاری زنگ‌زده زندان گذاشتم تا حداکثر استفاده را از سوختن زغال کرده باشیم. صبر کردیم تا مدیون مفلس دیگری که هم اتاق آقای میکابر بود از باگوش گوسفندی که جیره آن روز بود از نانواخانه رسید. سپس مرا برای گرفتن کارد و چنگال و عرض سلام از طرف آقای میکابر نزد «سرهنگ هاپکینز» فرستاد که درست در اتاق روبه‌روی اتاق آقای میکابر منزل داشت.

سرهنگ هاپکینز کارد و چنگال را به من قرض داد و ضمناً سلامی هم به آقای میکابر رسانید. در اتاق او یک خانم کثیف و دو دختر رنگپریده (این دو دختران او بودند و موهای انبوه و خرمن‌خرمن داشتند) مقیم بودند. اندیشیدم که خوب شد برای وام گرفتن کارد و چنگال آمدم، نه برای وام کردن شانه سراسر لباس سرهنگ بی‌نهایت ژنده و از هم در رفته بود. سبیلهایی کلفت در پشت لب و پالتویی خیلی کهنه در برداشت. زیر آن پالتو هیچ پوشاکی بر تنش نبود. رختخواب او را دیدم که در گوشه‌ای مچاله شده و تعداد کمی بشقاب و دیس و دیگ هم روی طاقچه بود. نمی‌دانم از کجا دریافتم که آن دو نفر دختر او هستند، ولی آن زن کثیف زنش نیست. خلاصه صحنه خجلت و شرمساری من در آن اتاق چندان به طول نینجامید. پس از چند دقیقه از پله‌ها پایین آمدم و به صحت آنچه دریافته بودم، به قدر چنگال و کاردی که در دستم بود یقین داشتم. به هر حال، ناهار در محیطی مطبوع و خودمانی صرف شد. پس از آن، بلافاصله کارد و

چنگال سرهنگ هاپکینز را مسترد داشتم و به‌سوی خانه روان شدم تا خاطر بانو میکابر را با شرح ملاقات خود تسلی بخشم. او چون مرا دید غش کرد و سپس یک قاب نیمرو درست کرد تا در ضمن صحبت، دلخوشی هم داشته باشیم.

درست به خاطر من نیست چطور شد که اثاث خانه به نفع خانواده به فروش رسید یا چه کسی آن را فروخت. به هر صورت همه چیز فروخته و با یک گاری حمل شد و بجز یک رختخواب و چند صندلی و لوازم آشپزخانه چیزی بر جای نماند. با این ساز و برگ و لوازم، در اتاق نشیمن خانهٔ خالی ویندزورتیس اردو زدیم. شب و روز را بانو میکابر و بچه‌ها (به‌علاوهٔ خدمتکار یتیم) و من در این اتاقهای خالی به سر می‌بردیم. حالا نمی‌دانم که چه مدت با این وضع سر کردیم، ولی به هر حال این مدت به‌نظر طولانی می‌آید. سرانجام بانو میکابر مصمم شد که او نیز به زندان نقل مکان کند، زیرا شوهرش در آنجا یک اتاق مستقل برای خودش دست و پا کرده بود. در نتیجه من کلید خانه را نزد صاحبخانه بردم. همهٔ رختخوابها به‌استثنای رختخواب من به زندان شاهی فرستاده شد. من نیز در همسایگی زندان یک اتاق کوچک گرفتم و خیلی خوشوقت بودم از اینکه در مجاورت خانوادهٔ میکابر به سر می‌برم، زیرا در مصایب خیلی به‌هم خو گرفته بودیم و طاقت جدایی نداشتیم. برای آن یتیم هم در همسایگی زندان به بهای گزافی یک اتاق گرفتیم. اتاق من زیر شیروانی بود و سقفش سراشیب تندی داشت و چشم‌اندازش خوب بود، زیرا مشرف به یک چوب‌فروشی بود. هنگامی که اتاق را گرفتم، آن را بهشتی فرض می‌کردم، زیرا بحران و بدبختی و مصایب آقای میکابر را مشاهده می‌کردم و وضع خویش را با او می‌سنجیدم. در تمام طول این مدت، در کارخانهٔ مردستون و گرینی در همان وضع کدایی و با همان همکاران سابق و همان احساساتی که ناشی از تنزل زندگی من بود مشغول بودم، ولی خوشبختانه هرگز با هیچ‌یک از آنها دوست نشدم؛ با هیچ‌کدام از آن اطفالی که هرروز موقع آمدن به کارخانه و خروج از آن و گشتن در خیابان به وقت ناهار بهشان برمی‌خوردم، هم‌کلام نشدم. تنها تغییری که اکنون به خاطر می‌آورم این بود که در این ضمن، سر و وضع من آشفته‌تر و ژنده‌تر شد؛ دیگر اینکه کمی از بار مسئولیت مراقبت از بانو میکابر و خانواده‌اش از گردنم ساقط شد، زیرا یکی از خویشاوندان آنها در این دشواری به این خانواده یاری می‌کرد. زندگی آنها در زندان بسیار بهتر از زندگی‌ای شده بود که در خارج داشتند. حالا دیگر من صبحانه را با آنها صرف می‌کردم. به خاطر ندارم که چه ترتیباتی برای این امر داده شد؛ همچنین به خاطر ندارم که در زندان چه‌وقت باز می‌شد و من کی داخل می‌شدم.

همین قدر می دانم که ساعت شش برمی خاستم و به محلی که گردشگاه دوست داشتنی ام بود، یعنی پل لندن می رفتم و روی یکی از سکوهایی آن می نشستم و از خلال روزن نرده ها رفت و آمد مردم و تاللو و انعکاس آفتاب را در آب نظاره می کردم. به هنگام فجر، انعکاس اشعه سرخ آفتاب که گویی زر سرخ است، بر منظره آب جلوه خاصی می بخشید. آن یتیم نیز گاهی با من همراهی می کرد تا داستانهای گفتنی ای بشنود را که درخصوص بندرگاه و اسکله لندن و برج آن می دانستم.

غروب آفتاب باز سری به زندان می زد و با آقای میکابر در حیاط قدم می زدیم و یا با خانم او به بازی کازینو مشغول می شدیم. ضمناً داستانهایی از زمانی می شنیدم که او با پایا و مامان در یک جا بود. نمی دانم آقای میکابر خبر داشت که من کجا کار می کنم! ولی در هر صورت، من هرگز به او نگفتم که نزد مردستون و گرینی مشغولم.

کار آقای میکابر اگرچه مرحله بحرانی را طی کرده بود، و به واسطه وجود یک «سند» به گره افتاده بود. آن وقت عظم نمی رسید که این سند اساساً چیست، ولی تصور می کنم که سند، عبارت بود از نوعی توافق و سازش که سابقاً او با طلبکاران خویش حاصل کرده بود. بالاخره اشکال آن سند به نحوی از انحاء رفع شد و در هر صورت آن مانع و رادع قانونی که سابقاً وجود داشت، برطرف شد. بانو میکابر اطلاع داد که خانواده او تصویب کرده اند که آقای میکابر برطبق قانون حمایت از بدهکاران و مدیونان، تقاضای استخلاص کند و به باور وی، این عریضه ممکن بود تا شش هفته دیگر او را از زندان خلاص کند.

سپس آقای میکابر که در آنجا حاضر بود، رشته سخن را به دست گرفت و گفت: آن وقت دیگر اگر خدا بخواهد، برای من مثل روز روشن است که زندگی کاملاً مرفه و پرآسایشی خواهم داشت و زندگی ام بکلی تغییر خواهد کرد.

چون نمی خواهم از هیچ چیز فروگذار کنم و مطلبی را نانوشته بگذارم، به خاطر دارم که در آن موقع آقای میکابر عریضه ای تهیه و به مجلس عوام تقدیم کرد. مدلول آن نامه اینکه، برای حمایت کردن از مدیونان تغییری در قانون مجازات زندان پدید آورند. این خاطره را مخصوصاً در اینجا ذکر کردم تا نشان بدهم که این، یکی از مواردی بود که باعث شد کتابهایی را که سابقاً خوانده بودم با زندگی متقلب کنونی خود بسنجم و از تناسب و آمیختگی این دو، برای خود داستانها بپردازم و حکایتها بسازم و بعضی از آنچه در خیابان می دیدم و یا از مرد و زن می شنیدم، بدون قصد و تعمد و بی اختیار بزرگ کنم و به این طریق و آنچه را اکنون می نویسم گرد آورم.

در زندان باشگاهی بود که آقای میکابر در آن دارای شخصیتی فوق‌العاده شده بود. آقای میکابر اندیشهٔ خویش را در باب آن عریضه به اعضای باشگاه ابراز کرد. آنها هم از آن استقبال کردند و موافقتی کامل بروز دادند. در نتیجه آقای میکابر (که دارای خلقی بسیار نیکو بود و در هرکاری - بجز آنچه مستقیماً به منافع او بستگی داشت - بسیار جدی و با پشتکار بود و داریم سرش برای اموری درد می‌کرد که هیچ‌گونه نفعی در آنها برایش متصور نبود) شروع به تنظیم کردن عریضه کرد. آن را با قریحهٔ سرشار خویش مانند نو عروس بیاراست و روی کاغذ بزرگ نگاشت و به روی میز پهن و وقتی را معین کرد تا همهٔ اعضای باشگاه که در زندان مقیم بودند، در صورت تمایل گرد آیند و عریضهٔ ارسالی را امضا کنند.

هنگامی که شنیدم عریضه در شرف تدوین است، بسیار مشتاق شدم تا زندانیان را - که اغلب مرا می‌شناختند و من نیز آنها را می‌شناختم - ببینم که یکی بعد از دیگری از در اتاق داخل می‌شوند. خلاصه یک ساعت از کارخانه مرخصی گرفتم و در گوشهٔ اتاق معهود کمین کردم و مترصد در شدم. اعضای باشگاه که مجموع آنها اتاق کوچک باشگاه را هم پر نمی‌کرد، از آقای میکابر پشتیبانی می‌نمودند. سرهنگ هاپکینز (که خود را برای چنین روز تاریخی‌ای شسته بود)، نزدیک میز ایستاده و بنا بود و مفاد عریضه را برای همهٔ اشخاصی که از آن بی‌اطلاع بودند بخواند. سپس در اتاق باز شد و همهٔ ساکنان زندان پشت سر هم رسیدند. بعضی هم بیرون منتظر نوبت بودند. یکی یکی می‌آمدند، امضا می‌کردند و می‌رفتند. سرهنگ هاپکینز بدون استثنا به هرکس که به نوبت برای امضا می‌آمد می‌گفت: عریضه را خوانده‌اید؟ - نه.

- مایل هستید که از مضمون آن بااطلاع شوید؟

اگر طرف در روی در بایستی گیر می‌کرد و کمترین تمایلی نشان می‌داد. سرهنگ هاپکینز با صدایی رسا و پرطنطنه، کلمه به کلمه آن را از ابتدا تا انتها می‌خواند. ممکن بود آن را بیست هزار بار برای بیست هزار نفر شنونده - اگر کوچکترین اظهار تمایلی می‌کردند - جدا جدا بخواند.

خوب یادم هست که بعضی عبارات را از قبیل: «منتخبان محترم اهالی در دارالشورای ملی» و «بندگان بدبخت بینوای اعلیٰ حضرت همایونی» را چنان با قرائت و طمأنینهٔ کامل ادا می‌کرد که گویی این لغتها در دهان او یک‌نوع واقعیت و ماهیت جسمی پیدا و او آن را مزه مزه می‌کرد. آقای میکابر هم در غرور و افتخاری فرورفته بود شبیه به آنچه یک نویسنده یا مصنف دارد و به اصغای کلمات مطمئن خویش مشغول و در دریای بیکران اندیشه غوطه‌ور بود و میخهای

آهنینی را نظاره می‌کرد که بر دیوار مقابل کوبیده بودند.

ضمن اینکه هرروز از «ساوث‌وارک» تا بلاک‌فرایار رفت و آمد می‌کردم و در هنگام ناهار نیز در خیابانهای غیرمعروف و دنج شهر قدم می‌زدم (یعنی خیابانهایی که به عقل بچگانه‌ام سنگفرش آنها از کثرت ایاب و ذهاب من و گامهای سبکم ساییده شده بود) عابران را تحت نظر می‌گرفتم و پیش خود می‌گفتم که چند نفر از این مردم، محتاج شنیدن نطق غرای سرهنگ هاپکینز هستند و متأسفانه از استماع آن محروم شده‌اند! اینک که اندیشه‌هایم به گرد ایام دشوار و شوربختی جوانی‌ام دور می‌زند، حیرانم که چه مقدار از داستانهایی که درخصوص این‌گونه افراد مضطرب و بدبخت ساخته‌ام، روی واقعیات را مانند زنگار گرفته و با آن مخلوط شده است! هرگاه که در این خیابانها می‌گردم و پسر احساساتی و ساده‌دلی را می‌بینم که جلو من در حرکت است، به یاد می‌آید که او هم الان ممکن است عالمی خیالی و توهمی از نتیجه تجربیات شگفت و تلخ زندگی بسازد.

فصل دوازدهم

از زندگی مستقل خسته شده و نقشه‌ای طرح می‌کنم

عریضه آقای میکابر بموقع پیشنهاد شد و او را برطبق شروطی که در قانون پیش‌بینی شده بود، آزاد ساختند. طلبکاران او نیز چندان قساوت قلب به خرج ندادند و بیرحمی نکردند. بانو میکابر به من گفت که حتی آن کفاش سختگیر نیز در دادگاه علنی اظهار داشته است که سوءنیتی نسبت به آقای میکابر ندارد. فقط درخواست دریافت وجه خرد را کرده و گفته است که این در طبیعت بشر است که احقاق حق کند.

آقای میکابر بعد از صدور حکم براثت به زندان شاهی بازگشت تا بعضی خورده‌حسابهایی که باید قبل از ترک گفتن محبس پاک می‌کرد تصفیه کند و بعضی تشریفات را انجام دهد. بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد، بیا به مناسبت این واقعه و به یاد پاپا و مامان جشن بگیریم و شادی کنیم.

پرسیدم: خانم، آنها زنده‌اند؟

«خدا بیامرزد مامان مرا، قبل از اینکه کار آقای میکابر به این شدت برسد از دنیا رفت. پاپا هم چند بار ضمانت آقای میکابر را کرد، ولی او هم مرحوم شد و خیلیها را داغدار کرد. بانو میکابر سری از وی تأسف جنباند و یک قطره اشک خلوص بر سر همزادان ریخت که در دامنش بودند.»

چون برای مطرح کردن سؤالی که علاقه مفراطی به دانستن پاسخ آن داشتم، موقعی مناسب تر سراغ نمی‌کردم، گفتم: اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم بپرسم حالا که آقای میکابر آزاد شده است، شما و آقای میکابر چه نقشه‌ای برای آتیه دارید؟

بانو میکابر با غروری زایدالوصف گفت: خانواده من... (هرگز نتوانستم بفهمم این عبارت، شامل چه کسانی است). خانواده من عقیده دارند که آقای میکابر باید از لندن برود و استعداد خویش را در خارج از این شهر به مورد آزمایش گذارد. آقای میکابر دارای استعدادی بی‌نظیر است. این را تصدیق کردم و گفتم: بدون تردید.

بانو میکابر باز رشته سخن را در دست گرفت:

استعدادی بی‌نظیر! خانواده من عقیده دارند که برای شخصی با استعداد سرشار آقای میکابر، باید کاری در گمرک دست و پا کرد. چون خانواده من نفوذ محلی دارند، معتقدند که او باید به «پلیموث» برود.

گفتم: او هم راضی است؟

- البته که حاضر است.

- خانم، شما هم با او می‌روید؟

حوادث مسلسل وار آن روز با شیطانی همزادان دست به دست هم دادند و بانو میکابر را عصبانی کردند؛ با گریه جواب داد: من هرگز آقای میکابر را ترک نمی‌گویم. آقای میکابر شاید ابراز نکند و طبیعت خونگرم و دمووی او، وی را دچار این اشتباه کند که یکتنه می‌تواند موانع را از پیش پای خویش بردارد. گردنبنند مروارید و دستبندی که از مامان به من رسیده بود به نصف قیمت رفت، و سینه‌ریزی که پدرم وقت عروسی به من داده بود، به هیچ فروخته شد، ولی من هرگز از آقای میکابر دست‌بردار نیستم و از او جدا نمی‌شوم؛ هرگز!

سپس با محبتی سرشار و با گریه تکرار کرد: هرگز از او جدا شدن نمی‌توانم! غیرممکن است! خیلی ناراحت در اضطراب و بودم، مثل اینکه احساس می‌کردم او در نتیجه سؤالات من به گریه دچار شده است. همان‌طور که نشسته بودم، با وحشتی زایدالوصف به او نظر دوختم.

- آقای میکابر پر بی‌تقصیر نیست. من حاشا نمی‌کنم که او شخصی است بی‌فکر و لاپابالی. با اینکه دارایی خود و مقدورات خویش را از من مخفی می‌دارد، باز هم من از او جدا شدن نمی‌توانم. در حین ادای جمله اخیر، چشمانش را به دیوار دوخته بود.

صدای بانو میکابر در هنگام ادا کردن جملات اخیر به قدری بلند شده بود که حکم فریاد و

جیغ کشیدن را داشت. به قدری هراسان شدم که از فرار کردم و به باشگاه پناه بردم و فکر آقای میکابر را که در سرمیزی طویل نشسته و صدا به صدای سایرین انداخته بود و سرود می‌خواند و سمت رهبری آنان را در سرودخوانی به عهده داشت.

«جی آپ دابین

جی هودابین

جی آپ دابین

جی آپ اندجی هو - و - و»

- با دادن این خبر که به خانم حالت غم و اندوه و پریشانی دست داده است، پریشان ساختم. به مجرد اینکه این خبر را شنید، فوری به گریه افتاد و با هم دیدیم. جیب جلیقه‌اش هم پر بود از سر و دم میگوی خشک شده که با دیگران مشغول صرف آن بود.

آقای میکابر به داخل اتاق دوید و فریادکنان گفت: راما، فرشته من! چه شده؟»

او جواب داد: من هرگز از تو جدا نمی‌شوم!

آقای میکابر او را در بغل گرفت: جان من! این برای من مسلم است.

بانو میکابر با فریاد گفت: او پدر بچه‌های من است! او پدر بچه‌های دوقلوی من است! او

شوهر عزیز من است و من هرگز از او جدا نخواهم شد!

آقای میکابر از این اظهار وفاداری چنان دچار تأثر شد که با اشتیاقی وافر در آغوش زنش افتاد و از او استدعا کرد تا چشمان خود را بالا کند و به او بنگرد و ساکت شود (من هم به گریه افتادم).

ولی هرچه او به اصرار افزود. بانو میکابر هم چشمانش را بیشتر به سوی زمین می‌دوخت و بر شدت گریه می‌افزود. عاقبت آقای میکابر بکلی متأثر و در گریه با من و زنش شریک شد. در آخر

آقای میکابر از من خواهش کرد که یک صندلی برای خود نزدیک پله‌ها بگذارم تا او هم زنش را ببرد و بخواباند. می‌خواستم خداحافظی کنم، ولی او به حرفهای من وقعی نگذاشت و اصرار کرد که تا هنگام نواخته شدن زنگ مخصوص خروج ملاقات کنندگان، در آنجا بمانم. ناچار در کنار پنجره نزدیک پلکان نشستیم و او هم صندلی خود را آورد و در کنارم نشست.

گفتم: خانم چطور است؟

آقای میکابر سرجنبان گفت: آهسته... این عکس العمل سختیهای زندگی است. آه، امروز روز

پرشر و شوری بود. اکنون ماییم و ما - هرچه داشتیم از دست دادیم!

آقای میکابر دست مرا فشرد و ناله‌ای کرد و اشکش فرو ریخت. خیلی دلتنگ و مأیوس

شدم، زیرا انتظار داشتم بر اثر این امر که مدتها به انتظار آن بودیم، به ما خوش بگذرد، ولی آقا و خانم میکابر به قدری با بدبختی و مصایب خو گرفته و مأنوس شده بودند که به محض اینکه به ساحل نجات نزدیک می شدند، خود را ناراحت و بیچاره می یافتند. نشاط و عبوری سابق را در آن شب از دست داده بودند و هرگز به خاطر ندارم که آنها را این قدر مأیوس و دلمرده دیده بوده باشم. به مجرد اینکه زنگ زده شد، آقای میکابر مرا تا منزل بدرقه کرد و آنجا مرا بوسید، ولی می ترسیدم او را که بسیار بیچاره و پریشان خاطر بود، تنها گذارم.

ضمن آن همه دلتنگی و تأثر فوق العاده، بخوبی تشخیص دادم که بانو میکابر و بچه ها قصد دارند از لندن بروند و بین ما جدایی می افتد. آن شب، هنگامی که با آقای میکابر به خانه باز می گشتم و ضمن ساعاتی که در رختخواب بیدار بودم، این فکر از مخیله ام گذشت و بعدها این گمان مبدل به یقین شد.

به قدری با بانو میکابر انس گرفته و در شادی و غم آنها شریک شده بودم که با جدایی از آنها، تنها و غریب می ماندم. با همه تجربیاتی که داشتم، فکر اینکه باز در جای دیگر خانه ای بگیرم و نزد اشخاص ناشناس و بیگانه بروم، برایم ناهنجار و طاقت فرسا بود. چون تصور این را می کردم، احساساتم جریحه دار و تنفر و انزجاری در سینه ام پیدار می شد. هرچه بیشتر به آن می اندیشیدم، بیشتر این احساسات طعنان می کرد. نزد خود به این نتیجه رسیدم که دیگر این زندگی برایم قابل تحمل نیست.

امید بهبود هم نبود جز اینکه خود دست به کاری زنم. بندرت خبری از بانو مردستون می رسید؛ از آقای مردستون که ابتدا، ولی دو یا سه بار، تکه ملبوسی که تازه دوخته و یا وصله شده بود، از طرف آقای کینیان به دستم رسید که با هریک، قطعه ای کاغذ همراه بود به این مضمون که، ج.م. مطمئن است که د.ک. مشغول ادامه کار است و همه هم خویش را مصروف انجام دادن وظایف خود می کنند. یک کلمه امیدوارکننده و دلگرمی دهنده و تسلی بخش در آن یافت نمی شد در باب اینکه روزی ممکن است از این وضع فلاکتبار نجات یابم و از وضع یک عمله روزمزد برهم.

فرای آن روز، اضطراب خاطر و پریشانی افکارم تجدید شد که چرا بانو میکابر از رفتن خود با من صحبتی نکرد. آنها یک هفته در اتاق من اقامت گزیدند تا در پایان این مدت، عازم بندر پلیموث، یعنی مقصد خویش شوند. آقای میکابر شخصاً بعد از ظهر به دفتر مراجعه کرد و برای من از آقای کینیان مرخصی گرفت تا روز حرکت، او را بدرقه کنم. در ضمن از اخلاق من خیلی

ستایش کرد. (شاید این قسمت چندان اغراق هم نبود). آقای کینیان دربان را که به «تیپ» موسوم و مردی بود متأهل و اتاقی هم برای اجاره حاضر داشت، صدا زد و مرا با رضایت خاطر به او سپرد. من چیزی نگفتم، چون تصمیم خویش را گرفته بودم.

تا وقتی که با آقا و بانو میکابر یک‌جا بودیم، شبها نیز با آنها بودم. گمان می‌کنم که هر قدر از مدت دوستی ما می‌گذشت، صمیمیت ما افزون می‌شد. در آخرین یکشنبه اقامت، مرا به ناهار دعوت کردند و یک رانِ خوک با سس سیب‌زمینی و پودینگ صرف کردیم. و آن شب به عنوان یادگاری یک اسب کوچک خال‌خالی برای ویلکینس میکابر کوچولو و برای دخترش اما هم یک عروسک خریدم و یک شیلینگ هم به یتیم دادم که بنا شده بود او را در لندن بگذارند.

گرچه به واسطه حس جدایی‌ای که در پیش داشتیم، در ته دل نوعی اضطراب احساس می‌کردم، روزی خوش و پرسرور را گذرانیدم.

بانو میکابر گفت: آقای میکابر و من ممکن نیست که ایام گرفتاری او را به یاد بیاوریم و شما را از خاطر نگذرانیم. رفتار شما همیشه بسیار خوب و موجب امتنان ما بوده است. هرگز از یاری شانه خالی نکردید و همواره دوست حقیقی ما بودید.

آقای میکابر گفت: کاپر فیلد عزیزم (مدتها بود که مرا به این اسم می‌خواند) قلبی رئوف دارد که بدبختی هم‌نوع خود را احساس می‌کند و مغزی هم برای اندیشیدن و پیدا کردن راه نجات و دستی هم برای انجام دادن آن فکر دارد؛ خلاصه اینکه یک‌نوع استعدادی دارد که آنچه ممکن است و از دستش برمی‌آید، انجام می‌دهد.

من تشکرات خویش را نسبت به اظهار لطف آنان ابراز داشتم و ضمناً نگرانی و هیجان خاطر خود را از فراق بیان کردم.

آقای میکابر گفت: دوست جوان و عزیزم، من از شما مسن‌تر هستم و در زندگی دارای تجربیاتی نیز می‌باشم و زندگی را در دشواریهای بسیار گذرانیده‌ام؛ خلاصه حیات من همه در شوربختی گذشته است. اینک و شاید تا هنگامی که اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتد و دری به تخته نخورد، که مخصوصاً حالا هر دم منتظر آن هستم - چیزی که قابل باشد برای پیش‌کش ندارم جز نصیحت و اندرز. با این وصف، اندرز من شایان به کار بستن هست. مخلص کلام، من خودم هرگز آن را به کار نیسته‌ام و...

سخن آقای میکابر به اینجا که رسید، قیافه درخشنده و خوش و متبسم او درهم رفت و آثار ملال بر آن نشست و عبوس شد:

- در نتیجه به این روز سخت که می‌بینی گرفتار آمدم.

زنش با عجله گفت: میکابر عزیزم!

آقای میکابر خود را از یاد برد و باز تبسم کردن را از سرنو گرفت و گفت: این فلک‌زده‌ای که در برابر شما ایستاده است، نصیحتش این است که کار امروز به فردا مفکن. تسامح موجب اتلاف وقت است؛ آن را از خود دور ساز!

بانو میکابر گفت: این گفتار پایای من است.

- عزیزم، پدر تو برای خودش مرد بسیار خوبی بود و خدا نکند که من بخواهم از او انتقاد کنم. ممکن نیست کسی را بیابم که در سن او آن قدر قوی بوده باشد که بتواند مانند او راهپیمایی کند و بدون عینک، حروف ریز کتاب را بخواند. ولی او این گفتار را در هنگام ازدواج ما بیان کرد و آن را چنان بی‌موقع و در حال تنگدستی گفت که با به کار بستن آن در اولین بار عزیزم، که همان ازدواج ما باشد، دیگر کمر راست نکردم و حتی مخارج آن را هم تا کنون مقروضم.

آقای میکابر باز به خانم خود نگاهی کرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، نصیحت دیگر را خود می‌دانی: اگر عواید سالانه‌ات بیست لیبره باشد و هزینه‌ات نوزده لیبره و نوزده شیلینگ و شش پنی خوشبختی، والا اگر درآمد سالانه‌ات بیست لیبره و خرجت بیست لیبره و یک چیزی بالا، بدبختی. غنچه حیاتت پژمرده و برگت خشک می‌شود و آفتاب بختت به افول می‌گراید. ماحصل کلام، تا عمر داری مثل من روی خوش نمی‌بینی.

به منظور اینکه بدبختی خویش را بیان کند و نصایح فوق را مجسم سازد، گیلان پانچی را که در دست داشت با نهایت سرور و خوشی سرکشید و با رضایت خاطر، آهنگ «کالج هورن پایپ» را با سوت نواخت.

آنچه در قوه داشتیم برای قانع ساختن او به اینکه پیوسته این نصایح را آویزه گوش می‌کنم، به کار بردم. گرچه در واقع احتیاجی هم نبود، زیرا این مواعظ در آن موقع با آن احوال در من تأثیری بسزا بخشید. از وجنات من قبول کردن قول او کاملاً هویدا بود. بامداد روز بعد، آنها را تا کالسکه‌خانه مشایعت کردم و با قلبی پرتأثر دیدم که در عقب دلیجان جای گرفتند.

بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد، خدا نگهدار تو. من هرگز خوبیهای را که در حق من کردی فراموش نخواهم کرد؛ خودت هم می‌دانی که هرگز فراموش نمی‌کنم.

آقای میکابر گفت: کاپرفیلد، خدا حافظ! خدا کند که زندگی تو همیشه با خوشی و فراوانی توأم باشد. اگر ظرف سالهای بعد بر من معلوم شود که نصایح من برای تو مصباح هدایت بوده

است خواهم دانست که زندگی‌ام عبث و بیهوده نبوده است و جا تنگ نکرده‌ام و دنیا را به وجود خویشتن ملوث نساخته‌ام. اگر احیاناً دری به تخته‌ای خورد و وضع من بهتر شد (که اطمینان دارم همین‌طور خواهد شد)، برای من نهایت افتخار است که اگر از دستم کاری برآمد، برای آن دوست گرامی انجام دهم.

بانو میکابر هنگامی که با بچه‌ها در عقب دلیجان جابه‌جا شد - من نیز پایین ایستاده و در دریای غم فرو رفته بودم و به آنها می‌نگریستم - از دیدن من با آن حال متأثر شد و اشکی از دیده‌اش فرو ریخت. تازه آن وقت ملتفت شد که با چه موجود کوچک و نحیفی سر و کار داشته است. این استنباط از اینجا برایم حاصل شد که با احساسات و عواطف مادری با انگشت به من اشاره کرد تا از دیوار دلیجان بالا روم و بعد بازوانش را دور گردنم انداخت و مرا چنان بوسید که گویی پسر او هستم. هنوز پایین نیامده، کالسکه به راه افتاد و دیگر نتوانستم حتی صورت آنها را ببینم، زیرا دستمالهایی که تکان می‌دادند جلو چهره آنها را گرفته بود. لحظه‌ای بعد دلیجان از نظر ناپدید شد. آن یتیم و من در میان جاده ایستاده بودیم و با دلی پرانده و خاطری افسرده به یکدیگر نگاه می‌کردیم. بعد با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم. گمان می‌کنم که او به طرف کارخانه سن‌لوک به راه افتاد و من نیز برای آغاز کردن یک روز یکنواخت و بی‌هدف به‌سوی کارخانه مردستون و گرینیبی رفتم.

ولی در عین حال پیش خود می‌اندیشیدم که این ایام یکنواخت زیاد تکرار نخواهد شد و انگشت‌شمار است؛ بلی، تصمیم فرار داشتم؛ می‌خواستم بروم. به‌نوعی باید گریخت؛ باید در روستاها متواری شوم و نزد تنها خویشاوندی بروم که در دنیا دارم و داستان بدبختی خود را برای بانو بتسی نقل کنم.

چنانکه گفتم، نمی‌دانم این فکر از کجا در من ایجاد شد، ولی همین‌که یک‌بار از خاطرم گذشت، مثل اینکه بر سنگ کنده باشند دیگر در آنجا جای گرفت و بتدریج چنان در مغزم فرو رفت که عاقبت مبدل به تصمیم راسخ شد، چنانکه هرگز در زندگی تصمیمی به این سختی و محکمی نگرفته‌ام. من تردید دارم که آن وقت از موفقیت خویش اطمینان داشته‌ام، ولی با وصف این، عزمم را جزم کردم که آن را به معرض عمل گذارم.

از شبی که این اندیشه از خاطرم گذشت و خواب از سرم پرید، بارها بلکه صدبار یاد حکایتی افتادم که مادر بیچاره‌ام از او نقل می‌کرد. آن زمان شنیدن این داستان موجب مسرت خاطر بود زیرا حظی وافر داشت که او داستان‌سرایی کند و من بشنوم. بنابراین آن را از بر داشتم و عمه‌ام در

آن داستان رلی به عهده داشت و رفتار او نکته‌ای بود که برای من اهمیتی فوق‌العاده داشت. همین موضوع موجب تشویق و تشجیع من شد؛ این امر به من دل و جرئت می‌داد. فراموش نکرده بودم که مادرم تصور کرد او گیسوان زیبایش را با محبت و مهربانی لمس کرد و گرچه این هم ممکن بود توهمی پیش نبوده باشد، تصویری که از عمه مخوف خود داشتم که در مقابل زیبایی معصومانه و پاک مادرم (یعنی همان زیبایی‌ای که آن را با این وضوح به خاطر دارم) خیم شده است و او را نوازش می‌کند، همه آن داستان مهیب را در نظرم ملایم و نرم می‌ساخت و آثار ترسناک آن را خنثی می‌کرد. شاید هم این افکار از مدتها پیش در مخیله‌ام ریشه داشت و خود سبب پیدا آمدن این تصمیم شد.

از آنجا که نمی‌دانستم خانه عمه‌ام کجاست، نامه‌ای مفصل به پگاتی نوشتم و در آن چنانکه چیزی استنباط نشود و چنین برآید که اتفاقی چیزی از او می‌پرسم - سؤال کردم که آیا نشانی عمه‌ام را به خاطر دارد؟ و برای پوشاندن حقایق نوشتم که گویا از منبعی شنیده‌ام که او در محلی - که از خودم ساخته بودم - زندگی می‌کند؛ آیا راست است؟ در ضمن نامه از او تقاضای وامی به مبلغ نیم گینی کردم - و گفتم در صورت وصول این قرضه، بسیار متشکر خواهم شد و علتش را هم بعداً به او اطلاع می‌دهم.

پاسخ پگاتی بزودی واصل شد و پراز مطالب و نکات حاکی از مهر و یگانگی بود. او مبلغ فوق را (که نزد خود تصور می‌کردم با چه عذابی از صندوق آقای بارکیس درآورده است.) نیز جوف در نامه فرستاده و نوشته بود که بانو بتسی در نزدیکی «داور» منزل دارد، ولی مردد است که حتماً در خود داور است یا در حوالی آن یعنی «هایس» و یا «ساندگیت» یا «فوکستون». از یکی از کارگران کارخانه هم درخصوص این اماکن سؤال کردم؛ او گفت که همه مجاور یکدیگر است و همین واقعیت هم مرا در اجرای تصمیمم راسختر کرد و پیش خود قرار گذاشتم که آخر هفته به راه بیفتم.

چون خود را شخصی درست و اخلاقی می‌پنداشتم و نمی‌خواستم در شرکت مردستون و گرینبی خاطره بدی از خود بگذارم، خویشتن را موظف کردم که چون مزد یک هفته را قبلاً گرفته‌ام، تا غروب شنبه کار کنم و آن روز هم برای دریافت دستمزد به دفتر کارخانه مراجعه نکنم. به همین علت بود که آن نیم گینی را وام خواستم تا در راه، بی‌توشه نمانم.

بنابراین چون غروب شنبه فرا رسید و همه ما در انبار جمع شدیم تا دستمزد خویش را بستانیم و تیپ‌گاریچی که همواره بر دیگران مقدم بود داخل اتاق شد تا اجرت خویش را وصول

کند، من دست میک واکر را فشردم و گفتم که چون نوبت به من رسید، به آقای کینیان بگوئید که جهت انتقال دادن چمدانم به منزل تیپ، بیرون رفته‌ام و از ملی پوتیتوز هم آخرین وداع را کردم و با عجله به راه افتادم.

چمدانم در همان خانه‌ای که سابقاً در آن منزل داشتم، در آن طرف رودخانه ماند و پشت یکی از کارتهای نشانی نوشتم: «آقای دیوید، بماند تا از مرکز چاپارخانه داور تقاضای ارسال بشود.» کارت را در جیب جای دادم و خیال داشتم چون از خانه خارج شدم، روی چمدان بچسبانم. همان‌طوری که به‌سوی خانه روان بودم، به اطراف می‌نگریستم تا کسی را ببابم که در آوردن آن به مرکز پست کمک کند.

هنگامی که از خیابان بلاک فرایار عبور می‌کردم، در اوولیسک مرد جوانی را با لنگهای دراز دیدم که با خود دوچرخ دستی خالی‌ای داشت که به الاغی بسته شده بود. چشمم به چشم او خورد؛ گویی می‌گفت: سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است و هرچه بدهید قبول دارم. بعد علناً گفتم: اگر این به دستم بیاید، هرچه فحش دارم نثارش می‌کنم.

ملفت شدم که نگاه خیره و ناگهانی من، باعث سوءتعبیر او شده است. بازایستادم تا از او به‌واسطه این اسائه ادب معذرت بخواهم و به او بفهمانم که سوءنیت و بی‌ادبی در میان نبوده است. در ضمن از او پرسیدم که آیا مایل است کاری انجام دهد؟

- چه کاری؟

- یک چمدان.

- کدام چمدان؟

گفتم که چمدانی در منزلی واقع در همان خیابان دارم. آن را در مقابل شش پنی مزد به چاپارخانه داور حمل کند.

لنگ‌دراز گفت: قبول، شش پنی.

روی گاری جز یک صفحه آهنی چیزی نبود که بر روی دو چرخ قرار گرفته بود. این گاری به قدری تند حرکت می‌کرد که با منتهای کوشش می‌توانستم پابه‌پای الاغ حرکت کنم.

در حرکات این مرد چیزی نهفته بود که مایه تنفر می‌شد، مخصوصاً رفتار او و کاه جویدن و صحبت کردنش مرا نسبت به او چندان خوشبین نکرد. طبق مفاد پیمان، او را به خانه آوردم، چمدان را با هم پایین آوردیم و آن را در دوچرخه نهادیم. نمی‌خواستیم از حالا کارتی را که نوشته بودم به روی آن قرار دهیم تا مبادا یکی از اقوام و بستگان صاحبخانه از کار من سر در بیاورد و مرا

از کارم بازدارد. بنابراین وقتی که به دیوار زندان شاهی رسیدیم، به او گفتم که قدری تحمل کند. هنوز مقصود خود را بیان نکرده بودم که او مثل برق به راه افتاد، گویی او و چمدان من با دو چرخه و الاغ همه دیوانه شده‌اند و بیخود می‌گیرند. از بس عقب او دویدم و او را صدا زدم - از نفس افتادم. با این حال - خود را به او رسانیدم.

چون بسیار خسته شده و سخت دست و پای خود را گم کرده بودم، وقتی که کارت را از جیب خارج می‌ساختم، نیم گینه نیز افتاد. آن را برای اینکه از هرگونه آسیبی مصون باشد در دهانم قرار دادم و با وجود اینکه دستم شدیداً می‌لرزید، کارت را به چمدان بستم و این، موجب راحت خاطر شد. ولی در همان حال دیدم که لنگ‌دراز با دست گلویم را گرفته و چنان فشرده که نزدیک است خفه شوم نیز و دیدم نیم گینی از دهانم بیرون افتاد و در دست او قرار گرفت. آن جوانک یقهٔ کت مرا سخت و دودستی گرفت و با چهره‌ای مخوف گفت: چی! به این آسانها نمی‌شود. باید برویم کلانتری. حال می‌خواهی از دست من فرار کنی؟ بیا جانور، بیا برویم کلانتری. بیا کلانتری!

من با ترس و لرز گفتم: پولم را پس بده. خواهش می‌کنم. از من دست بکش!
- بیا برویم کلانتری! اینها سر من نمی‌شود. باید آنجا ثابت کنی که این مال توست.
به گریه افتادم و با ناله گفتم: چمدان و پولم را بده، خواهش می‌کنم.
- بیا برویم کلانتری!

مرا با شدت به سوی الاغش می‌کشید، گویی بین آن حیوان زبان‌بسته و مجری قانون یا دستگاه اجراییه، وجه شبهی موجود بود. در همین ضمن از خیال خود منصرف شد و پدید روی گاری و روی چمدان من نشست و گفت که یگراست به کلانتری می‌رود و با سرعتی بیش از پیش به راه افتاد.

من با متهای قوت و قدرت به دنبال او می‌دویدم، ولی نفس نداشتم که صدا بزنم و فریاد کنم. فرضاً اگر می‌توانستم، جرئت این کار را نداشتم. در عرض نیم میل که عقب او می‌دویدم، تقریباً بیست بار نزدیک بود که زیر وسایط نقلیه بروم؛ گاهی او را گم می‌کردم و از نظرم ناپدید می‌شد و گاه او را بازمی‌یافتم و می‌دیدم؛ گاه یک شلاق جانانه به سرم می‌خورد؛ گاه بانگ بر من می‌زدند و گاه بابت این عجله با من دعوا می‌کردند و گاه در گل می‌افتادم و باز برمی‌خاستم و گاه سخت به عابران می‌خوردم و گاه با تیر خیابان تصادم می‌کردم. آخر الامر از ترس و گرما بکلی از پا درآمدم و ضمناً خیال می‌کردم که به واسطهٔ این حرکات، نصف مردم لندن را با خود دشمن

کرده‌ام. پس آن مرد جوان را رها کردم تا چمدان و پول مرا به هرکجا که می‌خواهد ببرد. نفس‌زنان و گریان - بدون اینکه از خیال خود ذره‌ای منصرف شده باشم - به‌سوی گرینویچ به راه افتادم (چون می‌دانستم که این نقطه بر سر راه داور است). با آنکه از دار و ندار و جیفهٔ دنیوی چیزی همراه نداشتم جز آنچه در شب رسیدن به داور موجب کمال نارضایتی عمه‌ام شد، به‌سوی خانهٔ بانو بتسی رهسپار شدم.

فصل سیزدهم

نتیجه تسلیم

بعد از آنکه از تعقیب آن جوانک چرخدار منصرف شدم، دیوانگی به سرم زد که تا داور پیاده بروم و به این جهت نیز به طرف گرینویچ به راه افتادم. ولی در جاده «کنت» کمی عظم سر جا آمد و خونسردی را از سر گرفتم، زیرا راه منتهی به برکه «برای» شد و پیشرفت مرا قطع ساخت. در وسط این برکه مجسمه بسیار بی معنی و هجوی قرار داشت که در صدفی بزرگ بود. اینجا روی سنگی با حالی بسیار خسته و زار و منصرف شده از تصمیمی که مدتی پیش گرفته بودم، نشستم. حتی نفس و بنیه نداشتم تا در عزله و سوگ فقدان جامه‌دان و نیم گینه خود بگریم.

در این موقع هوا تاریک شده بود و همان‌طور که نشسته بودم، صدای زنگ ساعت را شنیدم که ده ضربه نواخت. خوشبختانه شب تابستان و هوا نیز لطیف بود. چون خستگی‌ام در رفت، بغض راه گلویم را سد کرد. برخاستم و باز به راه افتادم. حتی در این گیرودار بدبختی و بیچارگی نیز فکر انصراف یافتن از انجام دادن نقشه خود را در مخیله رسوخ ندادم. حال می‌اندیشم که اگر توفان برف هم حادث می‌شد، از پای نمی‌نشستم.

اما دار و ندار من در عالم سه پنی بود و مطمئن هستم که چون آن را در جیب خود یافتم تعجب کردم (که چطور این سه پنی تا شب یکشنبه مصون مانده است!) با وجود این، راه می‌رفتم. پیش خود صفحه‌ای از روزنامه را مجسم می‌ساختم که خبر یافتن جسد من در کنار

جاده در آن درج شده است. باز کروکرکنان راه می‌رفتیم - گرچه در همان حال نهایت سعی و جدیت خویش را مبذول تندروی می‌داشتیم. آخرالامر به دکان کوچکی رسیدم که بالای آن نوشته شده بود: «البسه خانمها و آقایان و پارچه‌های پاره و استخوان و بازمانده آشپزخانه به قیمت خوب خریداری می‌شود.» صاحب مغازه با پیراهنی آستین کوتاه دم در نشسته و مشغول پک زدن به پیپ بود و به واسطه اینکه تعداد زیادی کت و شلوار از سقف آویخته و سقف نیز خیلی کوتاه بود و فقط دو شمع برای روشن کردن و نشان دادن کالا موجود بود، خیال بر من غالب شد و تصور کردم آن شخص مانند مردان کینه‌جو و بسیار بیرحم است و دشمنان خویش را به دار مجازات آویخته است و خود با سرور و شعف جثه آنها را تماشا می‌کند.

در نتیجه تجربیات اخیری که از آقا و بانو میکابر آموخته بودم، برای اینکه این خود وسیله‌ای شود تا شکم چون گرگ گرسنه را تا مدتی سیر نگه دارم، فوری داخل کوچه پشتی شدم و جلیقه را کندم و آن را تا کردم در زیر بغل نهادم و به در دکان آمدم؛ گفتم: می‌خواستم این را به قیمت عادلانه‌ای بفروشم.

آقای دالابی (چون این اسم بر روی در دکان نوشته شده بود.) جلیقه را گرفت و پیپ را روی چهارچوب در قرار داد و داخل دکان شد؛ من نیز به دنبال او داخل شدم. گل شمعه‌ها را با انگشتان خویش گرفت و جلیقه را روی تخته دکان پهن کرد و با دقت به آن نظر دوخت سپس آن را مقابل روشنایی گرفت و عاقبت گفت: در مقابل این جلیقه کوچک چه می‌خواهی؟
با مراعات اصول ادب گفتم: خوب آقا، شما خودتان چند می‌فرمایید؟
آقای دالابی گفت: من که نمی‌توانم هم مشتری باشم و هم کهنه‌فروش. خوب حالا یک قیمتی بگو!

پس از کمی تردید و این دست و آن دست کردن گفتم: هجده پنی چطور است؟

آقای دالابی آن را تا کرد و به دستم داد:

- این نصف هجده پنی هم ارزش ندارد. اگر چنین کاری بکنم، از نان عیال و اطفالم دزدیده‌ام. این حرف، معامله را برای من خیلی شاق و نامطبوع ساخت، زیرا گویی من که غریبی بیش نبودم، از آقای دالابی درخواست کرده‌ام برای خاطر من از نان زن و بچه‌اش ببرد. چون وضع من بسیار وخیم و سخت بود، به او پیشنهاد کردم در صورتی که راضی باشد حاضرم در ازای نه پنی معامله را ختم کنم. آقای دالابی با غرغر و شکایت کردن از گرانی، نه پنی را داد. از او تشکر کردم و از مغازه خارج شدم. نه پنی در جیب داشتم، ولی یک جلیقه را از دست داده بودم. اما چون کتم را

تکمه کردم، دیگر فقدان آن را احساس نکردم.

درواقع نیز اینک به طور واضح و آشکار می دیدم که بعد، نوبت آن کت هم می رسد و عاقبت من با یک تا پیراهن و شلوار به داور می رسم. و حتی اگر با این وضع هم به سرمنزول مقصود برسم، باید از بخت خویش تشکر کنم. اما در این خصوص چندان فکر خود را خسته و زیاد وقت صرف آن نکردم. بجز فکر مسافتی که تا داور باید طی کنم و رفتار ظالمانه و شدیدی که آن جوانک چرخدار کرد، فکر دیگری نداشتم و از چیزی پروا نمی کردم.

برای بیتوته، اندیشه ای به خاطر می رسید و درصدد اجرای آن شدم. نقشه عبارت بود از اینکه در پشت دیوار مدرسه سابق خویش در گوشه ای بخوابم که مقداری یونجه خشک در آنجا ریخته بودند. چنین تصور می کردم که این نوعی دلگرمی و خوشدلی است که در جوار بچه ها و اتاق خوابی به سرم برم که در آن به نقالی می پرداختم. گرچه بچه ها به هیچ وجه از حضور من در جوار خود اطلاعی نداشتند و مرا به اتاق خواب هم پناه نمی دادند، باز دلخوش بودم.

زمانی که از سربالایی بالا رفتم و به بلاک هیث رسیدم، از فرط شداید چون مردگان بودم. برایم سخت بود که سالم هاوس را بیابم، اما بالاخره آن را پیدا کردم و بعد از اینکه گرداگرد دیوار آن طواف کردم و از پنجره های آن به داخل نظر انداختم و دیدم که همه جا تاریک است، یونجه های خشک را در گوشه معهود باز یافتم و روی آن دراز کشیدم. چون اولین باری بود که بیرون از خانه و در هوای آزاد می خوابیدم، هرگز احساس غم و اندوهی که به من دست داد، از خاطر من زده نشد. خواب بر من مستولی شد، همچنان که بر سایر بی خانمانها چیره می شود؛ یعنی آنها که درهای همه خانه ها و مساکن به رویشان بسته است و حتی سگها هم به طرف آنها پارس می کنند، خواب دیدم روی همان رختخواب مدرسه خوابیده ام و با بچه هایی که در اتاق هستند گرم صحبت می کنم. ناگهان از خواب پریدم و خود را نشسته یافتم، درحالی که نام استیرفورث را بر لب داشتم و با دیدگان فراخ به ستارگانی نگاه می کردم که بر بالای سرم می درخشید و چشمک می زد. تا به خاطر آوردم که در آن وقت شب در کجا هستم، نمی دانم چه چیز موجب وحشتم شد که بی اختیار برخاستم و شروع به قدم زدن کردم، ولی هر قدر درخشندگی اختران کمتر و بر روشنی مشرق افزوده شد، اطمینانم بیشتر شد.

چون دیدگانم سنگین شده بود، باز دراز کشیدم و با اینکه احساس سرما می کردم به خواب رفتم؛ تا اینکه حرارت اشعه آفتاب و صدای زنگ صبح سالم هاوس بیدارم کرد. اگر امید داشتم که ممکن است استیرفورث در آنجا باشد، آن قدر در اطراف سالم هاوس طواف می کردم تا او تنها

بیرون آید، ولی می‌دانستم که باید مدتها پیش مدرسه را ترک گفته باشد. تردلز شاید هنوز در مدرسه بود؛ در این نیز تردید بسیار داشتم. گرچه نسبت به درستی و صداقت او آن قدر اطمینان داشتم که بتوانم وضع خویش را بر او فاش کنم، ولی نسبت به عقل و احتیاط و بخت او مردد بودم. بنابراین تا شاگردان آقای کریکل از خواب برخیزند، من نیز راه پر گرد و غباری را در پیش گرفتم که در ایام مدرسه آموخته بودم که راه داور است. در آن هنگام می‌اندیشیدم مقرون به احتیاط این است که با وضع مخصوصی که دارم، در حواشی و راههای دنج و خلوت راهپیمایی کنم تا کمتر کسی مرا ببیند.

این بامداد یکشنبه، با آن بامداد یکشنبه‌ای که در یارمٹ گذراندم و مانند آن روز صدای ناقوس کلیساها را می‌شنیدم چقدر متفاوت بود! صدای ناقوس کلیسا را شنیدم و در ضمن راه به اشخاصی برخورددم که به کلیسا می‌رفتند. از مقابل چند کلیسا گذشتم که مردم در آنها اجتماع کرده بودند و ساخت دعا شروع شده بود. صدای سرود آنان از داخل به گوش می‌رسید و من در آفتاب آن را می‌شنیدم. در همان حال، خادم کلیسا در رواق در زیر سایه درخت صور نشسته و دستهای خویش را در بالای چشمها بر پیشانی گذاشته بود و به من می‌نگریست. اما سکوت اطمینان بخش یکشنبه، در همه ظواهر و تجلیات مشهود بود جز در من. تنها تفاوتی که بین این یکشنبه و یکشنبه‌های دیگر وجود داشت همین بود. از کثرت گرد و خاک و کثافت، موهایم به هم چسبیده بود و در خود احساس نگرانی و گناه می‌کردم، چنانکه مرتباً پی در پی تصور مادر زیبا و جوان خویش در حال گریه در کنار بخاری دیواری از خاطرم می‌گذشت در حالی که عمه‌ام نیز در آنجا محصور داشت و متأثر شده بود. فکر می‌کردم ممکن نیست بتوانم تا فردا همچنان راهپیمایی کنم، در اما این تصویر مرتباً از برابر من می‌گذشت و ضمناً همچنان راه می‌سپردم.

آن روز که همان یکشنبه باشد، بهیست و سه میل راه پیمودم. ولی این راهپیمایی برایم چندان آسان نبود، زیرا هنوز به این گونه شدیداً غمو نگرفته بودم. غروب آفتاب با پای آبله‌گون و خستگی زایدالوصف به پل «راچستر» رسیدم و نانی را که برای شام خریده بودم صرف کردم. مشاهده یکی دو خانه که بر آنها نوشته شده بود: «مسافرخانه»، مرا به این فکر انداخت تا شب را در یکی از آنها به روز آرم، ولی ترس از اینکه مبادا چندان پنی دیگری که برایم مانده بود نیز به مصرف برسد و از آن بدتر، جلب شدن نظرهای تهدیدآمیز و پرسو و ظن مردم مرا منصرف ساخت. دیگر در صدد جست‌وجوی مسکن بونیامدم و با مشقت، خویشتن را به چسبام رسانیدم. در این ساعت شب در چسبام چیزی نبود جز تاریکی و ایهام و پلها و کشتیهای بی‌بادبان که در داخل رودخانه

گل آلود مانند کشتی نوح مسقف شده بود. عاقبت خود را در مقر آتشباری انداختم که در روی توپهای آن از فرط کهنگی علف روییده و مشرف بر کوچه‌ای بود که در آن یک نگهبان مرتباً قدم می‌زد. اینجا در جوار یک توپ دراز کشیدم. با احساس خوشی از اینکه نزدیک پای متحرک سرباز شجاع و وظیفه‌شناسی هستم، به خواب رفتم. این نگهبان هم مثل بچه‌های سالم‌هاوس نمی‌دانست که در جوار او خوابیده‌ام. بدین منوال، شب را به روز آوردم.

صبح پاهایم بسیار درد می‌کرد و خسته بود. از صدای طبل و حرکت سربازان بکلی مبهوت و گیج بودم. این حرکات و صدای طبل، پنداری مرا از هرطرف محاصره کرده و در میان خود گرفته بود. چون دیدم که اگر بخوام موجودیت و سلامت خویش را حفظ کنم، ناگزیرم که آن روز کمتر راهپیمایی کنم و این، سفر مرا طولانی می‌کند، مصمم شدم تا کت خود را نیز بفروشم، زیرا این تنها مایملکی بود که می‌شد از آن صرف‌نظر کرد. کت را از تن به در کردم تا به فقدان آن خوگیرم و زیر بغل زدم. ضمن راه مراقب دکانهای کهنه‌فروشی نیز بودم.

این‌گونه دکانها برای فروش چنین کالایی بهترین و مناسبترین محل بود. علاوه بر آن، خریداران لباسهای دست دوم و کهنه بسیار فراوان بودند. بیشتر آنها در مغازه برای جلب کردن مشتری می‌ایستادند. اغلب هم در میان لباسهای فروشی خویش، یک یا دو دست لباس افسری با پاگون‌های برجسته آویزان کرده بودند. از این جهت جرئت نداشتم کالای ناقابل خود را به بازار عرضه کنم، این‌گونه چیزهای پیش پا افتاده را چه کسی می‌خرد؟ مدت زیادی گشتم و از ترس، هیچ کاری انجام ندادم.

کمرویی و حجب من باعث شد که عوض مراجعه به اهل فن و اشخاصی که کارشان این‌گونه معاملات بود، متوسل به دکانهای مختصری بشوم که مخصوص ملاحان بود، یعنی دکانی که نظیر دکان آقای دالایی باشد. عاقبت دکانی نظرم را جلب کرد و آن را مناسب یافتم. در یک کوچهٔ کثیف که به محوطه‌ای پر از گزنه و خارهای کثیف منتهی می‌شد و در کنار محجر جلو دکان، مقداری لباسهای کهنهٔ ملاحی آویزان بود. در دکان اصلاً دیده نمی‌شد و تعدادی تخت سفری و تفنگ زنگ‌زده و در پشت آنها سینی‌ای قرار داشت که در آن به‌قدری کلیدهای زنگ‌زدهٔ مختلف انباشته بودند که پنداری همهٔ درهای عالم را می‌شد با آنها گشود!

همچنان‌که دلم بشدت می‌تپید، داخل آن دکان شدم. دکانی بود کوچک با سقفی کوتاه و در نتیجه تاریک که تنها پنجرهٔ آن نیز به واسطهٔ اینکه جلو آن لباس آویخته بودند مسدود شده بود. از چند پله پایین رفتم و به مردی زشت برخورددم که قسمت پایین صورتش با ریش

خاکستری رنگی پوشیده شده بود و از اتاقی که بیرون می آمد در پشت دکان بود و تپش قلبم زیادتر شد. این شخص موهای سرم را در دست گرفت. بسیار پیر و ترسناک بود؛ یک جلیقه فلانل چوک نیز بر تن داشت و بشدت بوی الکل می داد؛ روپوش تختخواب او که در آن اتاق پشتی قرار داشت، بکلی پوشیده و با دقت وصله شده بود. در اتاق مذکور، پنجره کوچکی دیگری نیز بود که داخل آن را روشن می ساخت و در آن، مقدار زیادی گزنه و خارهای کثیف و یک خر لنگ دیده می شد.

با تبسمی مکروه و صدایی یکنواخت که حاکی از غضب و خشم است گفت: آه چه می خواهی؟ آه چشمهایم، اوه پاهایم همه درد می کند. چه می خواهی؟ آه سینه ام، آه جگرم! چه می خواهی؟ اوه، وای، وای!

از این کلمات چنان وا خوردم که به وصف نمی آید. هنوز هم موهایم در چنگ او بود؛ باز تکرار کرد:

- اوه، چه می خواهی؟ آه چشمهایم! آه چه می خواهی؟ آه سینه ام، آه جگرم. چه می خواهی، آه وای!

گویی برای ادای این کلمات منتهای قوت خویش را به کار می برد، چنانکه می خواست چشمانش از کاسه بیرون آید.

با ترس و لرز گفتم: می خواستم از شما بپرسم کت می خرید؟

- بگذار ببینم. آه قلبم گرفته! کت را نشان بده! آه چشمهایم، آه پاهایم! کت را بیرون بیاور! سپس موهای مرا رها ساخت و با دستهای لرزانی که بیشتر شبیه به چنگال پرندگان بود، عینکی را به چشم زد که با چشمهای بادکرده او اصلاً تناسبی نداشت. بعد از اینکه آن را این رو و آن رو کرد گفت: آه چند؟ آه وای! چند؟ خود را جمع کردم و گفتم: نیم کرون.

پیرمرد با صدای بلند گفت: آه سینه و گلویم، نه! آه چشمهایم، نه! آه پاهایم، نه! هجده پنی، وای!

هر دفعه که کلمه اخیر را ادا می کرد، بیم آن می رفت که چشمانش از کاسه بیرون بیفتد و هر جمله ای که از لب خارج می ساخت، مانند بادی ملایم بود که رفته رفته رو به شدت می گذارد و عاقبت فرو می نشیند. این، شاید بهترین وصفی است که می توان از طرز صحبت او کرد. از اینکه معامله انجام یافته است خوشحال شدم و گفتم: خیلی خوب، قبول دارم.

پیرمرد، کت را روی یک طاقچه انداخت و با صدای بلند گفت: آه جگرم! برو بیرون! آه سینه‌ام! برو بیرون! آه چشمهایم، آه پاهایم، وای! پول نمی‌دهم، یک چیزی بردار! تا آن زمان و حتی تا امروز هم به این شدت ترس مرا برنداشته بود. با خضوع و خشوع گفتم: به پول احتیاج دارم و هیچ چیز دیگری مورد احتیاجم نیست. هر قدر که بخواهید در بیرون دکان هم حاضرم صبر کنم تا پول تهیه کنید و لازم نیست عجله کنید.

تصور نمی‌کنم کسی به عمر خویش، کهنه‌فروشی بدین دیوانگی و مستی دیده باشد، زیرا او در میان همسایه‌ها نیز ضرب‌المثل بود. می‌گفتند که او روح خود را به شیطان فروخته است. این مطلب را از این‌رو دریافتم که بچه‌ها مرتباً و دسته‌جمعی به در دکان او می‌آمدند - که پنداری برای حمله یا ستیز بسیج شده باشند - و این مطلب را با صدای بلند اعلام می‌داشتند و از او می‌خواستند تا طلای حاصل از این بیع و شری را نشان دهد:

«چارلی خودت را به جهودبازی زن، تو که فقیر نیستی؛ خودت هم می‌دانی! چارلی بیا و طلاهایت را درآور! یک‌ذره از آن طلاهایی را که در وقت فروش خودت به شیطان گرفتی درآور! بیا چارلی! طلاها در آستر تشک است! چارلی آن را بشکاف و یک‌ذره هم به ما بده!»

این‌گونه تظاهرات و نمایشها و مخصوصاً ارائه دادن چاقو برای شکافتن تشک او را عصبانی می‌ساخت، به نحوی که پیرمرد هم‌روزه به حمله و بچه‌ها به فرار کردن مشغول بودند. بعضی مواقع در منتهای خشم مرا جای یکی از بچه‌ها عوضی می‌گرفت و چنان به‌سوی من حمله آورد و دندان‌قروچه می‌کرد که پنداری می‌خواهد مرا زیر دندانهایش پاره کند. بعد که درست بموقع و قبل از اینکه تکه‌تکه‌ام سازد مرا به‌جا می‌آورد، به داخل دکان شیرجه می‌رفت و روی تخت‌خواب خویش دراز می‌کشید (این مطلب را از صدای حرف زدن او دریافتم؛ مخاطب نیز خودش بود). با همان صدای بادم‌مانند، بلندبلند می‌گفت: «مرگ نلسون». در شروع هر جمله نیز یک آه تحویل می‌داد و در انتها یا وسط آن نیز مقداری وای می‌آورد. گویی درد خود کم بود که بچه‌ها هم از دیدن اینکه با بردباری و پافشاری نیم‌عریان بر در دکان نشسته‌ام، مرا نیز همدست او فرض کردند و همه روز به‌سوی من سنگ می‌انداختند و به من ناسزا می‌گفتند.

او بسیار سعی کرد تا مرا راضی به معامله جنس به جنس کند؛ یک‌بار با یک قلاب ماهیگیری از دکان بیرون آمد؛ یک‌بار با یک نی‌لبک؛ بار دیگر با یک کلاه سه‌گوش و یک‌بار نیز با یک فلوت، ولی من با دیدن هریک از این مقدمات، آهنگ مخالف ساز می‌کردم و جواب همه را - همچنان که چشمم پر از اشک می‌شد - با تقاضای گرفتن پول می‌دادم. بالاخره شروع کرد به

پرداخت کردن پول و هر بار که بیرون می آمد نیم پنی می پرداخت. نیم پنی، نیم پنی؛ دو ساعت طول کشید تا یک شیلینگ شد.

بار دیگر با فاصله زیادی به در دکان آمد و با خشم و تنفر سر را از دکان بیرون آورد و بلند گفت: آه چشمهایم! آه پاهایم! اگر دو پنی دیگر بدهم، شرت را از سرم می کنی؟

گفتم: ممکن نیست. در این صورت از گرسنگی تلف می شوم.

- آه سینه ام! آه جگرم! اگر سه پنی بدهم چطور؟ می روی؟

- اگر احتیاج نداشتم و مقدورم بود، همین طوری می رفتم و پول هم نمی خواستم، اما احتیاج

میرمی به پول دارم.

- آه برو - روا!

واقعاً غیرممکن است که بتوان این کلمه آخری و شدتی را توصیف کرد که با آن کلمه را از دهان بیرون آورد. به اطراف نظری افکند و سراپای مرا برآورد کرد (در این بازدید اطراف، جز سر حيله گرش چیز دیگری مشهود نبود).

- اگر چهار پنی بدهم، می روی؟

به قدری خسته و بی حال بودم که معامله را به همین جا ختم کردم. به مجرد اینکه پول را از چنگال او گرفتم (گرچه این هم بی لرز و ترس صورت نگرفت)، شروع کردم به دویدن؛ هرگز این قدر تشنه و گرسنه نبودم. حالا دیگر چیزی به غروب نمانده بود. با سه پنی افطار کردم و جانی گرفتم. چون حالم جا آمد، هفت میل دیگر هم پیمودم.

شب هنگام جای خوابم روی یک بار یونجه دیگر بود. در آنجا بعد از اینکه پاهای تاول زده و چاک چاک خود را در نهری شستم، آنها را با دقت و ملایمت با برگهای سرد پوشانیدم و راحت خوابیدم. بامداد روز بعد که خواستم به راه بیفتم، دیدم که راهم از میان بیشه ها و زمینهای پوشیده از بته رازک می گذرد. فصل میوه رسیده بود و در این نقاط بر شاخه ها سیب دیده می شد و دهقانان شروع به درویدن رازکها کرده بودند. این منظره به نظرم بس بدیع می نمود و تصمیم گرفتم که شب بعد را در میان رازکها بخوابم، زیرا به تصور من، آنها مانند دوستانی بودند که برگرد من حلقه زده و انجمن کرده باشند. بلندی ساقه ها که با برگهای زیبا پوشیده شده بود، محیط ساکت و آرام و خودمانی ای ایجاد می کرد.

گویی آن روز تعداد ولگردان سر راه بیش از همیشه بود. آنها مرا چنان ترسانیدند که خاطره آن هنوز هم با من است. بعضی از آنها بسیار زشت و مهیب بودند و به سوی من حمله می کردند و

شاید ممکن بود جلو مرا هم بگیرند. مرا صدا می‌زدند تا بازگردم و با آنان صحبت کنم. چون پا به فرار می‌گذاشتم، از عقب به‌سویم سنگ می‌انداختند. یادم هست جوانی - چنانکه از خورجین و منقلش دریافتم، مسگر بود و یک زن همراه داشت - چنان نظری به‌سویم انداخت و آن‌چنان بانگی بر من زد تا به‌سوی او بازگردم، که بی‌اختیار ایستادم و به اطراف خویش نظر انداختم.

مسگر گفت: وقتی که صدایت می‌کنند بیا جلو، وگرنه شکمت را پاره می‌کنم. پیش خود حساب کردم که بهتر است مطیع امر او شوم و نزدیکش بروم. ضمن اینکه به او نزدیک می‌شدم، سعی کردم تا ترحم او را با نگاههای الهام‌آمیز به خود جلب کنم. متوجه شدم که زن چشمانی سیاه دارد.

مسگر یقه پیراهن مرا با دست سیاه خود سخت گرفت و گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: به داور.

مسگر یقه پیراهن مرا یک‌بار در دستش تاب داد تا مرا کاملاً در اختیار بگیرد و گفت: از کجا می‌آیی؟

- لندن.

- چکاره‌ای؟ دزدی؟

- نه.

- نه؟ بگو به‌خدا! اگر لاف درستی بزنی و به من دروغ بگویی، مخت را بیرون می‌آورم.

با دست آزادش مرا تهدید و سرپایم را برانداز کرد.

سپس گفت: پول یک گیلان آبخو داری؟ اگر داری که یاالله، زودباش! پیش از اینکه بزور

بگیرم، درآور.

اگر نظرم به چهره آن زن نمی‌خورد که لبهایش را به علامت نفی و شکل گفتن «نه» تکان می‌داد، لامحال پول را می‌دادم.

همچنان‌که سعی می‌کردم قیافه بشاش و متبسمی به خود بگیرم، با خشم گفتم: من خیلی فقیر و بیچاره هستم و پول ندارم.

مسگر با نظری خشمناک به من نگاه کرد، چنانکه ترسیدم مبادا پولی را که در جیب دارم دیده

باشد:

- چرا، مقصودت چیست؟

با لکنت گفتم: آقا!

مسگر گفت: مقصودت چیست؟ دستمال برادر من پیش تو چه می‌کند؟ این را پس بده!

در یک چشم به هم زدن دستمال را از گردنم باز و آن را به سوی زنش پرتاب کرد.

زن این کار را حمل به شوخی کرد و بلند خندید و باز آن را به سویم پرتاب کرد. بعد سرش را تکان داد و مثل سابق، آهسته به من اشاره کرد و با لب، حالت ادای کلمه «پرو!» را نشان داد. پیش از اینکه حکم او اطاعت کنم، مسگر با چنان شدتی دستمال را از دستم درآورد که مانند چوب به روی زمین نقش بستم و بعد از اینکه آن را به دور گردنش گره زد، روی خویش را به سوی زن کرد و یک فحش آبدار داد و او را چنان زد که زمین خورد. هرگز، منتظر زمین خوردن او نبودم. وضع او را که به روی زمین شتک شد و کلاهش از سرش را افتاد و موی سرش که از گرد و خاک راه سفید شده بود، هرگز فراموش نمی‌کنم. همچنین هنگامی که از دور به عقب نگاه کردم، دیدم که در کنار جاده نشسته است و صورت خون‌آلود خود را با گوشه شال پاک می‌کند. آن مرد بدون جزئی توجه همچنان راه می‌پیمود.

این حادثه مرا هراسناک ساخت، چنانکه از آن به بعد هرگاه به یکی از این‌گونه اشخاص برمی‌خوردم، این طرف و آن طرف پی پناهگاهی می‌گشتم تا خود را مخفی سازم تا او از نظر دور شود. چون این‌گونه برخوردها زیاد اتفاق می‌افتاد، موجب عقب‌افتادن من می‌شد. اما این مشکل نیز مانند سایر مشکلات نتوانست مرا بازدارد. منتهای پافشاری را نشان دادم و هر چندگاه تصویر مادرم را در جوانی - قبل از اینکه من پا به عرصه وجود بگذارم - در مقابل چشمم می‌دیدم. این تصویر دایم همراه و همگام من بود. هنگامی که شب روی رازکها دراز می‌کشیدم، این تصویر با من بود و بامدادان چون به راه می‌افتادم همراه بود و تمام مدت روزها در برابر نظرم مجسم بود. از آن هنگام دیگر این تصویر در ذهنم با جاده آفتابی «کانتربوری» مربوط است و هریک، دیگری را به یاد می‌آورد. جاده آفتابی کانتربوری آدمی را به حیرت واد می‌داشت و منظره خانه‌های قدیمی‌ساز و دروازه‌های آن، با کلیسای بزرگ خاکستری‌رنگ با عظمت که کلاغ‌زاغیها با بالهای گسترده به دور برجهای آن در پرواز بودند، منظره بدیعی بود. زمانی که عاقبت به تپه‌های شن عظیم کنار ساحل داور رسیدم، این موفقیت، تأثر و اندوهی را که در من ایجاد شده بود از بین برد. پس از شش روز راهپیمایی به سرمزل مقصود رسیدم و داخل شهر داور شدم. آیا دوران نیکبختی من شروع می‌شود؟ اما خیلی شگفت به نظر می‌رسید اگر بگویم که چون با کفشهای پاره و خاک‌آلود و بدن آفتاب‌خورده و نیم‌عریان در محلی ایستادم که با آن همه اشتیاق و حسرت به‌سویش می‌شتافتم، یکباره همه آمالم مانند خواب و خیال از نظرم محو شد و خود را تنها و

افسرده و بی‌کس یافتم.

اول سراغ عمه‌ام را از ملاحان گرفتم و جوابهای مختلفی شنیدم؛ یکی گفت که در برج فانوس دریایی مسکن دارد و در نتیجه ریشش سوخته! دیگری گفت، به جسم شناوری بسته شده و در دریا غوطه‌ور است و فقط در هنگام مد دریا می‌توان ملاقاتش کرد؛ سومی گفت در محبس میدستون به جرم دزدی اطفال زندانی شده است؛ چهارمی گفت موقع وزیدن آخرین باد شدید او را دیده است که بر جارویی سوار شد و مستقیماً به طرف کاله حرکت کرد؛ بعداً از درشکه‌چیه‌ها هم که پرسیدم، آنها نیز سر خوشی را باز کردند و بی‌ادبی آغاز. دکاندارها هم که از وضع ظاهر من خوششان نمی‌آمد، اغلب بدون اینکه به سؤال من گوش دهند می‌گفتند که در قوطی آنها چنین چیزی پیدا نمی‌شود. از زمانی که نقشه فرار را به موقع اجرا گذاشتم، این قدر ناامید نشده بودم. پولم ته کشیده بود؛ چیز قابل فروش هم نداشتم؛ در عین حال گرسنه و تشنه و کاملاً خسته بودم؛ هدف هم به‌نظم چنان دور می‌نمود که پنداری هنوز در لندن هستم.

تمام طول صبح را با این حال گذرانیدم. عاقبت روی پلکان یک دکان خالی و بی‌صاحب نشستم که در گوشه خیابان نزدیک بازار بود. یک درشکه از برابرم گذشت و پتوی اسبش افتاد. هنگامی که آن را برداشتم و به درشکه‌چی دادم، در چهره‌اش خوش‌خلقی و ترحم دیدم و جرأتی یافتم و نشانی بانو تراتوود را (با اینکه آن قدر از این و آن پرسیده بودم که لبم خشک شده بود) باز پرسیدم.

گفت: بانو تراتوود؟ صبر کن ببینم؛ اسمش به‌نظم آشنا می‌آید. او خانم مسنی نیست؟
گفتم: بلی، یک کمی.

کمی خود را راست نگه داشت و گفت: همیشه راست راه می‌رود!

- بلی، گمان می‌کنم خودش باشد.

- همیشه یک کیف همراه دارد؛ کیف بزرگ. بد اخلاق هم هست و رفتارش غیرعادی است!

هنگامی که این توصیف و نشانیهای دقیق و غیرقابل انکار را شنیدم، دلم تپید.

گفت: خوب صبر کن ببینم. این راه را بگیر و برو.

و با شلاق یک راه سریالایی را نشان داد.

- راست برو تا اینکه به چند خانه نزدیک دریا برسی؛ آنجا دوباره بپرس. این یک پنی هم مال

تو.

با نهایت حق‌شناسی و یک دنیا تشکر، انعام را قبول کردم و یک قرص نان خریدم و ضمن راه

آن را خوردم. مسافت زیادی را پیمودم تا به خانه‌هایی رسیدم که درشکه‌چی می‌گفت. چون چند نفر را نزدیک خود دیدم، نزد آنها رفتم و داخل دکان کوچکی شدم و پرسیدم که ممکن است نشانی منزل بتسی تراتوود را به من بدهند! طرف خطاب من مردی بود که پشت تخته فروش ایستاده بود و، برای زن جوانی مقداری برنج در ترازو می‌کشید. آن زن جوان خیال کرد که از او می‌پرسم و فوری رویش را به من کرد.

گفت: خانم مرا می‌گویی؟ پسر، با او چه کار داری؟
گفتم: من می‌خواهم اگر ممکن باشد با خودش صحبت کنم.
بتندی گفت: می‌خواهی گدایی کنی؟
گفتم: خیر، به هیچ وجه چنین خیالی ندارم.

اما چون ناگهان احساس کردم که واقعاً برای چنین مقصودی آمده‌ام بسیار ناراحت شدم، ولی خودداری کردم. احساس کردم که صورتم می‌سوزد و به اصطلاح گر گرفته است.
کلفت عمه‌ام (این را صحبت‌های او استنباط کردم) برنج را در زنبیل کوچکی گذاشت و از دکان خارج شد و ضمناً به من گفت که به دنبال او بروم تا نزد بانو تراتوود برسیم. احتیاجی به سفارش کردن مکرر نبود. با اینکه از اضطراب و شدت شرم، پای راه رفتن و یارای قدم از قدم برداشتن نداشتم، به دنبال او روان شدم تا به یک عمارت ییلاقی بسیار تمیز رسیدیم که پنجره‌های خمیده داشت و باروح و زیبا بود. در جلو عمارت، باغچه‌ای چهارگوش و مفروش با شن نظر مرا جلب کرد که قسمتی از آن پر از گل بود. از گلها رایحه دلکشی به مشام می‌رسید.
زن جوان گفت: این خانه بانو تراتوود است. حالا دیگر خودت می‌دانی.

سپس با عجله داخل شد، گویی می‌خواهد مسئولیت هدایت کردن مرا از خود ساقط کند. من تنها در مقابل در باغچه ماندم. با دلی پرانده از بالای در به طرف پنجره اتاق نشیمن نظر افکندم. پرده موسلن که وسط آن کمی باز بود نمایان بود. یک پرده حصیری هم به چهارچوب پنجره آویزان بود. وجود یک میز کوچک و یک صندلی بزرگ به من الهام کرد که بایستی عمه‌ام در آن ساعت با خلقی بسیار تنگ آنجا نشسته باشد.

کفشهایم حالا دیگر نه رو داشت و نه زیر. کف آن قطعه قطعه و پاره پاره شده و ریخته بود و رویه آن چنان ترکیده و قاج قاج بود که بکلی از شکل پا پوش خارج شده بود. کلاهم (که در ضمن به عوض شبکلاه نیز به کار می‌رفت) به قدری بوق شده بود که هیچ لگن قراضه و بی‌دسته‌ای که بر تل زباله و پهن انداخته باشند، به گردش نمی‌رسید و در پاکی هرگز با آن یارای برابری نداشت.

پیراهن و شلوارم از اثر گرما و شبنم علفها و زمین پرگرد ایالت کنت که مدت‌ها بر روی آن آرمیده بودم، کثیف و پر از لکه بود. به علاوه چنان پاره‌پاره شده بود که به‌مجرد اینکه ایستادم، همه پرندگان مرا به‌جای مترسک یا لولوی سرخرمن گرفتند و وحشت‌زده فرار کردند. موهایم از وقتی که از لندن خارج شده بودم، برس و شانه نخورده بود. چهره و گردنم از تابش شدید اشعه آفتاب و وزش باد مثل زغال شده بود؛ پنداری هم‌الان از کوره آهک خارج شده باشم. با این ریخت - درحالی که خودم از وضعیتم باخبر بودم - آنجا ایستادم و منتظر شدم تا خود را معرفی کنم و اولین اثر را در عمه مهیب خود بگذارم.

چون از پنجره اتاق نشیمن آثاری از آدمی ندیدم، نتیجه گرفتم که آنجا کسی نیست و نظر را به پنجره‌ای معطوف داشتم که در بالای پنجره مذکور بود. از آنجا یک آقای خوش صورت و زیبا چندین بار سرش را به‌سویم تکان داد و تبسم‌کنان غیب شد.

به اندازه کافی مأیوس شده بودم ولی این رفتار غیرمنتظره بر شدت ترسم افزود. ناامیدی‌ام چنان نیرو گرفت که اندیشیدم بهتر است خارج شوم و طرحی برای رفتن نزد عمه‌ام بریزم. در این گیر و دار، خانمی نمایان شد که یک دستمال به دور کلاهش بسته و یک جفت دستکش باغبانی به دست کرده بود و یک جیب بزرگ شبیه به جیب پیراهن کارافزارمندان بر لباس و یک چاقوی بزرگ در دست داشت. با قدمهای سنگین و قیافه‌ای پرابهت و وقار به‌سوی من آمد، طوری که فوری فهمیدم خودش است، زیرا یکراست و با قدمهای بلند - درست مطابق تعریفی که مادرم برای توصیف راه پیمودن او از در باغ به‌سوی عمارت ما در بلاندرستون می‌کرد - به‌سوی من می‌آمد.

بانو که سرش را تکان می‌داد و چاقوی بزرگش را در دست چنان می‌چرخاند که گفתי چوب بزرگی به دست گرفته، است گفت: برو! راحت را بگیر و برو! اینجا جای پسریچه‌ها نیست!

با قلبی که بشدت در قفس سینه می‌تپید به او نگاه کردم. او به‌سوی گوشه‌ای از باغچه رفت و خم شد تا ریشه علفها را بکند. درحالی که برایم هیچ دل و جرأتی باقی نمانده بود، با یأس و اندوه زایدالوصفی داخل شدم، نزدیک او ایستادم و با انگشت او را لمس کردم.

- خانم بی‌زحمت، خواهش می‌کنم.

او برخاست و به من نگاه کرد.

- خانم، خواهش می‌کنم.

با لحنی شگفت که هرگز نظیر آن به گوشم نرسیده بود گفت: آه!

- عمه جان، بی زحمت گوش کنید. من برادرزاده شما هستم.

روی زمین نشست و گفت: آه، خدایا!

- من دیوید کاپرفیلد اهل بلاندرستون سافوک هستم که شما در شب تولد من به آنجا آمدید و مادرم را ملاقات کردید. از زمانی که او مُرد، وضع من بسیار فلاکت‌بار شد؛ به من بی‌اعتنایی و ابراز تنفر کردند و نگذاشتند تحصیل کنم و مرا رها کردند تا کار کنم و زندگی‌ام را تأمین کنم؛ مرا بر سر کاری گذاشتند که با شخصیت من جور در نمی‌آمد. در موقع حرکت به طرف اینجا، آنچه داشتم از من دزدیدند و ناچار پیاده آمدم؛ از وقتی که راه افتادم همه‌اش به روی زمین خوابیدم.

اینجا دیگر خودداری نتوانستم و شروع کردم به تکان دادن دستهایم و خواستم وضع خراب و پارگی لباسهایم گواه صدق گفتارم باشد. بعد شروع کردم به های‌های گریستن. این گریه در طول این یک هفته در سینه‌ام گرد آمده بود؛ نزدیک بود دق کنم.

در چهره عمه‌ام حالتی جز تعجب مشهود نبود. روی زمین بر سطح خیابان باغچه نشسته و به من نظر دوخته بود تا اینکه به گریه افتادم. با عجله از جای برخاست، یقه مرا گرفت و به اتاق نشیمن برد. اولین کاری که کرد، این بود که در گنج‌های را گشود و چند بطری بیرون آورد و محتویات آن را در دهان من خالی کرد. تصور می‌کنم که آن بطریها را بدون تفکر و از روی تصادف برداشته بود، زیرا طعم عرق تخم بادیان و سس ماهی کولی و مخلفات و اجزا سالاد را چشیدم. هنگامی که از این کار فراغت حاصل کرد، چون هنوز حال عصبی من تسکین نیافته و فی‌الواقع نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم، مرا در دیوان خوابانید و شالی را زیر سرم تا کرد و دستمال سر خویش را زیر پایم انداخت تا مبادا ملافه کثیف شود و خود پشت پرده سبزی نشست که ذکرش رفت و دیگر نتوانستم صورت او را ببینم. گاهی با تعجب می‌گفت: خدا رحم کند!

این جمله را لحظه به لحظه مثل رگبار مسلسل تکرار می‌کرد.

پس از مدتی زنگ را کشید و چون کلفت داخل شد گفت: ژانت برو بالا، از قول من به آقای دیک سلام برسان و بگو می‌خواهم با او صحبت کنم.

ژانت با تعجب به من نگاه کرد که مثل مرده روی دیوان افتاده بودم (می‌ترسیدم که جزئی حرکتی بکنم و عمه‌ام بدش بیاید) و بعد رفت. عمه‌ام که دستها را به پشت گذاشته بود، در اتاق شروع کرد به قدم زدن تا اینکه آن آقای که از پنجره به من اشاره کرده بود، خندان وارد شد. عمه‌ام گفت: آقای دیک، عقلت را درد سرت جمع کن که می‌دانم اگر اراده کنی عقل فلک هم

به تو نمی‌رسد؛ خودت هم این را می‌دانی. پس هرچه هستی عقلت را جمع کن. او فوراً خود را جمع کرد و چهره‌اش عبوس شد و به من نظر دوخت، گویی از من استدعا می‌کرد که مبادا راجع به اشاره‌ای که از پنجره به من کرده بود، چیزی بگویم.

- آقای دیک، یادت هست که من راجع به دیوید کاپرفیلد با تو صحبت می‌کردم؟ حال خودت را به آن راه زن که حواس نداری و یادت نمی‌آید. من خوب تو را می‌شناسم.

آقای دیک که پنداری به هیچ‌وجه دیوید کاپرفیلد را نمی‌شناسد و از او چیزی به یاد ندارد گفت: دیوید کاپرفیلد؟ دیوید کاپرفیلد؟ آه بلی کاملاً؛ دیوید. بدون شک!

- خوب این پسر اوست. اگر به مادرش شبیه نباشد، به پدرش چنان شبیه است که مثل سیبی است که از وسط نصف کرده باشند!

آقای دیک گفت: پسر او؟ پسر دیوید؟ واقعاً؟

- بلی، او یک کار معقولی کرده است، گریخته است. آه! اگر او دختر بود، هرگز فرار نمی‌کرد. عمه‌ام سرش را با اطمینان خاطر تکان داد و اعتماد کاملی نسبت به دختری ابراز داشت که هرگز پا به عرصه وجود نگذاشته بود.

آقای دیک گفت: او! شما تصور می‌کنید که او هیچ‌وقت نمی‌گریخت!

عمه‌ام با تعجب گفت: خدایا این مرد را شفا بخش! چه می‌گوید! خیال می‌کنی که من نمی‌دانم او هرگز فرار نمی‌کرد؟ او نزد مادر تعمیدی خود می‌ماند و ما سری داشتیم از هم جدا. خیال می‌کنی او ممکن بود از من فرار کند؟ اگر فرار می‌کرد کجا می‌رفت؟

آقای دیک گفت: هیچ‌جا.

عمه‌ام از این حرف کمی قرار گرفت و گفت: خوب دیک، چرا خودت را به نفهمی می‌زنی، در صورتی که از تیزهوشی مثل چاقوی جراحی هستی! خوب این بچه دیوید کاپرفیلد است. می‌خواهم بدانم تو چه صلاح می‌دانی، با او چه کنیم؟

آقای دیک سرش را خارا نید و گفت: با او چه کنیم؟ آه! چه کنیم؟

عمه‌ام که انگشت سبابه را بلند کرده و او را مورد خطاب قرار داده بود گفت: بلی بگو! من از تو حرف حسابی و صحیح می‌خواهم.

آقای دیک چنان سرپای مرا برانداز کرد که گفתי حواسش اینجا نیست و گفت: خوب اگر من به جای شما بودم - من - من او را می‌شستم!

عمه‌ام با لحنی فاتحانه و خوشحال - که من آن وقت معنی آن را درست درنیافتم - برگشت و

گفت: ژانت، آقای دیک راست می‌گوید؛ حمام را گرم کن!

اگرچه در این مذاکرات بسیار ذی‌نفع و ذی‌علاقه بودم، اما نتوانستم از حس کنجکاوی خودداری کنم و در این ضمن آنها را سبک و سنگین نکنم.

عمه من زنی بود بلندقامت؛ قیافه‌ای بسیار عبوس داشت، ولی به‌هیچ‌وجه بدترکیب نبود؛ نوعی خشونت در چهره او مشهود بود که طبیعتاً در اشخاص ضعیف و محجوب مثل مادرم تأثیری ترسناک داشت. گرچه قیافه‌ای عبوس و گرفته داشت، اما تا حدی زیبا بود؛ مخصوصاً چشمان نافذ و درخشنده‌ای داشت که نظر مرا بسیار به‌خود جلب کرد؛ گیسوان او که از فرق وسط باز می‌شد، خاکستری بود و بر روی آن کلاه کوچکی قرار داشت - مقصود کلاهی است که حالا دیگر بندرت دیده می‌شود و مد نیست. دو طرف آن دارای پارچه‌ای بود که به چانه می‌رسید و آنجا گره می‌خورد؛ لباسش به رنگ قفایی و کاملاً تمیز بود؛ در دخت آن و مصرف پارچه نهایت صرفه‌جویی مراعات شده بود. به خاطر دارم که در آن وقت حتی به‌نظم بیشتر به یک لباس سواری شبیه بود تا به یک لباس معمولی. در یک‌طرف آن لباس، یک ساعت مردانه با زنجیر و مهر و چیزهای دیگر آویزان بود؛ یقه‌ای از پارچه سفید به دورگردن داشت و روی مچش مقداری فلز بسته بود.

چنانکه سابقاً هم گفتم، آقای دیک دارای سری بزرگ و پر مو بود. اگر سرش به واسطه کبر سن خم نبود، مرا به یاد یکی از شاگردان آقای کریکل می‌انداخت که تازه کتک خورده باشد. این موضوع، به اضافه گنگی و تسلیم محضی که در مقابل عمه‌ام داشت و خوشحالی زایدالوصفی که بر اثر تعریف و تمجید عمه‌ام در قیافه‌اش ظاهر می‌شد، مرا نسبت به عقل او دچار تردید ساخت. می‌اندیشیدم که اگر دیوانه است، در آنجا چه می‌کند! او نیز مانند هر عاقلی، لباسی خاکستری با جلیقه و شلوار سفید بر تن داشت؛ ساعتش در جیب جلیقه‌اش و پولش نیز در جیب کتش بود و مدام آن را تکان می‌داد و به صدا درمی‌آورد، پنداری از داشتن آن خیلی بر خود می‌بالید.

ژانت دختری زیبا و غنچه‌ای تازه شکفته بود. سنش در حدود نوزده یا بیست و فوق‌العاده پاک بود. گرچه اول این موضوع را ملتفت نشدم، ولی بعدها دستگیرم شد که او هم دختری است که از جامعه رانده شده است و عمه‌ام از او نگهداری می‌کند؛ و پس از مدتی زن یک نانوا شد.

اتاق کاملاً تمیز و شسته رفته بود. همین الان که قلم را بر روی کاغذ گذاشتم تا وضع اتاق را خوب مجسم کنم و به خاطر آورم، باز احساس کردم تازه پا در آن اتاق گذاشته‌ام و بوی گل به

مشامم خورد و مبل و اثاث قدیمی که از غایت پاکی می درخشید و میز و صندلی مخصوص عمه‌ام که در کنار پنجره قرار داشت و هیچ‌گاه هم جایش عوض نمی‌شد و یک تکه پارچه ضخیم با پشمهای دراز و کهنه که با آن کتری را می‌گرفتند و دو قناری زرد و ظروف چینی کهنه و کاسه چینی پر از گل سرخ و همچنین خودم که پوشیده از گرد و خاک روی ایوان خوابیده و ملتفت همه جریانات بودم، همه در نظرم جلوه‌گری کرد.

ژانت رفت تا حمام را حاضر کند، ولی ناگهان حال عمه‌ام تغییر کرد و دچار خشم شد و موجبات سراسیمگی و اضطراب مرا فراهم ساخت. او فریاد زد: ژانت، الاغها!

به مجرد این هشدار، ژانت با شتاب دوید، مثل اینکه خانه آتش گرفته باشد. از در خارج شد و الاغهایی را که داخل باغچه شده بودند، می‌کرد تا خارج شوند. عمه‌ام افسار سومین الاغ را گرفت و از باغچه بیرون برد و بچه‌ای که مراقب آنها بود، کشیده‌ای از عمه‌ام خورد که چرا جسارت را به آنجا رسانیده است که محوطه مقدس و ساحت لاله‌زار را ملوث کند.

در اینجا لازم است بگویم که عمه من حتی در حال انجام دادن مذاکرات بسیار مهم که برایش جنبه حیاتی داشت یا در حال اشتغال به عمل فوق‌العاده خطیری که در آن ذی‌نفع بود، به مجرد مشاهده اینکه الاغها آن مکان مقدس و باغچه پرگل و ریحان او را دهان می‌زنند، بی‌درنگ همه را رها و مستقیماً و شخصاً برای دفع کردن آنها اقدام می‌کرد. کاسه‌های آب در محل مخفی همیشه آماده بود تا به مجرد اینکه بچه‌ای قدم به آن ساحت مقدس گذاشت، فوری بر سرش خالی شود و چوب هم در پشت در حاضر بود تا بی‌درنگ آتش جسارت را خاموش کند. این پیکار، دایم در جریان بود. شاید این مبارزه موجبات مسرت بچه‌ها را فراهم می‌ساخت، چنانکه هوس شوخی و مزاح را در آنها ترغیب می‌کرد. گذشته از این، الاغهای زبان‌بسته را که از این وضع باخبر بودند به سر لجاج می‌آورد که حتماً راه خود را کج کنند و سری به باغچه بزنند؛ و این را نیز می‌دانم که قبل از اینکه دوش آب سرد باز شود، سه بار آژیر کشیده می‌شد. در یکی از این پیکارها، کار به جاهای باریک رسید و مبارزه بسیار شدید و گرم شد. دیدم عمه‌ام با یک دست، کله یک پسر موقر مز پانزده ساله‌ای را گرفت و سر او را، پیش از اینکه حتی به کنه مطلب پی‌برد و اتهام او ثابت شود، به در کوفت. این‌گونه جنگ و گریزها و مانورها به نظرم بسیار خنده‌آور و مضحک می‌آمد. آن روز عمه‌ام چون ایمان راسخ داشت که از گرسنگی نزدیک به موت هستم و بنابراین باید ابتدا خوراک را آهسته و به مقدار کم صرف کنم، شخصاً به من غذا می‌داد و ناگهان، همچنان‌که دهان من باز بود، قاشق را بر زمین گذاشت و فریاد زد: ژانت، الاغها! و از اتاق به عزم

حمله خارج شد.

حمام موجب تجدید قوا و رفع خستگی‌ام شد، زیرا بر روی زمین دردی در پاهایم احساس می‌کردم و به‌قدری خسته و کوفته بودم که حتی برای پنج دقیقه هم نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم. چون از حمام خارج شدم، آنها (مقصود عمه و ژانت است) یک پیراهن و شلوار آقای دیک را بر تن کردند و مرا در دو یا سه شال پیچیدند. حالا نمی‌دانم که به چه ترکیبی درآمدم، ولی همین قدر می‌دانم که احساس گرمای شدیدی کردم؛ ضمناً بسیار بی‌قوت و خواب‌آلود بودم؛ احساس ضعف و خستگی بسیار می‌کردم. فوری روی آن دیوان دراز کشیدم و به خواب رفتم.

شاید این ناشی از تخیلات و رؤیا باشد و از افکار بخصوصی سرچشمه گرفته باشد، ولی به هر حال احساس کردم که عمه‌ام روی سر من خم شد و سرم را در جای راحت‌تری گذاشت و موهایم را پس زد و شنیدم که می‌گوید: «بچه خوشگلی است.» یا: «بچه بیچاره.» خلاصه یکی از این دو عبارت. ولی دلیل متقنی ندارم. مبنی بر اینکه این کلمات بر زبان عمه‌ام جاری شده باشد، چون از خواب بیدار شدم، دیدم عمه‌ام در کنار پنجره نشسته و به دریا نظر دوخته است.

بلافاصله ناهار خورد. ناهار عبارت بود از مرغ بریان و پودینگ. من مثل یک مرغ به سیخ کشیده، کاملاً مقید در آن لباس نشسته بودم و دستها را با دشواری تکان می‌دادم. ولی چون عمه‌ام مرا این‌طور نشانده بود، کمترین تکانی نمی‌خوردم تا دلیلی برای شیطانی کردن من نباشد. در تمام مدت هم بسیار مضطرب و در اندیشه بودم که عمه‌ام برای من چه خیالی دارد و چه نقشه‌ای کشیده است. اما او ناهار را در سکوت صرف کرد و فقط گاهی چشمها را به من می‌دوخت که مقابل او نشسته بودم و می‌گفت: خدا رحم کند! این نیز ذره‌ای از اضطراب من نمی‌کاست.

پس از اینکه سفره جمع شد، کمی دسر آوردند که من نیز مقداری از آن خوردم. سپس عمه‌ام عقب آقای دیک فرستاد. او آمد و در طی مدتی که عمه‌ام سرگذشت مرا با یک سلسله سؤالات از من جويا می‌شد، او گوش می‌داد و سعی می‌کرد تا ظاهری معقول به‌خود گیرد. در مدت این مصاحبه، چشمان عمه‌ام به صورت آقای دیک دوخته شده بود، زیرا گمان می‌کنم اگر نگاههای او نبود، آقای دیک به خواب می‌رفت. هرگاه که او تبسمی می‌کرد، فوراً عمه‌ام قیافه عبوس به خود می‌گرفت و دهان را جمع می‌کرد و او هم جلو خنده خود را می‌گرفت.

چون من سرگذشت خویش را به پایان رسانیدم، عمه‌ام گفت: چه باعث شد که آن بچه بیچاره

(مقصود او مادرم بود) یک بار دیگر ازدواج کند! من اصلاً سر در نمی آورم!

آقای دیک گفت: شاید او عاشق شوهر دومش شده باشد.

عمه‌ام تکرار کرد: عاشق شد! مقصودت چیست؟ کار دیگری نداشت که عاشق بشود؟

آقای دیک تبسم سفیهانه‌ای کرد و گفت: شاید او این کار را برای خوشی و لذت بردن کرده باشد.

عمه‌ام جواب داد: برای خوشی! واقعاً هم خوشی و لذت! چه خوشی فوق‌العاده‌ای که ایمان و عشق را به یک بی‌سر و پا و شخص سگ‌صفتی بفروشد تا با او به بدترین وجهی رفتار کند. چه خیال می‌کرد؟ می‌خواهم بدانم که فکر او چه بود؟ او مرگ دیوید کاپرفیلد، را دیده بود؛ کسی که از قنداق بچگی پیوسته عقب عروسکهای مومی می‌دوید و آنها را می‌پسندید. او بچه هم که داشت؛ دیگر چه می‌خواست؟

آقای دیک زیرچشمی به من نگاه کرد و سری جنباند که گویی عقلش قادر نیست این معما را حل کند.

عمه‌ام گفت: حتی او نمی‌توانست یک بچه حسابی هم به دنیا بیاورد. خواهر این بچه بتسی تراتوود کجاست؟ او به دنیا نیامد.

آقای دیک کاملاً پیشان حال شد.

عمه‌ام با لحن مسخره و استهزا گفت: آن آقای دکتر کوچولو که سرش را مثل مرغ سینه سرخ یک وری نگاه می‌داشت، نمی‌دانم اسمش چیست جلیپس یا چیز دیگری، به من گفت که پسر است، پسر! همه پسرها احمق هستند!

شدت صدا و لحن صحبت عمه‌ام چنان بود که آقای دیک را بسیار مضطرب و راستش مرا هم خیلی سراسیمه ساخت.

عمه‌ام باز گفت: گویی این همه تقصیرها کم بود؛ به دنیا نیاوردن بتسی تراتوود کم بود که یک بار دیگر هم ازدواج کرد. او رفت و با یک آدمکش، با شخصی ازدواج کرد که نامش مثل قاتل^۱ است تا او نیز این بچه را بدبخت کند. نتیجه طبیعی این امر که هر بچه‌ای هم آن را می‌فهمید این بود که بچه سرگردان و بی‌خانمان شود. این بچه درست مثل بچه‌های قابیل است. آقای دیک نظری دقیق به صورتم افکند تا مرا که به قابیل تشبیه شده بودم، درست ببیند.

۱. در زبان انگلیسی مردرر (Merderer) یعنی قاتل و در اینجا نویسنده با اسم مردستون بازی کرده است. م.

عمه‌ام گفت: آن وقت آن زنی که اسمش شبیه به اسم کفار است، آن پگاتی هم می‌رود و شوهر می‌کند؛ مثل اینکه ثمرهٔ این عمل نامطلوب را ندیده بود. او می‌رود و این طوری که این بچه می‌گوید ازدواج می‌کند.

سرش را تکان داد.

- ان شاء الله که شوهرش از آن شوهرهای آتش به جان گرفتهٔ روزنامه‌خوان باشد که او را خوب له و لورده کند.

دیگر طاقت نیاوردم و نتوانستم ببینم که دایه‌ام این قدر مورد لعن و شتم قرار گیرد. به عمه‌ام گفتم که واقعاً در اشتباه است و پگاتی بهترین و صمیمیت‌ترین و باوفاترین و فداکارترین دوستی بود که ما داشتیم و از خود گذشته‌ترین دوست مادرم بود. مادرم در بستر نزع، سرش روی دامن او بود و لب را در آخرین لحظهٔ حیات بر گونهٔ او گذاشت. چون این منظره را مجسم کردم، بغض گلویم را سخت فشرد، و وقتی که خواستم بگویم خانهٔ خود را در اختیار من گذاشت تا در صورت اضطرار به آنجا پناه برم، از ترس اینکه مبادا به عمه‌ام بر بخورد و غضب و خشم او نسبت به پگاتی جلب شود (زیرا او کلفتی بیش نبود و عمه‌ام ممکن بود آن را حمل بر گستاخی کند)، خودداری کردم و دستها را روی میز گذاشتم و به گریه افتادم.

عمه‌ام گفت: خوب، خوب! بچه حق دارد از اشخاصی که از او حمایت کرده‌اند پشتیبانی کند؛ ژانت، الاغها!

اعتماد تام داشتم که اگر آن خرهای لعنتی مانع نشده بودند، عمه‌ام را نرم و پیوند دوستی را کامل می‌کردم، زیرا در این موقع عمه‌ام دستش را روی شانهٔ من گذاشته بود و من خیال داشتم که جسارتی به خرج دهم و او را ببوسم و از او استدعا کنم که از من حمایت کند، ولی ورود الاغها احساسات عمه‌ام را بکلی دگرگون ساخت و به آقای دیک اظهار داشت که مصمم است قانونی پیشنهاد کند که الاغداری را در داور قدغن و ممنوع کنند. این مباحثه تا وقت چای عصر ادامه داشت.

بعد از چای، دم پنجره نشستیم. چنانکه از چهرهٔ عبوس عمه‌ام نمایان بود، منتظر و مترصد اشغال‌گران جدید نشسته بود. تا وقت غروب آنجا نشستیم. ژانت شمعها را آورد و یک تختهٔ نرد هم روی میز قرار داد و پرده‌ها را کشید.

عمه‌ام با همان نگاه مخصوص و عبوس، همچنان که انگشت سیبایهٔ خود را بلند کرده بود گفت: حالا آقای دیک من می‌خواهم از تو یک سؤال بکنم؛ این بچه را نگاه کن.

آقای دیک با سیمایی که آثار نهایت دقت در آن مشهود بود و در ضمن بهت و گیجی او را می‌رساند پرسید: پسر دیوید؟

عمه‌ام جواب داد: خودش است. حال اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی؟

- با پسر دیوید چه می‌کردم؟

- آها، با پسر دیوید چه می‌کردی؟

- آه! بلی. با او چه - من او را می‌خوانیدم!

عمه‌ام با همان تبسم حاکی از احساس رضایت و فتح که یک‌بار دیگر هم در چهره‌اش دیده بودم، با صدای بلند گفت: ژانت! آقای دیک همیشه به ما پندهای بجا و درستی می‌دهد. اگر رختخواب حاضر است، او را می‌بریم بالا.

ژانت گفت که حاضر است. مرا با ملایمت و مهربانی ولی مانند زندانیان، همچنان‌که عمه‌ام در جلو می‌رفت و ژانت از عقب، تحت‌الحفظ به اتاق بالا هدایت کردند. تنها چیزی که کمی مایه تسللی من شد، این بود که عمه‌ام در میان پله‌ها توقف کرد و از ژانت پرسید: این بوی چیست!

ژانت هم جواب داد که پیراهن مرا در جلو آتش خشک می‌کند. ولی در اتاق هیچ‌گونه لباسی جز آن ملبوس عجیب و غریبی که بر تن داشتم نبود. چون شمعی را که بنا بر اظهار عمه‌ام بیش از پنج دقیقه جای سوختن نداشت در اتاقم گذاشتند و از اتاق خارج شدند، شنیدم که در را از پشت کلید کردند. چون درباره‌ی این مطلب فکر کردم و علت آن را از خود پرسیدم، دریافتم که عمه‌ام چون از حال واقعی من خبری ندارد و مطمئن نیست که اظهارات من همه صحیح و مقرون به حقیقت باشد، به این جهت به من سوءظن دارد و خیال می‌کند من بچه‌ای هستم که به فرار کردن عادت دارم. بنابراین، این عمل احتیاطی را تا حصول اطمینان کامل به جای آوردم.

این اتاق که در طبقه بالای خانه قرار داشت، بسیار زیبا و مشرف به دریا بود. در این موقع دریا در پرتو ماه چون سیماب می‌نمود. به خاطر دارم بعد از آنکه دعای خود را تمام کردم و شمع نیز تمام شد، مدتها نشستم و با نهایت دقت به مهتاب را تماشا کردم که روی آب می‌تافت؛ پنداری کتابی بود که در آن، زندگی آتی خود را جست‌وجو می‌کردم، یا اینکه انتظار داشتم مادر خویش را بچه در بغل، همچنان‌که به ملکوت آسمان می‌رفت و در آن جاده سیمایی‌ای راه می‌سپرد که از پرتو ماه به روی دریا نقش بسته بود، مشاهده کنم. به خاطر دارم که این افکار عجیب و خارق‌العاده مرا خسته کرد و از دیدن رختخواب که بر روی آن پرده سفید آویزان و با پارچه سفیدی پوشیده شده بود، احساس حق‌شناسی و راحت و آسایش خاطر کردم. آن شبها را به

خاطر آوردم که در هوای باز و روی زمین به روز آورده بودم، و دعا کردم تا دیگری خانمان نشوم و نظیر آن شبها را نبینم و همواره آن بدبختی را به یاد داشته باشم. باز به خاطر دارم که چگونه در عالم خواب و خیال، در آن راه سیمایی حرکت کردم و به سوی عالم رؤیا پیش رفتم.

فصل چهاردهم

عمه‌ام دربارهٔ من تصمیم می‌گیرد

هنگامی که صبح روز بعد پایین آمدم، دیدم که عمه‌ام بر سر میز صبحانه نشسته و آرنجها را روی سینی گذاشته و چنان در دریای فکر غوطه‌ور است که قهوه‌جوش و قوری را برگردانیده و رومیزی غرق در مایع شده است. آمدن من باعث شد که او از مرکب خیال به زیر آید. با اطمینان کامل دریافتم که موضوع فکر او من هستم، بنابراین بسیار خواستار دانستن نتیجهٔ افکارش شدم. با این حال جرئت نداشتم چیزی بپرسم تا مبادا موجب رنجش خاطر او شوم و او را نسبت به خود بدگمان سازم.

چون چشمانم کمتر از زبان در قید فرمان بود، ضمن صرف صبحانه گاه‌گاه به‌سوی عمه‌ام دوخته شد. هرگز قادر نبودم که چند لحظه به‌طور متصل به او نگاه کنم، ولی می‌دیدم که او با آن طرز نگاه متفکرانه و عجیب دایم به من خیره شده است، پنداری من به‌جای اینکه در آن‌طرف میز و در جوار او باشم، با او چندین میل فاصله دارم. هنگامی که صبحانهٔ خود را تمام کرد، به‌آهستگی به‌صندلی تکیه داد و دستها را بر ابروان و پیشانی کشید و بعد آنها را روی هم بر سینه گذاشت و با کمال فراغت، به تماشای من پرداخت و چنان غرق مطالعهٔ من شد که سخت مضطرب و پریشان شدم. چون هنوز صبحانه را تمام نکرده بودم اندیشیدم که این پریشانی را با تمرکز و اشتغال یافتن به‌صرف جای مخفی دارم، ولی کارد از دستم افتاد روی چنگال و چنگال

پريد بالا و ديدم عوض اينكه گوشت را ببرم، گوشت از جا پريد و رفت بالا و چای در دهانم از دستپاچگی عوضی رفت و نزديک بود مرا خفه کند. ديگر کار از کار گذشته بود و من هم دست از خوردن کشيدم و با چهره‌ای برافروخته زیر نظر دقيق عمه‌ام همان جا نشستم.

بعد از مدت مديدی که در سکوت گذشت، عمه‌ام گفت: هو! سرم را بلند کردم و با احترام و فروتنی، دیده بر دیدگان درخشان و نافذ او دوختم. عمه‌ام گفت: به او نوشتم.

- به؟

- به ناپدری تو. من برای او نامه‌ای فرستادم که ناگزير است به آن توجه کند و الا من می‌دانم و او. به او خواهم گفت که دنیا چه خبر است.

- عمه‌جان، او می‌داند که من کجا هستم؟

سرش را تکان داد: من به او گفته‌ام.

با لکنت گفتم: آیا خیال دارید که مرا به او پس بدهید؟

- نمی‌دانم، بعد معلوم می‌شود.

- اگر مرا به آقای مردستون پس دهید، نمی‌دانم چه بلایی سر من می‌آورد.

عمه‌ام سری جنباند: نمی‌دانم، حالا معلوم نیست؛ بعد معلوم خواهد شد.

بر اثر شنیدن این کلمات بکلی خويشتن را باختم و بسيار اندوهگين شدم. عمه‌ام بی‌اینکه ذره‌ای به من اعتنا کند، پیش‌بند کار را از گنجه بیرون آورد و مشغول شستن فنجانهای چای شد. هنگامی که همه چیز شسته شد و در سینی قرار گرفت و رومیزی هم تا و بر روی ظرفها قرار داده شد، زنگ زد تا ژانت بیاید و آنها را ببرد و بعداً ریزه‌های غذا را با جاروی کوچکی (قبلاً دستکش به دست کرده بود) جارو کرد، به‌طوری‌که حتی یک ذره میکروسکوپی هم در روی قالی نریخت و بعد اتاق را که در آن به‌قدر سر مویی هم خاک دیده نمی‌شد، مرتب و گردگیری کرد. وقتی که همه این کارها انجام پذیرفت، دستکشاها را از دستها بیرون آورد و پیش‌بند را نیز کند و آنها را تا کرد و در گوشه‌ معینی از گنجه گذاشت، یعنی همان جایی که اول از آنجا برداشته بود. بعد جعبه کار خود را بیرون آورد و روی میز مخصوص خود گذاشت که در کنار پنجره باز قرار داشت و نشست و در پشت حصیر سبز مشغول کار شد.

همچنان که سوزنها را نخ می‌کرد به من گفت: می‌خواهم بروی بالا و از قول من به آقای دیک سلام برسانی و پرسی خاطرات به کجا رسیده است!

با کمال میل، چابک از جا برخاستم و به راه افتادم تا مأموریت را به انجام رسانم. عمه‌ام همان‌طور که سوزن را نخ می‌کرد، چشمان خود را کوچک کرد و گفت: تصور می‌کنم اسم آقای دیک به نظر تو بسیار کوچک است؛ این‌طور نیست؟ - دیروز فکر کردم که اسم کوتاهی است.

با لحنی حاکی از رضایت گفت: ولی خیال نکن که نام مفصل‌تری ندارد. اسم او بابلی، آقای ریچاردز بابلی است. اسم واقعی او این است.

درصدد بودم که با عقل بچگانه خود و آشنایی‌ای که حاصل کرده بودم، پیشنهاد کنم بهتر است او را به این اسم بخوانم، ولی عمه‌ام فوری گفت: ولی هرگز او را به این اسم صدا نکن! او از شنیدن این اسم منزجر است. این هم یکی از اخلاقیهای مخصوص اوست. گرچه به نظر من این اخلاق نکوهیده نیست، زیرا او به قدری از دست اشخاصی که این اسم را داشتند مصیبت کشیده که در دلش نسبت به آنها تنفیری شدید ایجاد شده است. خدا می‌داند که او از دست آنها چه کشیده! او همه‌جا به آقای دیک مشهور است؛ پس بچه‌جان، مواظب باش تا او را جز آقای دیک، به نام دیگری نخوانی.

قول دادم که اطاعت کنم و رفتم بالا، در ضمن می‌اندیشیدم - به‌طوری‌که در موقع پایین آمدن، از میان در نیم‌باز، او را غرق در نگارش دیدم - اگر از مدتها پیش مشغول تدوین کردن این تاریخ بوده باشد، باید پیشرفت کاملی نصیبش شده باشد. این بار نیز او را دیدم که با قلمی بلند، درحالی‌که سرش نزدیک بود به کاغذ بخورد، سخت مشغول نوشتن است. او چنان در کار خود فرو رفته بود که قبل از اینکه از حضور من مطلع شود، فرصت یافتم تا با فراغ بال، بادبادک بزرگی را که در کنار اتاق قرار داشت و مقدار زیادی کاغذ بسته‌بندی شده که همه سیاه و نوشته شده بود و مقدار زیادی قلم و از همه بیشتر، مقدار زیادی شیشه مرکب را (در شیشه‌های نیم‌گالنی به تعداد یک دوجین) مشاهده کنم.

آقای دیک وقتی که قلم را زمین می‌گذاشت گفت: ها! فوبوس!^۱ دنیا در چه حال است! نگاه کن!

و با صدای آهسته گفت: نمی‌خواهم که از من شنیده باشی، ولی این - - در اینجا به من اشاره کرد تا نزدیک شوم و دهانش را به گوشم نزدیک کرد: - این دنیا، دنیای آشفته‌ای است پسر جان، مثل پدلام^۲ است.

۲. دیوانه‌خانه لندن.م.

۱. نام یونانی خورشید است. م.

مقداری انفیبه از انفیبه‌دان برداشت و بالا کشید و شروع کرد به قاه‌قاه خندیدن. بی‌اینکه عقیدهٔ خویش را درخصوص بیانات او اظهار دارم، پیغام را رسانیدم. آقای دیک در جواب گفت: خوب از قول من به خدمت خانم سلام برسانید و... گمان می‌کنم کمی پیشرفت کرده باشم - بلی، خیال می‌کنم که پیشرفت کرده باشم. دستها را در موهای خاکستری خویش فرو برد و نگاهی حاکی از شک و تردید به نوشته‌ها انداخت:

- تو به مدرسه هم رفته‌ای؟

- بلی آقا، مدت کوتاهی.

با نظری پراشتیاق و حاکی از کنجکاوی، همچنان‌که قلم را برمی‌داشت تا یادداشت کند گفت: آیا تاریخ سر بریدن «شارل اول» را به خاطر داری؟

گفتم که گمان می‌کنم این واقعه در سال هزار و ششصد و چهل و نه اتفاق افتاده باشد. آقای دیک گوش خود را با قلم خاراندید و با تردید به من نگاه کرد و گفت: خوب در کتاب نیز چنین ثبت شده است، ولی چطور این ممکن می‌شود، زیرا اگر از این حادثه این‌قدر گذشته باشد، چگونه مردمی که در حول و حوش او بودند توانستند افکار و امراضی را که در سر او بود، پس از ذبح، در سر من قرار دهند؟

از این سؤال بسیار در شگفت شدم، ولی از دادن جواب هم عاجز بودم. آقای دیک با نگاهی حاکی از تأثر به کاغذهای خویش نگاه کرد و دستها را بار دیگر در موهایش فرو برد و گفت: خیلی مایهٔ تحیر است. من هیچ‌گاه این مطلب را به‌طور صریح و واضح در نمی‌یابم و نمی‌توانم آن را آشکارا درک کنم، اما اهمیتی ندارد و چیزی نیست! این را با لحنی حاکی از شادی و سرور گفت و از جای برخاست: وقت کافی هست! سلام مرا به بانو تراتود برسانید. من دارم پیشرفت بزرگی می‌کنم. داشتم خارج می‌شدم که توجه مرا به بادبادک جلب کرد. - این بادبادک چطور است؟

گفتم: خیلی زیباست! و طولش باید هفت پا باشد.

- من آن را ساختم. با هم می‌رویم و آن را هوا می‌کنیم. این را می‌بینی؟

او آن را از نزدیک به من نشان داد و دیدم که با نوشته‌هایی پوشیده شده است که خیلی چسبیده به هم و با دقت نوشته شده. اما این نوشته‌ها چنان واضح و روشن بود که با وجود اینکه

سرسری و بدون دقت به آن نگاه می‌کردم، بعضی کلمات از قبیل سر شارل اول در دو سه جای مختلف نوشته شده بود.

- طول نخ من زیاد است و وقتی که بادبادک خیلی بالا رفت، حقایق را تا جاهای دور با خود می‌برد. این بهترین راهی است که به وسیله‌ی آن واقعیات را منتشر کنم. خودم هم نمی‌دانم که این بادبادک در کجا فرود می‌آید؛ این مطلب، بستگی به اوضاع جوی و باد و سایر عوامل دارد. ولی به هر حال من از این وسیله استفاده می‌کنم.

چهره‌ی او به قدری آرام و دلپسند بود و چنان آثار بزرگی و وقار از آن ساطع بود که با وصف همه‌ی این چیزها خیال کردم او با من مزاح می‌کند. خندیدم و او نیز خندید و به وقت جدا شدن، کاملاً دوست شدیم.

چون پایین رفتم، عمه‌ام گفت: خوب بچه‌جان، آقای دیک چطور بود؟
گفتم که او سلام رساند و گفت که برایش پیشرفتی حاصل شده است.

- به نظر تو، او چطور می‌رسد؟

خیال داشتم این سؤال را با گفتن اینکه او را خوش خلق و سرزنده یافتم، از سر خویش باز کنم، ولی عمه‌ام کسی نبود که با این جوابها قانع شود، زیرا کار خویش را رها کرد و دستها را روی هم گذاشت و روی پارچه‌ای قرار داد که می‌دوخت و گفت: بیا و راستش را بگو! اگر خواهرت بتسی تراتوود در اینجا بود، آنچه در دل داشت بی‌پرده می‌گفت. مثل خواهرت باش و حقیقت را پنهان نکن؛ بگو!

چون تصور کردم که کار به جای باریکی رسیده است و از موضوعی صحبت می‌کنم که حایز کمال اهمیت است گفتم: آیا او - آیا آقای دیک - من سؤال می‌کنم چون یقین ندارم. عمه‌جان، آیا او عقلش پاره‌سنگ می‌برد؟

- نه، حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن هم چنین نیست.

باصدای آهسته و تردید و ترس گفتم: واقعاً؟

عمه‌ام با عزمی راسخ و گفتاری حاکی از اطمینان به خود گفت: «اگر در دنیا صفتی باشد که آقای دیک متصف بدان نباشد، همین است.»

جوابی نداشتم جز اینکه بگویم:

- آه واقعاً!

- مردم او را دیوانه می‌خواندند، ولی برای من کمال خوشبختی است که مردم او را این طور

بدانند، والا ممکن نبود که در ده سال اخیر از مصاحبت او برخوردار شوم؛ یعنی از همان وقتی که خواهر تو بتسی ترا توود موجب دلسردی و یأس من شد!

گفتم: آه! از آن وقت!

عمه‌ام باز گفت: اینهایی که او را دیوانه می‌خواندند مردم خوبی نبودند. آقای دیک با من نسبت دوری دارد. حالا احتیاجی به ذکر این نیست که چه نسبتی دارد، اگر من نبودم، برادرش او را حبس می‌کرد - شاید تا آخر عمر هم محبوس می‌ماند.

تصور می‌کنم که در این موقع ظاهرسازی نیز کردم، زیرا وقتی که دیدم عمه‌ام به این موضوع اظهار علاقه می‌نماید، چنان نمودم که گویا من نیز در این امر ذی‌علاقه هستم.

- برادرش شخص احمق و مغروری است، زیرا از وقتی که دید رفتار آقای دیک کمی عجیب به‌نظر می‌رسد (گرچه او در این صفت به پای خیلی از مردم دیگر نمی‌رسید)، نتوانست وجود او را در خانه خود تحمل کند و ننگ داشت از اینکه دیگران او را به این حال ببینند. با وصف اینکه پدرش دیک را تقریباً سالم می‌دانست و او را به برادرش سپرده بود، باز دیک را به دیوانه‌خانه خصوصی سپرد. تصور می‌کنم که پدرش مرد عاقلی بود که او را عاقل می‌پنداشت! و بدون تردید خود برادرش دیوانه بود.

این‌بار چون دیدم عمه‌ام کاملاً راضی و متقاعد به‌نظر می‌آید، من نیز سعی کردم تا خود را کاملاً همان‌طور نشان دهم.

- سپس من پادرمیانی کردم و گفتم که برادر تو سالم است؛ حتی خیلی هم از تو سالم‌تر است و شاید تو صد سال دیگر هم به پای عقل او نرسی. درآمد او را به خودش واگذار کن و بگذار بیاید نزد من زندگی کند. من از وجود او عار و ننگی ندارم و مغرور نیستم تا او را از خود برانم. حاضرم که از او مواظبت کنم و مثل بعضیها (به‌استثنای ساکنان دیوانه‌خانه) با او بدرفتاری نمی‌کنم. بعد از گفت‌وگوی زیاد، او را به اینجا آوردم. از آن وقت تا کنون اینجاست. او صمیمی‌ترین و بی‌آزارترین مردم است - مخصوصاً در مشورت کردن شخص فوق‌العاده زیرکی است! ولی هیچ‌کس جز من قادر به شناختن او نیست.

عمه‌ام لباس خود را صاف کرد و سرش را تکان داد، گویی با این عمل به مردم دنیا بی‌اعتنائی می‌کرد و به سبک‌مغزی آنها می‌خندید.

عمه‌ام باز گفت: او خواهری داشت که خیلی دوستش می‌داشت و او نیز نسبت به آقای دیک محبت متقابل و وافر داشت. اما او هم مثل همه دخترهای دیگر شوهر کرد؛ شوهرش نیز مانند

مردهای دیگر او را بدبخت ساخت. در نتیجه حال آقای دیک به قدری پریشان شد که (البته نه به گمان من) دیوانه شد و این واقعه با وحشت و ترسی آمیخته شد که از برادرش در او ایجاد شده بود و او را به حالتی از بهت و تحیر فروبرد که خاص مردم تبار و مالیخولیایی است. این حالت قبل از آمدن به اینجا به او عارض شد، ولی حتی الان هم یادآوری خاطرهٔ آن ایام برایش بسیار شاق و دشوار است. آیا او راجع به شارل اول هم چیزی به تو گفت؟

- بلی عمه‌جان.

- عمه‌ام بینی خود را مالید - پنداری کمی و خورده باشد - و گفت: آه! این هم نوعی تعبیر است که او برای ناخوشی خود پیدا کرده است. او مرض خود را معلول یک اغتشاش و انقلاب می‌داند. طبیعتاً این روشی است که با آن بیان مقصود می‌کند و مصایب و بلایای خود را به آن نسبت می‌دهد. اگر این تعبیر به نظر او صحیح و منطقی می‌رسد، باز این دلیلی بر این نیست که باید او را محبوس ساخت.

گفتم: البته که صحیح می‌فرماید.

- این نحوهٔ تعبیر البته عقلانی به نظر نمی‌رسد و با موازین منطقی اهل دنیا نمی‌خواند، ولی چون من نیز به این موضوع واقف هستم، حتم دارم که او در تاریخ خود حتی یک کلمه هم از حقیقت این تعبیر نمی‌نویسد.

- عمه‌جان این تاریخ مربوط به اوست؟

عمه‌ام باز بینی‌اش را مالش داد:

- بلی بچه‌جان، او شرح حال یکی از اشخاص درجهٔ اول کشور، مثلاً صدراعظم یا یک مرد و یا شخص دیگری را می‌نویسد؛ خلاصه یکی از آنهایی که برای نوشتن شرح حال قابل باشند. هنوز هم نتوانسته است شخصیتی را انتخاب کند که بتواند مفهوم خویش را در آن بیان کند. همین‌قدر این تاریخ برای او سرگرمی شده است.

فی الواقع بعداً هم دریافتم که آقای دیک ده سال است هم خود را مصروف تعیین کردن سال به قتل رسیدن شارل اول کرده و هنوز هم به نتیجه‌ای نرسیده است.

عمه‌ام باز رشتهٔ سخن را در دست گرفت:

- باز تکرار می‌کنم که هیچ‌کس جز من از افکار این شخص با اطلاع نیست. او از بهترین و مهربانترین مردم دنیاست. چه مانعی دارد اگر گاهی هوس بادبادک هوا کردن می‌کند؟ «فرانکلین»

هم بادبادک هوا می‌کرد؛ اگر خطا نکنم، او نیز همین کار را می‌کرد، در صورتی‌که برای یک کویکر^۱ بادبادک هوا کردن بمراتب از دیگران مضحکتر و عجیبتر است.

اگر می‌توانستم تصور کنم که این خصوصیات را فقط برای خاطر من بیان می‌کند و مرا محرم خویش ساخته است، خویشتن را بسیار سربلند و مفتخر محسوب می‌داشتم و آن را به فال نیک می‌گرفتم و باور می‌کردم که نظر عمه‌ام نسبت به من مساعد است، ولی بدشواری ممکن بود تصور کنم عمه‌ام تنها محض اینکه صحبت به این جریان افتاد و به اینجا کشیده شد، این بیانات را کرد؛ اینها را گفت و ضمناً چون کس دیگری آنجا نبود، ناچار با من درددل کرد.

ناگفته نگذارم که جوانمردی او درباره‌ی آقای دیک بیچاره‌ی بی‌آزار، نه تنها موجبات دلگرمی مرا فراهم ساخت و نسبت به او محبت زیادی احساس کردم، بلکه فهمیدم که در عمه‌ی من صفتی موجود است که با وجود داشتن رفتاری عجیب و خشن، باز او را قابل احترام و اطمینان می‌سازد. اگرچه او آن روز هم مثل هر روز، به واسطه‌ی حملات متوالی الاغها بسیار خشمناک و عصبانی بود و از آن بدتر، به واسطه‌ی اینکه یکی از بچه‌ها به‌هنگام گذشتن از زیر یک پنجره، ژانت را صدا زده بود - و او این را حمل بر بزرگترین اهانت و شرارت قابل تصویری می‌کرد که، بر وقار و شخصیت او وارد آمده بود - باز بیشتر جلب او شدم و حس احترامم نسبت به او فزونتر شد. اگر بگویم از ترسم نیز کمی کاست، دروغ نگفتم.

اضطرابی که تا رسیدن پاسخ آقای مردستون در درون احساس می‌کردم بسیار شدید بود، اما در همان حال سعی کردم که آن را مخفی کنم و آنچه از خوش خدمتی و مهربانی ممکن است، با آقای دیک و عمه‌ام بنمایم. آقای دیک و من هر دو خیلی آرزو می‌کردیم که با هم بیرون برویم و بادبادک هوا کنیم، ولی وضعیت لباس من (همان لباسی بود که در ابتدای ورودم به من پوشانیده بودند) اجازه نمی‌داد که بیرون روم. یک ساعت پس از غروب آفتاب، عمه‌ام برای بازگرداندن تندرستی‌ام، مرا به کنار دریا می‌برد و کمی گردش می‌داد. بالاخره جواب رسید و عمه‌ام به من اطلاع داد که آقای مردستون شخصاً به آنجا می‌آید تا حضوراً با او صحبت کند. این امر باعث وحشت من شد. فردای آن روز، ملبس به لباس عجیب و مضحک خود نشستم و منتظر دیدار نامیمون آن صورتی شدم که هر دقیقه تأخیر و نرسیدنش، موجب ترس و هراس بیشتری می‌شد و دقیقه به دقیقه بر اضطراب من افزوده می‌شد، در این حال نشسته بودم و ساعت‌شماری

۱. کویکر (Quaker)، انجمن و جمعیتی است که هدف آنها لغو کردن تشریفات و القاب و امور اشرافی و معمول داشتن زندگی ساده بود. این مردم به حفظ ظاهر و رفتار درست نیز دلبستگی بسیار داشتند.

می‌کردم. دل توی دلم نبود؛ منتظر دیدار و حشمتناک او بودم.

عمه‌ام خود را کمی بیشتر از معمول گرفته بود و قیافه‌اش جدی‌تر شده بود. دیدم که برای پذیرایی کردن از مدعوینی که این‌قدر باعث وحشت و اضطراب من بودند، تهیه و تدارک ندید و پیش‌بینی دیگری نکرد. او در جلو پنجره نشست، و به کار دستی خود مشغول شد. من هم در جوار او نشسته بودم و افکارم تا دیرگاه دایم در اطراف نتایج ممکن و غیرممکن این ملاقات دور می‌زد. ناهار برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاد. بالاخره عمه‌ام گفت که ناهار را بیاورند، ولی ناگهان هشدار داد: «الاغ!» و با اضطراب زایدالوصفی دیدم که بانو مردستون روی زین زنانه، سواره از میان باغچهٔ مقدس گذشت و در جلو خانه توقف کرد و به اطراف نگریست.

عمه‌ام سر و دست خود را از پنجره تکان می‌داد و ضمناً فریاد زد: برو از اینجا! اینجا چه کار داری؟ چطور جرئت کردی که پایت را اینجا بگذاری؟ برو گمشو! ای بی‌حیا!

عمه‌ام از مشاهدهٔ آرامش و خونسردی‌ای که بانو مردستون در نگاه کردن به پیرامون از خود نشان می‌داد، خیلی از جا در رفته بود و من مطمئن هستم تا مدتی اصلاً گیج و حیرت‌زده ماند و نمی‌دانست چه کند. از این فرصت استفاده کردم و او را از هویت تازه‌وارد آگاه ساختم. در ضمن گفتم آن آقایی که به محجر نزدیک می‌شود (چون راه سربالایی بود، آقای مردستون عقب افتاده بود)، آقای مردستون است.

عمه‌ام با صدای بلند گفت: من در بند نیستم که بدانم این کدام نفهمی است!

هنوز از همان پنجره سر را تکان می‌داد و رفتارش حاکی از کمال تنفر بود:

- هیچ‌کس حق ندارد از میان باغچهٔ من بگذرد. من به کسی اجازه نمی‌دهم. برو ژانت او را

بیرون کن! او را ببند از بیرون!

من از پشت سر عمه‌ام شاهد درگرفتن جنگ کوچک و مختصری بودم. الاغ محکم و استوار بر روی چهار پا که چون ستونی بر زمین استوار بود ایستاده بود و با تمام قوا از حرکت کردن خودداری می‌کرد؛ ژانت نیز سعی می‌کرد تا آن را بیرون بکشد؛ آقای مردستون نیز کوشش می‌کرد تا آن را به جانب خانه رهبری کند، یعنی در جهت مخالف؛ بانو مردستون هم ژانت را با چتر تابستانی می‌زد؛ چند نفری که برای تماشای منازعه بیرون آمده بودند فریاد می‌کردند. اما عمه‌ام ناگهان در میان آنان مقصر حقیقی را تشخیص داد؛ این مقصر پسری بود به سن کمتر از ده که خر را هدایت می‌کرد. عمه‌ام از خانه بیرون پرید و داخل صحنهٔ پیکار شد؛ پرید روی بچه و یقهٔ او را گرفت؛ او که کتش به بالای سرش رسیده بود و پاشنهٔ پاهایش هم روی زمین کشیده می‌شد، به

کناری هدایت شد؛ عمه‌ام فریاد می‌زد که ژانت برو و مقامات مسئول و شهربانی و مأموران دادگستری را خبر کند تا بیایند و او را بازداشت کنند و محاکمه و فی الفور اعدامش کنند. خلاصه این کشمکش چندان طول نکشید، زیرا بچه که فن خویش را خوب فرا گرفته بود و به فوت و فن کاسه‌گری آشنایی وافر داشت، خویشتن را به بی‌حالی زد و چون عمه‌ام چندان به این حقه‌ها آشنا نبود، او را رها ساخت و او هم با الاغ خود، مظفرانه و چهارنعل بتاخت؛ به راه افتاد و روی سبزه‌ها و گل‌های باغچه جای میخهای پوتین او ماند.

بانو مردستون در آخر این ماجرا از خر خود که همان شیطان باشد پایین آمد. حالا هم با برادر خویش در پایین پله منتظر بود که عمه‌ام دعوا را تمام و از آنها پذیرایی کند. عمه‌ام که کمی از این امر برآشفته بود، با قدمهای مرتب، مثل نظامیها از جلو آنها گذشت و با غرور و وقار زایدالوصفی داخل خانه شد و اصلاً به آنها محل نگذاشت، گفتی آنها را نمی‌دید. تا اینکه بالاخره ژانت خبر ورود آنها را داد.

من که از ترس می‌لرزیدم گفتم: عمه‌جان، من بروم بیرون؟

- نه، آقا هیچ بیرون نرو!

او مرا با فشار دست به گوشه‌ای از اتاق در نزدیکی خود برد و یک صندلی نیز در جلو من گذاشت و راه فرار را بست، مثل اینکه سکو یا تریبون متهمان است. تا آخر مذاکرات در آنجا زندانی بودم. از همین جاست که می‌بینم آقا و بانو مردستون داخل می‌شوند.

عمه‌ام گفت: آه! خوشبختانه من نمی‌دانستم که جلو چه اشخاصی را می‌گیرم، ولی هیچ‌گاه به کسی اجازه نمی‌دهم از روی آن سبزه‌ها بگذرد. دیگر این کار استثنابردار نیست - به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم.

بانو مردستون گفت: مقررات شما برای دیگران موجب زحمت و دردسر است.

عمه‌ام گفت: راستی؟

آقای مردستون که از تجدید عملیات خصمانه ترس داشت، خود را به میان انداخت و گفت:

بانو تراتوود!

عمه‌ام با نگاهی تند و نافذ گفت: شما همان آقای مردستون هستید که با بیوه برادرزاده من دیوید کاپرفیلد، صاحب بلاندرستون روکری ازدواج کردید؟ گرچه هنوز هم نمی‌دانم چرا آن خانه را روکری نامیدند!

- بلی.

- آقا باید ببخشید، ولی اگر شما آن بچه بدبخت را تنها و به حال خود می‌گذاشتید خیلی بهتر بود!

بانو مردستون مهمیز کشید که عقب نماند و شروع کرد:

- من با بانو تراتوود تا اینجا موافق هستم که کلارای بیچاره ما از هر حیث بچه‌ای بیش نبود. عمه‌ام گفت: چقدر برای شما و من که حالا به این سن و سال رسیده‌ایم، مایه خوشبختی است که جمال ما تعریفی ندارد تا ما را به آن خطر بیندازد و اشخاص دیگر درباره ما هم نظیر این صحبت‌ها را نکنند.

بانو مردستون جواب داد: بدون تردید!

ولی از لحن و صدای او معلوم بود که این گفته را با عدم رضایت و میل تصدیق می‌کند و سپس گفت: همان‌طوری که گفتید، بدون تردید برای برادر من هم کمال خوشبختی و سعادت بود که هرگز به این ازدواج رضا نمی‌داد. من که شخصاً همیشه عقیده‌ام این بود. عمه‌ام گفت: من تردیدی ندارم که عقیده شما باید همین بوده باشد. ژانت! زنگ را کشید:

- به آقای دیک سلام برسان و بگو بیاید پایین.

تا زمانی که آقای دیک وارد شد، عمه‌ام همان‌طور سیخ و خاموش چشمان خود را به دیوار دوخت و نشست. چون او آمد، عمه‌ام مراسم معرفی را به‌جا آورد.

عمه‌ام با وقار و تأکیدی تام و برای اینکه آقای دیک را متوجه موقعیت خطیرش بکند (زیرا او داشت انگشت سبابه خود را گاز می‌گرفت و دیوانگی خویش را بروز می‌داد)، گفت: آقای دیک، دوست قدیمی و بسیار نزدیک من است و من همیشه به قضاوت کردن و افکار او متکی هستم.

آقای دیک چون این را شنید، زود انگشتش را از دهان بیرون آورد و در میان جمع با چهره‌ای متفکر و جذاب ایستاد. عمه‌ام به‌سوی مردستون رو کرد تا او سخن گوید. بانو تراتوود، به مجرد دریافت نامه شما واجب دیدم که برای اثبات حسن نیت خود و از جانبی هم بیشتر برای اینکه احترام شما را مراعات کرده باشم...

عمه‌ام به او نگاه تندی انداخت و گفت: متشکرم، لازم نبود مراعات مرا بکنید.

- برای اینکه حضوراً جواب داده باشم به اینجا آمدم - با وجود اینکه مسافرت کردن خیلی هم برای من خسته‌کننده بود و ممکن بود فقط به نامه‌ای اکتفا کنم. این پسر بدبخت که از دوستان

مهربان خود و از کار کردن گریخته...

خواهرش در حرف او دوید:

- که قیافه‌اش نیز کاملاً حاکی از شرارت و بی‌حیایی است.

در ضمن به من اشاره می‌کرد که آن لباس کذایی را بر تن داشتم.

برادرش گفت: جین مردستون، خواهش می‌کنم میان حرف زدن من خاموش باش! این پسر بدبخت بانو ترا توود، چه در زمانی که مادرش در قید حیات بود و چه بعد از آن، موجبات رحمت و پریشانی زیادی برای ما شد. او دارای روحی است بسیار تیره و بد؛ خلقی کثیف و غیرقابل تربیت دارد. خواهرم و من، کمال همت خود را برای تربیت او مبذول داشتیم، ولی هیچ ثمری نبخشید. من به سهم خود، یعنی هردو ما، چون خواهرم هرچه در دل دارد به من می‌گوید، احساس می‌کنم که این، تربیت شدنی نیست. خلاصه حال شما از دهان هردو ما می‌شنوید که این، قابل تعلیم دادن نیست.

بانو مردستون گفت: برای من لازم نیست که آنچه برادرم گفت تأیید کنم. من فقط می‌خواستم بگویم که از همه بچه‌های دنیا، این بدترین آنهاست.

عمه‌ام گفت: عجب!

بانو مردستون گفت: ولی در مقایسه با واقع، چندان هم عجیب نیست.

عمه‌ام گفت: خوب آقا!

آقای مردستون هرچه با نگاههای نافذ مخصوص خود بیشتر به عمه‌ام نگاه می‌کرد و می‌دید او همچنان در تخم چشم او نگاه می‌کند، سیاهتر می‌شد. با این وصف، او چنین گفت: هنگامی که که به روحیات او پی بردم، به این نتیجه رسیدم که بهترین طریق تربیت کردن او با در نظر گرفتن وضع نامطلوب مالی من، همین راهی بود که اختیار کردم. چون من مسئول تربیت کردن او به بهترین نحو ممکن هستم و آنچه در توان داشتم کوشیدم، بنابراین دیگر تعهدی ندارم. او را تحت سرپرستی یکی از دوستان خود گذاشتم و یک شغل آبرومندانه هم به او دادم. تازه به عنوان آقا برخورد و از آنجا گریخت و مثل بچه‌های ولگرد به راه افتاد و با لباسهای پاره، مثل گداها اینجا آمد و از شما تکدی کرد. از هم‌اکنون می‌توانم به‌طور قطع نتایج حمایت و نگهداری‌ای را که شما ممکن است از او بکنید، به شما بگویم.

عمه‌ام گفت: اولاً درخصوص شغل آبرومند، فرض کنید که این، پسر خود شما بود، آیا او را

هم به همین شغل می‌گماردید؟

بانو مردستون در حرف آنها دويد:

- اگر او پسر برادرم بود، اطمینان کامل دارم که اخلاقش خیلی بهتر از این می‌شد.
آقای مردستون سرش را کمی پایین انداخت و گفت: تصور می‌کنم کلارا با آنچه خواهرم جین و من از راه صلاح‌اندیشی پیشنهاد می‌کردیم، مخالفت نمی‌کرد.
بانو مردستون به نجوا، به طوری که کاملاً شنیده می‌شد، این تصدیق را کرد.
عمه‌ام گفت: فوا! بچه بیچاره!

در این مدت آقای دیک مشغول تکان دادن پولهای خود بود و حالا به قدری صدایش را زیاد کرده بود که عمه‌ام لازم دید تا با نگاهی او را به سر جای خود بنشانند و بعد گفت: بیچاره این بچه.
عایدات و میراث پدرش نیز با مرگ مادرش از بین رفت؟
آقای مردستون گفت: بلی، با مرگ او از بین رفت.

- پس دیگر حساب و کتابی برای آن قطعه از آن ملک کوچک که عبارت از خانه و باغ باشد، که اسمش چیست، روکری بدون یک کلاغ، در کار نیست؟
آقای مردستون آغاز سخن کرد: آنها بدون هیچ‌گونه قید و شرطی از شوهرش مستقیماً به او رسیده بود.

در اینجا عمه‌ام در میان حرف او دويد و جلو سخن او را گرفت:
- خداوند! آقا اینجا جای این حرفها نیست. بدون هیچ‌گونه قید و شرطی معنی ندارد! حالا فرض کنید بدون قید و شرط هم باشد، ولی وقتی که او این عمل شوم را که ازدواج با تو باشد مرتکب شد، هیچ‌کس پیشنهاد قید و شرطی هم برای حمایت کردن از یگانه فرزندش نکرد؟
آقای مردستون گفت: خانم، به او عیال مرحوم من شوهر خود را دوست می‌داشت و نسبت به او اعتمادی کامل و صادقانه داشت.

عمه‌ام که سر می‌جنباند گفت: عیال مرحوم شما ساده‌ترین و تیره‌روزی‌ترین بچه دنیا بود. حال دیگر چه می‌خواهی بگویی؟

او در جواب گفت: بانو تراتوود، فقط می‌خواستم بگویم که این جانب آمده‌ام تا دیوید کاپرفیلد را با خودم ببرم و بدون هیچ‌گونه قید و شرطی و یا تعهدی، با او به هرنحوی رفتار کنم که می‌لیم می‌کشد. اکنون هم اینجا برای حرف شنیدن و تعهد سپردن و التزام دادن نیامده‌ام.
بانو تراتوود، شاید بخواهید که چون او به شما پناه آورده و شکایت کرده، است برایش فکری بکنید یا هم اکنون نقشه‌ای دارید - از طرز رفتار و خشونت شما هم چنین برمی‌آید. خلاصه اینکه

من به شما می‌گویم که اگر شما نگهداری کردن از او را به عهده گرفتید، دیگر من او را قبول نمی‌کنم. حالا که شما بین او و من حایل شده‌اید، پس دیگر وظیفه من تمام می‌شود. حالا هم برای اولین و آخرین بار آمده‌ام تا او را با خود ببرم. آیا برای آمدن حاضر است؟ اگر حاضر نیست و شما هم چنین تظاهر می‌کنید که نمی‌خواهید بیاید، دیگر در خانه من تا ابد به روی او بسته خواهد بود. از ظاهر حال نیز این طور استنباط می‌کنم که گویا در خانه شما به روی او همیشه باز خواهد بود.

عمه‌ام کاملاً راست نشسته و دستهای خویش را روی یکدیگر بر یکی از زانوهای گذاشته بود و با دقت به گوینده نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و چون حرف او تمام شده بود، چشمان خود را به طرف بانو مردستون برگرداند. - که گویی می‌خواست بگوید مبادا در میان حرف او فضولی کند - و بدون اینکه در ظاهر قیافه خود تغییری دهد گفت: خوب خانم، آیا می‌خواستید چیزی بگویید؟

بانو مردستون گفت: براستی آنچه می‌خواستم بگویم، برادرم گفت. آنچه از حقیقت و واقعیت که می‌دانستم، چنان به نحو کامل بیان شد که دیگر برای من چیزی نماند، جز اینکه از آداب‌شناسی و نجابت شما تشکر کنم؛ مخصوصاً به جهت ادب بسیار شما. - از این امر مطمئن هستم.

این سخنان را با لحنی حاکی از تمسخر و کنایه گفت، ولی کلمات او همان قدر در عمه من تأثیر کرد که خوابیدن من بر روی توپ (در آن شبی که در اردوی جسام بودم)، آن را به حرکت در آورد.

عمه‌ام گفت: حالا ببینم بچه چه می‌گوید! دیوید، حضری بروی؟

جواب دادم: نه.

والحاح و استغاثه کردم که نگذارد مرا ببرند؛ گفتم که آقا و بانو مردستون هیچ‌گاه مرا دوست نداشته‌اند و هرگز با من مهربان نبوده‌اند؛ آزاری که به من می‌رساندند و فشاری که به من وارد می‌کردند، موجبات افسردگی خاطر مادرم را فراهم ساخت، زیرا مادرم مرا دوست می‌داشت؛ ضمناً گفتم که من به این حقیقت کاملاً واقف هستم و یگانی هم شاهد است. التماس و زاری و الحاح زیادی کردم. حالا به خاطر ندارم که به چه ترتیبی و با چه کلماتی آنها را ادا کردم، ولی همین قدر می‌دانم که در آن دقیقه چیزی که بیشتر خاطر مرا به خود مشغول داشته بود و می‌گفتم اینکه، مرا به خاطر پدرم حمایت و پشتیبانی کند.

عمه‌ام گفت: آقای دیک، تکلیف من با این بچه چیست؟
آقای دیک کمی تأمل کرد و تردیدی نشان داد و سرانجام خندان گفت: فوری اندازه‌اش را بگیرد و یک دست لباس برایش تهیه کنید.

عمه‌ام با شادی و مسرت گفت: آقای دیک، دست بده. هوش و فطانت تو گرانبهاست! بعد از اینکه با آقای دیک دست داد، مرا به طرف خود کشید و به آقای مردستون گفت: حالا اجازه دارید که بروید. من از بچه پرستاری می‌کنم. اگر این، آن‌طوری باشد که شما می‌گویید، حداقل به قدر شما که عرضه دارم تا از او نگهداری کنم. ولی به خدا که یک کلمه از حرفهای شما را باور نکردم.

آقای مردستون در حالی که برمی‌خاست، شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: بانو تراتوود، اگر شما مرد بودید...

عمه‌ام گفت: باه! نامربوط و بی‌معنی! خواهش می‌کنم که دیگر حرف زن!
بانو مردستون برخاست و گفت: چه خانم باادبی! واقعاً آدم از نهایت ادب او شرمنده می‌شود!

عمه‌ام خود را به ناشنوایی زد و رو را به‌سوی آقای مردستون کرد و همچنان‌که سرش را می‌جنباند گفت: تصور می‌کنی که من از بلاهایی که سر آن طفل معصوم فلک‌زده فریب‌خورده آوردی باخبر نیستم؟ فکر می‌کنی که من از نحسی آن روز که تو بر سر راه زندگی او سبز شدی و بدبختی بزرگی که در کمینش بود خبر ندارم؟ نمی‌دانم که تو آن روزها چقدر پشت چشم نازک می‌کردی و دندان قروچه می‌رفتی و چه قیافه‌هایی برای مرعوب کردن آن بدبخت می‌گرفتی؟ حالا چنان قیافه حق‌به‌جانب و بزه‌واری به خود گرفته‌ای که پنداری آزارت به مورچه هم نرسیده! بانو مردستون گفت: من هرگز کلامی به این نزاکت و فصاحت نشنیده بودم!

عمه‌ام همان‌طور بدون توجه به او ادامه داد:

- خیال می‌کنی که از همان لحظه اول دیدارت به خبث طینت تو پی نبردم؟ متأسفانه این دیدار برای من فوق‌العاده نحس است! خدایا چه شخص خوش‌خلق و پسر سر به‌زیری! آن موجود معصوم شوربخت هرگز چنین مار خوش‌خط و خالی را به عمرش ندیده بود. این آقا از آب نبات ساخته شده بود؛ او را می‌پرستید؛ بلی، آقای مردستون به او وعده می‌داد که برای طفلش پدری کند و همه جمعاً در باغ بهشت زندگی سعادت‌مندی داشته باشند. این‌طور نبود؟ آخ! برخیزید و گم شوید. زود!

بانو مردستون گفت: هرگز شخصی مثل این ندیده‌ام! عمه‌ام گفت: بعد، وقتی که کاملاً آن بچه بدبخت و ساده لوح را در پنجه اقتدار خود گرفتید، خدا مرا از این جسارتی که به روح او کردم ببخشد، زیرا او الان مرده و به محلی رفته است که شما مردم بد به این زودبها نمی‌روید، چون هنوز آن قدری که باید، زهر خود را به خانواده و کسان او نریخته‌اید؛ بلی، شما در آن وقت نقشه‌تان این بود که او را تربیت کنید؛ این طور نیست؟ به این وسیله قلب او را شکستید و روحش را معذب ساختید و او را به ساز خود رقصانید؛ این طور نیست؟

بانو مردستون برآشفته بود از اینکه نتوانسته بود توجه عمه‌ام را به خود جلب و حواسش را پرت کند و از این رو خیلی در تب و تاب بود؛ گفت: این یا دیوانه است یا مست، ولی خیال می‌کنم که مست باشد.

بانو بتسی بدون اینکه توجهی به این موش‌دوانیها بکند، همان طور خونسرد سخن می‌گفت و طرف خطابش هم آقای مردستون بود، پنداری در دنیا اصلاً کس دیگری وجود ندارد. همچنان که انگشت خود را به جانب آقای مردستون تکان می‌داد گفت: آقای مردستون، تو نسبت به آن بچه ساده دل مثل یک جبار رفتار کردی؛ قلب او را شکستی. او یک بچه خوش قلب بود. من از این امر باخبرم و حتی این حقیقت را خیلی پیش از اینکه تو او را دیده باشی می‌دانستم. تو ضربه کاردی را بر ضعیفترین و حساسترین نقطه اخلاقی و روحی او وارد ساختی، و این را نیز به نفع آتیه خود انجام دادی. حال تو و دستیاران تو باید از این موفقیتی که به دست آوردی و از این خوان یغما، کمال استفاده را بکنید.

بانو مردستون در حرفش دوید:
- بانو ترا توود، اجازه دهید پرسم مقصود از این کنایه‌ها و در لفافه حرف زدن‌ها که من از آن سر در نمی‌آورم و گفتن دستیاران برادرم چیست؟
بانو بتسی باز هم بدون اینکه توجهی بکند - مثل اینکه نمی‌شنود - با خونسردی کامل به سخن گفتن ادامه داد:

- سالها قبل از اینکه تو او را ببینی، حال اینکه چرا مشیت الهی بر این قرار گرفت که تو او را ببینی، عقل بشری از فهمیدن آن قاصر است، برای من مثل روز روشن بود که آن موجود کوچک خوش قلب بیچاره، دیر یا زود ازدواج خواهد کرد، ولی تصور نمی‌کردم که با چنین گرگی ازدواج می‌کند؛ حالا می‌بینم که ممکن است. آقای مردستون، آن وقتی که او را برای آخرین و اولین بار

دیدم موقعی بود که این پسری را به دنیا می‌آورد که اینجا می‌بینی. بعدها این پسر وسیله‌ای در دست شما و آلت دست شما شد که آن بچه‌ی شوربخت را عذاب دهید - همین پسری که حالا دیدن او برای شما مردم بانزاکت غیرقابل تحمل است. نه! نه! لازم نیست که برمید و خود را تکان دهید. بدون اینکه این اداها را در بیاورید، می‌دانم که این سخنان کاملاً عین حقیقت است.

در تمام طول این مدت، آقای مردستون نزدیک در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد و تبسمی بر لب داشت. ضمناً آبروهای سیاهش درهم رفته بود. با اینکه تبسم بر لب داشت، دیدم که رنگش مثل مهتاب شده و چنان به نفس نفس افتاده است که پنداری چند میل دویده باشد. عمه‌ام گفت: آقا خدا حافظ. مرحمت شما زیاده! خانم روز بخیر.

و روی خود را به بانو مردستون کرد:

- اگر یک دفعه دیگر ببینم که خرت یا خودت به باغچه‌ی من پا گذاشتی، به خدای بی‌شریک قسم که کلاهت را از سر بر زمین می‌افکنم و دوپایی روی آن می‌روم.

در اینجا در حقیقت نقاش چیره‌دستی لازم بود که چهره‌ی عمه‌ام را که این تعارفات را تقدیم می‌کرد یا سیمای بانو مردستون را که این صحبتها گوش می‌کرد، بکشد. اما طرز ادای این سخنان، دست‌کمی از موضوع گفتار نداشت؛ آن‌قدر آتش شدید بود که بانو مردستون بدون اینکه نفس در بیاورد، دمب خویش را بر پشت گرفت و دست در بازوی برادرش انداخت و با کمر و فر و طمأنینه‌ی بسیار از در خارج شد. عمه‌ام دم پنجره ایستاد و به رفتن آنها نظر دوخت. تردیدی ندارم که در آن لحظه کاملاً آماده بود که ببیند الاغ باز ظاهر شود تا آن تهدیدی را که بیان داشته بود، از قوه به فعل آرد.

چون دید که جسارتی از طرف آنان نشد، دلش قرار یافت و باز چنان ظاهری آرام به خود گرفت که به من جرئت داد تا او را ببوسیم و از او تشکر کنم. این عمل را از صمیم قلب و ته دل انجام دادم و دست خود را به دور گردنش حمایل ساختم و او را در آغوش کشیدم. سپس با آقای دیک دست دادم. او چندین بار دست مرا فشرد و این حسن ختام و عاقبت خیر جلسه را با خنده‌های پیاپی و هورا‌های متمادی جشن گرفت.

عمه‌ام گفت: آقای دیک، شما در قیمومت این بچه با من شریک می‌شوید؟

- بسیار خوشوقت‌م که قیم پسر دیوید بشوم.

عمه‌ام گفت: خیلی خوب این دیگر حل شد. من فکر می‌کردم که آقای دیک، او را از این به بعد تراتوود صدا کنم.

- حتماً حتماً حتماً او را تراتوود بنامید؛ پسر دیوید. تراتوود.

عمه‌ام گفت: یعنی «تراتوود کاپرفیلد».

آقای دیک سراسیمه حرف خود را تصحیح کرد: بلی کاملاً درست است بلی، تراتوود کاپرفیلد.

عمه‌ام به قدری از این اسم خوشش آمد که فوری روی لباسهای حاضری‌ای که همان بعدازظهر برای من خریداری کرد، نام تراتوود کاپرفیلد را با مرکب ثابت نوشت و سفارش داد که روی تمام لباسهایی که آن روز برایم سفارش داده بود، این اسم را بنویسند.

به این ترتیب زندگی جدید من با اسم جدید و همه چیز تازه شروع شد. حالا از وضع بلا تکلیفی خارج شده بودم و تا مدتها پنداری خواب و رؤیای خوشی به نظرم می‌رسید و آن را حقیقت نمی‌پنداشتم و نمی‌توانستم باور کنم که دارای دو قیم مهربان مانند عمه‌ام و آقای دیک باشم. هیچ چیز به طور واضح از خاطرم نمی‌گذشت. فقط دو چیز در محیله من واضح و روشن بود: یکی اینکه فاصله عظیمی بین من و زندگی سابقم در بلاندرستون ایجاد شده است، به طوری که آن زندگی در میان غبار و مه بسیار ناپدید می‌شد. دیگر اینکه پرده‌ای تا جاودان بین من و زندگی سابقم در شرکت مردستون و گرینیبی افتاده است. از آن وقت تا کنون، دیگر کسی این حجاب را پس نزده است. حتی در موقع تشریح آن و ضمن بازگو کردن این سرگذشت نیز، با بی‌میلی وافر آن را پس زدم و حالا با سرور زاید الوصفی مجدداً آن را می‌اندازم. خاطره آن زندگی به قدری با درد و الم و رنج و مشقت و غصه و یأس توأم است که حتی هنوز که هنوز است جرئت نکرده‌ام درصدد برآیم و معین کنم چه مدت گرفتار آن زندگی ناهنجار بودم. آیا این مدت، یک سال بود یا کمتر یا بیشتر؟ فقط می‌دانم که چنین ایامی را گذرانیدم و در تمام این مدت هم درصدد پایان دادن به آن بودم. حالا که می‌دانم آن را به رشته تحریر کشیده‌ام، همین جا ختمش می‌کنم و آن را بکلی ترک می‌گویم.

فصل پانزدهم

زندگی جدیدم شروع می شود

در اندک مدتی با آقای دیک کاملاً صمیمی شدم. اغلب اوقات هنگامی که کار روزانه او به پایان می رسید، برای بادبادک هوا کردن خارج می شدیم. آقای دیک هر روز مدت زیادی از وقت خود را برای نوشتن خاطرات یا تاریخ خود صرف می کرد. بر سر این کار هر قدر بیشتر می کوشید، پیشرفت کارش کمتر بود، زیرا به هر صورت دیر یا زود به معمای شارل اول برمی خورد و ناچار دست از کار می کشید؛ روز بعد نیز به همین منوال. شکیبایی و امیدی که او در تحمل این همه ناکامیایهای پی در پی و دایم به خرج می داد، با سوءظنی که درخصوص تاریخ واقعی قتل شارل اول داشت، با کوشش یأس آمیزی که برای پرهیز کردن از نوشتن تاریخ به قتل رساندن این پادشاه تیره بخت در این خاطرات بروز می داد (زیرا این موضوع موجب یأس او می شد)، و دانستن اینکه باز این موضوع پیش خواهد آمد و او را منصرف خواهد کرد، در من تأثیری شگرف می بخشید. تصور می کنم که آقای دیک در باب اینکه اگر این خاطرات را به پایان رساند، با آن چه خواهد کرد و آن را به کجا خواهد فرستاد، هیچ نیندیشیده بود و در این باره چیزی بیش از دیگران نمی دانست. لازم هم نبود که مغز خود را درباره این موضوع زحمت دهد، زیرا چیزی که در این باره محرز و محقق بود اینکه، هرگز این خاطرات به انجام نمی رسید.

پیش خود می اندیشیدم که آقای دیک چون بادبادک را در اوج آسمان به جولان درمی آورد و

به آن چشم می‌دوزد، دارای منظری بس جذاب است. آنچه را در اتاق خود درخصوص انتشار دادن حقایق به‌وسیلهٔ بادبادک به من می‌گفت، توهمی دور از حقیقت می‌پنداشتم. چون در این هنگام به صورت او نگاه می‌کردم که چشم را به بادبادک دوخته است و سر نخ آن را پایین و بالا می‌برد، پنداری باور می‌کردم که حقیقت است. هرگز چهرهٔ او این قدر جذاب و شیرین به نظر نمی‌رسید. زمانی که در کنار او در سرایشی پوشیده از علف می‌نشستم و می‌دیدم که به بادبادک نظر دوخته است، گویی هیچ‌گونه دغدغهٔ خاطر و پریشانی خیال نداشت و می‌دیدم که افکار او در آسمانها سیر می‌کند و عقل کودکانهٔ او در آسمانها در جولان است. وقتی که نخ را می‌پیچید و بادبادک را کم‌کم پایین می‌آورد تا اینکه روی زمین مانند شیء مرده‌ای بی حرکت می‌افتاد و آن را از زمین برمی‌داشت، با تحیر و بهت مخصوصی به آن نظر می‌کرد، مثل اینکه خیالات دور و دراز او با بادبادک از آسمان هفتم به زمین آمده است. به حال او تأسف می‌خوردم و دلم می‌سوخت. در ضمن اینکه رفاقت من با آقای دیک مرتباً محکمتر و بیشتر می‌شد، با دوست سختگیر و بسیار جدی او که عمه‌ام باشد نیز، به همین منوال دوستی‌ام روز افزون بود. او به قدری با من انس گرفت که در عرض چند هفته، نام تازهٔ مرا از تراتوود به ترات مختصر کرد، به نحوی که دریافتم اگر به همین شیوه پیش روم، ممکن است سرانجام در دل او همان منزلتی را اشغال کنم که خواهر خیالی‌ام بتسی تراتوود احراز کرده بود.

یک شب، موقعی که تخته‌نرد را برای او و آقای دیک روی میز قرار دادند، به من گفت: ترات، نباید از تربیت و درس تو غافل شد. از آنجا که این موضوع امری بود که برایم پریشانی خاطر و تشویش ایجاد کرده بود، خوشحال شدم.

عمه‌ام گفت: آیا میل داری که در کانتربوری به مدرسه بروی؟ جواب دادم در صورتی که آن مدرسه در این حوالی (یعنی مخصوصاً نزدیک او) باشد، با کمال میل حاضریم.

عمه‌ام گفت: خوب. آیا دلت می‌خواهد که همین فردا بروی؟ چون اکنون کاملاً با اخلاق عمه‌ام و تصمیمات ناگهانی او آشنا شده بودم، تعجبی نکردم و گفتم: بلی.

عمه‌ام باز گفت: خوب ژانت، اسب خاکستری و درشکهٔ کوچک را برای فردا ساعت ده اجاره کن و لباسهای آقا تراتوود را همین امشب جمع کن و ببند.

از این سفارشات دلم به پرواز درآمد و روحم شاد شد، ولی از خودخواهی خویش متأسف و نادم شدم، زیرا اثر آن را در آقای دیک مشاهده کردم و دیدم که در غم فرو رفته و این جدایی تأثیر بدی در روحیه او کرده است، به طوری که عمه‌ام بعد از اینکه چندین بار فنجان تاس خود را روی انگشتان او زد تا او را به خویش آورد، بالاخره تخته را به هم زد و بست و از بازی با او صرف‌نظر کرد. اما هنگامی که عمه‌ام به او گفت که روزهای شنبه که تعطیل است، ممکن است به خانه بیایم و او هم می‌تواند بعضی اوقات در روزهای چهارشنبه برای دیدن من به مدرسه برود، خیالش راحت شد و کمی قرار گرفت و قول داد که بادیادک بزرگتری برای این دید و بازدید تهیه کند. صبح، باز او در غم شد و برای تشفی خاطر خویش می‌خواست تمام اندوخته خود را که در آن سکه‌های طلا و نقره نیز بود، به من ببخشد. سرانجام عمه‌ام دخالت کرد و با دادن پنج شیلینگ آن موافقت کرد و با درخواستهای بسیار پی‌درپی او، این مبلغ به ده شیلینگ رسید. در آستانه در با رفتاری حاکی از صمیمیت‌ترین احساسات از هم جدا شدیم و آقای دیک آن قدر بیرون در ایستاد تا عمه‌ام درشکه را به راه انداخت. آن قدر دور شدیم تا او از نظر ناپدید شد.

عمه‌ام که نسبت به عقاید مردم بی‌اعتنا بود، درشکه را خود می‌راند و با حالتی بسیار جدی و کاملاً خونسرد به اطراف می‌نگریست. همچنان‌که مثل یک درشکه‌چی کامل عیار، راست و محکم نشسته و چشمان خویش را به اسب دوخته بود، هر جا که آن حیوان می‌رفت او را تعقیب می‌کرد، پنداری می‌خواست همیشه بر آن مسلط باشد و نگذارد یک لحظه جم بخورد. از میان شهر داور گذشت. زمانی که از شهر خارج شدیم و به جاده شوشه افتادیم، کمی مکث کرد و به حیوان اجازه آرמידن داد و ضمناً به من نیز که در میان متکاها غرق شده بودم نگاهی کرد و پرسید: آیا راحت هستی؟

گفتم: راستی که خیلی راحت هستم عمه‌جان، خیلی متشکرم.

این سخن در او خیلی مؤثر افتاد و خوشش آمد و چون دستهایش بند بود، برای نشان دادن محبت و علاقه خویش، سر شلاق را به سر من آشنا ساخت.

پرسیدم: عمه‌جان، آیا این مدرسه‌ای که مرا به آنجا می‌برید، مدرسه بزرگی است؟

عمه‌ام گفت: هنوز نمی‌دانم. اول نزد آقای «ویکفیلد» می‌رویم.

پرسیدم: او رئیس مدرسه است؟

- ترات، او دارالوکاله دارد.

دیگر درباره هویت آقای ویکفیلد سؤال نکردم، زیرا او هم داخل جزئیات نشد و رشته

صحبت را به مطالب دیگر کشید تا اینکه به کانتربوری رسیدیم. چون روز بازار بود، عمه‌ام اسب را از میان گاریها و زنبیلها و سبزی و بساط دوره‌گردها هدایت می‌کرد. کمترین گردش و پیچیدن سر اسب، موجب جلب توجه عده‌ای و ادای بعضی کلمات می‌شد که چندان هم خوشایند نبود. ولی عمه‌ام با خونسردی به راندن درشکه ادامه می‌داد، به طوری که من می‌توانم بگویم که او حتی از میان یک کشور دشمن هم ممکن بود با همین بی‌اعتنایی و خونسردی بگذرد.

عاقبت در برابر یک خانه قدیمی ساز متوقف شدیم که به طرف خیابان شکم داده بود و دارای پنجره‌های بلند و مشبکی بود که آنها نیز یک هوا بیشتر پا پیش گذاشته بود و تیرهایی که سر کنده کاری شده‌شان از خانه بیرون آمده بود، چنانکه از دیدن این ظواهر با خود گفتم که این خانه می‌خواهد عابرابی را که از زیر آن و از خیابان تنگ می‌گذرند بترساند و نظرشان را جلب کند. خانه از حیث نظافت نظیر نداشت و حتی یک خال هم بر همه در و دیوار آن نبود؛ درکوب برنجی قدیمی بر روی در کوتاهی نصب شده بود که بالای آن منحنی بود؛ بر روی این درکوب سبیدی پر از میوه و ریاحین کنده کاری شده بود که میوه‌جات آن از فرط شادابی مثل ستاره می‌درخشید؛ دو پله‌ای که از سطح خیابان به پایین می‌خورد تا به در برسد به قدری سفید بود که پنداری آنها را با کتان پوشانده‌اند. کلیه گوشه‌ها و گچ‌ریها و کنده کاریها و جامهای شیشه‌ای که بسیار کوچک بود، با وجود اینکه از عمر آنها بسیار گذشته بود، باز مثل برف سفید و تمیز بود. هنگامی که درشکه کوچک در برابر این عمارت متوقف و دیدگان من به آن دوخته شد، دیدم که صورت استخوانی مرده‌مانندی در پشت پنجره کوچکی ظاهر شد که در طبقه زیرین عمارت بود و فوراً غیب شد. سپس در خانه باز شد و صاحب چهره مذکور از آن بیرون آمد. آن چهره، همچنان که از پشت پنجره جلوه می‌کرد، استخوانی و مرده‌وار بود، ولی باز در آن سرخی مخصوصی دیده می‌شد که در سیمای اشخاص موقرمز ظاهر می‌شود. آن چهره از آن آدم موقرمزی بود که در حدود پانزده سال داشت؛ اگرچه پیرتر به نظر می‌رسید، ولی حالا دیگر سن صحیح او را می‌دانم؛ موی سرش از ته زده شده و چنان بود که گفתי ابرو و مژه نداشت و چشمانش رنگ قرمز متمایل به قهوه‌ای بود؛ به واسطه نداشتن مژه به قدری چشمانش غیر محفوظ به نظر می‌رسید که در شگفت شدم و از خود پرسیدم که اصلاً او چگونه می‌خواهد؛ قدی بلند و هیكلی درشت و لباسی برازنده سیاه بر تن داشت. یک دسته پارچه هم به جای کراوات در جلو گردن داشت و لباس سیاه او تا بالا تکه می‌خورد؛ دارای دستانی بلند و لاغر و باریک و استخوانی بود. مخصوصاً هنگامی که او نزدیک سر اسب ایستاده بود و پوزه آن حیوان

را می‌مالید و ما از درشکه به آن نگاه می‌کردیم، آن اعضا توجه مرا جلب کرد.

عمه‌ام گفت: یوریا هیپ، آقای ویکفیلد منزل هستند؟

- بلی آقای ویکفیلد منزل تشریف دارند. خواهش می‌کنم بفرمایید آن اتاق.

در ضمن با دست بلندش به آن اتاق اشاره کرد.

به زیر آمدیم و اسب را به امید او گذاشتیم و داخل یک اتاق شدیم که کف آن پایین بود و حکم اتاق نشیمن یا انتظار را داشت و مشرف به خیابان بود. به مجرد اینکه داخل اتاق شدیم، نظرم از پنجره آن به یوریا هیپ افتاد که در منخرین اسب می‌دمید و بلافاصله آن را با دستهای می‌پوشانید، مثل اینکه به او افسوس می‌خواند. در بالای بخاری کهنه و قدیمی‌ساز بلند، دو عکس نصب شده بود، یکی از مردی با موهای خاکستری که چندان پیر به نظر نمی‌رسید و ابروان سیاه داشت و به کاغذهایی نگاه می‌کرد که با نوار قرمز به هم بسته شده بود، و دیگری صورت زنی با چهره آرام و شیرین که نظرش به جانب من بود.

گمان می‌کنم که صورتم را برگرداندم تا شاید عکس یوریا هیپ را در روی یکی از دیوارها ببینم که ناگهان در باز و مردی وارد شد. به مجرد دیدن او، چشم خود را به آن تصویر دوختم تا مطمئن شوم مبدا آن شخص از قاب بیرون آمده باشد، ولی تصویر به جای خود بود و هنگامی که آن آقا پیش آمد و در روشنائی قرار گرفت، تشخیص دادم که به‌هنگام نقاشی شدن تصویر فوق، او جوانتر بوده است.

آن آقا گفت: بانو بتسی تراتوود، خواهش می‌کنم بفرمایید اینجا. چون کمی گرفتار بودم البته خواهید بخشید. شما که از هدف زندگی من با اطلاع هستید و می‌دانید که من در زندگی تنها یک هدف دارم.

بانو بتسی از او تشکر کرد و داخل اتاقش شدیم. این اتاق مثل اتاق دفتر با کتابها و کاغذهایی تزیین شده بود که در جعبه‌های حلبی قرار داشت. اتاق به باغچه‌ای مشرف بود و در دیوار آن یک صندوق آهنین کشویی نیز کار گذاشته بودند. این صندوق روی سربخاری قرار گرفته بود و با آن فاصله کمی داشت. همین‌که نشستیم، به این فکر فرو رفتم که چگونه با وجود این صندوق می‌توانند لوله بخاری را پاک کنند.

بزودی دریافتیم که آقای ویکفیلد، وکیل دعاوی و مباشر یکی از متمولان محل است. آقای ویکفیلد گفت: خوب بانو تراتوود، چه عجب! امیدوارم که کار خیری باشد ان شاء الله!

عمه‌ام جواب داد: بلی، من برای دعوا و شکایت کردن نیامده‌ام.

آقای ویکفیلد گفت: صحیح است خانم؛ جای خوشوقتی است.

موهای او اکنون دیگر همه سفید شده؛ ولی ابروانش باز سیاه بود. چهره‌ای دلنشین و جذاب داشت - به نظر من حتی زیبا می‌آمد؛ رنگ چهره او تند و چنان بود که از مدت‌ها پیش - از وقتی که با چهره پگاتی آشنا شده بودم - آن را به شراب ارغوانی تشبیه می‌کردم. حتی همین تندی را در کلامش مشاهده کردم و آن را معلول رنگش دانستم. لباس وی خیلی تمیز و مرکب بود از یک کت آبی و جلیقه‌ای راه‌راه و شلواری نخودی‌رنگ و پیراهن چیندار و کراوات کتان که به نظر فوق‌العاده سفید و نرم می‌رسید. به خاطر دارم که از مشاهده کراوات او به یاد پره‌های سفید قو افتادم.

عمه‌ام گفت: این برادرزاده من است.

- نمی‌دانستم که شما برادرزاده‌ای هم دارید.

- یعنی نوۀ برادر من است.

- نمی‌دانستم که شما نوۀ برادری هم دارید - واقعاً نمی‌دانستم.

- حالا من تربیت او را به عهده گرفته‌ام. (در ضمن دست‌ها را چنان حرکت داد که انگار می‌خواهد بگوید دانستن یا جهل او برایش علی‌السویه است.) من او را به اینجا آورده‌ام تا به مدرسه بگذارمش؛ مدرسه‌ای که در آن کاملاً و به نحو صحیحی تربیت و دارای اخلاق و ملکات پسندیده شود. بگویید ببینم چنین مدرسه‌ای کدام است و آنچه راجع به آن می‌دانید بگویید.

آقای ویکفیلد که سرش را می‌جنباند و تبسمی حاکی از تردید بر لب داشت گفت: قبل از اینکه من بتوانم نظر را بدهم، باید اول بفرمایید که هدف شما از این امر چیست؟ عمه‌ام با شگفتی گفت: خدایا چه حرفی! همه‌اش عقب هدف می‌گردد، در صورتی که کاملاً روشن است که هدف من چیست! برای اینکه این بچه خوشبخت و فردی سودمند شود.

آقای ویکفیلد سری جنباند و باز تبسمی حاکی از تردید بر لب داشت:

- گمان می‌کنم که این هدف دارای چند نتیجه باشد.

- چه حرف‌های بی‌معنی‌ای! شما گفتید برای هرکاری که می‌کنید، جز یک هدف ساده چیزی در نظر ندارید، ولی گمان می‌کنم پیش خود خیال می‌کنید شما تنها کسی هستید که چنین هدفی دارید.

- آری! ولی بانو تراتوود، من در زندگی تنها یک هدف دارم. اشخاص دیگر دارای دهها و صدها و بلکه هزارها هدف هستند. من فقط یکی دارم - تفاوت مسئله در اینجا است. به هر تقدیر

اینها از موضوع صحبت ما خارج است. بهترین مدرسه؟ صرف‌نظر از نوع هدف، درنظر دارید که او را به بهترین مدرسه بگذارید؟

عمه‌ام سرش را به علامت تأیید تکان داد.

آقای ویکفیلد گفت: در بهترین مدارس اینجا دیگر کسی را شبانه‌روزی نمی‌پذیرند.»

عمه‌ام پیشنهاد کرد: ممکن نیست او در محل دیگری منزل کند؟

آقای ویکفیلد گفت که گمان می‌کند این کار صورت‌پذیر باشد. بعد از بحث مختصری گفت که عمه‌ام را به مدرسه‌ای هدایت خواهد کرد تا خودش دربارهٔ صلاحیت و شایستگی آن مطالعه و قضاوت کند. در ضمن به دو یا سه خانه‌ای که می‌توانم در یکی از آنها منزل کنم نیز سری بزند. چون عمه‌ام این نظر را پسندید، همه از در خارج شدیم. در آستانهٔ در، او ایستاد: این دوست کوچولوی ما بهتر است اینجا بماند. گمان می‌کنم که ما دونفری بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم. عمه‌ام می‌خواست مخالفت کند، ولی من به‌منظور تسهیل کار گفتم که اگر آنها بخواهند، با کمال میل در آنجا خواهم ماند. به اتاق دفتر آقای ویکفیلد بازگشتم. روی صندلی نشستم تا آنها بیایند.

اتفاقاً این صندلی درست جلو دالان تنگی قرار گرفته بود. این دالان بین این اتاق و اتاقی قرار داشت که ابتدا صورت یورپا هیپ را از پشت پنجرهٔ آن دیدم. یورپا که حالا یابو را به اصطبل‌ی برده بود که در مجاورت خانه قرار داشت، پشت میزش مشغول کار بود. روی این میز، یک گیرهٔ برنجی بود که کاغذهایی به آن آویزان بود که از آنها رونوشت برمی‌داشت و اگرچه صورتش به جانب من بود، مثل بود که کار نوشتنی‌اش جالبتر است. گاهی چشمان عجیب و بی‌مژهٔ او که حالتشان حاکی از بی‌خوابیهای متواتر و مانند چشمهٔ خورشید، سرخ بود از روی کاغذ بلند و دزدکی به من دوخته می‌شد. یک‌بار حتی یک دقیقه به من خیره شد. ولی در ضمن این‌طور به‌نظر می‌رسید که قلمش مرتب و کاملاً دقیق بر روی کاغذ حرکت می‌کند. این نگاهها مرا ناراحت کرد. چند بار قصد کردم تا از نگاههای او پرهیز کنم و به بهانهٔ دیدن نقشه‌هایی که در همان طرف اتاق بود، بر روی صندلی بایستم یا خود را با یکی از روزنامه‌ها مشغول کنم، ولی به هر صورت مدام نظرم به‌سوی آن دو چشم جذاب می‌شد که مثل چشمهٔ خورشید می‌درخشید. ضمناً مطمئن بودم که تا چشم خود را به او بدوزم، خواهم دید که یا آنها تازه از روی کاغذ بلند می‌شود یا اینکه مشغول نظارهٔ من است.

عاقبت الامر و بعد از مدتی طولانی، عمه‌ام با آقای ویکفیلد بازگشتند و مرا از اضطراب و

پیشانی‌های رخسارشان را که من آرزو داشتم به دست نیآورده بودند. اگرچه موفقیت آنها در یافتن مدرسه غیرقابل انکار بود، عمه‌ام از منزلهای شبانه‌روزی چندان رضایتی نداشت و هیچ‌یک را نپسندیده بود.

عمه‌ام گفت: ترات، خیلی متأسفم و خودم هم نمی‌دانم چه باید کرد. آقای ویکفیلد گفت: واقعاً هم بسیار تأسف‌آور است. ولی بانو تراتوود گوش کنید تا پیشنهادی بکنم.

- خوب، پیشنهاد شما چیست؟

- برادرزاده خود را فعلاً اینجا بگذارید. او که برای خودش مردی است و از این گذشته، ماندن او اصلاً موجب زحمت من نخواهد بود. این خانه وسیع است و برای تحصیل نیز مانند مدرسه طلاب است؛ فضای آن زیاد است. او را بگذارید اینجا بماند.

واضح بود که عمه‌ام از این پیشنهاد خوشحال شد. با وجود این در پذیرفتن آن خیلی تردید نشان داد؛ من نیز به همین منوال رفتار کردم.

آقای ویکفیلد گفت: بانو تراتوود، این پیشنهاد را بپذیرید، زیرا تنها راه حل مسئله همین است. البته این ترتیبی است موقتی، در صورتی که این ترتیب به نحوی که دلخواه طرفین است رضایت‌بخش و مطلوب واقع نشد، می‌توانیم آن را عوض کنیم. ضمناً برای یافتن خانه دیگر و مطالعه راجع به آن، وقت بیشتری خواهیم داشت. پس بهتر است که موافقت کنید او را اینجا بگذارید.

- از شما خیلی سپاس‌گزارم و او نیز همین‌طور، ولی خوب...

آقای ویکفیلد با صدای بلند گفت: خوب بانو تراتوود، مقصود شما را می‌فهمم! برای اینکه خاطر شما آسوده باشد و متنی بر شما گذاشته نشود، می‌توانید در صورتی که مایل باشید ماهیانه هزینه شبانه‌روزی او راپردازید. ماکه در این باب اصراری نداریم، ولی هرگاه میل شما بر این قرار گرفته باشد، مانعی ندارد.

- خوب! در این صورت اگرچه از میزان تشکر من چیزی کاسته نمی‌شود، باز خوشوقتم از اینکه او را در اینجا بگذارم.

- پس حالا بفرمایید و کدبانوی کوچک مرا ببینید.

از پلکان قدیمی‌ساز و بسیار زیبایی بالا رفتیم که دارای صراحی بسیار پهنی بود که حتی ممکن بود بر روی آن بالا و پایین رفت و داخل یک اتاق نشیمن تاریک شدیم، با چند پنجره

مشبک که شبکه‌های آن خیلی کوچک بود و آنها را از خیابان دیده بودم. در این اتاق صندلیهای قدیمی‌ای قرار داشت که از درخت بلوط ساخته شده بود؛ جنس چوبهای کف اتاق و تیرهای سقف، همه از بلوط بود؛ این اتاق به‌طور دلپسندی مبله شده بود؛ در آن یک پیانو و بعضی اثاث خوش‌رنگ، به رنگ قرمز و سبز و مقداری گل بود؛ مثل اینکه اطراف این اتاق پر بود از گوشه و در هر گوشه، یک میز کوچک و زیبا یا گنجۀ کتاب یا نیمکت و مانند آنها قرار داشت؛ چنانکه به‌مجرد دیدن یکی از زوایا - خیال می‌کردم که گوشه‌ای به فریبندگی آن نیست، ولی چون نظرم به گوشه دیگر می‌افتاد، آن را از این بهتر و یا لافل مساوی می‌یافتم. هر شی‌ای در این خانه مانند نمای آن، از آسایش و رضایت و نظافت حکایت می‌کرد.

آقای ویکفیلد دری را زد که در گوشه دیوار با الوان مختلف رنگ شده بود و فوری دختری به سن من در را باز کرد و او را بوسید. در صورت او همان حالت آرام و شیرینی را مشاهده کردم که در چهره آن خانمی دیدم که تصویرش در اتاق پایین نصب و چشمانش به من دوخته شده بود. این دو چنان به هم شبیه بودند که گمان کردم شاید عکس مزبور با گذشت زمان تندتر رشد کرده و عاقله زنی شده، ولی صاحب آن طفل مانده است. گرچه در چهره‌اش آثار خوشبختی و سرور کاملاً مشاهده می‌شد، ولی نوعی آرامش نیز در آن مشهود بود که هرگز آن را از یاد نبرده‌ام و نخواهم برد.

به‌قول آقای ویکفیلد، این همان کدبانوی کوچک او، یعنی دخترش «اگنز» بود. هنگامی که طرز ادا کردن را از جمله اخیر را از او شنیدم و دیدم که چطور دست او را در دست نگاه داشته است، دریافتم که یگانه هدف او همین دختر است.

یک کیسه کوچک از پهلوی او آویزان بود که در آن تعدادی کلید قرار داشت. در همان حال، به‌قدری دقیق و ساعی بود که ممکن نبود خانه‌ای دارای کدبانویی بهتر از او باشد. موقعی که پدرش راجع به من با او صحبت می‌داشت گوش داده و سپس به عمه‌ام پیشنهاد کرد که بهتر است به طبقه بالا برویم تا اتاق مرا بازدید کند. همه به راه افتادیم؛ او نیز در جلو ما بود. اتاق روشن و قدیمی‌ساز بود؛ تعداد تیرهای بلوط سقف و شبکه‌های الوان پنجره‌های آن، بیشتر از سایر اتاقها بود و صراحی پهن مذکور نیز تا در آن امتداد داشت.

اکنون نمی‌توانم درست به خاطر بیاورم که و در چه زمانی از طفولیت، یک پنجره مشبک الوان در کلیسا دیده بودم. زمینه و موضوع آن را نیز به یاد ندارم، یعنی اینکه در روی آن پنجره الوان، تصویر کدام یک از پاکان نقش شده بود. ولی همین قدر می‌دانم که چون اگنز سر پلکان

ایستاد و رویش را برگرداند و منتظر ماند تا ما به او برسیم، آن پنجره به خاطر آمد و روشنی آرامش آور آن را در ذهنم با این وجود مربوط کردم و از آن به بعد، همیشه این دو در ذهنم مرتبط و متداعی هستند.

عمه‌ام از ترتیبی که برای من داده شده بود، به قدر من خوشحال بود. همه خوش و خرم و کامیاب به اتاق نشیمن بازگشتیم. نظر به اینکه عمه‌ام به هیچ وجه راضی نمی‌شد که ناهار بماند که مبادا با آن یابوی خاکستری تا غروب به خانه نرسد و آقای ویکفیلد هم او را می‌شناخت و می‌دانست که جر و بحث کردن با او نتیجه‌ای ندارد، بنابراین برای او کمی غذای حاضری آوردند و اگنز نزد معلم خود، و آقای ویکفیلد هم سرکارش رفت. من ماندم تا با آسودگی خاطر با عمه‌ام خداحافظی کنم.

او به من گفت که آقای ویکفیلد شخصاً همه نیازمندیهای مرا برآورده می‌کند و دیگر به چیزی احتیاج نخواهم داشت و ضمناً به من پندهایی داد و کلماتی حاکی از محبت و دلگرمی گفت.

عاقبت عمه‌ام گفت: ترات، کاری کن که مایه افتخار من و همچنین آقای دیک بشوی. خدا پشت و پناحت.

بسیار متأثر شدم و فقط توانستم به دفعات متوالی از او تشکر کنم و ارادت و خلوص و صمیمیت خویش را به آقای دیک برسانم.

عمه‌ام گفت: هرگز در کارها بدرفتار و دروغگو و بیرحم نباش ترات؛ از این سه پرهیز کن که در این صورت من به موفقیت تو امیدوار خواهم بود.

با کمال صمیمیت و حسن نیت سوگند خوردم که هرگز از محبت‌های او سوءاستفاده نکنم و پندهای او را آویزه گوش هوش سازم.

عمه‌ام گفت: حالا یابو دم در ایستاده و حاضر است و من باید بروم! تو اینجا بمان.

سپس مرا با عجله در آغوش کشید و از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت خود بست. ابتدا از این ابراز مفارقت ناگهانی در شگفت و حتی مضطرب شدم و ترسیدم که مبادا خطایی از من سر زده و موجب ناخشنودی او شده باشد، ولی هنگامی که به خیابان نظر انداختم و او را دیدم که با چه حالت افسرده و غم‌انگیزی سوار درشکه شد، از آن قضاوت غلط درباره او پشیمان شدم.

تا ساعت پنج که وقت شام خوردن آقای ویکفیلد بود، من دیگر به روح المناک خود فایق آمده و خود را جمع کرده و برای حضور بر سر میز شام آماده بودم. میز برای ما دو نفر چیده شده

و اگنز در اتاق نشیمن منتظر پدرش بود. سرانجام بیرون آمد و با پدرش بر سر میز حاضر شدند. او در مقابل پدرش نشست. گمان نمی‌کنم که بدون حضور او، غذا از گلولی آقای ویکفیلد پایین می‌رفت. بعد از شام در اتاق غذاخوری نماندیم و باز هم به طبقه بالا، به اتاق نشیمن رفتیم. اگنز در یکی از گوشه‌های دنج آن از قبل برای پدرش چند گیللاس مشروبخوری گذاشته بود. یک شیشه پورت هم در میان آنها بود. پیش خود اندیشیدم که اگر این بساط به دست دیگری چیده شده بود، هرگز آقای ویکفیلد از آن لذت نمی‌برد.

آقای ویکفیلد آنجا نشست و شروع به نوشیدن کرد و مقدار زیادی مشروب آشامید. تا دو ساعت بعد که اگنز پیانو می‌نواخت و کار می‌کرد و با من و پدرش صحبت می‌کرد، او به نوشیدن مشغول بود. غالباً با ما خوشدل و شوخ بود ولی گاهی چشمان خویش را به صورت اگنز می‌دوخت و در دریای خیال غوطه می‌خورد و مدتها خاموش می‌ماند. اگنز این حالت را فوری درمی‌یافت و او را با یک سؤال دلنشین از عالم اندیشه بیرون می‌آورد.

اگنز جای درست کرد و در فجانها ریخت و به همان نحو وقت گذراندیم تا اگنز برای رفتن به رختخواب آماده شد. آقای ویکفیلد بعد از آنکه او را در آغوش کشید و بوسید، به اتاق خود رفت و دستور داد تا برای دفترش شمع ببرند. بعد، من هم رفتم که بخوابم.

همان شب برای چند دقیقه از خانه بیرون آمدم و چند قدمی در خیابان راه رفتم تا خانه‌های قدیمی ساز و خیابان و کلیسای خاکستری آن را مختصری تماشا کنم. یادم آمد که ضمن مسافرت اخیر خود از این شهر بزرگ و از جلو همین عمارت که امروز مسکن من شده است، پیاده گذشته‌ام. در آن حال هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که روزی آنجا منزل من خواهد شد. هنگامی که برگشتم، یوریا هیپ را دیدم که دفتر خویش را می‌بست. چون در دل خویش نسبت به همه نوعی صمیمیت و دوستی احساس می‌کردم، به او نزدیک شدم و کمی با هم صحبت کردیم. در موقع خداحافظی با او دست دادم، ولی او! چه دست نمناک و مرطوبی داشت! همچنان که چهره یوریا هیپ به نظر چون صورت ارواح می‌رسید، مسح کردن او نیز دلالت بر این امر می‌کرد! دستان خود را به یکدیگر مالیدم تا کمی گرم شود و ضمناً اثر دست او را هم از بین برده باشم.

دست او به قدری مرا ناراحت کرد که حتی موقعی که به اتاق خویش رسیدم نیز، فکرم مغشوش و ناراحت بود. چون سر را از پنجره بیرون آوردم، به نظرم رسید که از بالای یکی از تیرها سری بیرون آمده است و چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. این سر از آن یوریا هیپ بود که گویی به نحوی خود را به آنجا رسانیده بود. با عجله فوق‌العاده‌ای پنجره را بستم.

فصل شانزدهم

از هر جهت عوض شده‌ام

صبح بعد از صرف صبحانه، باز وارد زندگی تحصیلی شدم و همراه آقای ویکفیلد به محل مدرسه خویشتن رفتم. بنایی بود بظاهر بسیار گرفته و درهم و عبوس که در حیاطی واقع شده بود. پنداری که هوای اطراف آن بوی علم و زندگی و تعلیم و تعلم را به مشام می‌رساند. چنانکه این ظواهر با رفتار موقرانه کلاغها و کلاغ‌زاغیهایی که از گنبد پایین می‌آمدند و مانند مردم دانشمند در صحن باغچه‌های پوشیده از علف آن قدم می‌زدند، بی‌تناسب نبود. بالاخره به دکتر «استرانگ» معرفی شدم.

دکتر استرانگ به‌نظم مثل نرده‌های آهنی اطراف در مدرسه، زنگ‌زده و پوسیده رسید؛ همچنین مانند ستونهای آجر قرمزی که در تمام اطراف حیاط برپا شده بود و بر روی آن گویهای خاکستری گذاشته بودند (گویی آنها را برای چوگان طبیعت آنجا قرار داده‌اند)، چاق و سنگین آمد. او در کتابخانه‌اش بود (مقصودم از او، دکتر استرانگ است). لباس وی چندان تمیز و برس خورده نبود؛ موهایش شانه‌نخورده و سرداری و گترهای سیاه و بلندش تکمه شده بود؛ کفشهایش چنان دهان باز کرده بود که گویی شیری در حال خمیازه کشیدن است. چشمان بی‌فروغ خود را به‌سویم گرداند و مرا به یاد اسبی پیر و سالخورده انداخت که زمانی در صحن قبرستان کلیسای بلاندرستون دیده بودم - که خوش می‌چرید و گاهی روی قبرها می‌افتاد. سپس گفت که از دیدار

من مشعوف است و با من دست داد. نمی دانستم که با دست او چه بکنم، زیرا همان طور در دست من بی حرکت ماند.

در نزدیکی دکتر استرانگ، خانم زیبایی که او را «آنی» می خواند و خیال کردم که دختر اوست، نشسته و مشغول کاردستی بود. او مرا از بلاتکلیفی نجات داد؛ از جا برخاست و زانو زد تا کفشهای دکتر استرانگ را ببندد و گترهایش را تکمه کند. این عمل را با خوشحالی و چالاکی انجام داد. هنگامی که این کار را تمام کرد و ما راه افتادیم تا به کلاس برویم، خیلی تعجب کردم که شنیدم آقای ویکفیلد ضمن سلام و احوالپرسی، او را بانو استرانگ خطاب کرد. می اندیشیدم که چطور ممکن است این زن جوان، همسر دکتر استرانگ باشد که ناگهان خود دکتر، بی خبر و خودبه خود معما را حل کرد.

در یکی از دالانها ایستاد و دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: راستی ویکفیلد، تو برای پسرخاله خانم من شغل مناسبی پیدا کردی؟
آقای ویکفیلد گفت: نه نه نه، هنوز که نه.

دکتر استرانگ گفت: من که دلم می خواهد هرچه زودتر این کار پیدا شود، زیرا «جک مالدون» خیلی فقیر و بیکاره است و این دو ویژگی هم شرارت است. ببین دکتر «وات» چه می گوید!
به من نظر انداخت و سر را جنباند و این جمله را از دکتر وات نقل کرد:
- شیطان برای دستهای بیکار نیز وسیله شرارت می سازد.

آقای ویکفیلد در باغ گفت: صحیح است دکتر. اگر وات جنس فلانی را می شناخت، می نوشت: «شیطان برای دستهای کاردار نیز وسیله شرارت می سازد.» مردمی که کار دارند نیز از شرارت بی بهره نیستند - شما به این حقیقت اطمینان داشته باشید. خیال می کنید این مردمی که در طی دو قرن اخیر با نهایت پشتکار و بدون فوت یک لحظه وقت، مشغول فراهم آوردن زر و زور بودند، چه تهیه کرده اند! هیچ شرارت فراهم نکرده اند!
دکتر استرانگ که غرق در تفکر بود، چانه خود را مالید و گفت: تصور می کنم که جک مالدون در یافتن زر و زور کوشا باشد.

- شاید هم نه. ولی از این جسارتی که کردم معذرت می خواهم. هنوز متأسفانه موفق نشده ام که دست آقای جک مالدون را جایی بند کنم.

بعد با کمی تردید گفت: حالا هدف شما را فهمیدم و این امر، مسئله را کمی بغرنج و دشوار می کند.

دکتر استرانگ پاسخ داد: هدف من عبارت است از پیدا کردن شغلی مناسب برای قوم و خویش و یک همبازی ایام کودکی آنی.

آقای ویکفیلد گفت: بلی، من هم می‌دانم. حالا می‌خواهید که این شغل در انگلستان باشد یا در خارج؟

دکتر که از شنیدن کلمات اخیر و پافشاری و تأکیدی که در آن می‌دید در شگفت شده بود گفت: ای! در انگلستان یا خارج.

- حالا دیگر تصمیم با شماست. در خارج؟

- البته باید یکی از این دو باشد.

آقای ویکفیلد پرسید: یکی از این دو؟ تو نظری نداری؟

- نه.

با شگفتی گفت: نه؟

- هیچ نظری ندارم.

آقای ویکفیلد گفت: چاره‌ای نیست جز اینکه حرف تو را قبول کنم. ولی اگر این نظر را می‌دانستم، کارم بسیار آسانتر و ساده‌تر می‌شد. ولی باید اعتراف کنم که من سابقاً اندیشه دیگری در سر داشتم.

دکتر استرانگ نگاهی حاکی از اضطراب و تردید به او کرد، ولی فوری این نگاه مبدل به تبسمی شد که بسیار مایه امیدواری و دلگرمی من شد، زیرا تبسم اخیر او پر از محبت و حلاوت و در آن نوعی سادگی و معصومیت نهفته بود. این که آثار ملال از چهره او برطرف می‌شد، برای شاگردمدرسه‌ای مثل من بسیار جاذب و امیدبخش بود. همچنان که دکتر استرانگ مرتباً می‌گفت: «نه» و «اصلاً»، قدمهای خود را تند کرد و جلو ما افتاد و ما هم دنبال او می‌رفتیم. آقای ویکفیلد نیز با چهره‌ای بسیار عبوس سر خویش را پی‌اراده می‌جنباند و ملتفت نبود که من مراقب حرکات او هستم.

اتاق درس، سالن نسبتاً بزرگی بود. در گوشه‌ای از عمارت که از همه جا آرامتر و ساکت‌تر بود، در چشم‌انداز چند عدد گلدان خاکستری قرار داشت، و نیز مشرف بود بر گوشه‌ای از باغ دکتر که هلوهای آن بر درختها نزدیک به رسیدن بود؛ این درختها نزدیک دیوار آفتاب روی باغ قرار داشت؛ دو درخت داربو نیز آنجا بود که آنها را در خمره نشانیده و در چمن گذاشته بودند؛ برگهای پهن و کلفت آن (که مثل حلبی رنگ‌کرده به نظر می‌آمد)، از آن به بعد تا ابد در مغز من نمودار

سکوت و آرامش شده است. وقتی که ما داخل شدیم، در حدود بیست و پنج شاگرد با کمال دقت مشغول مطالعه کتاب بودند، اما همه از جای برخاستند که به دکتر سلام دهند. چون آقای ویکفیلد و مرا هم دیدند، برپا ماندند.

دکتر گفت: شاگرد تازه، ترا توود کاپرفیلد.

«آدامس» که مبصر بود، فوری از جا برخاست و پیش آمد و به من خوشامد گفت. او با کراوات سفیدش شبیه کشیشها بود، ولی خیلی پسر خوش اخلاقی بود. محلی برای نشستن من معین و مرا به معلمان معرفی کرد. در همه احوال، رفتار او به قدری خوب و بانزاکت بود که اگر ممکن بود چیزی اضطراب و ناراحتی خاطر مرا کمی تسکین بخشد، همان رفتار او بود.

آن زمانی که در میان این گونه اطفال یا بچه های همسن خود - جز میک واکر و میلی پوتیتوز - گذرانیده ام، در نظرم به قدری بعید و دور می آمد که هرگز احساس این گونه تنهایی و غربت نکرده بودم. به قدری از دیدن معصومیت آنان و مقایسه این وضعیت با ماجراها و اوضاع ناهنجار خویش و چشیدن نیک و بد دنیا و گذرانیدن روزگاری که به هیچ وجه مناسب و مقتضی دوران بچگی نیست، دچار شگفتی و شرمندگی شدم که تصور کردم در زمره آنان به شمار آمدن و در کنار آنان نشستن حق من نیست و این خود نوعی ظاهرسازی و دغل بازی است که خود را یک محصل جا بزnm. در مدت کار در گرینبی و مردستون، هر قدر هم زمان آن کوتاه بود، باز به قدری از حال بچگی و طفولیت و رفتار و اطوار آن بیگانه شدم که کوچکترین و ساده ترین رفتار مدرسه را فراموش کردم. آنچه فرا گرفته بودم، چنان در آن بیغوله و معرکه جدال و گیر و دار زندگی دشوار از خاطرم زدوده شده بود که چون از من امتحان به عمل آمد، هیچ نمی دانستم و مرا در اولین مرحله تحصیل قرار دادند. این درد و رنج جهل و آشنا نبودن به رفتار و معلومات آنان به کنار، درد دیگری نیز به دردهایم اضافه شد و آن اینکه، مهجور بودن از محیط تحصیل و آن تجربیات تلخ و ناگوار که شاگردان مدرسه اصلاً روحشان از آن خبر نداشت، مرا از آنان دور کرده بود و رفاقت کردن و تفاهم داشتن بین ما بسیار دشوار بود. در این اندیشه بودم که آنان اگر از سوابق من در زندان شاهی باخبر شوند پیش خود چه فکری می کنند! آیا در ظاهرم چیزی وجود دارد که نمودار زندگی من و ماجراهای آن در مدت همتشینی ام با خانواده میکابر باشد؟ آیا آن گرو گذاشتنها و آن فروش اشیا و آن شامهای کدایی که علی رغم خواهش من چند صباحی بر من گذشت، بر آنها معلوم می شود؟ فرض کنید که یکی از این بچه ها، موقعی که از کانتربوری پیاده می گذشتم و لباسهای پاره و مندرس به تن داشتم، دیده باشد و الان بشناسد. این کودکانی که پول نزدشان

بهایی ندارد، اگر بدانند من نیم‌پنی‌های خود را جمع می‌کردم تا نوشابه و پودینگ خوراکم را تهیه کنم، چه خواهند گفت! در صورتی که این بچه‌ها - که از خیابانها و ماجراهای لندن و وضع زندگی در آن بی‌خبر هستند و معصوم مانده‌اند - بدانند که من از همه وقایع آنجا باخبرم (و ضمناً از این جریان خیلی شرمنده هستم) و پست‌ترین محله‌های آن را می‌شناسم چه می‌اندیشند! آن روز در مدرسه دکتر استرانگ این افکار به قدری از مغزم گذشت و مرا عذاب داد که دست آخر از کمترین تکان و نگاه و حرکت خود متنفر شدم. از نزدیک شدن به هریک از آن بچه‌ها پرهیز می‌کردم و می‌ترسیدم که مبادا با این کار، موجب بروز دادن و فاش کردن اسرار خویش شوم. چنان وحشت‌زده شده بودم که به مجرد اینکه زنگ آخر را زدند، با عجله فراوان فرار کردم و ترسیدم که با یکی از همدرسه‌های خود دقیقه‌ای تکلم کنم.

ولی در خانه قدیمی ساز آقای ویکفیلد نفوذی نهفته بود که به مجرد اینکه در را کوبیدم و همچنان که کتابهای جدید مدرسه زیر بغلم بود، احساس اضطراب و پریشانی خاطر بکلی رفع شد. چون از پلکان به سوی اتاق بزرگ و روشن خود می‌رفتم، تاریکی آن همه وحشت و تردید و سوابق از خاطرم زدوده شد. در اتاق خود نشستم و با عزمی راسخ شروع به روان کردن درسهایم کردم تا وقت شام فرا رسید (عصرها ساعت سه از مدرسه مرخص می‌شدیم). ضمن پایین رفتن، امید در دلم راه یافت که بالاخره هرطور شده، نمرات قابل قبول خواهم گرفت.

اگنز در اتاق نشیمن منتظر پدرش بود تا بیاید. آقای ویکفیلد به واسطه اینکه یک نفر در دفترش بود، نمی‌توانست بیاید. اگنز با تبسم مخصوص و مطبوع و گرم خویش با من سلام و علیک کرد و از من پرسید که مدرسه چگونه بود، آن را پسندیدم یا نه؟ گفتم که مدرسه را خیلی می‌پسندم و امیدوارم که با محیط آن خو بگیرم، ولی فعلاً کمی نسبت به آن غریب و ناآشنا هستم.

گفتم: شما هیچ وقت به مدرسه رفته‌اید؟

- آه بلی، هر روز می‌روم.

- یعنی همین جا؟ با معلم سرخانه؟

او تبسمی کرد و سری به علامت تصدیق جنباند:

- دوری من برای پاپا خیلی ناگوار است. بانوی خانه باید در خانه بماند.

گفتم: حتم دارم که پاپا خیلی شما را دوست دارد.

سری بتصدیق تکان داد:

- بلی.

پشت در رفت تا اگر پدرش آمد، صدای پایش را بشنود و به استقبالش به روی پله‌ها بشتابد. چون چیزی نشنید، بازگشت.

با چهره و رفتاری آرام گفت: از وقتی که من متولد شدم مامان فوت کرد و من فقط عکس او را که پایین است، دیده‌ام. دیروز هم دیدم که شما به آن نگاه می‌کردید. آن وقت چه می‌اندیشیدید؟ گفتید که این عکس چه کسی است؟

گفتم که بلی او را شناختم، زیرا خیلی شبیه به دخترش است.

اگنز خوشحال شد و گفت: پاپا هم همین را می‌گوید. ها! پاپا آمد!

سیمای نورانی و درخشان او درخشان‌تر شد و به طرف پدرش دوید و هر دو، دست در دست یکدیگر گذاشتند و داخل اتاق شدند. آقای ویکفیلد با گرمی از من احوالپرسی کرد و به من گفت که باید در زیر دست دکتر استرانگ به من خوش بگذرد، زیرا او یکی از بهترین مردم روزگار است. آقای ویکفیلد گفت: شاید بعضی باشند، من مطمئنم که هستند، که از نیک‌نفسی و مهربانی او سوءاستفاده کنند، ولی تراتوودا! تو هرگز از آنها نباش! در دنیا مردی به خوش‌اعتقادی و خوش‌باوری او پیدا نمی‌شود. حالا نمی‌دانم این حسن اوست یا عیبش، ولی همیشه در هرکاری که با دکتر داریم، باید این نکته را در نظر بگیریم.

او چنان صحبت می‌کرد که گویی از امری دلگیر و خسته و ناراضی است، ولی من دیگر درباره آن چندان فکر نکردم، زیرا همان دقیقه اعلام شد شام حاضر است و پایین رفتیم و در جای معهود نشستیم.

تازه بر جای خویش قرار گرفته بودم که سر سرخ یوریا هیپ از لای در داخل شد و دست استخوانی او کنار در گذاشته شد و گفت: آقای مالدون تقاضا دارد که دو سه کلمه به عرض برساند.

آقای ویکفیلد اظهار داشت: من دیگر با آقای مالدون کاری ندارم.

یوریا پاسخ داد: اما قربان، آقای مالدون بازگشته است و استدعا دارد که چند کلمه به عرض برساند و مرخص شود.

یوریا همچنان که در آستانه در ایستاده بود، به من و اگنز و بشقابها و رومیزی و هرچه در اتاق بود، نگاه و همه را سراپا تفتیش کرد. ضمناً چنان آب‌زیرکاه بود که پنداری اصلاً به هیچ چیز توجهی ندارد، زیرا مرتباً سعی می‌کرد که مانند یک نوکر وظیفه‌شناس چشمان سرخ خود را به

اربابیش بدوزد.

در این ضمن صدایی از پشت سر یوریا به گوش رسید و بلافاصله چهره صاحب صدا جایگزین چهره یوریا شد که چنین می‌گفت: ببخشید قربان، فقط می‌خواستم یک موضوع را به عرض برسانم، اما از اینکه مزاحم شدم معذرت می‌خواهم. حالا که فکرهای خود را کردم، چون چاره منحصر به فرد است، هرچه زودتر بروم بهتر است. دخترخاله من آنی موقعی که در این خصوص صحبت می‌کردیم گفت که او می‌خواهد تا دوستش با او باشد و از او جدا نشود نه اینکه تبعید شود و دکترپیره هم...

آقای ویکفیلد با لحنی تند و با اوقات تلخ در حرف او دوید:

- مقصودت دکتر استرانگ نیست؟

- دکتر استرانگ، البته. گرچه من به او دکترپیره می‌گویم، به هر حال هردو یکی است.

آقای ویکفیلد در پاسخ گفت: من که مشابهتی بین این دو نمی‌بینم.

- خوب دکتر استرانگ! این طور که من استنباط کردم دکتر استرانگ هم با ماندن من موافق

است، ولی از رفتاری که شما با من پیش گرفته‌اید این طور برمی‌آید که او نظر خویش را تغییر داده است. بنابراین چاره‌ای نیست جز اینکه هرچه زودتر حرکت کنم. من هم اندیشیدم که برگردم و به شما بگویم هرچه زودتر بهتر! وقتی که شخص باید خود را به آب اندازد، دیگر تردید و تأخیر کردن و ایستادن و این پا و آن پا کردن در کنار آب فایده ندارد.

آقای ویکفیلد گفت: در کار شما ذره‌ای تسامح و تأخیر رخ نخواهد داد - از این قسمت کاملاً

مطمئن باشید.

آقای مالدون در پاسخ اظهار داشت: متشکرم و بسیار مرهون مراحم حضرتعالی هستم. دندان

اسب پیشکشی را نمی‌شمرند؛ بی‌ادبی است. اگرچه دخترخاله‌ام آنی ممکن بود به آسانی این امر را به نحو دلخواه خاتمه دهد. گمان می‌کنم فقط لازم بود که آنی به دکترپیره بگوید...

- یعنی می‌خواهید بگویید خانم استرانگ به شوهرشان می‌گفتند: درست است؟

- بلی درست همین است. او بایستی فقط می‌گفت که می‌خواهد موضوع این طور ختم شود و

نخورد نداشت که حتماً همین طور هم می‌شد.

آقای ویکفیلد مثل اینکه دندان بر جگر گذاشته باشد، با آرامش به خوردن ادامه داد و بیان

داشت: آقای مالدون، چرا حتماً؟

آقای جک مالدون با خنده گفت: چرا؟ برای اینکه آنی دختر جوان و زیبایی است و دکترپیره،

بیخشید دکتر استرانگ، پسر جوان و خوشگلی نیست! مقصودم البته اهانت کردن به کسی نیست، بلکه تنها می‌خواستم به عرض برسانم که در این‌گونه ازدواجها، مقداری از خودگذشتگی برای تاوان و خسارت دادن لازم می‌آید.

آقای ویکفیلد با لحنی حاکی از اوقات تلخی گفت: تاوان و خسارت را باید به خانم داد؟
آقای جک مالدون خندید: بلی آقا به خانم.

ولی چون دید آقای ویکفیلد همان‌گونه جدی نشسته است و حتی یک عضله از عضلات چهره را تکان نمی‌دهد و مشغول صرف کردن شام است و ضمناً آمیدی نیست که او حالت خود را ذره‌ای عوض کند، چنین گفت: در هر صورت به خدمت رسیدم و آنچه می‌خواستم به عرض برسانم رسانیدم. باز هم از اینکه مزاحم شدم معذرت می‌خواهم. خداحافظ شما! البته به نصایح شما گوش می‌دهم. همان‌طور که گفتید، این مطلبی است که باید بین ما، یعنی شما و من باشد و به دکتر مراجعه نشود.

آقای ویکفیلد پرسید: شام خورده‌اید؟

و دست را برای تعارف کردن به طرف میز دراز کرد.

- متشکرم. من می‌روم تا نزد آنی شام بخورم. خداحافظ!

آقای ویکفیلد با قیافه‌ای متفکر و بدون اینکه از جا جم بخورد به او نگاه کرد. مردی بود جوان و سبک و جلف؛ چهره‌ای زیبا داشت؛ خیلی تند صحبت می‌کرد؛ از خود راضی و در عین حال جسور بود. این اولین دفعه‌ای بود که آقای مالدون را دیدم. صبح که صحبت از او در میان بود، منتظر نبودم که او را به این زودی ببینم.

وقتی که شام تمام شد، به اتاق بالا رفتیم و انگز مثل شب پیش، گیل‌اسها و تنگ را در همان گوشه معهود چید و آقای ویکفیلد در کنار آن قرار گرفت و مشغول نوشیدن شد - خیلی هم نوشید. انگز برایش پیانو نواخت و بعد پهلویش نشست. گاهی کار می‌کرد و گاه حرف می‌زد و بعضی اوقات هم با من «دومینو» بازی می‌کرد. بعد بموقع خود چای درست کرد و چون کتابهای خود را آوردم آمد و به آنها نگاه کرد و آنچه راجع به آنها می‌دانست برایم شرح داد (او شکسته‌نفسی می‌کرد و می‌گفت که چیزی نمی‌داند، ولی خیلی می‌دانست). طرز یاد گرفتن آنها را هم به من می‌آموخت. در ضمن نگاشتن این سطور، رفتار سنگین و باوقار و دلنشین او در نظرم مجسم است. صدای آرام و باطراوت او را می‌شنوم. تأثیر آنچه از خوبی و لطف نسبت به من کرد و آنچه در طی زمانهای بعد انجام داد، اکنون همه در سینه‌ام آمده است و در قلبم آن را احساس

می‌کنم. من امیلی کوچولو را دوست می‌داشتم، ولی اگنز را دوست نمی‌داشتم (یعنی آن‌گونه که او را دوست می‌داشتم این را دوست نمی‌داشتم). اما احساس می‌کردم که هر جا اگنز هست، صلح و صفا و نیکی و خیر و راستی هم هست. و پیوسته سایه پنجره آن کلیسا که سالهای پیش در خردسالی دیده بودم، به روی او می‌افتد. وقتی که من نزدیک او هستم، آن سایه بر من هم می‌افتد؛ به روی آنچه در جوار او باشد نیز می‌افتد.

چون وقت خواب اگنز فرا رسیده بود، ما را تنها گذاشت و رفت. من نیز با آقای ویکفیلد دست دادم تا خداحافظی کنم و بروم، اما او مرا به صحبت گرفت:

- آیا میل داری که اینجا با ما باشی تراتوود، یا می‌خواهی به یک محل دیگری نقل مکان کنی؟

فوراً در جواب گفتم: می‌خواهم بمانم.

- راست می‌گویی؟

- البته در صورتی که شما راضی باشید و اجازه دهید.

- با وجود اینکه زندگی ما یکنواخت و خسته‌کننده و پرمحنت است، باز هم می‌خواهی اینجا بمانی؟

- اگر تصور بفرمایید که اگنز ذره‌ای از این زندگی ناراضی است، من نیز باید ناراضی باشم، ولی باور بفرمایید که به هیچ وجه چنین نیست!

او قدم‌زنان به سوی بخاری دیواری رفت و آنجا به سربخاری تکیه داد و گفت: اگر اگنز - اگر اگنزم -

آن شب او به قدری در نوشیدن اکنون افراط کرده بود (شاید هم به نظر من چنین می‌رسید) که چشمانش کاسه خون بود. اکنون چشمانش به قدری درهم رفته و پلکها به هم نزدیک شده بود که داخل چشمان او دیده نمی‌شد، در صورتی که مدتی پیش کاملاً هویدا بود.

زیر لب گفت: اندیشناکم که مبادا رفتارم باعث رنجش و انزجار خاطر اگنز شود. من که ممکن نیست از او سیر شوم. به هر حال این ربطی به موضوع صحبت ما ندارد.

او با خود حرف می‌زد و من طرف صحبت او نبودم؛ پس خاموشی گزیدم.

گفت: خانه خفه و تاریک و زندگی خسته‌کننده و یکنواخت است، اما او بایستی به سن من می‌بود - من باید او را نزد خود نگه دارم. اندیشه اینکه ممکن است روزی من بمیرم و جگرگوشه‌ام تنها بماند، یا اینکه او بمیرد و مرا تنها گذارد، مثل شبی اهریمنی روزهای

زندگی ام را مبدل به شام تیره می‌کند و ناچار پناه به...

لغت آخر را نگفت و به‌سوی صندلی‌ای رفت که سابقاً بر روی آن نشسته بود. بی‌اختیار تنگ خالی را سرازیر کرد و سپس آن را به جای خویش باز نهاد و به‌سوی محلی که ایستاده بود به راه افتاد.

اگر حال که او اینجاست، روزگار برای انسان این‌قدر طاقت‌فرسا باشد، وقتی برود چه خواهد شد؟ نه نه! من طاقت دوری ندارم.

به سربخاری تکیه کرد و همان‌طور در فکر فرو رفت. عاقبت حوصله‌ام سر رفت و اندیشیدم که آیا صلاح در این است که خطر کنم و او را از این حالت به خود آورم و فکرش را به خود معطوف کنم یا اینکه همان‌طور بی‌حرکت آنجا بمانم تا او از این حال باز آید. بالاخره از این حالت بیرون آمد و به اطراف اتاق نظری انداخت تا اینکه چشمانش به دیدگان من برخورد.

با لحنی طبیعی و معمولی، چنانکه پنداری چیزی در جواب سؤالی بگوید که یک لحظه قبل عرضه داشته‌ام گفت: خوب تواترود، اینجا بمان. خیلی خوشحال هستم که تو اینجا خواهی ماند. تو برای هر دو ما مونس خوبی هستی. وجود تو در اینجا، هم برای من و هم برای آگنز و هم به حال سایر اهل خانه مفید خواهد بود.

گفتم: من که مطمئن هستم اگر ماندنم به حال هیچ‌کس مفید نباشد، به حال خودم مفید خواهد بود. به‌قدری از ماندن در اینجا خوشحالم که حد ندارد.

بارک‌الله بچه خوب، تا هروقت می‌خواهی بمان. اینجا مثل خانه خودت است.

با من دست داد و دستی هم به پشت من زد و گفت که شبها هروقت آگنز به اتاق خودش رفت و من تکلیف مدرسه یا کاری داشتم یا کتابی برای سرگرمی خواستم، اجازه دارم که به اتاق آقای ویکفیلد بروم و در صورتی که او در اتاق بود، می‌توانم اگر مایل باشم با او مجالست کنم و آنجا بنشینم. من از او دلیل این محبت تشکر کردم. چون پایین رفت و من هم احساس کردم که خسته نیستم، به دنبال او روان شدم و یک کتاب نیز با خود بردم که در آنجا نیم‌ساعتی از این اجازه استفاده کنم.

ولی چون دیدم در دفتر کوچک چراغ می‌سوزد و ضمناً در خود نسبت به یوریا هیپ نوعی کنجکاوی و میل آشنایی احساس می‌کردم، به آنجا رفتم. دیدم که یوریا هیپ نشسته است و یک کتاب بزرگ و قطور در جلو دارد و غرق در مطالعه آن کتاب است. انگشت سبابه استخوانی و لندوکش را روی کتاب قرار داده بود و لغت لغت پیش می‌رفت. مثل اینکه از اثر انگشتش زیر

سطور خط کشیده می‌شد، گویی میخی سربی بر آن کشیده باشند (شاید هم به نظر من چنین می‌رسید).

گفتم: یوریا، تو امشب خیلی کار می‌کنی، دیروقت است.

- بلی آقای کاپرفیلد.

موقعی که خواستم روی چهارپایه مقابل او بنشینم تا به او نزدیک باشم و بهتر بتوانیم صحبت کنیم، ملتفت شدم که چهره او تبسم ندارد، بلکه فقط لبهای خویش را باز کرده و دو چین بلند در دو طرف دهانش ایجاد شده است.

- آقای کاپرفیلد، من که حالا کار دفتر را نمی‌کنم.

- پس چه کار می‌کنی؟

- آقای کاپرفیلد، من مشغول تکمیل کردن معلومات حقوقی خود هستم. این کتاب تمرینات تید است. آقای کاپرفیلد، نمی‌دانید که آقای تید چه نویسنده مبرزی است.

از فراز چهارپایه که به مثابه برجی برای دیده‌بانی بر جایگاه مسلط بود، می‌دیدم که پس از اتمام صحبت خود، از شدت اشتیاق و فرط علاقه به مطالعه کردن، ضمن اینکه با انگشت سطور کتاب را تعقیب می‌کرد، پره‌های نازک بینی‌اش که به نوک تیزی منتهی می‌شد و بر روی آنها فرورفتگیهای عمیقی وجود داشت، بسرعت و به‌توالی باز و بسته می‌شود، چنانکه پنداری آنها به‌جای چشمانش که هیچ حرکت نمی‌کرد، چشمک می‌زند.

بعد از آنکه مدتی به قیافه او خیره شدم، گفتم: تصور می‌کنم که شما یک وکیل کامل‌العیاری باشید؟

- آقای کاپرفیلد، من؟ آه خیر! من شخصی فروتن و ناچیز هستم.

این دیگر ممکن نیست تصور یا خیال واهی باشد، زیرا آشکارا مشاهده کردم که غالباً کف دستها را به یکدیگر می‌مالد، مثل اینکه می‌خواهد آب آنها را به وسیله چلانیدن بگیرد تا بلکه دستش گرم شود. ضمناً اکثر اوقات آنها را دزدکی با دستمال جیبش خشک می‌کرد.

یوریا، هیپ کمی جدی شد و گفت: من خودم آگاهم که ناچیزترین مردم دنیا هستم. مادرم هم از این امر بخوبی مطلع است؛ او نیز مثل من حقیر و افتاده است. آقای کاپرفیلد، خانه ما در محل حقیر و کوچکی است، ولی از داشتن چنین خانه‌ای بسیار راضی هستم. پدرم نیز شخص فروتن و ناچیزی بود؛ او از خدمهٔ کلیسا بود.

- حالا چه کار می‌کند؟

- آقای کاپرفیلد، او حالا به رحمت ایزدی پیوسته. ولی ما باید خدا را شکر کنیم. چقدر ما باید از بخت و طالع بلند خود ممنون باشیم که زیر سایه آقای ویکفیلد، نانی بخور و نمیر داریم. پرسیدم: آیا خیلی وقت است که نزد آقای ویکفیلد کار می‌کنید؟

یوریا هیپ کتاب خویش را تا آنجا که خوانده بود، با دقت کامل علامتگذاری کرد و بست و گفت: آقای کاپرفیلد، الان دارد چهار سال می‌شود که در خدمت او هستم، یعنی یک سال پس از فوت شدن پدرم. چقدر باید از بخت و طالع خویش راضی باشم و تشکر کنم! چقدر هم باید از محبت‌ها و مهربانی‌های آقای ویکفیلد ممنون باشم که مرا به‌عنوان منشی خویش قبول کرد، در صورتی که این مقام برای مردمی فروتن و ناچیز مانند من و مادرم خیلی زیاد بود.

- گمان می‌کنم بعد از اینکه دوره کارآموزی به پایان رسید، وکیل دعاوی بشوی!
برای اینکه خود را تحیب کرده باشم و در دلش جای باز کنم، گفتم: شاید پس از مدتی که چندان هم دور نیست، تو شریک و همکار آقای ویکفیلد شوی و نام این دفتر تغییر کند و بشود: «دفتر وکالت ویکفیلد و هیپ یا هیپ جانشین ویکفیلد.»

یوریا سر را به علامت نفی تکان داد:

- خیر آقای کاپرفیلد، من خیلی ناچیزتر از اینها هستم.

در این موقع که نشسته و خاشعانه و حقیرانه از گوشه چشم به من نظر دوخته بود و دهانش کاملاً باز و در دو طرف آن چینهای بزرگی ایجاد شده بود، فوق‌العاده شبیه به آن چهره‌ای شده بود که بر سر تیر اتاق من کنده بودند.

یوریا گفت: آقای کاپرفیلد، آقای ویکفیلد شریفترین مرد دنیاست. اگر شما سابقه آشنایی با او را داشتید، حرف مرا می‌فهمیدید. خیلی بالاتر از آن است که در توصیف من بگنجد.

در پاسخ گفتم: اطمینان کامل دارم که او مردی است شریف و گرچه وی دوست صمیمی عمه من است، افتخار آشنایی با او را مدتی است که پیدا کرده‌ام.

- آقای کاپرفیلد، راستی ایشان عمه شما هستند؟ عمه شما بسیار خانم خوبی است!
برای ابراز کردن احساسات و هیجانات درونی ادایی مخصوص داشت که او را بسیار زشت و بد ترکیب‌تر می‌کرد. در نتیجه حواس من به قدری مشغول تماشای اطوار او شد که از توجه به ستایشی که نسبت به یکی از خویشان من به عمل می‌آورد، غافل شدم.

یوریا هیپ گفت: چه خانم نازنینی آقا کاپرفیلد! تصور می‌کنم که محبت خاصی نسبت به بانو انگز داشته باشند!

گفتم: بلی.

در آن وقت نمی‌دانستم که ادای این کلمه چه نتایج شومی در بر دارد. خداوند مرا ببخشای! یوریاه گفت: گمان می‌کنم آقا کاپرفیلد شما هم همین‌طور. شما هم مثل همه باید او را دوست داشته باشید!

در پاسخ گفتم: البته، هیچ‌کس نمی‌تواند او را دوست نداشته باشد.

- آقا کاپرفیلد از این لطف شما متشکرم! چقدر گفتار شما راست و مقرون به حقیقت است! با وجود حقارت و ناچیزی، احساس می‌کنم که این کلام ما تا چه حد با واقعیت موافق است! آقا کاپرفیلد بسیار سپاسگزارم!

از فرط ابراز احساسات و هیجانات و اطوار و ادا، از چهارپایه خود پایین جهید و تهیه دیدن مقدمات برای رفتن به خانه را شروع کرد.

یک ساعت رنگ و رو رفته و بدشکل را از جیب درآورد و گفت: مادرم منتظر من است - ناراحت می‌شود. اگرچه ما هر دو بسیار ناچیز هستیم، ولی آقا کاپرفیلد ما نسبت به یکدیگر محبت و علاقه‌ای مفروط داریم. اگر شما یک بعدازظهر به منزل ما تشریف بیاورید و یک استکان چای صرف بفرمایید، هم من و هم مادرم هر دو را سرافراز فرموده‌اید. در جواب گفتم که خیلی مایلم بیایم.

یوریاه هیپ کتاب را روی طاقچه گذاشت و گفت: آقا کاپرفیلد، خیلی متشکرم. تصور می‌کنم که شما مدتی در این خانه منزل داشته باشید.

گفتم: خیال می‌کنم تا وقتی که در مدرسه درس می‌خوانم، بمانم.

با تعجب گفت: آه راستی! گمان می‌کنم که بالاخره شما هم وارد همین رشته شوید!

اعتراض کردم که به هیچ وجه چنین خیالی ندارم و کسی هم نقشه‌ای برای من ندارد. اما یوریاه در برابر همه اعتراضات من اصرار می‌ورزید و جملاتی از این قبیل بر زبان می‌راند:

- آه بلی، آقای کاپرفیلد، من یقین دارم که باید چنین اندیشه‌ای داشته باشید، آه راستی آقای کاپرفیلد، اطمینان دارم که بایستی چنین اندیشه‌ای به‌طور حتم داشته باشید! و این جملات را پی‌درپی تکرار می‌کرد.

سرانجام وقتی که برای رفتن حاضر می‌شد، از من پرسید که اگر چراغ را خاموش کند برای من مزاحمتی نخواهد داشت؟ چون جواب دادم: نه.

بی‌درنگ آن را خاموش کرد. بعد از اینکه با من دست داد (دست وی در تاریکی مثل ماهی

بود)، لای در کوچه را باز کرد و یواشکی بیرون خزید و بعد آن را بست. در تاریکی، کورمال کورمال سعی کردم تا راه خود را بیابم و به اتاقم برسم. بعد از مدتی مشقت کشیدن و یک بار افتادن به روی چهارپایه یوریا، به اتاق خویش رسیدم. گمان دارم همین باعث شد که شب خواب او را ببینم که دزد دریایی شده است و خانه آقای پگاتی را غارت می کند. دکل کشتی اش پیراهن سیاهی بود که بر آن نوشته شده بود: «تمرینات تید» و من و امیلی کوچک را در زیر این بیرق لعنتی، انداخته بود و به «مین» اسپانیا می برد تا ما را در آنجا غرق کند.^۱

فردای آن روز چون به مدرسه رفتم، از درجه اضطراب کمی کاسته شد و روز بعد به همین نحو. بالاخره در عرض دو هفته کاملاً با اطرافیان جدید خویش مأنوس شدم و در میان آنان، روزگاری بخوشی می گذرانیدم. از بازی کردن با آنان عاجز بودم و می ترسیدم و در درس نیز از آنان عقب بودم، اما امیدوار بودم که بر مشکل اولی فایق آیم و با کار کردن زیاد و جدیت داشتن در خواندن دروس، دومی را نیز از میان بردارم. بنابراین شروع کردم که با جدیت هرچه تمامتر درس بخوانم و این باعث شد که مرا بسیار تشویق کنند. پس از مدت کوتاهی که در شرکت مردستون و گرینبی به سر آوردم، این زندگی به قدری به ذهنم نامأنوس و دور می رسید که با دشواری ممکن بود تصور وجود داشتن چنین حیات تحصیلی ای را بکنم. در همان حال، چنان با زندگی جدید خو گرفتم که پنداری مدتهاست به همان نحو زیسته ام.

مدرسه دکتر استرانگ بسیار عالی بود و با مدرسه آقای کریکل از زمین تا آسمان تفاوت داشت. انضباط آن به نحوی بسیار مطلوب و کامل و بر پایه و اصول صحیح پی ریزی شده بود؛ در هر امری نسبت به شاگردان و شرافت و وجدان و ایمان آنها اعتمادی کامل نشان داده می شد؛ چنان می نمود که اطمینان دارد فرد فرد آنان واجد صفات و خصایل عالی هستند، مگر اینکه بر اثر رفتار خویش، خلاف آن را ثابت کنند. این روش بسیار خوب و معجزه آسا بود. ما هم احساس می کردیم که در برابر اداره و روش تربیتی مدرسه فرداً فرد مسئول هستیم و وظیفه داریم احترام و نام نیک آن را در خارج رعایت کنیم. نتیجتاً پس از مدت کوتاهی، هر شاگرد سخت به اصول فوق پایبند می شد. بر من کاملاً مبرهن بود که همیشه باید همین هدف را نصب العین قرار دهم و هرگز کسی را ندیدم که از آن عدول نماید. سعی می کردیم که با کمال حسن نیت درسها را فرا بگیریم و در این راه از یکدیگر پیشی جویم. در غیر ساعات درس خواندن، بازیهای خوبی برای سرگرمی

۱. مین اسپانیا قسمتی از خلیج مکزیک و مجاور آمریکای جنوبی است که کشتی قاچاقچیهای اسپانیایی که در بین دو نیمکره شرقی و غربی رفت و آمد می کرده، از آن می گذشته است.

داشتیم و ساعات تفریح کردن هم زیاد بود. در همه شهر از شاگردان این مدرسه ستایش می‌شد. بندرت ممکن بود که از ظواهر حال و یا رفتار ما لطمه‌ای به نیکنامی دکتر استرانگ و شاگردان او زده شود.

از بغضی از شاگردان، اطلاعاتی راجع به زندگی خصوصی دکتر استرانگ کسب کردم. این اطلاعات را آنها از شاگردان بزرگی کسب کرده بودند که در منزل دکتر استرانگ مسکن داشتند. از جمله اینکه او بیشتر از یک سال نیست که با زن جوانی ازدواج کرده است که در اتاق مطالعه او دیدم. علت ازدواج کردن هم عشق شدید او بود، زیرا خانمش حتی یک شاهی هم دارایی نداشت. یک گروه قوم و خویش گدا و گرسنه داشت که اگر می‌خواستند می‌توانستند دکتر را از زندگی کردن ساقط کنند. حالت متفکر دکتر نیز به این دلیل بود که دایم در اندیشه و تجسس کردن ریشه‌های لغات یونانی بود. البته من از نادانی تصور می‌کردم که او درصدد یافتن ریشه گیاهی است - مخصوصاً اینکه سر وی همیشه پایین بود. سرانجام فهمیدم که مقصود از ریشه، ریشه لغات است، زیرا او درصدد تدوین کردن یک فرهنگ بود. آدامس که مبصر ما بود و در ریاضیات تبحری داشت، محاسبه‌ای کرد و با در نظر گرفتن نقشه دکتر و با سرعتی که در پیشرفت کار حاصل می‌کرد، وقت اتمام فرهنگ را به دست آورد. او می‌گفت که فرهنگ وی هزار و ششصد و چهل و نه سال پس از شصت و دومین سال تولد دکتر به اتمام می‌رسد.

اما خود دکتر معبود همه شاگردان مدرسه بود. بدیهی است که اگر جز این بود، مدرسه نظم و ترتیب نداشت. علت این محبوبیت او نیز، داشتن قلبی مهربان و رئوف بود؛ می‌توان گفت او از مهربانترین مردم دنیا بود. ایمانی ساده و بی‌غش داشت که حتی در دل کوزه‌های سنگی روی ستونهای معجر اطراف مدرسه هم کارگر می‌افتاد. هنگامی که او در گوشه‌ای از حیاط مدرسه در مجاورت عمارت قدم می‌زد، کلاغها و کلاغ‌زاغیها سرشان را یک‌بری و به او نگاه می‌کردند. (پنداری می‌دانستند که اطلاعات آنان در امور دنیوی، بمراتب بیش از دکتر است). اگر یکی از بچه‌ها به او نزدیک می‌شد و کاری می‌کرد که با وجود صدای جیرجیر کفشش، باز توجه او را به خود جلب کند و او را از تفکر کردن باز دارد، دیگر آن بیچاره چند روز مصیبت داشت - بچه‌های دیگر او را بیچاره می‌کردند. این عمل به قدری در مدرسه مذموم بود که همه معلمها و مبصرها کوشش داشتند تا از همان اول کار از عملیات این‌گونه افراد متجاسر جلوگیری کنند و قبل از اینکه دکتر حتی از وجود داشتن آنها اطلاعی حاصل کند، او را از پنجره به بیرون اندازند و حتی از خیاط هم خارج سازند. بعضی اوقات این بچه‌ها در چند قدمی گرفتار می‌شدند و از عمل خویش

باز می ماندند. در همان حال او کاری به کار کسی نداشت و کمافی السابق مشغول قدم زدن و بالا و پایین رفتن در صحن حیاط بود - اصلاً از اطراف خویش خبری نداشت. ولی در خارج از این محیط، برای اشخاصی که می خواستند پوست دیگران را بکنند، گوسفند تمام عیاری بود؛ حتی گتر خویش را در می آورد و به آنها می داد. فی الواقع داستانی در میان بچه ها رایج بود (من از حقیقت داشتن این داستان اطمینان ندارم، ولی نمی دانم چرا آن را صحیح می پندارم و ساله است که در ایمان خویش پابرجا هستم). در یک روز یخبندان زمستان، وی گتر خویش را از پا بیرون آورد تا به یک زن گدا ببخشد. او هم آن را گرفت به تن بچه ای پوشانید و در به در در آن حوالی گرداند. آن گتر که از کفر ابلیس و از کلیسای بزرگ کانتربوری معروفتر بود، موجب آبروریزی شد. بعدها دکتر گتر خویش را در کهنه فروشی یافت و تنها کسی بود که آن را شناخت و به آن نظری حاکی از تمعید فراوان انداخت و آن را از گتر سابق خویش بهتر یافت.

دیدن دکتر با زن زیبایش منظری بدیع بود. دکتر نسبت به زن خویش رفتاری پدرانانه داشت و با این شیوه، حسن نیت خویش را ابراز می داشت. اغلب می دیدم که آنها در باغ، نزدیک درختهای هلو قدم می زنند و بعضی وقتها نیز آنها را در اتاق مطالعه یا نشیمن از فاصله نزدیکتری می دیدم. به نظر می رسید که او نسبت به دکتر محبت وافر دارد و او را بسیار دوست می دارد. اگرچه نسبت به فرهنگ چندان ذی علاقه نبود، باز دکتر اوراقی از آن را که همیشه در جیبهایش و یا زیر آستر کلاه خود پنهان داشت بیرون می آورد و ضمن قدم زدن (مثل اینکه) برای زنش می خواند. من بانو استرانگ را خیلی ملاقات می کردم، زیرا از همان روز معرفی، شدن نسبت به من محبتی پیدا کرده بود. به علاوه چون به انگز محبتی داشت، اغلب مواقع به خانه ما سری می زد. موضوعی بین او و آقای ویکفیلد موجب نقاری شده بود (مثل اینکه او از آقای ویکفیلد می ترسید). این موضوع هرگز از خاطر آنها محو و ناپدید نمی شد. بعضی مواقع، هنگامی که ما در حیاط مشغول دویدن بودیم و منتظر ورود هیچ کس نبودیم، ناگهان سر و کله آقای جک مالدون پیدا می شد. او نیز همیشه از دیدن ما اظهار شگفتی می کرد.

مادر بانو استرانگ زنی بود که من او را خیلی دوست می داشتم. نام وی بانو «مارکلهام» بود، اما همشاگردیهای من به او لقب «کهنه سرباز» داده بودند، زیرا او نقش فرماندهی را در حملات بستگان خویش به دکتر عهده دار بود. زنی بود کوچک جثه با چشمانی تیزبین همیشه یک نوع کلاه مخصوص به سر داشت (البته در مواقعی که لباس بیرون بر تن داشت). این کلاه با گلهای مصنوعی و دو پروانه مصنوعی تزیین شده بود که به اصطلاح در اطراف گلها پرواز می کردند. ما

همه به این نکته بی‌منطق ایمان داشتیم که این کلاه حتماً از فرانسه وارد شده است، زیرا تصور می‌کردیم که تنها این ملت پرابتکار ممکن است چنین کلاهی را تهیه کند، ولی یقین دارم که چون آن کلاه ظاهر می‌شد، معلوم بود که بانو مارکلهام زیر آن هست. آن پروانه‌ها روی سینی پرگل و ریاحین به میهمانی و خیابان و همه جا برده می‌شد و در تمام مدت، پروانه‌ها روی آن گلها در حرکت و لرزش بود. البته این حرکت آنان معلول لقلقه زبان صاحبشان بود و یک علت دیگر هم داشت و آن، زحمتی بود که زبان او همواره برای دکتر تهیه می‌دید.

در شب بخصوصی، بر اثر حادثه‌ای که هنوز هم آن را به خاطر دارم و شرحش را خواهم نوشت، کهنه‌سرباز را دیدم (البته از به کار بردن این نام هیچ قصد اسائه ادب را نسبت به او ندارم). در آن شب به افتخار مسافرت آقای جک مالدون به هندوستان در منزل دکتر مهمانی بود. حالا نمی‌دانم که او به عنوان یک افسر جزء یا برای شغل دیگری می‌رفت، ولی به هر صورت معلوم بود که آقای ویکفیلد مقدمات این سفر را تهیه دیده است. از قضا این مهمانی مصادف با روز تولد دکتر هم شد. آن روز را تعطیل کردیم و صبح به دکتر هدیه دادیم و مبصر ما از طرف همه به وی تبریک گفت و به قدری به افتخار او هورا و فریاد کشیدیم که صدای همه دورگه شد و گرفت و از چشمان همه اشک جاری شد. اکنون که شب فرا رسیده بود، آقای ویکفیلد و اگنر و من به منزل دکتر استرانگ رفتیم تا با او چای صرف کنیم.

آقای جک مالدون قبل از رسیدن ما آنجا بود. بانو استرانگ در لباسی سفید با رویان‌های آلبالویی رنگ، سرگرم نواختن پیانو بود. جک مالدون هم روی او خم شده بود تا دفتر ت را ورق زند. رنگ سرخ و سفید بانو استرانگ - وقتی که سرش را برگردانید - مثل همیشه چندان باز و غنچه‌وار به نظر نمی‌رسید، ولی با وجود این خیلی زیبا بود - فوق‌العاده زیبا بود.

بعد از اینکه ما نشستیم، مادر او آغاز سخن کرد: دکتر، من فراموش کردم تبریکات این روز سعید را عرض کنم. البته می‌دانید که این سخنان را از صمیم قلب و با محبت کامل ادا می‌کنم. امیدوارم که سالها خوش و خرم، این روز را جشن بگیرید.

دکتر در پاسخ گفت: خانم، خیلی متشکرم.

کهنه‌سرباز گفت: سالهای سال با خوشی و خوبی زنده باشید؛ نه تنها برای خودتان، بلکه برای آتی و جک مالدون و خلیلهای دیگر. مثل اینکه همین دیروز بود که جک یک سر و گردن هم از آقای کاپرفیلد کوچکتر بود و در حیاط عقبی منزل، با آتی زن و شوهر بازی می‌کردند.

خانم دکتر گفت: مامان جان دیگر این حرفها گفتن ندارد.

- آئی لوس نشو. اگر تو حالا که زن و شوهرداری هستی، اینها را بشنوی و باز هم سرخ بشوی و خجالت بکشی، پس کی باید این خاطرات را گفت؟

جک مالدون با لحنی حاکی از تعجب و مزاح گفت: پیر؟ آئی، ببین چه می‌گوید!

کهنه‌سرباز جواب داد: بلی جک، او در معنی زنی پیر و شوهردار است؛ گرچه پیر ماه و سال نیست. هیچ از دهان من شنیده‌ای که به یک دختر بیست‌ساله گفته باشم پیر؟ دخترخاله تو زن دکتر است و بنابراین پیر است. خدا یار تو است که دخترخالهات شوهری مثل دکتر دارد و دکتر برای تو دوستی سودمند و مهربان است. خیلی به درد تو می‌خورد. حتی می‌توانم پیش‌بینی کنم که بعدها اگر تو شخصی باشی که شایستگی و قابلیت خود را ثابت کنی، از این بیشتر هم به درد تو خواهد خورد. هیچ ننگ ندارم از اینکه با صداقت بگویم عدۀ زیادی از افراد خانواده و خویشان من به چنین دوستی، نیازمندی وافر دارند. تو هم یکی از آنها بودی تا اینکه به وسیله نفوذ دخترخالهات به چیزی رسیدی.

دکتر که از فرط صفای باطن و فروتنی سخت خجل شده بود، مرتباً دستهایش را به علامت کوچک نشان دادن خدمت خویش تکان می‌داد تا بلکه آقای مالدون را از این سخنان نیشدار و خجالت آن برهاند، ولی خانم مارکلهام که صندلی خود را نزدیک صندلی دکتر و بادبزنش را در آستین او قرار داده بود، مجدداً شروع به حرف زدن کرد: خیر، حقیقتاً دکترجان باید ببخشید که من راجع به این موضوع این‌همه اصرار می‌ورزم و حرف می‌زنم، ولی علت دارد و آن اینکه خویبه‌های شما را خوب می‌فهمم و این دایماً ورد زبان من است. شما رحمت خدا هستید که بر ما نازل شده‌اید. درالواقع شما برای ما فرشته رحمت هستید. خودتان هم می‌دانید.

دکتر گفت: چه فرمایشها! چه فرمایشها!

کهنه‌سرباز گفت: نه ته، خواهش می‌کنم. حالا که کسی نیست جز دوستان عزیز و صمیمی. از آقای ویکفیلد هم که روی در بایستی نداریم. نمی‌توانم دروغ بگویم. اگر بخواهید این‌طور انکار کنید، از حق مادرزنی خودم استفاده می‌کنم و هرچه در دل دارم می‌گویم. من زنی هستم خیلی راستگو و رک. آنچه می‌خواهم بگویم راجع به وقتی است که شما مرا با پیشنهاد خودتان برای ازدواج کردن با آئی کاملاً دچار تعجب کردید. به خاطر دارید؟ نه، چون غیر از اینکه پیشنهاد شما عجیب بود، پدر خدایا! مرز آئی را هم می‌شناختید و او را هم از شش ماهگی دیده بودید. هرگز تصور نمی‌کردم شما با او ازدواج کنید. بلی، خلاصه‌اش همین.

دکتر با خوشرویی گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، اینها که دیگر گفتن ندارد.

کهنه‌سرباز بادبزن خود را روی لبهای دکتر گذاشت و گفت: خیلی هم گفتن دارد. برای من خیلی گفتن دارد. من اینها را می‌گویم و شما هم اگر درست نبود بزنید توی دهن من. بعد من با آنی حرف زدم و مایه را به او گفتم. گفتم: «دکتر جان، دکتر استرانگ تو را خواسته است.» هیچ اصراری هم کردم؟ نه به خدا. گفتم: «حالا آنی بیا و راست بگو. تو که دل‌باخته کسی نیستی.» او با بغض گفت: «مامان من هنوز بچه هستم.» و کاملاً هم حق داشت «و اصلاً از این چیزها خبر ندارم.» بعد گفتم: «خوب عزیزم، خاطر جمع باش مجبور نیستی و اگر از دلدادگی هم خبر داشته باشی، آزادی. دکتر استرانگ حالا خیلی بی‌صبر شده و شکیب ندارد. باید به او جواب داد؛ نمی‌شود او را بی‌جواب گذاشت.» آنی باز گریه کنان گفت: «مامان، آیا اگر من زن او نشوم، زندگی او دست‌خوش بدبختی می‌شود؟ او خیلی خواهان من است؟ اگر این‌طور است، چون من نسبت به او احساس احترام و محبت خاصی دارم، زنش می‌شوم.» قضیه دیگر خاتمه یافت. آن وقت تازه به آنی گفتم: «آن! دکتر استرانگ تنها شوهر تو نیست، بلکه نسبت به تو پدري خواهد کرد؛ او سرور خانواده‌ما می‌شود؛ او برای ما مشاور و ناصح و حامی خوبی خواهد شد؛ حتی می‌توانم بگویم که او ستاره اقبال و بخت خانواده‌ماست؛ خلاصه او برای ما فرشته رحمتی است.» من این حرف را آن وقت زدم و الان هم می‌گویم: «اگر من یک اخلاق خوب داشته باشم، همان ثبات و ایستادگی است که هرچه گفتم پایش می‌ایستم.»

دخترش خاموش نشسته و در تمام این مدت نطق، چشمان خود را به زمین دوخته بود. پسرخاله‌اش هم نزدیک او ایستاده بود و او هم به زمین نگاه می‌کرد. خانم دکتر حالا با صدایی آهسته و لرزان گفت: مامان ان‌شاءالله که حرفتان را تمام کردید؟

نه عزیزم، هنوز تمام نشده - اگر از من می‌پرسی که می‌گویم تمام نشده. مثل اینکه تو نسبت به اعضای خانواده خودت هیچ علاقه‌ای نداری. گرچه نباید از تو نزد خودت شکایت کنم و باید شکایت تو را نزد شوهرت ببرم. خوب دکتر جان، بین این زن لوس تو چه می‌گوید! همین‌که دکتر سیمای مهربان و متبسم خویش را که سادگی و نجابت از آن می‌ریخت به سوی زنش معطوف داشت، او سرش را بیشتر خم کرد. ضمناً دیدم که آقای ویکفیلد نیز با نگاهی نافذ به خانم دکتر نظر دوخت.

بانو مارکلهام که سر و بادبزن خویش را تکان می‌داد گفت: هنگامی که من پریروز به این خیرن‌دیده گفتم که یک جریان خانوادگی را به شما بگویم و درحقیقت هم موظف بود که بگویم، گفت که برای گفتن این مطلب یعنی خواهش قبول زحمت و خدمت، چون شما خیلی شخص

جوانمرد و بخشنده‌ای هستید و هرچه او تا به حال خواسته کرده‌اید، او روی خواهش ندارد. دکتر گفت: آنی عزیزم، این کار صحیحی نبود. تو مرا از فیض عظیمی محروم کردی. کهنه سرباز گفت: این همان حرفی است که من به او گفتم! از این به بعد دکتر جان اگر یک بار دیگر او از گفتن بعضی مطالب به شما خودداری کند، خودم خیال دارم مستقیماً بگویم.

- اگر چنین کاری بکنید، بسیار خوشوقت می‌شوم.

- راستی؟

- بی‌شک.

کهنه سرباز گفت: خوب، در این صورت من همین کار را می‌کنم! دیگر از این بهتر چه!

و چون به مقصود خود رسیده بود، چندبار با بادبزن روی دست دکتر زد و بعد مظفرانه به جای اول خویش بازگشت. بعد چند نفر دیگر هم آمدند که در میان آنان دو نفر از معلمان و آدامس نیز بودند. طبیعتاً موضوع صحبت به آقای جک مالدون و مسافرت او کشیده شد و دربارهٔ کشوری که به سوی آن رهسپار است و برنامهٔ سفر گفت و گو شد. بنا بود که او همان شب بعد از صرف شام با یک کالسکه به سوی «کریوسند» حرکت کند و از آنجا با کشتی به راه بیفتد. برگشتن او به گرفتن مرخصی یا دچار شدن به ناخوشی بستگی داشت و معلوم نبود که پس از چه مدت به دیدار وطن مألوف موفق شود. به خاطر دارم به اتفاق آرا تصویب شد که هندوستان کشوری است که بسیار بد و خلاف واقع معرفی شده است. در آنجا جز یکی دو ببر آن‌هم در بیشه و گرمای خفیفی که آن‌هم در عین ظاهر احساس می‌شود، چیز قابل انتقادی نیست. من شخصاً آقای جک مالدون را مانند سندباد بحری می‌دانستم که با راجه‌های شرق، دوست صمیمی شده و در زیر پرده‌های عالی نشسته و مشغول کشیدن قلیان نی پیچ طلایی است. طول لولهٔ این قلیان به یک میل می‌رسید (البته در صورتی که لوله و نی پیچ آن را به روی زمین و در امتداد یک خط مستقیم بگذاریم).

بانو استرانگ صدای خوبی داشت، زیرا اغلب اوقات صدای او را در ضمن زمزمه کردن شنیده بودم. اما اینکه او در مقابل جمع گرفتار شرم حضور و مأخوذ به حیا می‌شد، معلوم نیست. شاید آن شب اصلاً صدا نداشت. ولی این را می‌دانم که آن شب نتوانست بخواند. یک‌بار کوشش کرد که با همراهی پسرخاله‌اش آواز بخواند، ولی نتوانست شروع کند. بعد که تنها شروع کرد، گرچه با مایهٔ خوبی هم صدا را سر داد، بزودی صدا در گلویش خفه شد. با یأس مفرط دست از خواندن برداشت و سرش را روی کلیدهای پیانو گذاشت. دکتر که مرد نازنینی بود، گفت که او

عصبانی است و به این شیوه او را معذور داشت و پیشنهاد کرد که ورق بازی کنند. البته خود دکتر از بازی ورق به قدر نواختن شیپور صاحب اطلاع و سر رشته بود. فوری ملتفت شدم که کهنه‌سرباز با دکتر شریک شد و اولین اقدام او هم این بود که از دکتر تقاضا کرد همه پولهای خود را به او واگذار کند.

بازی گرمی شد. ضمناً اشتباهات دکتر نیز - که با وجود تذکرات و سرزنشهای زیاد مادرزن، بسیار زیاد و متوالی بود - موجب تفریح شد. خانم دکتر به بهانه اینکه حالش خوب نیست، از بازی اعراض کرد. پسر خاله او هم به بهانه بستن بعضی اشیای لازم برای مسافرت، خود را از بازی خلاص کرد. هنگامی که آقای مالدون کارش را تمام کرد، برگشت و با خانم دکتر روی دیوان نشست و با او به صحبت پرداخت. گاه گاهی خانم دکتر می آمد و به دست شوهرش نگاه می کرد و دستورهایی می داد. خیلی رنگ پریده بود. همان طور که بر روی ورقهای شوهرش خم می شد و انگشت خود را برای نشان دادن ورقی پیش می برد، دستش می لرزید. ولی دکتر از همین عطف توجه زنش بسیار مسرور و دلشاد بود و اهمیتی به این لرزش نمی داد؛ پنداری زنش همیشه دچار لقوه است.

به هنگام شام چندان شاد نبودیم، زیرا می دانید که جدایی و هجران چندان مطبوع نیست. هرچه ساعت معهود نزدیکتر می شد، قیافه ها بیشتر درهم می رفت. آقای مالدون خیلی سعی می کرد تا صحبت کند و همه را با حرف زدن مشغول نگه دارد، ولی معلوم بود که در ته دل راضی نیست. با این کوششها وضع بدتر شد. صحبت های کهنه سرباز که روزگار طفولیت آقای جک مالدون را شرح می داد - چنانکه من دریافتم - چندان تأثر را از دل حاضران نزدود و حتی آن را تشدید کرد.

مطمئن هستم که دکتر خیال می کرد همه ما خوش هستیم و در این امر هیچ گونه تردیدی نداشت و خودش هم کاملاً سبکدل و راحت بود.

دکتر به ساعت خود نگاهی کرد و گیل اسش را پر کرد و گفت: آئی عزیزم، حالا وقت حرکت پسر خاله ات فرا رسیده است و ما نباید موجب تأخیر کردن او شویم. از طرفی زمان زودگذر است و منتظر کسی نمی شود. آقای جک مالدون، شما سفری دور و دراز و کشوری غریب در پیش دارید، اما بسیاری از مردان قبل از شما همین راه را پیموده اند و خیلی هم پس از شما خواهند رفت. این راه که در پیش دارید هزارها هزار نفر را به سوی خوشبختی و ثروت رهبری کرده و هزارها هزار را نیز با خوشی و سرور به میهن باز آورده است.

بانو مارکلهام گفت: این امری است بسیار دشوار که شخصی ببیند جوانی خوشگل و خوش قد و بالا و بچه دیروزی، به آن طرف دنیا سفر کند و کلیه دوستان و علایق خود را نیز ترک گوید و در جلو او عالمی ناشناس و غیر مأنوس هم باشد. جوانی که به این فداکاری مبادرت می‌ورزد، قابل پشتیبانی و رسیدگی داریم است. و در اینجا به دکتر نگاه کرد.

دکتر بار دیگر آغاز سخن کرد: آقای جک مالدون، شما ملتفت سرعت گذشت عمر هم هستید. شاید بعضی از ما تا آمدن شما زنده نباشیم که به شما تبریک بازگشت و خوشامد بگوییم، ولی به هر حال می‌توان این امید را داشت؛ من نیز در زمره آنان هستم. من با پند و اندرز شما را خسته نمی‌کنم. آتی برای شما نمونه بارزی از اخلاق و عفاف است. آنچه می‌توانی، حسن اخلاق او را نصب العین خود قرار ده.

بانو مارکلهام خود را باد می‌زد و سرش را به عنوان تصدیق تکان می‌داد.

دکتر از جا برخاست و ما همه با او برخاستیم:

- آقای جک، شما را به خدا می‌سپاریم. ان شاء الله مسافرتی پرخیر و سرگذشتی قرین موفقیت و بازگشتی خوش همراه شما باشد!

ما همه جام خود را سر کشیدیم و با آقای جک مالدون دست دادیم. او بی‌درنگ از خانمهایی که در مجلس حضور داشتند خدا حافظی کرد و به سوی در شتافت و در کالسکه نشست و بچه‌ها که قبلاً در حیاط روی چمن جمع شده بودند، سه بار هورای بلند کشیدند. ضمن اینکه با بعضی دیگر عقب کالسکه می‌دویدم، احساس کردم که صورت پرهیجان و غم‌انگیز آقای جک مالدون از میان گرد و خاک و در آن سر و صدا در روح تأثیری عمیق بخشید و در همان حال دیدم که در دست خود پارچه آلبالویی رنگی دارد.

بعد از آنکه یک هورا به افتخار دکتر و یکی هم به افتخار همسرش کشیدیم، بچه‌ها متفرق شدند و من نیز به خانه دکتر برگشتم و دیدم که مهمانها همه دور دکتر حلقه زده‌اند و درباره آقای جک مالدون و حرکت و بردباری و احساسات و خیلی چیزهای دیگر مربوط به او صحبت می‌کنند. در ضمن این صحبتها، بانو مارکلهام فریاد برآورد: آنی کجاست؟

آنی آنجا نبود. او را صدا کردند، جوابی نیامد. همه از اتاق بیرون آمدند تا از علت این غیبت و سکوت باخبر شوند. او را در وسط سالن نقش بر زمین یافتیم. ابتدا همه وحشت کردند، ولی معلوم شد که ضعف کرده و آن حالت هم نزدیک است تمام شود و به هوش آید. دکتر او را از

زمین بلند کرد و روی زانوی خویش قرار داد و گیسوان مجعد او را با دست به کناری زد و همچنان که به اطراف می‌نگریست گفت: بیچاره آنی! خیلی بامحبت و نازکدل است. به واسطهٔ مفارقت از دوست دوران کودکی و همبازی قدیمی و پسرخالهٔ محبوب خود این‌طور شده است. آه، این خیلی بد شد! متأسفم!

هنگامی که آنی چشم گشود و حال خود را مشاهده کرد و دید که ما همه در اطراف او ایستاده‌ایم، با مساعدت دکتر از جای برخاست و عارض خویش را برگردانید و بر روی شانهٔ دکتر گذاشت؛ شاید نمی‌خواست ما صورت او را ببینیم. ما به اتفاق نشیمن رفتیم تا او را با دکتر و مادرش تنها گذاشته باشیم. ضمناً مثل اینکه خانم دکتر اظهار می‌داشت حالش بهتر است و می‌خواست نزد ما بیاید. او را با رنگی مهتابی و حالتی حاکی از ضعف آوردند و به روی دیوان نشانیدند.

مادرش دستی به لباسهای او زد و گفت: آنی عزیزم، اینجا را نگاه کن! مثل اینکه پروانهٔ روی سینه‌ات را گم کرده‌ای! خواهش می‌کنم یک نفر زحمت بکشد و آن روبان را پیدا کند. روبان آلبالویی‌رنگ!

آن، همان روبانی بود که خانم دکتر بر روی سینه نصب کرده بود. همهٔ ما شروع کردیم به گشتن. من به سهم خود مطمئن هستم که همه‌جا را گشتم، ولی هرچه بیشتر گشتم، کمتر یافتیم. مادرش باز پرسید: یادت هست که آخرین بار آن را در کجا بر سینهٔ خود دیدی؟ در مقابل این سؤال، آنی سیمایش مثل اخگر سرخ شد و گفت که آن را چند لحظه پیش به روی لباس خود دیده است، اما به‌نظر او چندان اهمیت ندارد و به گشتن و جست‌وجو کردن نمی‌ارزد.

با وجود این، باز هم تجسس ادامه داشت، ولی به نتیجه‌ای نرسید. سرانجام استدعا کرد که دیگر عقب آن نگردیم، ولی باز هم بعضی این‌طرف و آن‌طرف در پی آن می‌گشتند، تا اینکه خانم دکتر بکلی به جا آمد. آن وقت دیگر همه خداحافظی کردند به راه افتادند.

با تأنی زیاد به‌سوی خانه به راه افتادیم. آگنز و من به ماه‌نظر دوخته بودیم و زیبایی آن را می‌ستودیم و آقای ویکفیلد سر خویش را پایین انداخته بود و بندرت نگاه خود را از زمین برمی‌داشت. هنگامی که به در خانه رسیدیم، آگنز ملتفت شد که کیف خود را در خانهٔ دکتر به‌جا گذاشته. با خوشوقتی کامل و برای اینکه خدمتی انجام داده باشم، بسرعت به‌سوی خانهٔ دکتر روان شدم.

یکسر به اتاق ناهارخوری رفتم که کیف در آنجا مانده بود. اتاق تاریک بود، ولی دری بین این اتاق و دفتر دکتر وجود داشت که باز بود. در آن اتاق چراغ می سوخت. به آن اتاق رفتم تا علت بازگشت خود را بگویم و شمع بگیرم.

دکتر روی صندلی راحتی مخصوص خود در کنار بخاری نشسته و زن جوانش روی چهارپایه کوتاهی در پایین پای او قرار گرفته بود. دکتر با آن چهره مطبوع و محبوب خود، مشغول قرائت کردن چند صفحه از فرهنگ ناتمام خود بود. زنش هم چشمان خویش را به او دوخته بود، ولی سیمای او چنان حالتی داشت که هرگز آن را چنین ندیده بودم. در آن حال به قدری زیبا بود که نمی دانم چگونه آن را وصف کنم. رنگش مهتابی بود و نوعی نگرانی در آن خوانده می شد؛ چشمانش درشت و فراخ و گیسوان خرمایی وی در دو دسته، در دو سوی عارضش حلقه زده بود؛ لباس سفید او که به واسطه نداشتن روبان، آزاد افتاده بود، چنان به نظر می آمد که نمی توانم بگویم این ظاهر، حاکی از چه سر درون و باطنی می بود. حتی حالا هم قادر نیستم حقیقت و واقعیت آن را به طور کامل اظهار کنم. در آن چهره، طلب بخشش و استغفار و تواضع و خشوع و شرم و غرور و عشق و اطمینان، یکباره و توأمًا نمایان بود، ولی در همه این حالات، وحشت و تشویشی مشاهده می کردم که علت آن بر من معلوم نیست.

ورود من و اظهار کردن آنچه می خواستم، موجب پریشانی خاطر او شد. دکتر نیز پریشان حال شد، زیرا هنگامی که برای برجای گذاشتن شمعی که برداشته بودم بازگشتم، دیدم که دکتر با آن رفتار پدرانۀ خویش بر پیشانی زن خود دست می کشد و می گوید که نهایت درجه ظلم را درباره وی روا داشته است، چون در عوض اینکه او را به رختخواب بفرستد، او را برای استماع ورق پاره های خویش بیدار نگه داشته است.

اما خانم دکتر با لحنی حاکی از الحاح کردن، فوری تقاضا کرد که به او اجازه داده شود در آنجا بماند تا به این ترتیب اطمینان حاصل کند (این کلمات را مقطع و زیرلب می گفت) که او در آن شب مورد وثوق و اطمینان شوهرش بوده است. هنگامی که می خواستم از در خارج شوم، دیدم که خانم دکتر به من نظری انداخت و بعد انگشتان دو دستش را درهم کرد و بر روی زانوی شوهرش قرار داد؛ درحالی که با همان حال سابق به او می نگریست. شوهرش هم به قرائت کردن مشغول شد.

مشاهده این حال در من تأثیری بسزا بخشید و تا مدتها خاطره آن را در مغز خویش مجسم می کردم و اکنون نیز هرگاه ضروری باشد، می توانم آن را درست حکایت کنم.

فصل هفدهم

یکی از دوستان قدیمی خویش را باز می‌یابم

از زمانی که از لندن گریختم، دیگر از پگاتی یادی نکردم، ولی مسلم است که در این بین به مجرد اینکه به داور رسیدم، نامه‌ای به او نوشتم و بعد نیز چون عمه‌ام قیمومت و سرپرستی مرا قبول کرد، نامه‌ای طویل و مشروح نگاشتم. موقعی که در مدرسهٔ دکتر استرانگ پذیرفته شدم، باز وی را از وضع رضایت‌بخش و آتیهٔ امیدبخش خویش آگاه کرد. لذت هیچ خرج کردنی برایم بیش از لذت استرداد پولهای پگاتی نبود. وجهی را که آقای دیک به من بخشیده بود در ازای وامی پرداختم که از پگاتی گرفته بودم. در نامه‌ای که با آن وام نیم‌گینی‌ای را پس می‌فرستادم، ماجرای خود را با آن جوان لنگ‌دراز و گاری کوچکش و خر تندروش شرح دادم.

پگاتی هم مانند یک منشی تجارتخانه فوری به نامه‌های من جواب می‌داد، ولی پاسخهای او مشروح و مفصل بود. در نامه‌های خود بیهوده سعی می‌کرد بلکه بتواند احساس همدردی و تیمارخواهی خویش را از سرگردانی و بی‌سرو سامانی تشریح کند. چهار صفحه جملات ناقص و نامفهوم حاکی از احساسات که در انتهای خطوط منقوط پشت سر هم ادامه می‌یافت، نمی‌توانست احساسات او را بیان کند. ولی لکه‌های جوهر در نظرم بهترین منشآت و گویاترین زبان بود، زیرا آنها نشانهٔ این بود که پگاتی هنگام نوشتن نامه از ابتدا تا انتها گریسته است. از این بیشتر چه همدردی‌ای می‌توان از کسی توقع داشت؟

بدون دشواری زیاد، از سیاق نگارش وی دریافتم که او هنوز نسبت به عمه‌ام انس و محبتی که باید، ندارد. آن سابقه ذهنی متممادی که در ذهن وی بود، در این مدت کم و طی چند نامه ممکن نبود برطرف شود. او نوشت که ما نمی‌توانیم به درون اشخاص پی ببریم، مثلاً بانو بتسی که این‌قدر نزد ما بد معرفی شده بود، حالا معلوم شد نمونه اخلاق و انسانیت است! این نظر او بود. معلوم بود که او هنوز از بانو بتسی ترسان است، زیرا مراتب خدمتگزاری و ارادت خویش را با لحنی حاکی از اضطراب و خوف تقدیم داشته بود. شاید از آتیه من هم تشویش داشت. می‌ترسید مبادا بار دیگر متواری شوم، زیرا همیشه در نامه‌های خود تصریح می‌کرد که کرایه دلیجان را تا یارمٹ تقبل می‌کند؛ فقط منتظر دستور من است.

خبری به من داد که مرا بسیار متأثر کرد. این خبر عبارت بود از اینکه اثاث و موجودی خانه سابق ما فروخته شده است و آقا و بانو مردستون هم از آنجا رفته‌اند و خانه را خالی گذاشته‌اند که یا فروخته و یا اینکه به اجاره واگذار شود. خدا می‌داند با وجود اینکه می‌دانستم تا زمانی که آنها صاحب آن خانه هستند مرا در آن خانه راهی نیست، باز اندیشه اینکه آن خانه بکلی متروک شود و بی‌استفاده باشد مرا آزار می‌داد، زیرا مجسم می‌کردم که علفهای هرزه در باغ خواهد رویید و برگهای ریخته درختان در باغ پراکنده خواهد شد، و کسی توجهی به آن خانه نمی‌کند. پیش خود تصور می‌کردم که چگونه باد زمستانی در اطراف آن خانه وزه می‌کشد و قطرات باران به شیشه پنجره‌های آن می‌خورد و نور مهتاب بر دیوارهای اتاقهای خالی، ارواح و اشباح می‌نماید. آن قبری را که زیر آن درخت قرار داشت به خاطر می‌آوردم و پنداشتم که خانه نیز مانند آن، مبدل به قبری شده است و آنچه مربوط به پدر و مادر من است، همه از صفحه گیتی ناپدید شده است.

در نامه‌های پگاتی خبر دیگری نبود. آقای بارکیس گرچه کمی در مخارج احتیاط کار است، باز شوهری بسیار خوب است. به هر حال هرکسی عیبهایی دارد و خود پگاتی هم عیوب فراوانی داشت (گرچه می‌دانستم که شخصاً در او هیچ عیبی نمی‌بینم). آقای بارکیس همواره مراتب ارادت خویش را تقدیم می‌دارد؛ اتاق خواب کوچک من نیز همیشه برای من مهیا است؛ آقای پگاتی و حام نیز هر دو خوش و خرمند؛ خانم گامیچ مثل همیشه بی‌کس و تنها و فلک‌زده است؛ امیلی کوچولو نیز که نمی‌خواست شخصاً بگوید که مرا همیشه دوست خواهد داشت، از پگاتی درخواست کرده بود اگر ممکن باشد این را به عوض او بیان کند.

تمام این خبرها را با کمال امانت‌داری به عمه‌ام گفتم، جز موضوع اخیر که مربوط به امیلی کوچک بود، زیرا نزد خود می‌اندیشیدم که عمه‌ام از این موضوع خوشش نخواهد آمد. در اوایل

ورودم به مدرسه دکتر استرانگ، عمه‌ام چندبار برای دیدن من به کانتربوری آمد و اغلب در مواقع غیرمنتظره و به اصطلاح سرزده می‌رسید. گمان می‌کنم منظورش این بود تا به قول معروف مچ مرا بگیرد، ولی چون می‌دید پیوسته مشغول فرا گرفتن دروس هستم و اخلاق و رفتارم نیز رضایت‌بخش است و از همه جوانب هم می‌شنید که ترقی و پیشرفت من در درسها خوب است، بزودی از این دیدارها دست کشید. فقط او را هر سه یا چهار هفته یک‌بار می‌دیدم، آن‌هم روزهای شنبه که به داور می‌رفتم. آقای دیک را هم هر دو هفته یک‌بار روزهای چهارشنبه ملاقات می‌کردم. او ظهر با کالسکه پستی وارد کانتربوری می‌شد و تا صبح روز بعد هم آنجا می‌ماند. آقای دیک در این مسافرتها، قلمدان چرمی خود را که در آن نوشت‌افزار و خاطرات معروف او قرار داشت، فراموش نمی‌کرد. راجع به خاطرات نیز معتقد بود که حالا دیگر باید هرچه زودتر کتاب را تمام کرد که موقع بسیار حساس است.

آقای دیک به نان زنجفیلی علاقه داشت. برای اینکه دیدارهای او چندان خشک و بی‌هل و گل نباشد که به او بد بگذرد، عمه‌ام به من دستور داده بود تا حسابی در شیرینی‌پزی هم‌جوار برای او بازکنم. این حساب نیز محدود به حدودی شده بود، یعنی متصدی آن شیرینی‌پزی مجاز نبود در هر روز بیش از معادل یک شیلینگ نان زنجفیلی به آقای دیک بدهد. حساب این هزینه و به علاوه پول استراحت شب او در مهمانخانه، همه به عمه‌ام ارائه می‌شد. من به این نتیجه رسیدم که تنها استفاده‌ای که آقای دیک می‌تواند از پولهای خود بکند این است که آنها را در جیب قرار دهد و به هم بزند تا صدا کند، ولی حق خرج کردن آنها را ندارد. در سایر موارد هم این قانون اجرا می‌شد. چنانکه مشاهده کردم که بین عمه‌ام و او قراردادی هست که اگر پولی خرج کرد، فوری به او اطلاع و حساب پس دهد. چون او هرگز قصد گول زدن و فریب دادن عمه‌ام را نداشت و همواره می‌خواست مورد علاقه و دوستی او قرار داشته باشد، در هزینه خویش پیوسته رعایت جانب اعتدال و میانه‌روی را می‌کرد. در این مورد و همچنین در موارد دیگر، آقای دیک اطمینان خاطر حاصل کرده بود که عمه من عاقلترین و باهوش‌ترین زن‌هاست. این مطلب را کراراً و با نهایت احتیاط - چنتا مبادا کسی بشنود - در گوش من و با صدای آهسته می‌گفت.

یک روز چهارشنبه، بعد از اینکه موضوع فوق را یادآور شد، با حالت و لحنی اسرارآمیز و ترسان به من گفت: تراتوود، این مرد کیست که در مجاورت خانه ما مخفی و باعث وحشت او می‌شود؟

- عمه‌ام را می‌ترساند؟

آقای دیک سر را به علامت تأیید تکان داد:

- تصور می‌کردم که او از هیچ چیز نمی‌ترسد، زیرا او -.

در اینجا توقفی کرد و صدایش را پایین آورد:

- این را به کسی نگو. عاقلترین و باهوش‌ترین زن‌هاست.

سپس چهره را دور ساخت تا اثر این سخن را در من مشاهده کند.

آقای دیک گفت: اولین باری که او آمد - کی بود! صبر کن - صبر کن - تاریخ اعدام کردن

اعلیحضرت شارل، هزار و ششصد و چهل و نه؛ تصور می‌کنم که شما گفتید ششصد و چهل و

نه!

- بلی آقا.

آقای دیک که سر خود را تکان می‌داد و معلوم بود از عهده حساب کردن عاجز شده و بکلی

حواسش پرت است گفت: نمی‌دانم که چرا این طور شده! گمان نمی‌کنم این قدر مسن باشم!

- آقا، یعنی در همان سال این مرد دیده شد؟

- تراتوود، راستی نمی‌توانم بفهمم چطور این واقعه تأسفانگیز در آن سال رخ داد! آیا این

سنه را تو از کتاب استخراج کرده‌ای؟

- بلی آقا.

آقای دیک با قیافه‌ای که از امید و نشاط حکایت می‌کرد گفت: هیچ تصور نمی‌کنم که در

تاریخ اشتباه باشد؛ این طور نیست؟

با اطمینان کامل جواب دادم: نه، هرگز. نه آقا.

آقای دیک سر جنباند: من از درک کردن این موضوع عاجزم. به هر حال در این مسئله

اشتباهی باشد. کمی پس از اینکه من شروع کردم به اندیشه کردن درباره این موضوع و حل کردن

معمای اعلیحضرت شارل، او برای اولین بار دیده شد. بعد از چای بود که با بانو تراتوود به قصد

تفرج کردن خارج شدیم و تازه هوا تاریک شده بود که او را دیدیم که درست در کنار خانه ماست.

پرسیدم: قدم می‌زد؟

- قدم می‌زد؟ صبر کن فکر کنم؛ نه - نه نه - او قدم نمی‌زد.

برای اینکه هرچه زودتر به کنه مطلب برسم، پرسیدم که در چه حال بود؟

- دیده نشد تا اینکه به پشت سر بانو تراتوود رسید و زیرلب سخنی گفت. بعد او برگشت و

ضعف کرد. من ایستادم و به او نظر دوختم و او نیز رفت و دور شد. ولی از همه عجیبتر اینکه از

آن هنگام، در محلی مجاورت خانهٔ ما، شاید زیرزمین یا محل دیگری مخفی شده است!

- از آن زمان همین‌طور مخفی است؟

آقای دیک در پاسخ، سرش را آهسته جنباند:

- بدون تردید همین‌طور است. دیشب هم مشغول قدم زدن بودیم که او آمد پشت سر بانو تراتوود و باز او را شناختم.

- آیا آمدن او باز موجب ترس عمه‌ام شد؟

آقای دیک که از شدت محبت سرشارش نسبت به عمه‌ام می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد گفت: او را لرزاند؛ رنگ از چهرهٔ او پرید و فریاد زد. اما تراتوود ببین.

مرا به خود نزدیکتر ساخت تا در گوشم صحبت کند: بچه‌جان، چرا به آن شخص پول داد؟
گفتم: شاید گدا بود!

آقای دیک سر را به علامت نفی، به دفعات متوالی جنباند. چندین بار هم با اطمینان کامل گفت: چرا آقا، نه - گدا نبود - نه، گدا نبود - نه، گدا نبود!

بعد گفت که از پنجرهٔ اتاق خویش دیده است که عمه‌ام در مهتاب و خارج از محجرهای باغچه به او پول می‌دهد. او نیز بلافاصله خود را در زیرزمین مخفی ساخته است. (در این مطلب کمی تردید داشت). سپس عمه‌ام با عجله، ولی به‌طوری‌که مبادا کسی ملتفت شود، به خانه بازگشته است. حتی صبح آن شب هم حالش سر جا نبوده است و این مسئله فکر دیک را ناراحت ساخته بود.

نزد خود کمترین اعتقادی به اظهارات آقای دیک نداشتم و تصور می‌کردم که آن شخص ناشناس، چیزی جز خیالات واهی او نیست و شاید یکی از اخلاف آن شاه بدبختی است که این‌قدر موجبات تشویش خاطر او را فراهم کرده است. اما بعد از کمی مذاقه کردن به خاطرم رسید که شاید از طرف اقوام آقای دیک اقدام و تهدیدی به عمل آمده است تا آن بینوا را از عمه‌ام جدا سازند و ببرند و عمه‌ام از فرط محبت و علاقه‌ای که به او دارد، با دادن پول این بلا را مرتفع ساخته است. از لحاظ اینکه در این موقع رشتهٔ الفت بین ما بسیار محکم شده بود و به او علاقه‌ای وافر داشتم و راجع به خوشبختی و رفاه او خیلی فکر می‌کردم، این فرضیه به‌نظم بسیار صحیح رسید. تا مدت‌های مدید، ممکن نبود چهارشنبهٔ معهود ملاقات کردن او برسد و من نگران نباشم که مبادا در دلیجان جای او را خالی ببینم، ولی او همواره با موهای خاکستری و قیافهٔ خندان و خوش در دلیجان پدیدار می‌شد و هرگز نیز از آن مردی که موجب وحشت عمه‌ام شده

بود، سخنی به میان نیاورد.

آن روزهای چهارشنبه ایام تحصیل، بهترین روزهای زندگی من بود. پس از مدت کمی همه افراد مدرسه با او دوست شدند. گرچه او در هیچ ورزشی جز بادبادک بازی شرکت نمی کرد، ولی به قدری به بازیهای ما ذی علاقه بود که پنداری او نیز از زمره ماست. به کرات او را در حال تماشای فرفره بازی دیدم که به قدری غرق تماشا بود که در لحظات شیرین بازی چشم برهم نمی زد! چه بسا که در بازی گرگم به هوا مشاهده می شد که او بر بالای پشته ای رفته است و با فریاد زدن، بچه ها را به دویدن تشویق می کردند و کلاه خاکستری خویش را از سر برداشته است و تکان می دهد. حتی همه ماجرای اعلیحضرت شارل و شهید شدنش و آنچه مربوط به این مطلب بود، از خاطرش زدوده می شد! چه بسا که در هوای گرم تابستان، او را در میدان «کریکت» در منتهای شوق و نشاط دیدم! و بسا اوقات او را در هوای سرد زمستان با بینی کبودشده از اثر باد شرقی می دیدم که ایستاده است و بچه ها را تماشا می کند که روی لوژها نشسته بودند و سر می خوردند و از غایت خوشحالی دست می زدند!

او محبوب همه و ذکاوت و ذوقش در ساختن چیزهای کوچک و زیبا فوق العاده بود. می توانست پوست پرتغال را با مهارت به اشکالی درآورد که ما تصور آن را هم نمی توانستیم بکنیم؛ از هر شیء ناچیزی می توانست کشتی بسازد؛ از مفاصل استخوان مهره شطرنج و از کارت های کهنه، گاری دواسبه می ساخت و چرخهای آن را از قرقره تعبیه می کرد؛ از مفتولهای زنگزده و کهنه، قفس پرند می ساخت؛ مهارت او در ساختن اشیا به وسیله ریسمان و کاه از سایر اعمالش دیدنیتر بود؛ از عهده انجام دادن هرگونه کاردستی و آنچه با دست بتوان انجام داد، مطلقاً برمی آمد.

شهرت آقای دیک در اندک زمانی از دایره محدود ما تجاوز کرد. پس از اینکه چند چهارشنبه از رفت و آمد او گذشت، دکتر استرانگ راجع به او از من جويا شد و من هم آنچه از عمه ام در باب او شنیده بودم، گفتم. این مطلب به قدری دکتر را ذی علاقه کرد که از من خواست این دفعه که آقای دیک آمد او را به وی معرفی کنم. مراسم معارفه به عمل آمد و دکتر از آقای دیک خواهش کرد که هرگاه من در کالسکه خانه نبودم، او خود به مدرسه بیاید و آنجا استراحت کند تا اینکه در سهای صبح به پایان برسد. بزودی آقای دیک با این امر خو گرفت و به مجرد اینکه جزئی تأخیری مشاهده می کرد - که این مسئله در اغلب چهارشنبه ها پیش می آمد - فوری به مدرسه می آمد و در حیاط قدم می زد تا اینکه من کارم تمام شود و بیایم. او با خانم زیبای دکتر نیز آشنا شد (خانم

دکتر در این مدت رنگپریده‌تر شده بود و بندرت دیده می‌شد و در همان حالی که چندان شاد و خوشبخت به نظر نمی‌رسید، زیبایی او به همان حال سابق باقی بود و ذره‌ای از جمال وی کاسته نشده بود. کم‌کم آشنایی او بیشتر شد و دیگر خود را غریب نمی‌دید، به نحوی که در آن اواخر حتی داخل عمارت مدرسه هم می‌شد و در آنجا منتظر می‌نشست.

همواره گوشه‌ای بخصوص و صندلی معینی را انتخاب می‌کرد. این صندلی را بچه‌ها به نام او «دیک» نامیده بودند. در آن محل می‌نشست و سرش را پایین می‌انداخت و با توجه کامل به آنچه می‌گذشت گوش می‌داد و آثار نوعی احترام و ایمان عمیق نسبت به آموزش و فرهنگی که هرگز نتوانسته بود فراگیرد، در چهره او نمایان بود.

حس احترام و ایمان بی‌حد او نسبت به دکتر بسیار بود و او را بزرگترین فیلسوف دهر می‌دانست. مدتهای مدید به علامت احترام با سر برهنه در مقابل دکتر می‌ایستاد و صحبت می‌کرد. حتی هنگامی که بین او و دکتر خصوصیت و صمیمیت برقرار شد و دکتر با او یک ساعت در آن گوشه از حیاط قدم می‌زد که به نام گردشگاه دکتر معروف بود، باز هم آقای دیک در بعضی مواقع کلاه خود را به پاس علم و دانش او برمی‌داشت. ولی نمی‌دانم چطور شد که بالاخره دکتر بعضی از صفحات فرهنگ را برای او هم خواند. شاید دکتر ابتدا فقط می‌خواست برای خودش بخواند و اهمیتی به حضور او نمی‌داد. به هر جهت این نیز یکی از عادات دکتر شد که صفحاتی از فرهنگ خویش را برای آقای دیک قرائت کند و او نیز با کمال افتخار و شادی از اینکه مورد چنین تفقد عظیمی قرار گرفته است، گوش می‌داد و ایمان و اعتقاد راسخ داشت که این فرهنگ، عالیت‌ترین و بهترین کتاب دنیاست.

اکنون که این خاطرات از نظرم می‌گذرد، می‌بینم که آنها در جلو پنجره‌های مدرسه مشغول گردش هستند. دکتر مشغول قرائت کردن است و تبسم زیبا و نمکین خود را بر لب دارد و گاهی کاغذهای خود را در دست تکان می‌دهد و گاه نیز سر خویش را با وقاری مخصوص می‌جنباند. آقای دیک هم که غرق در تفکر است گوش می‌دهد و بیچاره عقل ناقصش به هیچ‌جا نمی‌رسد و در شگفت و اعجاب است. گمان می‌کنم که این از مطبوع‌ترین مناظری است که در عمر خویش دیده‌ام. تصور می‌کنم که آنها ممکن است تا انتهای عالم همان‌طور با هم قدم بزنند. برای من هیچ چیز در دنیا حظ و سروری بیش از تماشای این منظره ندارد.

اگنر بزودی از زمره دوستان آقای دیک شد و چون اغلب اوقات به خانه ما می‌آمد، با یوریا هم آشنا شد. با گذشت ایام، پیوندها و دوستی بین من و آقای دیک محکم‌تر می‌شد و علت آن

نیز این بود که دیک اغلب به عنوان قیم، در واقع برای دیدن وضع من می آمد، ولی در هر مطلبی که جزئی تردیدی داشت از خود من مصلحت خواهی می کرد. در اغلب موارد هم آن را می پذیرفت و به موقع اجرا می گذاشت، زیرا علاوه بر اینکه مرا ذاتاً باهوش می دانست، عقیده داشت که من از عمه ام نیز هوش و ذکاوت را به ارث برده ام.

یک روز پنجشنبه هنگام صبح، وقتی که آقای دیک را برای عزیمت به داور از مهمانخانه به کالسکه خانه رسانیده بودم و داشتم به مدرسه بازمی گشتم (زیرا قبل از صرف کردن صبحانه یک ساعت درس داشتم)، در خیابان با یوریه مصادف شدم. او وعده ای را که داده بودم تا به منزلش بروم و جای صرف کنم به من یادآور شد و با حرکت مخصوص چهره خویش گفت: ولی من هیچ گاه منتظر نبودم که به وعده خویش وفا کنید، چون آقا کاپرفیلد، ما مردمی بسیار حقیر و افتاده هستیم.

واقعاً من تا حال نتوانسته بودم پیش خود تصمیم بگیرم که آیا یوریه را دوست بدارم یا نه. ضمن اینکه در خیابان ایستاده و به قیافه او خیره شده بودم، در همین فکر بودم. به او گفتم که فقط منتظر دعوت او بودم.

یوریه گفت: آقای کاپرفیلد، اگر تنها علت نیامدن شما این بوده است و حقارت ما مردم در تصمیم گیری شما تأثیری ندارد، ممکن است امشب سرافراز بفرمایید؟ ولی آقا کاپرفیلد، در صورتی که علت همان ناچیزی ما باشد، خواهش می کنم که معذب نشوید و به من بگویید، زیرا از مقام اجتماعی خویش بخوبی آگاهیم.

گفتم که من از آقای ویکفیلد کسب تکلیف می کنم و چنانچه او تصویب کند، با کمال میل حاضرم. ساعت شش بعد از ظهر آن روز که یوریه مثل همیشه زودتر از دفتر خارج می شد، آمادگی خود را به او اعلام داشتم.

ضمن راه، یوریه گفت: مادر چقدر ممنون خواهد شد.

- شما هیچ احساس کردید که من صبح چقدر از دعوت شما ممنون و سپاسگزار شدم؟
- آقای کاپرفیلد به خدا که نه! باور کنید! هرگز این فکر در مخیله من خطور نکرد! هرگز ممکن نبود تصور کنم چنین باشد، زیرا می اندیشیدم شما معاشرت با ما را کسر شأن می دانید، چون ما خیلی فروتن و ناچیز هستیم.

برای عوض کردن موضوع بحث گفتم: آیا این اواخر خیلی مطالعات حقوقی می کنید؟
- آه آقای کاپرفیلد، این مطالبی را که من می خوانم نمی توان مطالعه نامید. گاه گاهی شبها یکی

دو ساعت با کتاب تید خود را مشغول می‌کنم.

- تصور می‌کنم که کتاب آقای تید کمی دشوار باشد.

- بعضی مواقع فهم آن برای من بی‌نهایت دشوار می‌شود، ولی نمی‌دانم برای اشخاص بالاستعداد و باهوش چگونه خواهد بود.

بعد از اینکه ضمن راه چند لحظه دست راست استخوانی خود را به چانه گذاشت و با دو انگشت اشاره و میانه به چانه‌اش نواخت گفت: آقای کاپرفیلد، در این کتاب بعضی اصطلاحات و لغات و جملات لاتین هست که برای شخصی مثل من با کوره سواد که دارم، فهم آن مشکل است.

با خوشحالی گفتم: آیا می‌خواهید لاتین بیاموزید؟ با کمال میل حاضرم ضمن اینکه آن را فرا می‌گیرم، به شما نیز بیاموزم.

سر را تکان داد: آه آقای کاپرفیلد، خیلی متشکرم. من قدر این بنده‌نوازیهای شما را می‌دانم، اما من کوچکتر از آن هستم که مشمول این همه محبت شوم!

- یوریا، این حرفها یعنی چه؟

- آقای کاپرفیلد، فی الواقع باید مرا از این فضولها معذور دارید. من مرهون مراقب شما هستم و باور بفرمایید که بسیار مایل هستم آن را بپذیرم، ولی کوچکتر از آن هستم. هستند عده زیادی که من هنوز پای خود را از گلیم خویش خارج نکرده و در صدد فراگرفتن علم بر نیامده، حاضرند مرا مانند کرم خاکی زیر پای خود له کنند. دانش و علم برای کسانی مثل ما مردم فقیر و بیچاره نیست. شخصی مثل من اصلاً نباید به هیچ وجه از حد خود تجاوز کند. آقای کاپرفیلد، اگر شخصی مثل من بخواهد زنده بماند، اگر همان راهی را برود که در جلو دارد، بیشتر به صلاح اوست.

هرگز دهان او را به این فراخی و چینهای صورتش را با این عمق ندیده بودم. ضمن بیان کردن این احساسات، دایماً سر خویش را تکان می‌داد و قیافه موقری به خود گرفته بود.

گفتم: به گمان من اشتباه می‌کنید. هیچ مانعی نمی‌بینم که بعضی چیزها را به شما بیاموزم.

- آقای کاپرفیلد، من در این کمترین تردیدی ندارم. شما چون مثل ما حقیر و ناچیز نیستید، نمی‌توانید درد ما را بفهمید و از دریچه چشم ما نگاه کنید. من به اشخاصی که در دانش از من برترند خرده نمی‌گیرم. من بسیار کوچکتر از آن هستم. آقای کاپرفیلد، این کلبه حقیر است.

داخل یک خانه قدیمی ساز شدیم. در خیابان مستقیماً به داخل عمارت باز می‌شد. بانو هیپ

را دیدم که درست نسخه بدل یوریاه بود، منتها کوتاه‌قد. او مرا با تواضع و خشوع بسیار پذیرفت و از اینکه پسرش را می‌بوسد، معذرت‌خواهی کرد و گفت که اگرچه آنها ناچیز هستند، احساسات بشری دارند و امیدوارند که این عمل آنها موجب اهانت کردن به کسی نباشد. این اتاق خیلی مناسب و خوب بود؛ نصف آن جای نشیمن و نیم دیگر آشپزخانه بود ولی به هیچ وجه راحتی و رفاه در آن نبود؛ اسباب چای روی میز قرار داشت و قوری هم روی اجاق مشغول نواختن موسیقی بود؛ یک میز تحریر برای یوریاه که شبها روی آن چیز بخواند و یا بنویسد و یک گنجه، از جمله اثاث این اتاق بود؛ کیف آبی یوریاه نیز روی آن میز قرار داشت و کاغذهای مسوده او نیز همان‌جا بود؛ ضمناً مقداری کتاب بر روی میز به ترتیب چیده شده بود که سرسلسله و کوکب درخشان آنها کتاب آقای تید بود؛ قفسه کوچکی هم در گوشه اتاق بود و بقیه لوازم و اثاث معمولی در همه‌جای اتاق پراکنده بود. هیچ شی‌ای از زمره آن اشیا ندیدم که کمی زننده و زشت به نظر نرسد و اتاق من حیث‌المجموع حاکی از همین حالت بود.

شاید علت سیاه پوشیدن بانو هیپ تواضع و فروتنی بود، چون از زمان مرگ شوهرش مدت مدیدی می‌گذشت.

بانو هیپ گفت: یوریاه، من ایمان کامل دارم که امروز برای ما روزی است تاریخی، زیرا آقای کاپرفیلد ما را سرافراز فرموده‌اند.

یوریاه اظهار داشت: من نیز به آقای کاپرفیلد گفتم که امروز از ایام خوش زندگی شما خواهد بود.

بانو هیپ گفت: چقدر دلم می‌خواست که پدرت زنده بود تا در میان ما از مصاحبت این مهمان گرامی برخوردار می‌شد.

من از این تعارفات بسیار ناراحت شدم، ولی با این حال از اینکه مانند یک مهمان افتخاری و شخصیت بارز تلقی می‌شوم، مسرور بودم. تصور کردم که بانو هیپ صاحب خوبی خوش و رفتاری نیک است.

بانو هیپ گفت: یوریاه جان هم از مدتها با بی‌تابی انتظار چنین روزی را می‌کشید. او فکر می‌کرد که مبادا ناچیزی و حقارت ما، شما را بر آن داشته است که ما را از این افتخار محروم سازید. خود من هم همین تصور را می‌کردم. ما فروتنیم و ناچیز؛ سابقاً نیز چنین بودیم و همواره نیز به همین حال باقی خواهیم بود.

گفتم: علتی برای این تصور شما نمی‌بینم، مگر اینکه تواضع و فروتنی شما غریزی باشد.

بانو هیپ در جواب اظهار داشت: بسیار متشکرم. ما حد خویش را می‌دانیم و خدا را نیز سپاسگزاریم.

بعد دریافتیم که بانو هیپ کم‌کم به من نزدیکتر شد و یوریا هم روبه‌روی من نشست. هر دو با کمال احترام و با استدعا و خواهش، مرا به تناول کردن بهترین خوراکی روی میز دعوت کردند. گرچه روی میز تنقلی نبود که مطبوع و مأكول باشد، ولی من آنچه می‌خواستم برای خود انتخاب کردم. احساس کردم که دیدگان مادر و پسر به من دوخته شده است. در همین ضمن آنها شروع کردند به صحبت کردن. من هم از پدر و مادر خویش شرحی بیان کردم. حالت من در برابر آن دو، نظیر وضع چوب‌پنبه‌ای بود که تحت فشار در آچار بطری‌بازکن قرار گرفته باشد، و یا یک دندان لق شیری که دو دندان‌ساز در صدد کشیدن آن باشند... و یا خروس نحیفی که در مقابل دو خروس جنگی مخاصم ایستاده باشد. آنها آنچه می‌خواستند - همه چیز - را از دهان من بیرون کشیدند، حتی مطالبی را که هیچ مایل به اعتراف و ابراز کردن آنها نبودم. امروز نیز از به خاطر آوردن آن اعترافات و اغفالی که به من دست داد، بی‌اختیار سرخ می‌شوم. ولی آن وقت با سادگی و بچگی خویش تصور می‌کردم که عملی خیر انجام می‌دهم و از این طریق، صمیمیت و دوستی خود را ثابت می‌کنم. خیال می‌کردم که حالا من مافوق و ارباب هر دو میزبان خویش هستم.

آن مادر و پسر بسیار یکدیگر را دوست می‌داشتند - در این حقیقت شبهه‌ای نیست. این صمیمیت در من تأثیری بسزا بخشید. اما از همه بیشتر مهارت آنها در طرز بیان کردن پرسش و به اصطلاح استنطاق کردن بود، یعنی یکی سؤالی می‌کرد و دیگری با شیوه‌ای ماهرانه، بلافاصله پرسشی مناسب آن موضوع به میان می‌آورد. روش پرسش چنان بود که در مقابل آنها نمی‌توانستم از خود مقاومتی ابراز دارم. هنگامی که دیگر نتوانستند چیزی از زندگی شخصی من بیرون بکشند (زیرا در خصوص مردستون و گرینبی و شرح مسافرت من از لندن به داور مطلقاً خاموشی گزیده بودم)، شروع کردند به یک رشته سؤالات در باب آقای ویکفیلد و اگنز. یوریا توپ را به سوی مادرش پرتاب می‌کرد و او نیز آن را می‌گرفت و به سوی وی می‌انداخت. این پرسشها تا ساعت ده ادامه یافت تا اینکه من گیج شدم و دیگر به هیچ وجه ملتفت اظهارات خویش نبودم. عجیبتر اینکه توپ هم که موضوع صحبت ما باشد مرتباً تغییر ماهیت می‌داد؛ یک دفعه صحبت از آقای ویکفیلد به میان کشیده می‌شد؛ بلافاصله صحبت اگنز به میان می‌آمد؛ سپس بزرگواری آقای ویکفیلد و بعد محبت و احترام من نسبت به اگنز؛ باز مقدار عایدی آقای ویکفیلد و منابع آن؛ یک‌بار زندگی خصوصی ما بعد از شام و علت اینکه آقای ویکفیلد زیاد

می‌نوشت و ابراز دلسوزی و تأسف از این خوی نوشخوارگی. به این طریق یکدم این موضوع و یکدم آن موضوع دیگر، به نحوی که همه جوانب نیز آشکار می‌شد، زیرا متن در همان اوان استنطاق روشن شده بود. در تمام این مدت بدون اینکه بخواهم سخن بیشتری گفته باشم و یا اصلاً چیزی را اظهار کنم، از ترس اینکه مبدا در مقابل سکوت کردن من آنها احساس حقارت و ناچیزی کنند، به آنها میدان می‌دادم و یا برای به سخن آوردن آنها چیزی می‌گفتم که باز رشته سؤالات آغاز می‌شد. چون بعضی مواقع رشته کلام به برخی حقایق کشیده می‌شد که نمی‌باید بیان می‌کردم، با وجود این امور مزبور را هم فاش می‌ساختم و می‌دیدم که پرده‌های بینی یوریاه حرکت می‌کند.

داشتم احساس آسودگی و آرزو می‌کردم که از آنها جدا شوم تا بلکه خلاصی یابم که ناگهان سیاهی‌ای از در خیابان وارد شد. او از در این اتاق گذشت، زیرا به علت گرمای اتاق در را باز گذاشته بودند و در خیابان هم با فاصله کمی درست در مقابل این در قرار گرفته بود. آن شخص برگشت و بار دیگر به داخل اتاق نظری انداخت و با صدایی بلند و لحنی حاکی از شگفتی گفت: کاپرفیلد! این تویی؟ چه حسن تصادفی!

این شخص آقای میکابر بود! خودش بود. با عینک و عصا و یقه آهاری و قیافه و ظاهر آقامنشانه و صدای دورگه! کاملاً خودش بود!

دست خویش را به سوی من دراز کرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، پنداری این برخورد از این لحاظ است که دنیا می‌خواهد بی‌ثباتی و بی‌بند و باری سرگذشت انسانی را به ما بیاموزد. خلاصه برخورد بسیار غریبی است! داشتم در خیابان قدم می‌زدم که ناگهان دیدگانم به جمال عزیزترین دوست خویش روشن شد که پرحادثه‌ترین دوران حیاتم را در مصاحبت او گذرانیدم. کاپرفیلد دوست عزیزم چطوری؟

نمی‌توانم بصراحت بگویم که واقعاً از این برخورد در آن محل بخصوص و در حضور آن دو نفر خوشحال شدم، ولی به هر تقدیر دست او را با کمال صمیمیت فشردم و احوال خانم او را پرسیدم.

آقای میکابر چانه را روی یقه آهاری بلندش قرار داد و گفت: خیلی متشکرم، حال او بتدریج رو به بهبود است. دوقلوها دیگر از سرچشمه طبیعی ارتزاق نمی‌کنند و خلاصه اینکه آنها را از شیر گرفتیم. بانو میکابر حالا رفیق و همسفر من شده است. او خیلی خوشوقت خواهد شد که باز شما را ببیند؛ کسی را ببیند که در همه احوال و در کلیه مواقع دشوار، صمیمیت خویش را به

ثبوت رسانیده است.

گفتم که من نیز از دیدار مجدد او خوشوقت خواهم شد.

- شما لطف دارید.

آقای میکابر باز لبخندی زد و چانه را روی یقه آهاری قرار داد و به اطراف نظری انداخت. با لحنی بسیار اشراف‌منشانه که گفتم مخاطب او همه انجمن بودند گفت: دوست گرامی، از ظواهر حال بر من معلوم شد که تنها نیستی و مشغول صرف کردن شام با خانمی که شوهر خویش را از دست داده است و پسر وی می‌باشی. من بسیار از حضور آنان خوشوقتم. دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه آقای میکابر را به آنها معرفی کنم. آنها خضوع و خشوعی تام و تمام نشان دادند و آقای میکابر هم نشست، درحالی که دست خویش را با کمال ادب به هم می‌مالید.

آقای میکابر گفت: هریک از دوستان کاپرفیلد، دوست من نیز هست.

بانو هیپ گفت: قربان، پسر من خیلی کمتر از آن هستیم که از دوستان آقا کاپرفیلد محسوب شویم. ایشان نهایت لطف و بنده‌نوازی را درباره ما ملحوظ داشتند که با ما فقرا چای صرف کردند. ما نیز از این مرحمت ایشان کمال تشکر را داریم و از شما نیز به واسطه این سرافرازی سپاسگزاریم.

آقای میکابر جواب داد: خانم، مرحمت و لطف شما بسیار است. خوب کاپرفیلد، مشغول چه کاری هستی؟ هنوز هم در همان رشته مشروب‌سازی کار می‌کنی؟

بسیار سراسیمه شدم و خیلی میل داشتم که به هر طریقی شده آقای میکابر را از آنجا دور کنم. همچنان که کلاه خویش را در دست داشتم و چهره‌ام سرخ شده بود، در جواب گفتم که اکنون شاگرد مدرسه دکتر استرانگ هستم.

در عین اینکه از تعجب ابروها را بالا می‌برد گفت: شاگرد مدرسه؟ من بی‌نهایت از شنیدن این خبر خوشحالم.

روی خود را به جانب یوریه و مادرش کرد:

گرچه هوش و ذکاوت دوست من کاپرفیلد، با معلوماتی که اکنون درباره روحیات مردم کسب کرده است و تبحری که در شناخت عیان موجودات دنیا دارد، نیازی را که در صورت فقدان این دو به کسب کردن علم و معرفت داشت ندارد، باز مغز او مانند زمینی است حاصلخیز. خلاصه اینکه او استعداد فراگرفتن همه‌گونه معلومات مدون و مکتبی را دارد.

یورپاه دستها را بر روی هم گذاشت و ادای مخصوص خنده خویش را با باز کردن دهان تا بُن گوش تکرار کرد و همداستانی خویش را با آقای میکابر در این خصوص ابراز داشت. به منظور اینکه آقای میکابر را به شیوه‌ای از آنجا بیرون برم گفتم: حالا ممکن است برویم و خانم را ببینیم؟

از جا برخاست و گفت: اگر مرحمت بفرمایید البته. حدس می‌زدم که آخر ذکر مصیبت خواهد کرد، زیرا وی از بیان کردن اضطراب و دشواریهای زندگی خویش لذت می‌برد.

- من از کسی باک و رودریاستی ندارم، علی‌الخصوص در حضور دوستان، که اعتراف کنم شخصی هستم که چندین سال است در برابر بحران و افلاس پایداری و پافشاری کرده‌ام. گاه بر آنها چیره می‌شدم و گاه آب از سرم می‌گذشت. بارها اتفاق افتاد که تاب نیاوردم و دست از فعالیت کشیدم و بکلی خود را به توفان بلا سپردم و مانند «کاتون»^۱ به خانم خویش گفتم: «افلاطون، منطق تو قوی است. من دیگر تاب مقاومت ندارم و نیز دیگر ایستادگی نمی‌کنم.» ولی در هیچ لحظه‌ای از لحظات زندگی، آن لذت و سروری برایم حاصل نشده که از اظهار درد به دوست صمیمی خویش کاپرفیلد به من دست داد.

آقای میکابر به این نطق پرطمطراق خویش چنین پایان بخشید:

- آقای هیپ، خداحافظ! بانو هیپ، بنده سرکارم!

سپس با حرکات و اطوار مخصوص به خود، با من از آنجا خارج شد. در روی سنگفرش پیاده‌رو نیز با کفش خویش سر و صدا راه انداخت؛ ضمناً زمزمه هم می‌کرد.

در یکی از مسافرخانه‌ها اتاق کوچکی اجاره کرده بود که با یک تیغه از اتاق عمومی مسافرخانه منتزع می‌شد. بوی تنباکوی زنده‌ای به مشام می‌رسید. تصور می‌کنم که زیر این اتاق آشپزخانه بود، زیرا از سوراخهای کف آن، بوی روغن آب‌کرده مشام جان را معطر می‌ساخت. روی دیوار هم با قطرات بخار آب پوشیده شده بود. درضمن فهمیدم که این اتاق نزدیک یک بار واقع شده است، زیرا بوی الکل و به هم خوردن گیل‌سها بینی و گوش را نوازش می‌داد. بانو میکابر روی یک دیوان نشسته بود که در زیر تصویر یک اسب تندرو و راهوار اسب‌دوانی قرار

۱. کاتون (۴۶ - ۹۵ پ.م.) فیلسوف رواقی اهل روم بود. او از مخالفان سرسخت ژولیوس سزار و از طرفداران پمپه رقیب سزار بود و جمهوری رم را در مقابل خطر دیکتاتوری سزار حمایت می‌کرد. بالاخره پس از مرگ پمپه، در جنگی که با لشکریان سزار کرد، شکست خورد و با شمشیر انتحار کرد. وی رسالات بسیاری در زمینه فلسفه نگاشته که اغلب آنها از بین رفته است.

داشت و سر خویش را به طرف بخاری دیواری خم کرده بود. آقای میکابر داخل شد و مرا معرفی کرد:

- عزیزم، اجازه بده تا یکی از شاگردان دکتر استرانگ را معرفی کنم.
بعداً بر من معلوم شد که گرچه برای آقای میکابر سوء تفاهمی در مورد سن و همچنین وضع خانوادگی من - به واسطه سوابقی که داشتم - حاصل شده بود، ولی از اینکه اکنون شاگرد دکتر استرانگ هستم، به خود بسیار می‌بالید و به دوستی با من مباهات می‌کرد.
بانو میکابر بسیار در شگفت شد، اما از دیدن من خوشحال شد. من نیز از دیدار او بی‌نهایت خوشوقت شدم و بعد از تعارفات صمیمانه‌ای که بین ما رد و بدل شد، روی دیوان در جوارش نشستم.

آقای میکابر گفت: عزیزم، بی‌زحمت شرح وقایعی را که بر ما گذشته برای کاپرفیلد بگو تا بروم بینم اعلانی چیزی در روزنامه هست یا نه.

وقتی که او بیرون رفت گفتم: خانم، من تصور می‌کردم شما به پلیموث رفته‌اید.
- آقای کاپرفیلد، ما ابتدا به پلیموث رفتیم. بلی، فقط برای اینکه رفته باشیم.
ولی حقیقت امر اینکه او به درد گمرکات نمی‌خورد. با وجود نفوذ خانوادگی من و استعداد و فعالیت‌های آقای میکابر، کاری برای او پیدا نشد. آنها مخصوصاً نمی‌خواستند که یک شخص قابل و مدبری مانند آقای میکابر در آنجا مشغول شود، زیرا او بی‌لیاقتی و عدم بصیرت دیگران را زود آفتابی می‌کرد. از این گذشته، من که با شما روی در بایستی ندارم، وقتی خانواده ما که مقیم پلیموث بودند مطلع شدند آقای میکابر به همراه من و ویلکینس و خواهرش و دوقلوها همه آمده‌ایم، چندان روی خوشی نشان ندادند - آن‌طور که آقای میکابر که تازه از زندان رهایی یافته بود توقع داشت، از او پذیرایی نکردند. به عبارت دیگر، حالا که در اینجا غریبه نیست، از او بسردی پذیرایی کردند.

- راستی؟

- بلی. واقعاً موجب کمال دلسردی است که شخص، دیگران را این قدر نسبت به خود بی‌اعتنا و سرد ببیند. بدون هیچ‌گونه تردید، رفتار آنها نسبت به ما سرد بود. بعضی از افراد خانواده از همان هفته اول با آقای میکابر بنای بد رفتاری را گذاشتند.

گفتم که حتماً آنها از این رفتار پشیمان شده‌اند - واقعاً هم چنین تصور می‌کردم.
بانو میکابر گفت: بلی. به هر حال این‌طور شد و در چنین اوضاع و محیطی، مردی مثل آقای

میکابر چه از دستش ساخته بود، جز اینکه از همان اقوام، خرج برگشتن به لندن را به وام بگیرد و به هر قیمتی که ممکن است بازگردد!

- پس همه به لندن بازگشتید؟

- همه بازگشتیم. از آن وقت تا کنون با سایر اقوام و خویشان درخصوص اینکه آقای میکابر چه راهی را باید پیش گیرد و کدام رشته را تعقیب کند، مدتها مشورت کردم، چون خود شما مستحضر هستید که یک خانواده شش نفری، حالا خدمتکار و غیرذلک را هم به حساب نمی آوریم، با هوا که نمی تواند ادامه حیات دهد!

- بدون تردید.

- نظر آنها این بود که آقای میکابر فوری داخل تجارت زغال سنگ شود.

- چه خانم؟

- زغال سنگ؛ خرید و فروش زغال سنگ. آقای میکابر به این نتیجه رسید که در «میدوی» اوضاع مطلوبتری موجود است. اولین قدم نیز این بود که بیاید و میدوی را ببیند. به همین جهت ما هم آمديم. اینکه می گویم ما (این عبارت را با هیجان مخصوصی ادا می کرد) برای این است که هرگز آقای میکابر را رها نکرده ام و او را تنها نمی گذارم.

زیربانی شروع کردم به تلفظ کردن تعدادی الفاظ دال بر تشویق و تحسین.

- آمديم و میدوی را بررسی کردیم. نظر من درباره تجارت زغال سنگ در آن رودخانه این است که استعداد داشتن، شرط اول و مهم است، ولی بدون سرمایه هم نمی شود کار کرد. آقای میکابر واجد استعداد و هوش و ذکاوت، ولی فاقد سرمایه است. ما قسمت اعظم آن نواحی را بررسی کردیم و نتیجه مطالعه من همان است که عرض شد. چون آن محل به اینجا بسیار نزدیک است، آقای میکابر گفت بسیار کم همتی و سستی است که حالا که به این شهر آمده ایم، به دیدن کلیسای معروف اینجا نرویم، زیرا اولاً این کلیسای با عظمت و مهم را هرگز زیارت نکرده ایم، ثانیاً در چنین شهری احتمال یافتن کار زیاد است. حالا سه روز است که اینجا مقیم هستیم. در خلال این مدت کاری پیدا نشد و چون به وضع زندگی آشنا هستی، حتماً چندان تعجبی نخواهی کرد که بشنوی ما اکنون منتظر وصول کردن وجهی هستیم که از لندن قرار است برای ما برسد تا حساب مختصر این مسافرخانه را بپردازیم. تا وصول شدن وجه مزبور، من از رفتن به خانه خویش... (با لحنی حاکی از تأثر و اندوه) و از دیدار پسر و دختر دوقلویم محروم.

از مشاهده این وضع تأثرانگیز دلم برای آنها بسیار سوخت. با هیجان و تشویش خاطر گفتم

که از خدا می‌خواستم این وجه در اختیار من بود و به آنها وام می‌دادم. پاسخ آقای میکابر که اکنون بازگشته بود، حاکی از کمال پربشانی و فقدان مشاعر بود. او درحالی که دست مرا می‌فشرد گفت: کاپرفیلد، تو دوست واقعی من هستی، اما هنگامی که کارد به استخوان رسید، به خاطر من می‌رسد که یک دوست دیگری هم دارم؛ آن تیغ ریش‌تراشی است.

بانو میکابر دیگر طاقت نیاورد و دستها را به دور گردن او حمایل کرد و استدعا و تمنا کرد که مبادا چنین اندیشه‌ای را در خاطر راه دهد. آقای میکابر کمی گریست، ولی در اندک زمانی حالتش تسکین یافت و زنگ زد و به پیشخدمت دستور آوردن یک پودینگ گرم و یک بشقاب ماهی میگو برای صبحانه داد.

هنگام عزیمت، هر دو آنها مرا به شام دعوت کردند. به قدری به اصرار خویش افزودند که رد آن میسر نشد. چون می‌دانستم که در روز معهود مهمانی - که فردای همان روز بود - نمی‌توانم بروم (زیرا خیلی درس داشتم که باید شب حاضر می‌کردم) قرار شد آقای میکابر صبح آن روز شخصاً به مدرسه مراجعه کند (به دل آقای میکابر گذشته بود که آن وجه تا روز معهود با پست از لندن خواهد رسید) تا قطعیت آن را تعیین کنیم. بنابراین پس فردای آن روز بعدازظهر مرا به اتاق نشیمن مدرسه خواندند و در آنجا با آقای میکابر ملاقات کردم. معلوم شد که آمده است بگوید شام در سر ساعت معهود برقرار خواهد بود. وقتی که از او پرسیدم پول از لندن رسیده است، فقط دست مرا فشار داد و رفت.

آن شب هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، دیدم آقای میکابر و یوریا هیپ بازو در بازوی یکدیگر انداخته‌اند و می‌گذرند. این امر باعث تعجب کردن و حتی اضطراب خاطر من شد. چنین به نظر می‌رسید که یوریا هیپ از این عطف توجهی که نسبت به او شده بسیار مفتخر است و آقای میکابر هم از این دوستی راضی به نظر می‌رسید. ولی تعجب من هنگامی صد چندان شد که در سر موعد مقرر یعنی ساعت چهار، به آن مسافرخانه محقر رفتم و از دهان آقای میکابر شنیدم که او با یوریا به میخانه‌ای رفته است.

ضمناً گفت: ببین کاپرفیلد، این دوست تو هیپ می‌بایستی که واقعاً دادستان کل کشور می‌شد. اگر در آن هنگام گرفتاری و بحران این شخص را می‌شناختم، حتماً طلبکارهای من عاقبت بخیرتر می‌شدند و او حق همه آنها را کف دستشان می‌نهاد.

تعجب کردم که آقای میکابر دیگر چه می‌خواست، در صورتی که طلبکاران حتی یک غاز هم نتوانستند از او بیرون بکشند، ولی نخواستم دیگر سؤال کرده باشم. همچنین نخواستم به او

تذکر دهم تا در مقابل یوریا هه چیز را مثل سفره باز نکند و یا از او پرسم که آیا موضوع صحبت آنها بیشتر درخصوص من بوده است یا نه! از اینکه مبدا احساسات آقای میکابر را جریحه دار کنم و یا خانم وی را ناراحت سازم که خیلی احساسات رقیقی داشت، از طرح کردن این موضوعات پرهیز نمودم. مع هذا خیلی از دو مقوله فوق ناراحت و دچار تشویش بودم و بعدها نیز فکرم بر این موضوع متمرکز بود.

سفره بسیار رنگین بود. یک دیس کوچک ماهی و یک دیس گوشت گوساله بریان و سوسیسون سرخ کرده و پودینگ و انواع نوشیدنی بر سر میز چیده شده بود. بعد از شام هم بانو میکابر شخصاً و به دست خویشان پانچ ساخت.^۱

آقای میکابر خیلی بیش از حد معمول خوش مشرب شده بود. هرگز او را تا این حد خوش خلق و خوشحال ندیده بودم. به قدری خورده بود که چهره اش برق می زد، گویی واکس زده است. جام خود را به افتخار شهر کانتربوری با آرزوی و آبادانی آن خالی کرد، زیرا بانو میکابر و او از این شهر خاطرات خوشی داشتند که هرگز فراموش نمی کردند. بعد به نام من و تندرستی و عظمت نوشید. در ضمن او و خانمش و من، ایام آشنایی خویش را از ابتدا تا کنون دوره کردیم. بعد من به سلامتی بانو میکابر نوشیدم و با طمأنینه و وقار گفتم: میکابر، اگر اجازه بفرمایید به افتخار شما خواهیم نوشید.

به این مناسبت آقای میکابر به بیان کردن شرح مبسوطی درباره خصایل و نیکیهای خانم خویش پرداخت و گفت که او همواره رهنما و فیلسوف و دوست او بوده است. بالاخره به من توصیه کرد که وقتی به سن ازدواج رسیدم، زنی به نیکی وی پیدا کنم (البته در صورتی که دیگری به نیکی او پیدا شود).

مقدار نوشیدنی در شیشه، با مشرب خوش و صمیمیت و گرمی آقای میکابر نسبت معکوس داشت، یعنی هرچه شراب بیشتر ته می کشید، او شنگولتر و خوش مشرب تر می شد. چون خانم او نیز سرش گرم شده بود، با هم سرود «روزگار کهن و شیرین» را خواندیم. وقتی به این مصرع رسیدیم که می گوید: «این دست را بگیر ای دوست نیکوی من!» ما دستها را در دست یکدیگر نهادیم و دور میز شروع به طواف کردیم، ولی بعضی از قسمتهای آن را که به لهجه اسکاتلندی آب نکشیده بود نمی فهمیدیم.

۱. پانچ ترکیبی است از یک نوع نوشیدنی الکلی، به همراه اجزای دیگر مانند آب لیمو و قند و چای و جز آن. م.

خلاصه اینکه هرگز کسی را به خوش خلقی و سادگی آقای میکابر ندیده بودم. تا آخرین لحظه مصاحبت ما در آن شب و تا وقتی که من از او و خانمش خداحافظی کردم، این وضع ادامه داشت. بالتجیه هیچ انتظار نداشتم که فردای آن شب ساعت هفت صبح، چنین نامه‌ای را که ذیلاً از نظر خواننده می‌گذرد و ساعت تحریر آن هم نه و نیم شب است - یعنی یک‌ربع پس از تودیع و عزیمت کردن من - دریافت دارم:

«دوست جوان و عزیزم، سرنوشت من معلوم شد و یکباره همه چیز به آخر رسید. امشب درون پرتلاطم و مشوش خود را با ظاهری متبسم و بانشاط پوشانیدم، لذا نگذاشتم که بدانی از پول خبری نشد! در این وضع دشوار که خود موجبات شرمساری و سرافکندگی من شده، ناچار بابت مصارف و مخارجی که در عرض اقامت داشتن در این مسافرخانه کرده‌ام، حواله‌ای به وعده چهارده روز داده‌ام که باید آن را از منزل خودم در لندن وصول کنند. در موعد مطالبه کردن نیز پول موجود نخواهد بود و این امر بدون تردید موجب سرشکستگی و بی‌آبرویی من خواهد شد و از طرفی تاب تحمل کردن این شرمساری را ندارم. درختی که از بن تبر خورده، محکوم به سقوط کردن است. افسوس!

کاپرفیلد، سعی کن که از این بدبختی ما عبرت بگیری و در سراسر زندگی خویش آن را نصب‌العین خود کنی. این نامه را به همین منظور و هدف نگاشتم اگر بدانم که ذره‌ای از سر گذشت و وجودم برای تو ثمربخش و باعث عبرت گرفتن شده، در ظلمات زندگی من روزنه خوشبختی باز و نور سعادت تابیده خواهد شد، ولی تحمل کردن ادامه این ظلمات نیز چندان معلوم نیست و در آن تردید و شبهه‌ای قوی موجود است.

این آخرین نامه‌ای است که از دوست بدبخت خویش دریافت می‌داری.»

دوست گدا و مطرود تو

ویلکینس میکابر

از مطالعه مفاد این نامه به قدری مضطرب و پریشان حال شدم که بی‌اختیار به سوی مسافرخانه‌گذاری شتافتم. خیال داشتم که از آنجا به مدرسه بروم، اما ابتدا واجب دیدم که آقای میکابر را کمی تسلی دهم و از شعله‌ور شدن آتش سوز درونش ممانعت به عمل آورم، اما در بین راه ناگهان مشاهده کردم که آقای میکابر و خانمش پشت دلیجان نشسته‌اند و خرم و خندان مشغول تناول کردن فندق و گفت و گو هستند. سر یک بطری هم از جیب آقای میکابر بیرون آمده بود. در این منظره صحنه‌ای از کمال خوشبختی و سعادت دیدم. چون دیدم که آنها ملتفت

من نیستند، من هم اندیشیدم که بهتر است خود را نشان ندهم. با قلبی که پنداری باری از روی آن برداشته شده است، داخل کوچه‌ای شدم که به مدرسه نزدیکتر بود. از همه چیز گذشته، گرچه هنوز نسبت به آنان در خود احساس صمیمیت و خلوص می‌کردم، از عزیمت کردن آنها نیز مسرور و دلخوش شدم.

فصل هجدهم

نگاهی به گذشته

سالهای تحصیلی! آن سالها که آرام و بی حادثه بر عمرم گذشت؛ آن سنواتی که با ترقی و تعالی من توأم بود، ولی آن را درک نمی کردم؛ سالهایی که از کودکی و جوانی پشت سر گذاشتم. اجازه دهید تا لختی بر آن ایام بنگرم که چون سرزمینی است که روزی در آن آب سیلان داشت و اکنون مانند ترعه خشکی شده و در آن علف رویده است و ببینم آیا در آن علامت و نشانه ای هست که با بیان کردن خاطرات آن شروع کنم، بلکه بعضی از ماجراهای آن را به خاطر آورم!

خویشتن را لحظه ای در کلیسا می یابم. روزهای یکشنبه تمام ما برای رفتن به کلیسا در مدرسه جمع می شویم. کلیسا بوی خاک می دهد و هوا گرفته و پرابر است؛ در اتاق دعا بر دنیای پراسر و صدا و پرهیاهوی خارج بسته شده؛ صدای ارک در میان دالانهای تاریک و روشن کلیسا طنین انداز است. این خاطرات مرا به آن ایام رهبری می کند و افکارم را به سوی آن ادوار سوق می دهد.

بعد از من نیز بعضی بچه ها تازه وارد مدرسه ما می شوند. خویشتن را در برابر آنها برتر می یابم، زیرا در این چند ماه با محیط آنجا آشنا شده ام و ضمناً با شاگردهای سابق نیز دوست شده ام. مبصر مدرسه را خیلی برتر از خود می یابم. انگز با این نظر من همراه نیست. او از معلوماتی که وی اندوخته غافل است و حتی می گوید که من با این فقر معلومات ممکن است

روزی به او برسم. او دوست خصوصی و صمیمی من است، ولی مانند استیرفورث مورد تحسین همگان نیست. اما من نسبت به او حس دوستی آمیخته با احترامی دارم. گاهی می‌اندیشم که اگر از این مدرسه خارج شود، چه مقام شامخی در اجتماع منتظر اوست و چه مؤسسه‌ای ممکن است از پذیرفتن او سر باز زند.

آیا کسی بر من نفوذ و تسلط کامل یافته است؟ او کیست؟ او دوشیزه «شپرد» است که من دوستش می‌دارم.

دوشیزه شپرد یکی از کسانی است که در مدرسه شبانه‌روزی دختران «تینگالس» منزل دارد. او دختری است کوتاه‌قد با چهره‌ای گرد و گیسوانی مجعد و بور. دختران این مدرسه شبانه‌روزی نیز به کلیسا می‌آیند. نمی‌توانم به کتاب سرود نظر دوزم، زیرا بی‌اختیار نگاه خویش را به جانب او معطوف می‌سازم و هنگامی که سرود دسته‌جمعی شروع می‌شود، به دوشیزه شپرد نگاه می‌کنم. در ضمن شنیدن وعظ، نام دوشیزه شپرد لایق‌قطع از خاطرم می‌گذرد. حتی او را به خانواده سلطنتی منسوب می‌کنم. در خانه نیز گاهی که احساسات و شور عشق بر من غلبه می‌کند، در اتاق خویش ناگهان فریادی از دل پرسوز برمی‌آورم و می‌گویم: «آه دوشیزه شپرد!» تا مدتی به چگونگی احساسات او نسبت به خود مشکوکم. بالاخره بخت مساعد همراهی کرد و در کلاس با هم مواجه شدیم. کلمه‌ای از احساسات خود با او نمی‌گویم، ولی گویی از درون یکدیگر باخبریم - او و من به هیچ چیز جز ازدواج آینده نمی‌اندیشیم.

چرا نهانی به او چند بادام‌زمینی می‌دهم؟ علت آن را خود نیز نمی‌دانم. اینها که نمی‌توانند ابراز محبت و علاقه کنند. مع‌ذلک من باز می‌اندیشم که آنها برای او معنی دارد و ذی‌قیمت است. شیرینیهای بادام‌دار و پرتغال به او هدیه می‌کنم.

دوشیزه شپرد که زمانی یگانه معبود و خواب و خیالم بود، چگونه فراموش شد؟ نمی‌توانم علت آن را بیابم و حتی تصور آن را بکنم. به هر حال برودت و کدورتی بین او و من پیدا می‌شود. بعضی اخبار به گوشم می‌رسد دال بر اینکه بانو شپرد به هیچ‌روی مایل نیست که من به او این‌طور نظر بدوزم و جونز را که داخل آدم محسوب نمی‌شود بر من برتری می‌دهد! دره بین او و من ژرفتر و بازتر می‌شود. بالاخره یک روز ضمن تفرج کردن به دخترخانمهای مدرسه نستینگال برخورد می‌کنم. دوشیزه شپرد به من دهان‌کجی می‌کند و همقطارانیش می‌خندند. دیگر تمام شد؛ عشق یک عمر (زیرا به نظر من چنین می‌رسد) به هر صورت پایان می‌یابد. دیگر مثل سابق ضمن دعای صبح برای او دعا نمی‌کنم و از خانواده سلطنتی نیز مطرود شده است.

حالا به کلاس بالاتر رفته‌ام و دیگر خدا را بنده نیستم. همه افکارم در پی درس خواندن و مدرسه رفتن است؛ دیگر برای شاگردان مدرسه دخترانه نینگال هیچ احترامی قایل نیستم؛ حتی اگر آنها دو برابر عده حاضر و هزارها بار خوشگلتر هم می‌بودند، باز هم کوچکترین اعتنایی نمی‌کردم؛ در فهمیدن اشعار لاتین پیشرفت سریعی کرده‌ام؛ چنان مشغول فراگرفتن درسها هستم که بستن بند کفش خویش را هم فراموش می‌کنم. دکتر استرانگ در حضور جمعی به من اشاره می‌کند و می‌گوید که شخصیت فوق‌العاده‌ای خواهم شد؛ آقای دیک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد و عمه‌ام یک گینی با پست بعدی برایم می‌فرستد.

پسر قصابی بین بچه‌ها مثل ابلیس وحشت ایجاد کرده است. این پسر قصاب کیست؟ او کسی است که بچه‌های کانتریوری از او حساب می‌برند. معروف است که نیروی فوق‌العاده او مرهون روغن گاوی است که به موهای خود می‌زند و فقط آن را برضد بچه‌های مدرسه دکتر استرانگ به کار می‌برد. او جسارت را به آنجا رسانیده است که در حضور همه ادعا می‌کند که بچه‌های این مدرسه هرچه بخواهند، از مشتش و لگد دریغ ندارد؛ اسم عده‌ای را می‌برد که من نیز جزء آنها هستم و ادعا می‌کند که می‌تواند با یک دست، فقط با یک دست، چنانکه دست دیگری را هم بسته باشند، ما را به زانو درآورد؛ بچه‌های کوچک و بی‌پناه را می‌یابد و همیشه مزاحم آنها می‌شود؛ راه را بر آنها سد می‌کند و آنها را می‌زند و در خیابان مرا به مبارزه می‌طلبد. بنابر دلایل متقن سابق، تصمیم می‌گیرم با او مبارزه کنم.

در یکی از روزهای تابستان به هنگام غروب، او را برحسب وعده قبلی در گودی ملاقات می‌کنم که نزدیک خم دیواری است. عده‌ای هم از شاگردان نخبه با من همراهند. با او نیز دو قصاب و صاحب یک میخانه و یک جاروکش مأمور نظافت کردن آمده‌اند.

مقدمات کارزار فراهم می‌شود و آداب تشریفات پایان می‌یابد و سرانجام قصاب و من روبه‌روی هم می‌ایستیم؛ در یک چشم به هم زدن چنان ضربتی به گیجگاه من می‌نوازد که ده‌ها هزار جرقه در جلو نظرم مجسم می‌شود. لحظه‌ای بعد حال خود را نمی‌فهمم؛ نمی‌دانم دیوار کجاست و خودم کجا هستم و دیگران کجا؛ به‌طوری درهم می‌پیچم که یکی می‌شویم و قابل تفکیک کردن نیستیم به هم زور می‌آوریم و کشاکش و کوشش می‌کنیم؛ روی علفها سخت به هم زور می‌آوریم؛ گاهی قصاب را می‌بینم که خون از بدنش روان است، ولی باز ایستادگی می‌کند؛ گاهی ملتفت می‌شوم که روی زانوی یکی از شاهدان خود افتاده‌ام و نفس می‌زنم؛ گاه دیوانه‌وار به‌طرف قصاب حمله‌ور می‌شوم و مشتش خویش را به جانب صورت او می‌برم و دستم را با

ضربه‌ای که بر سر او وارد می‌کنم رنجه می‌سازم، ولی او را همان‌طور سرسخت می‌یابم؛ پنجه در پنجه می‌افکنیم و زور آزمایی می‌کنیم؛ بالاخره به هوش می‌آیم؛ سرم گیج است، پنداری از خواب سنگینی برمی‌خیزم؛ قصاب را می‌بینم که دور می‌شود و دو قصاب دیگر و صاحب میخانه و مأمور نظافت کردن به او تبریک می‌گویند؛ قصاب ضمن راه سپردن، کت خویش را می‌پوشید؛ از دیدن این مناظر ملتفت می‌شوم که از حریف شکست خورده‌ام.

مرا با حالتی زار و دلی افسرده به خانه می‌برند؛ روی چشمم گوشت گاو می‌گذارند و مرا با سرکه و آب می‌شویند؛ ورم بزرگی روی لب فوقانی‌ام پیدا و بسیار بزرگ می‌شود؛ سه چهار روز همچنان در خانه می‌مانم؛ خیلی بدترکیب شده‌ام؛ دور چشمهایم کبود شده است؛ اگر انگز چون خواهری مهربان از من پرستاری نمی‌کرد، بسیار به من بد می‌گذشت و افسردگی و اندوه، مرا سخت آزار می‌داد. او مرا دلداری می‌دهد؛ برایم کتاب می‌خواند و گذشت زمان را بر من سهل و پر نشاط می‌سازد. انگز همواره مورد اطمینان و عالم بر اسرار من بوده است؛ ماجرای قصاب و تهدیدات او را به‌طور کامل برایش نقل می‌کنم؛ او ضمن اینکه از این عمل من و دعوی با او به خود می‌لرزد و ابراز وحشت می‌کند، باز تصدیق می‌کند که با این اوضاع و حرکات او، من جز این چاره‌ای نداشته‌ام.

زمان با سرعتی عجیب می‌گذرد. آدامس دیگر مبصر مدرسه نیست؛ او مدتهاست که مدرسه را ترک گفته و به اصطلاح فارغ‌التحصیل شده است، به‌طوری‌که گاه‌گاه چون به مدرسه می‌آید، به غیر از من و چند نفر دیگر، کسی او را نمی‌شناسد و نمی‌داند که زمانی او در همین مدرسه مشغول تحصیل بوده است. او در آتیه نزدیک داخل خدمت دادگستری خواهد شد و کلاه گیس مخصوص قضات را خواهد پوشید. از دریافتن اینکه آدامس از آنچه سابقاً نزد خود تصور می‌کردم ساده‌تر و بی‌جلوه‌تر است و شخصی است عادی و معمولی، بسیار دچار تعجب می‌شوم. برخلاف انتظار من، او هنوز دنیا را زیر و زبر نکرده و زمین را به آسمان ندوخته است - گمان نمی‌کنم که هرگز هم چنین امری صورت بندد. اکنون در حافظه‌ام نام آن شاگردانی می‌گذرد که در شعر و تاریخ صاحب ذوق و سرشته‌ای بودند. دیگر چه به خاطر دارم؟ حالا دیگر من مبصر هستم! به شاگردانی که پایینتر از من هستند، با نظر عطوفت می‌نگرم. احساس می‌کنم که آنها همان حال را دارند که من در او ان ورود به این مدرسه داشتم. آیا آن بچه کوچکی که چون در ابتدا به مدرسه وارد شد این قدر محجوب و ترسو بود، من نیستم؟! او را چنان به خاطر می‌آورم که گویی در بین راه مانده است و من از او گذشته‌ام. مثل اینکه آن احوال در چیزی بود که در

خواب و خیال دیدم و هرگز واقعیت نداشته است.

آن دختر کوچکی که روز اول در خانه آقای ویکنفیلد دیدم کجاست؟ او هم دیگر وجود ندارد. به جای او خانمی است که درست مانند آن تصویر روی دیوار است. او دیگر بچه‌ای نیست که شبیه به آن تصویر باشد، بلکه پنداری صاحب آن تصویر است. وی در خانه به هر طرف می‌رود. او اگنز است، خواهر مهربان من (زیرا در اندیشه‌ام از او چنین یاد می‌کنم). او ناصح، مدبر، و دوست من است؛ برای همه کسانی که در پیرامون او هستند و با او تماس دارند، فرشته رحمتی است که همه را آرامش می‌بخشد؛ آرام و نیکو و از خود گذشته است؛ زنی است عیار.

اکنون علاوه بر اینکه بزرگ شده‌ام و ظاهر حالم دگرگون و معلوماتم افزون شده، دیگر چه تغییری در من حادث شده است؟ یک ساعت زنجیر طلا به خود آویزان می‌کنم؛ یک انگشتر هم به یکی از انگشتان دست چپم می‌کنم؛ یک لباس دم‌دار هم می‌پوشم. خیلی روغن به زلفهایم می‌زنم. علت این کارها چیست؟ آیا من عاشقم؟ بلی من عاشقم - من دوشیزه لارکینس (دوشیزه لارکینس بزرگ) را می‌دارم.

دوشیزه لارکینس دختری است کامل و دیگر دختر بچه نیست. او زنی است زیبا با قامتی بلند و چشمانی سیاه. دوشیزه لارکینس بزرگ دیگر جوجه نیست، چون حتی خواهر کوچکش هم بزرگ شده است. او از خواهر کوچکش دست کم سه چهار سال بزرگتر است. شاید سن او در حدود سی باشد. درجه علاقه و عشق من نسبت به او در روحم نمی‌گنجد.

او با افسران سلام و علیک دارد. من طاقت و تحمل مشاهده این را ندارم. می‌بینم که به مجرد ظاهر شدن کلاه زیبای او (زیرا سلیقه بخصوصی در انتخاب کردن کلاه دارد) و خواهرش در خیابان، افسرها برای صحبت با او از آن طرف خیابان به این طرف می‌آیند. او می‌خندد و صحبت می‌کند، گویی از این برخورد بسیار خوشوقت است. مدت زیادی از وقت بیکاری خویش را برای دیدار او در خیابان صرف قدم زدن می‌کنم. به اینکه روزی یک بار در خیابان به او تعظیم کنم (زیرا پدرش را می‌شناسم)، قناعت می‌کنم و خوشدل هستم. چه هول و اضطرابی در شب مهمانی نصیب من شد. او را می‌دیدم که دائماً با نظامیها صحبت می‌کند. اگر در دنیا عدالتی می‌بود، باید آنها را جریمه می‌کردند و کیفر می‌دادند.

این عشق مفرط مرا از خوراک هم انداخته و اشتهايم را از دستم گرفته است. همیشه کراوات نو و ابریشمی خویش را می‌زنم. هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد جز اینکه بهترین لباسهای خویش را بپوشم و کفشهایم را مرتباً واکس بزنم و تمیز کنم. در این حال، خود را برای دوستی و

همنشینی با او شایسته‌تر می‌یابم. هرچه متعلق به او باشد یا به نحوی به او مربوط باشد، در نظرم عزیز و گرامی است. حتی آقای لارکینس (فربه و پیر با دو غبغب و یک چشم مصنوعی) را نیز دوست می‌دارم. هرگاه که از دیدار دوشیزه لارکینس مأیوس می‌شوم، به طرفی می‌روم که می‌دانم سر راه آقای لارکینس است تا لااقل پدرش را ملاقات کنم. گفتن اینکه «آقای لارکینس احوال شما چطور است؟ خانم کوچکها و تمام اهل خانواده که به امید خدا خوب هستند؟» برایم به قدری معنی دار و مهم است که از ادای آن سرخ می‌شوم.

همه‌اش راجع به سن خود می‌اندیشم. خوب من هفده سال بیش ندارم. حالا بگوییم یک جوان هفده ساله برای او نامناسب و نایاب است! چه اهمیتی دارد؟ پس از مدت کمی به سن قانونی بیست و یک می‌رسم. شبها مرتباً در جلو خانه آقای لارکینس قدم می‌زنم. از مشاهده اینکه افسران وارد آن خانه می‌شوند و یا اینکه در اتاق نشیمن که دوشیزه لارکینس بزرگ هارپ می‌نوازد آنها نیز حضور دارند، تا اعماق دل و روحم رنجه می‌شود. حتی یکی دو دفعه هم بعد از اینکه همه اهل خانه به خواب می‌روند، به دور خانه طواف می‌کنم و نزد خود سعی می‌کنم حدس بزنم پنجره اتاق دوشیزه لارکینس بزرگ کدام است. به تصور خود زیر آن پنجره توقف می‌کنم و به بالا نظر می‌دوزم (شاید هم تصادفاً درست زیر پنجره اتاق آقای لارکینس بوده‌ام) و آرزو می‌کنم که آتش سوزی رخ دهد و من در انتظار تماشاچیان که یارای گذشتن از آتش را ندارند و همه حیران و مغشوش و آشفته، دست و پای خود را گم کرده‌اند، نردبانی جلو پنجره او بگذارم و او را در آغوش گرفته نجات دهم. سپس برای آوردن شی‌ءای که فراموش کرده و جا گذاشته است بروم و در آتش بسوزم و معدوم شوم. زیرا من در این عشق به هیچ وجه به خود نمی‌اندیشم و حاضرم نابود شوم تا نقش و یاد من در خاطر او باقی بماند. این افکار و تصورات گاهی از خاطرم می‌گذرد. زیرا گاه افکار خوش و نشاط‌انگیز نیز در مخیله‌ام خطور می‌کند و هنگامی که بیش از دو ساعت است مشغول لباس پوشیدن به جهت حضور یافتن در مجلسی هستم که در منزل دوشیزه لارکینس تشکیل می‌شود (و از سه هفته قبل هم با کمال بی‌تابی منتظر فرا رسیدن ساعت مقرر بودم)، افکارم در عوالم خوشی سیر می‌کند. خود را در عالم تصور می‌بینم که جرئت کرده‌ام و به او پیشنهاد ازدواج می‌دهم. دوشیزه لارکینس را مجسم می‌کنم که با خوشحالی زاید الوصفی می‌گوید: «آقای کاپر فیلد، آه! آیا من واقعاً این مژده را با گوش خویشتن می‌شنوم؟» در نظر می‌آورم که آقای لارکینس صبح روز بعد مرا به حضور خود می‌پذیرد و می‌گوید: «کاپر فیلد عزیزم، دخترم همه ماوقع را برایم گفت. قلت سن تو مانع ازدواج نخواهد بود. این

بیست هزار لیره را بگیر؛ دعا می‌کنم که خوشبخت شوید! عمه‌ام را مجسم می‌کنم که در حق ما دعای خیر می‌کند و آقای دیک و دکتر استرانگ نیز در مراسم ازدواج حضور دارند. خود را شخصی می‌یابم شاعر مسلک و خوش سلیقه و دارای نیروی تصویری بسیار قوی. حالا که به خاطرات آن زمان می‌اندیشم، تصور می‌کنم که عاقل بودم و موقر. ولی می‌بینم که همه آن تصورات و خیالات واهی شاعرانه رفت و چیزی از آن برجای نماند.

به خانه دلداری می‌روم. روشنائی، چشم را خیره می‌کند؛ صدای صحبت و ترنم موسیقی به گوش می‌رسد؛ گلها و افسران (که من از دیدار آنان بیزارم) و دوشیزه لارکینس بزرگ همه جمعند؛ در میان آن جمع هماهنگی و نشاط زاید الوصفی وجود دارد؛ او جامه آبی در بر کرده؛ در گیسوانش دسته‌ایی از گل «مرا فراموش مکن» قرار داده؛ مگر او احتیاجی هم به این تذکار دارد؟! این اولین دفعه‌ای است که به مجلس مهمانی بزرگها دعوت شده‌ام، لذا کمی مضطرب هستم، زیرا خود را تنها و غریب می‌بینم، علت آن هم این است که هیچ‌کس با من صحبت نمی‌کند جز آقای لارکینس که از من درباره همشاگردیهایم می‌پرسد، این پرسشها به نظرم اهانت‌آمیز می‌رسد. بعد از اینکه مدتی جلو در ورودی تالار می‌ایستم و چشمان خویش را به الهه خویشتن می‌دوزم، او به من نزدیک می‌شود. خودش است؛ دوشیزه لارکینس بزرگ است!

در کنار او روی یک دیوان می‌نشینم. او از یک گل کاملیای سرخ ستایش می‌کند؛ که آن را به قیمت پنج شیلینگ خریداری کرده و در جا تکمه‌ام قرار داده‌ام؛ فوری آن را به وی تقدیم می‌کنم و می‌گویم: در عوض یک تقاضای عاجزانه دارم.

- راستی! آن چیست؟

- یکی از گلهای شما را می‌خواهم تا به عنوان یادگار حفظ کنم، چون گنجی که گدایی یافته باشد و لاجرم آن را از جان گرامیتر دارد.

- تو خیلی شیطانی! این هم این؛ بگیر.

از حرفهای من بدش نمی‌آید و گل را به من می‌دهد. من نیز آن را می‌بوسم و در سینه جای می‌دهم. همچنان که می‌خندد، دست را به روی بازوی من می‌گذارد و می‌گوید: خوب، حالا برویم نزد سروان بیلی.

من خاطرات شیرین این ملاقات را از خاطر می‌گذرانم و سخت در آن غرق هستم. در همین احوال، او باز نزد من برمی‌گردد. همراهش مردی است مسن با سر و وضعی ساده. او تمام مدت مهمانی را به بازی گنجفه گذرانیده است. دوشیزه لارکینس بازوی خویش را در بازوی وی

انداخته است و می‌گوید: او! دوست شیطان من اینجاست! آقای کاپرفیلد، آقای چستل خیلی میل داشت که با شما آشنا شود.

فوری احساس می‌کنم که او یکی از دوستان خانوادگی آنهاست. خیلی از این معرفی خوشحال و مسرور می‌شوم.

آقای چستل می‌گوید: سلیقه شما را تحسین می‌کنم. این انتخاب، میزان روح شماست. گمان نمی‌کنم که شما چندان به کشت رازک علاقه‌مند باشید، ولی من مزارع وسیعی از این گیاه دارم. اگر میل کردید که آنجا را ببینید، می‌توانید به «اشفورد» تشریف بیاورید و در آنجا مدتی بد بگذرانید. منزل ما منزل خودتان است. بسیار موجب امتنان ما خواهد شد.

از او گرم و صمیمانه تشکر می‌کنم و دستش را می‌فشارم؛ فکر می‌کنم که در رؤیای در حالتی سرشار از ذوق و جذبه به سوی خانه رهسپار می‌شوم. تا چندین روز در افکار شیرین غوطه‌ورم، ولی دیگر او را نه در خیابان می‌بینم و نه موقعی که به منزلش می‌روم، او را در خانه می‌یابم؛ گل پژمرده‌ای که یادگاری مقدس است، تا حدی مرا تسکین می‌دهد و آتش شوقم را خاموش می‌کند. یک شب بعد از شام، اگنز می‌گوید: تراتوود، اگر گفתי فردا عروسی کیست؟ یک نفر که خیلی دوستش می‌داری!

— اگنز، تو نباشی؟

چهره خندان خویش را از روی کاغذی که بر آن نت موسیقی می‌نویسد، می‌دارد و می‌گوید: من! پایا می‌شنوی؟ نه، دوشیزه لارکینس بزرگ.

همین قدر می‌توانم این چند کلمه را ادا کنم: با... با سروان بیلی؟

— نه، سروان نیست؛ آقای چستل.

تا یکی دو هفته دچار یأس و نومیدی بسیار می‌شوم؛ انگشترم را از انگشت به در می‌آورم و بدترین لباسهایم را می‌پوشم؛ دیگر روغن به سرم نمی‌زنم؛ اغلب اوقات گل پژمرده دوشیزه لارکینس را در مقابل خود قرار می‌دهم و سوگواری می‌کنم؛ چون دیگر از زندگی بکلی سیر شده‌ام و قصاب مذکور نیز اهانت‌های دیگری می‌کند و بر شدت گستاخی افزوده است، با او به کناری می‌روم و با کمال موفقیت او را مغلوب می‌سازم.

ماجرای اخیر و انگشتر و روغن، آخرین خاطرات اوان ورودم به سن هفده است.

فصل نوزدهم

به اطراف خویش می‌نگرم و کشفی می‌کنم

مردد هستم که در هنگام به سر رسیدن ایام تحصیل و وقت ترک گفتن مدرسه دکتر استرانگ چه احساسی داشتم! آیا قلباً خوشحال بودم یا متأسف؟ در آنجا خیلی خوشبخت بودم؛ محبت مخصوصی نسبت به دکتر در دلم ایجاد شده بود؛ خود نیز در آن دنیای کوچک، مقامی ارجمند کسب کرده بودم؛ علل فوق موجب تأسف من می‌شد، ولی به جهاتی که چندان بر من روشن نیست خوشحال بودم؛ خوشحال بودم از اینکه خارج از مدرسه مستقل خواهم شد و برای خویشتن زندگی‌ای ترتیب خواهم داد، اندیشه‌های مبهم از قبیل اینکه مردی خواهم شد بکلی مستقل و از فرصتی که خواهم داشت استفاده خواهم کرد و کارهای مهم و شگفتی انجام خواهم داد و در جامعه مؤثر خواهم بود، مرا بی‌اندازه خوشوقت و خوشدل می‌داشت. در مخیله من (که در آن زمان بچه‌ای بیش نبودم) این تصورات و اندیشه‌ها به قدری نویدهای خوشی می‌داد که مدرسه را بدون تأسف ترک گفتم. اثر و ضربت این جدایی، از سایر جداییهایی که به عمر خویش دیده بودم کمتر بود. تشریح تأثری که به من دست داد زحمتی است بیهوده، زیرا اکنون از خاطرم زدوده شده است. همان اندیشه آزاد و مستقل بودن، کلیه افکار و اندیشه‌ها را از ذهنم برده بود. می‌دانم که در آن زمان، کلیه تجربیات تلخ دوران کودکی از ذهنم محو شده بود. زندگی مانند یک حکایت شیرین و داستان پریان بود که تازه می‌خواستم با حرص و ولع شروع به خواندنش کنم و

خواندن آن را به هر کار دیگری ترجیح می‌دادم.

عمه‌خانم و من به کرات و جداً درخصوص حرفه‌ای صحبت داشتیم که می‌بایستی در پیش می‌گرفتم. برای مدت یک سال کوشش کردم که جواب مناسبی در مقابل سؤال همیشگی او که می‌پرسید: «چه شغلی را دوست داری؟» بیابم، ولی هیچ‌گونه تمایل بخصوصی نداشتم که بتوانم شغل آینده‌ام را حدس بزنم. اگر به دریانوردی علاقه می‌داشتم و می‌توانستم آن را فراگیرم و ناخدای کشتی سریع‌السیری شوم و در جهان پهناور به عزم اکتشاف کردن به سیر و سیاحت پردازم تصور می‌کنم که خویشتن را خوشبخت می‌یافتم، ولی به واسطه فقدان این استعداد، به این فکر افتادم که به هر صورت شغلی پیش گیرم که بر عمه‌ام تحمیل نشود و ضمناً وظیفه خویش را به بهترین نحو انجام دهم.

- آقای دیک نیز در این جلسات مذاکره حضور داشت. او قیافه‌ای متفکر و جدی به خود می‌گرفت. هرگز پیشنهادی نمی‌کرد، مگر یک بار که آن‌هم نمی‌دانم این اندیشه از کجا به مخیله‌اش خطور کرد؛ ناگهان پیشنهاد کرد که من «رویگر» بشوم. عمه‌ام چنان از پیشنهاد او با اوقات تلخی استقبال کرد که دیگر او جسارت نکرد لب بگشاید. بعد از آن، همیشه در گوشه‌ای می‌نشست و چشمانش را به عمه‌ام می‌دوخت و به جنبانیدن پولهایش اکتفا می‌کرد.

عمه‌ام در یک روز زمستانی - موقعی که تازه مدرسه را ترک گفته بودم - به من گفت: ترات عزیزم، گوش کن! چون هنوز این مسئله مشکل لاینحل مانده است و این عقده سرسخت هنوز باز نشده و چون ممکن است ما از عهده حل کردن آن بر نیاییم و اشتباه کنیم بهتر است تا مدتی از آن منصرف شویم. ضمناً تو هم باید درباره آن فکر کنی و موضوع را از لحاظ دیگری به غیر از نظر یک محصل بنگری.

من تصور می‌کنم که یک تغییر جزئی آب و هوا فکر تو را تازه کند تا بتوانی با خونسردی و خاطر آسوده در آن خصوص فکر کنی. چطور است یک مسافرت کوچک در پیش‌گیری؟ مثلاً به آن نواحی‌ای که در ایام طفولیت دیده‌ای بار دیگر سری بزنی و با آن زن عجیبی که اسم دور از ذهنی دارد، ملاقات کنی؟

در اینجا بینی را مالید؛ هرگز نمی‌توانست نام عجیب پگاتی را به خاطر بیاورد.

- عمه‌جان، من این پیشنهاد شما را بر همه پیشنهادهای دیگر ترجیح می‌دهم.

- خوب چه بهتر. من هم همین را می‌گویم. طبیعی و منطقی هم هست. ضمناً عقیده دارم که

آنچه بکنی یا بیسندی، آیتی است از عقل و منطق.

- امیدوارم که چنین باشد.

- خواهرت بتسی تراتوود هم اگر حالا وجود داشت، دختری معقول و منطقی می‌شد. تو هم سعی کن تا لایق داشتن چنین خواهری شوی.

- امیدوارم که من لایق داشتن عمه‌ای مانند شما باشم. همین برای من کافی است.

نگاه تحسین‌آمیزی به من کرد و گفت: خدا به مادر جوانم‌رگ تو رحم کرد که او را نزد خویش خواند، و الا از اندیشه داشتن پسری مانند تو چنان به خود می‌بالید که از خدا نیز غافل می‌شد، البته در صورتی که با وجود آن پلایا، در سر وی فکری هم باقی می‌ماند. (عمه‌ام در این‌گونه موارد که محبتش نسبت به من چنان به غلیان می‌آمد که ناچار به ابراز کردن آن می‌شد، همواره آن را به نحوی با مادر ناکامم مربوط می‌ساخت). خداوندا، تراتوود! با دیدن تو، چقدر یاد او می‌کنم. - امیدوارم که خاطرات شما خاطرات شیرینی باشد.

با لحنی حاکی از تأکید گفت: دیک، او به قدری شبیه به مادرش است که من هم‌اکنون او را آشکار به همان شکلی می‌بینم که در آن بعد از ظهر قبل از وضع حمل داشت. پنداری اوست که از دو چشمان ترات به من می‌نگرد!

آقای دیک گفت: راستی؟

با لحنی حاکی از اطمینان گفت: او شبیه به دیوید هم هست.

آقای دیک تکرار کرد: او شبیه به دیوید هم هست.

عمه‌ام کلام را از سر گرفت و گفت: ترات، من می‌خواهم که از لحاظ اخلاق، نه جسم و نه ظاهر (زیرا از آن جهت تو بسیار برازنده‌ای)، مردی با استقامت و استوار باشی؛ مردی خوش خلق و با اراده؛ مردی باش مصمم.

سرش را جنباند و دستش را مشت کرد:

- عزمی راسخ و اخلاقی استوار داشته باش ترات، با اخلاقی که از هیچ چیز جز خوبی و نیکویی متأثر نمی‌شود و جز آن نمی‌پذیرد و کسی نیز نمی‌تواند به آن دژ استوار خللی وارد کند؛ میل من این است. این چیزی است که اگر والدین تو نیز متخلق به آن بودند، وضع بهتری می‌داشتند.

در جواب، گفته‌ام او را تأیید کردم و گفتم که امیدوارم میل و آرزوی او را برآورم و همان‌طور بشوم که او می‌خواهد.

بعد اظهار داشت: برای اینکه مقدماً یاد بگیری و عادت کنی که به خود متکی باشی و

به خود اطمینان حاصل کنی، تو را تنها به این مسافرت می فرستم. یک بار به خاطر من رسید که آقای دیک را با تو همراه کنم، ولی منصرف شدم و گفتم که او بهتر است نزد من باشد تا از من محافظت و نگهداری کند.

آقای دیک لحظه ای درهم فرو رفت و به مجرد اینکه شنید عمه ام که در نظری بزرگترین زن عالم می نمود، افتخار محافظت از خویش و نیز ملازمتش را به وی واگذارده است، علایم سرور و اشعه فتح در سیمایش ظاهر شد.

از این گذشته، خاطرات هم هنوز تمام نشده است.

آقای دیک با عجله و شتاب گفت: اوه، البته. تراتوود، من خیال دارم که آن را بزودی به پایان برسانم، و فی الواقع هم باید دیگر بزودی تمام شود! و می دانی --

اینجا کمی مکث کرد و مدتی به فکر فرو رفت: «که خیلی مغشوش است.»

متعاقب نقشه خوب عمه ام، با مقدار کافی پول و یک کیف بغلی (که تا آن وقت هرگز در جیب نمی گذاشتم) به راه افتادم. در هنگام وداع، کردن عمه ام بعضی نصایح لازم را به من کرد و تعداد بی شماری بوسه نیز نثارم کرد و گفت که چون نظری این است تا من به جوانب و پیرامون خود با توجه بنگرم و ضمناً فکر خویش را به کار اندازم، بهتر است تا در صورت تمایل به هنگام عزیمت یا مراجعت کردن، چند روزی در لندن نیز توقف کنم. مختصر اینکه من تا سه هفته یا یک ماه بکلی سرخود هستم و می توانم آزادانه آنچه دلم بخواهد بکنم. در این آزادی قیودی گذاشته نشد، جز آنچه درخصوص دقت و تفکر بود (یعنی آنچه سابقاً گفته شد) و دیگر اینکه هفته ای سه بار نامه نوشتن تا به این وسیله آنها را از وضع خویش باخبر کنم.

ابتدا به کانتربوری رفتم تا از اگنز و آقای ویکفیلد (اتاقی را که در خانه او داشتم هنوز تخلیه نکرده بودم) و نیز دکتر استرانگ خدا حافظی کنم. اگنز از دیدار من بسیار خوشحال بود و گفت که از وقتی آن خانه را ترک گفته ام، دیگر مثل اینکه آن خانه، خانه سابق نیست.

گفتم: من هم هنگامی که در اینجا نباشم آنچنان که بودم نیستم. از وقتی که از تو دور شده ام، گویی دست راستم همراهم نیست. ولی باز این هم توصیف درستی نشد، زیرا دست راست مغز و دل ندارد. اگنز، هرکس که با تو آشنا شود، همواره میل دارد که با تو مشورت کند و از نصایح مشفقانه و راهنمایی های تو بهره مند شود.

تبسم کنان جواب داد: تصور می کنم که آشنایانم فقط بر سبیل تعارف، با من مشورت می کنند.

- نه، علت این است که تو از دیگران روشن‌بین‌تر هستی. صفای دل و خوشی خلق و خوی با وجود تو عجیب است. از این گذشته، نظر تو صائب پیوسته است.

اگنز خنده‌ای ملیح و مطبوع بر چهره داشت:

- تو چنان با من صحبت می‌کنی که گویی من هم بانو لارکینس هستم.

از یادآوری این خاطره سرخ شدم: ببین! تو حرفهای مرا شوخی می‌گیری. ولی اگنز، من در هر صورت درد دل خویش را با تو می‌گویم. دیگر ممکن نیست هرگز این عادت را ترک کنم. هرگاه که مشکلی پیش آید و یا عاشق شوم، در صورت داشتن اجازه به تو مراجعه خواهم کرد. حتی هنگامی که قضیه بسیار جدی هم باشد، باز به تو روی می‌آورم.

خندان گفت: چطور، مگر تو همیشه جدی نبودی!

خندیدم و با شرم گفتم: او! آن ماجراها مربوط به عالم طفولیت و ایام مدرسه بود. اکنون وضع بکلی تغییر کرده است. تصور می‌کنم که وقتی، سخت به دام عشق مبتلا شوم. ولی اگنز، من از آن می‌ترسم که مبادا این بلا هم اکنون دامنگیر تو شده باشد.

اگنز خنده‌ای کرد و سر را به علامت نفی جنباند.

گفتم: بلی، می‌دانم که تو عاشق نیستی، زیرا اگر گرفتار بودی به من می‌گفتی یا لااقل (چون دیدم عارضش برافروخت) اگر این‌طور بود می‌توانستم حدس بزنم و بفهمم. ولی اگنز، من کسی را شایسته و لایق عشق تو نمی‌بینم. باید از میان کسانی که اینجا آمد و رفت می‌کنند، کسی را بیابم که اخلاقاً سزاوار تو باشد تا بتوانم به چنین عشقی رضایت بدهم. در آتیه من مترصد خواهم بود تا در میان مردمی که نسبت به تو ارادت می‌ورزند، کسی را که این خوشبختی نصیب اوست بشناسم. مطمئن باش.

با چنین روح مودت و صداقتی که از طفولیت بین ما حاصل شده بود، تا مدتی سخن گفتیم. تا اینکه عاقبت اگنز سر خویش را بلند کرد و خیره به چشمان من نگریست و با لحن دیگری شروع به سخن گفتن کرد.

- تراتوود، می‌خواستم از تو سؤالی بکنم که شاید تا مدت‌ها فرصتی برای طرح کردن آن نباشد. آیا در این اواخر در پدرم تغییری مشاهده کرده‌ای؟

- تغییراتی مشاهده کرده بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا اگنز هم این را در می‌یابد؟

تصور می‌کنم که افکارم چنان در سیمایم منعکس شد که دیدم اگنز سر خویش را پایین انداخت و از دیدگانش اشک جاری شد.

با صدای آهسته گفت: بگو بینم این تغییرات در نظر تو از چه قبیل است؟
- آگنز، چون او را دوست می‌دارم اجازه بده تا بی‌پرده بگویم.
- بگو.

- تصور می‌کنم که او با زیاده‌روی در عادت‌ی که از ابتدای اقامت من در اینجا داشت، نیروی خویش را تحلیل می‌برد. نمی‌دانم خیال است یا واقعیت، ولی اغلب مشاهده کرده‌ام که او عصبانی است.

سرش را جنباند: نه، این خیال نیست.

- دست او حالا می‌لرزد و صدایش صریح و واضح نیست و چشمانش حالت عجیبی به خود گرفته است. ضمناً دریافته‌ام که همواره در مواردی که از خود بیخود است، او را برای انجام دادن کاری یا سفارشی به دفتر می‌خوانند.

آگنز گفت: آن‌هم یورپا است که او را صدا می‌کند.

- بلی معلوم است، چون در آن حال ملتفت کار خود نیست و علیرغم تمایل وجدان خویش، ممکن است به امری رضایت دهد، ولی روز بعد خطای خویش را ملاحظه می‌کند و عصبانی می‌شود و در شرابخواری افراط می‌کند؛ به همین علت روزه‌روز حالش بدتر می‌شود. آگنز، از آنچه می‌گویم پریشان‌خاطر نشو. پریشب او را مشاهده کردم که از پریشانی سر خود را روی میز نهاده بود و مانند اطفال می‌گریست.

همچنان گرم صحبت بودیم که با اشاره مرا به سکوت دعوت کرد و پس از لحظه‌ای جلو دوید و به گردن پدر خویش آویخت. از حالت چهره‌اش که به‌سوی من متوجه بود دریافتم که بسیار متأثر و در دریای غم غوطه‌ور است. با این وصف در دیدگانش محبت و مهری بسیار عمیق، آمیخته با حس حق‌شناسی مشهود بود، و با نگاه مرا دعوت می‌کرد که نسبت به پدرش، حتی در فکر و اندیشه نیز با کمال مهر و علاقه دآوری کنم و نگذارم که از ارادت سابقم چیزی کاسته شود. ناگهان تغییر حالت داد و مهر و علاقه خویش را ظاهر ساخت و مرا نیز به این کار دعوت کرد. این حال او به‌قدری در من اثر کرد که اگر هزار سال عواطف خویش را شرح می‌داد، باز ممکن نبود به این اندازه در من تأثیر کند.

بنا بود که چای را در منزل دکتر صرف کنیم. در ساعت مقرر به آنجا رفتیم و در کنار بخاری دفتر، او را با زن جوان و مادرزنش نشسته یافتیم. دکتر که در هنگام عزیمت کردم، چنان آن را با اهمیت تلقی می‌کرد که گویی به سفر چین می‌روم، مرا با گرمی پذیرفت و سفارش کرد تا یک

بغل همزم در بخاری بریزند تا چهره شاگرد سابق خود را در پرتو آن بهتر ببیند.

همچنان که دست خویش را گرم می‌کرد گفت: و یکفیلد، من گمان ندارم که دیگر چهره‌های زیادی از شاگردان جدیدی را ببینم که جایگزین ترا توود و فارغ‌التحصیلان مدرسه خواهند شد، زیرا خیلی خسته‌ام و خیال دارم استراحت کنم. تا شش ماه دیگر در صدد ترک گفتن مدرسه هستم و می‌خواهم زندگی آرامی در پیش گیرم.

آقای ویکفیلد در جواب گفت: دکتر، تو این حرف را ده سال است که تکرار می‌کنی. - ولی حالا دیگر واقعاً مصمم هستم که آن را انجام دهم. ناظم مدرسه جانشین من خواهد بود. بالاخره عزم من جزم شده است. باید قرارداد ما را تنظیم کنی و ما را مثل یک جفت رند و کلاش چنان محکم به هم ببندی تا فرار نکنیم.

آقای ویکفیلد گفت: ضمناً من باید مواظب تو باشم تا مبادا کلاه بر سرت گذارند. این طور نیست؟ زیرا در هر قراردادی که تنها بخواهی ببندی، حتماً کلاه بر سرت می‌رود. به هر حال من که حاضرم. در حرفه من اموری بسیار دشوارتر هست و این به چیزی شمرده نمی‌شود.

دکتر تبسمی کرد و گفت: پس دیگر خیالم آسوده است؛ جز به پایان رسانیدن فرهنگ و توجه کردن به این پیمان زنده‌ای که در مقابل ما نشسته است، یعنی آتی، هیچ کاری نخواهم داشت. چون توجه همه به سوی بانو استرانگ معطوف شد که در کنار میزی با انگز نشسته بود، دیدم که در نگاه آقای ویکفیلد نوعی سرزنش و ملامت نهفته است.

پس از لحظه‌ای تأمل، آقای ویکفیلد گفت: تصور می‌کنم که پست، تازه از هند رسیده باشد! دکتر گفت: بلی، از جک هم نامه‌ای رسیده است! - واقعاً؟!

بانو مارکلهم که سر خویش را می‌جنبانید اظهار داشت: جک بیچاره! آن آب و هوای طاقت‌فرسا! می‌گویند که زندگی در آنجا مانند این است که کسی روی صخره‌ای از شیشه مذاب باشد. به نظر مردی قوی‌بنیه می‌رسید، ولی فی‌الواقع چنین نبود. او مأخوذ به حیا شد دکتر، و الا عقل به وی می‌گفت که به آنجا نرود. آتی عزیزم، می‌دانم که تو حتماً به یاد داری که پسرخاله مهربانت شخصی قوی‌بنیه نبود. حداقل می‌توان گفت که او چندان تنومند هم نبود.

این جمله اخیر را با تأکید و فشاری هرچه تمامتر ادا کرد. - از زمانی که دخترم و او بچه بودند و دست در دست و بازو در بازو با هم راه می‌رفتند، او

همیشه ضعیف بود.

آنی لب از لب نگشود.

آقای ویکفیلد پرسید: از سخن شما چنین برمی آید که آقای مالدون مریض هستند! کهنه سرباز جواب داد: مریض! هزار درد بی درمان دارد. او به آفتاب زدگی شدید و تب و دردهای مخصوص نواحی جنگل و آنچه بتوان از این گونه عوارض فکر کرد مبتلاست. جگرش هم خراب بود، ولی از وقتی که آنجا رفت دیگر در صدد معالجه برنیامد.

آقای ویکفیلد پرسید: از این امراض که شمردید، در نامه ایشان اظهاری شده است؟ بانو مارکلهام سر و بادبزنش با هم جنباند:

- اظهار شده؟ جانم، معلوم می شود که جک مالدون بیچاره را نمی شناسید که چنین سؤالی می کنید. اظهار؟ اگر او را به چهارمیخ بکشند، چنین عملی نمی کند.

بانو استرانگ گفت: مامان!

- آئی عزیزم، برای آخرین بار به تو می گویم که دیگر در حرف من ندو، مگر اینکه بخواهی اظهارات مرا تصدیق کنی. خودت خوب می دانی که پسر خالات مالدون اگر به چهارمیخ که سهل است به هزارمیخ هم کشیده شود، بالای حرف دکتر استرانگ حرفی نمی زند و هرگز شکایتی هم از وضع خویش نمی کند.

دکتر استرانگ نگاهی حاکی از معذرت و پوزش خواستن که با تشویش و شرمساری آمیخته بود، به آقای ویکفیلد کرد - که سمت مشاورت او را داشت - و گفت و بیان داشت:

این پیشنهاد آقای ویکفیلد بود؛ یعنی نقشه ای بود که ما با هم طرح کردیم و یگانه کاری که توانستیم برای او پیدا کنیم همان بود. من شخصاً به ایشان گفتم که کار در انگلستان باشد یا جای دیگر، برایم علی السویه است.

آقای ویکفیلد با لحنی کاملاً جدی گفت: من گفتم خارج! من کسی هستم که او را به خارج فرستادم؛ مسئول هم من هستم.

کهنه سرباز گفت: اوه، مسئولیت! آقای ویکفیلد دوست عزیز، البته این عمل را فقط به خاطر خیر او انجام دادید. ولی اگر این شخص بدبخت نتوانست آنجا زندگی کند، تقصیر چه کسی است؟ در صورتی که علیرغم سلامت و تندرستی خویش ناچار شود آنجا بماند، پیش از اینکه تصمیم دکتر درباره محل اقامت او تغییر کند خواهد مرد. من او را خوب می شناسم.

در اینجا کهنه سرباز با ظاهری آرام و روحانی شروع کرد به باد زدن خود:

- می دانم که او قبل از اینکه در تصمیم دکتر تغییری حاصل شود، در آنجا حیات را بدرود

خواهد گفت.

دکتر خندان گفت: خوب خانم، من آنچنان‌که تصور می‌فرمایید یک‌دنده و لجوج نیستم که تصمیم خویش را تغییر ندهم. ممکن است آن را عوض کنم و تصمیم دیگری بگیرم. اگر آقای جک مالدون به علت ناخوشی به انگلستان مراجعت کرد، دیگر نخواهیم گذاشت برگردد و سعی می‌کنیم که برای او در انگلستان کاری مناسب بیابیم.

بانو مارکلهام به‌قدری از این گفتار و بزرگواری و گذشت دکتر متأثر شد (زیرا هیچ منتظر این جواب و این گذشت نبود) که دیگر نتوانست حتی یک کلمه هم بر اظهارات سابق خویش بیفزاید. فقط چندبار بادبزنی خود را بوسید و به روی دست دکتر زد. سپس دختر خود را به باد ملامت گرفت که هرگاه مشاهده می‌کند دکتر به‌خاطر او به همبازی سابقش مرحمتی می‌کند، به‌قدر کافی اظهار قدردانی و تشکر نمی‌کند. بعد، مدتی از افراد دیگر خانواده خود سخن گفت که آنها نیز نیاز به یاری کردن داشتند.

در تمام طول این مدت، آنی حتی لحظه‌ای هم چشم از زمین بر نداشت. دیدگان آقای ویکفیلد هم پیوسته به جانب وی معطوف بود که در کنار دخترش نشسته بود. آقای ویکفیلد به‌قدری در افکار خود غوطه می‌خورد که هیچ از این پروا نمی‌کرد که ممکن است کسی متوجه او باشد او غرق در اندیشه زن دکتر و ماجرای او بود. بعداً پرسید که آقای جک مالدون واقعاً این مطالب را در نامه خویش نوشته است!

بانو مارکلهام نامه‌ای از سربخاری برداشت که بر بالای سر دکتر قرار داشت:

- بلی، بیچاره در همین نامه به دکتر می‌نویسد کجاست؟ «متأسفم از اینکه عرض کنم سلامت من سخت دستخوش بلایای گوناگون شده است! می‌ترسم از اینکه ناچار شوم برای بهبود یافتن به انگلستان مراجعت کنم.» بلی، این کاملاً روشن و صریح است. برای بهبود! ولی در نامه آنی تصریح بیشتری شده است. آنی، نامه‌ای که به تو نوشته است کجاست؟

آن‌ی با صدایی آهسته و لحن تضرع و خواهش گفت: مامان، بگذارید باشد تا بعد.

- عزیزم، تو در بعضی موارد شخص غریبی می‌شوی که شاید در دنیا نظیرت شاید پیدا نمی‌شود، مخصوصاً در موردی که پای حقوق یکی از افراد خانواده در میان باشد. اگر من ذکری از این نامه نمی‌کردم، شاید هیچ‌کس از مفاد آن خبردار نمی‌شد و حق آن بیچاره پایمال می‌شد. آن وقت این‌گونه پرده‌پوشی را نسبت به شوهر خود امانت و صمیمیت می‌نامی؟ بسیار متعجب هستم! خودت بهتر می‌فهمی.

به هر حال سرانجام آنی نامه را با کمال بی میلی آورده شد و ضمن اینکه نامه را از دست خانم دکتر می‌گرفتم تا به مادرش بدهم، دیدم که ضمن انجام دادن این کار چنان نگران و بی میل است که حتی دستش هم می‌لرزید.

بانو مارکلهم عینک به چشم گذاشت:

خوب، حالا گوش کنید. آن قسمت کجاست؟ خاطرات ایام گذشته آنی عزیز، و و. اینجا که نیست؛ دوست، حامی، و سرپرست پیر نیکوکارم؛ این کیست؟ آنی عزیزم، پسر خاله‌ات چه بدخط است. من هم که سردرگم و گیج شده‌ام! دکتر! بلی، حال فهمیدم که مقصودش چیست! واقعاً هم نیکوکار است!

در اینجا چشم از نامه برداشت و شروع کرد به بوسیدن بادبزن خود و تکان دادن آن به جانب دکتر. دکتر هم با نهایت آسودگی مشغول نظاره کردن ما بود:

- بلی، حالا پیدا کردم! آنی تو از خواندن این نباید دچار تعجب شوی، خیر! بدون شک اینکه او شخص ضعیف‌البنیه‌ای است دیگر تعجب ندارد. چه گفتم الان؟ نوشته است که: «به قدری در این محل دورافتاده و مهجور رنج و مشقت کشیده‌ام که مصمم هستم به هر قیمتی شده آن را ترک گویم؛ ابتدا با گرفتن مرخصی به عنوان ناخوشی و در صورتی که ممکن نشود با استعفا کردن. آنچه بر من گذشته و آنچه هم اکنون بر سرم می‌آید، غیرقابل تحمل است.» بانو مارکلهم باز شروع کرد به زدن مرس بر روی دست دکتر و تا کردن کاغذ. ضمناً به صحبت خویش ادامه داد:

- من هیچ راه نجات عاجلی برای بچه بیچاره نمی‌بینم.

با وجود اینکه کهنه‌سرباز به آقای ویکفیلد نظر دوخته و منتظر جواب او بود، باز آقای ویکفیلد لب فرو بست و سخنی نگفت. چشمان خویش را به زمین دوخته و همچنان ساکت نشسته بود. تا مدت طولانی پس از این مقدمه و پس از اینکه موضوع صحبت ما تغییر نمود و مباحث بسیاری را حلاجی کردیم، باز او به همان حال نشسته بود و بندرت نگاهش را از زمین برمی‌داشت. در این هنگام نیز یا به دکتر و یا زتش یا هر دو در یک آن نگاه می‌کرد.

دکتر بسیار عاشق موسیقی بود. آگن با لطف و شیرینی بخصوصی آواز می‌خواند و زن دکتر نیز به همین منوال خواند. بعد یک بار با هم خواندند و متفقاً پیانو نواختند. به این ترتیب کنسرت کاملی برای ما اجرا کردند. اما دو چیز، خوب به خاطر من مانده است: اول اینکه آنی اگرچه اضطراب و سراسیمگی ابتدای ملاقات را نداشت و خیلی به خود آمده بود و خویشتن‌داری می‌نمود، باز پنداری بین آقای ویکفیلد و او غبار کدورت و حجاب وجود دارد، به وصفی که این

مانع آنها را کاملاً از یکدیگر جدا ساخته است. دیگر اینکه چنین به نظر می‌رسید که آقای ویکفیلد از صمیمیت حاصل بین او و آگنز دلخور و ناراحت است. اکنون باید برای اولین بار اعتراف کنم که مشاهدات من در شب وداع آقای مالدون؛ در اندیشه‌ام مبدل به معنی بخصوصی شده بود که هرگز آن را چنین تعبیر نکرده بودم و همین امر موجب تشویش خاطر شد. دیگر زیبایی طبیعی آنی را نمی‌پسندیدم و رفتار خوش او را با تنفر نظاره می‌کردم و چون به آگنز نگاه می‌کردم و او را در کنار وی می‌دیدم و نیکویی و بی‌گناهی آگنز را به خاطر می‌آوردم، ناگهان سوءظنی برایم حاصل می‌شد که مبادا این دوستی نامناسب و شوم باشد.

آگنز از این دوستی گویی کاملاً خوشحال بود و دوستش نیز به همان‌گونه خوش بود. آنها از این لحاظ مسرور بودند که با الحان موسیقی، چندین ساعت مصاحبت ما را چون لحظه‌ای زودگذر پر نشاط ساخته بودند. سرانجام مجلس به پایان رسید و در آخر نیز حادثه‌ای رخ داد که خوب به خاطر من مانده است. آن دو دوست می‌خواستند با هم وداع کنند، بنابراین آگنز خواست که رفیق خویش را ببوسد، ولی آقای ویکفیلد به میان افتاد و این امر را چنان ترتیب داد که پنداری تصادفاً و بدون قصد چنین کاری کرده است. او آگنز را همراه با خود دور کرد. سپس به‌نظم چنین رسید که همه این صمیمیتی که تاکنون بین آنها نضج گرفته بود، اکنون یکباره نابود شد. در این موقع هنوز در آستانه در ایستاده بودم و حالت چهره خانم دکتر را در هنگام خداحافظی کاملاً می‌دیدم.

قادر به وصف کردن تأثیری که این منظره در روحم گذاشته است نیستم. بعدها هم که این منظره را از جلو نظم‌گذرانیدم، نتوانستم چهره او را بدون وحشتی که بر عارض زیبایش نشسته بود به یاد بیاورم؛ هنوز هم موفق نشده‌ام؛ پیوسته همان وضع در نظم مجسم است. چون به خانه رسیدم، باز همان منظره به خاطر من رسید. به‌نظم می‌آمد که خانه دکتر را در عین اینکه ابرهای تیره بر فراز آن متراکم می‌شد و فرود می‌آمد. ترک‌گفتم. آن احترام و سپاسی که در برابر موهای سفید وی در خود احساس می‌کردم، اکنون با حس تنفر بر ضد اشخاصی در می‌آمیخت که برضد در امر وی حيله و از سادگی و خوش‌خلقی او سوءاستفاده می‌کنند و او را زحمت می‌دهند و صدمه می‌زنند. خطر را چون شمشیری که به نخی پوسیده آویزان باشد، احساس می‌کردم و می‌دیدم که نوعی غصه و اندوه و آبروریزی بزرگ در آتیه نهفته است. این بدبختی، محلی را که در سالهای طفولیت در آن به تحصیل و بازی مشغول بودم، در نظم لکه‌دار و ویران ساخت. دیگر خاطره درختهای کهن برگ‌پهن که عمرشان به صد سال بالغ می‌شد و زمینهای

چمن‌دار و مرتب و صاف و کوزه‌های سنگی و خیابانی که گردشگاه دکتر بود و صدای ناقوس کلیسا که طنین آن در همه این خاطرات نهفته بود، مرا خوشحال نمی‌کرد. گویی مقدسات ایام صباوت من که با آرامش و صلح آمیخته بود، ناگهان در برابر چشمانم دستخوش نهب و غارت و انهدام و حرق و غرق شد و بقایای آن نیز به باد داده شد و هیچ‌گونه اثری از آثارش به جای نماند. صبح آن شب فرا رسید و باید خانه‌ای را که در خاطره‌ام آثار نیکویی باقی گذاشته و در آن از نفوذ و وجود و نشاط انگیز روحی دمیده شده بود، ترک می‌گفتم. بدون تردید باید بار دیگر نیز به آنجا برگردم و شبی دیگر در آن به سر آرم؛ بلکه باید این‌گونه دیدارها را هرچه ممکن است بیشتر کرد؛ باید هرچند گاهی شبی در اتاق سابق خویش به سر برم و تجدید خاطرات کنم، ولی دیگر روزگار سکونت و اقامت کردن در آن خانه برایم سپری شده بود. قلبم در هنگام گردآوری و بستن کتب و جامه‌هایی که هنوز در آنجا باقی بود و باید بسته‌بندی و به داور فرستاده می‌شد، سخت فشرده شد، به طوری که نتوانستم مراتب تأسف و افسردگی خویش را از یوریه هیپ پپوشانم که آنجا حاضر بود و با کمال مراقبت در یاری من می‌کوشید و قلباً نیز از رفتن من خوشحال بود.

به هنگام وداع از انگز و پدرش، با متانت شایسته مردان رفتار کردم و در کالسکه پستی عازم لندن نشستیم. در موقع عبور کردن از شهر به قدری احساس محبت و صمیمیت در من تقویت شده بود که حتی از خاطرم گذشت که در سر راه به رقیب سابق خویش - یعنی آن قصاب، یک سکه پنج شیلینگی پول نوشابه بدهم. ولی او که ایستاده و مشغول وارد آوردن ضربات ساتور بر کنده بزرگ مغازه‌اش بود، به قدری بدهیبت و هولناک به نظر می‌رسید و به علاوه آن دندانی که من در جلو دهانش خرد کرده بودم، آنچنان او را بد ترکیب‌تر کرده بود که اندیشیدم او را به حال خود گذارم و بگذرم.

به خاطر دارم چون به راه افتادیم، مهمترین فکری که مرا به خود مشغول می‌داشت این بود که هرچه ممکن باشد در نظر کالسکه‌چی مسن تر جلوه کنم و با صدای کلفت با او صحبت نکته‌ اخیر را با زحمت زیاد توانستم انجام دهم و منظور حاصل شد.

کالسکه‌چی سر صحبت را باز کرد:

- قربان، شما به لندن تشریف می‌برید؟

با لحن مهرورزی و کوچک‌نوازی گفتم: بلی ویلیام (او را قبلاً می‌شناختم). به لندن می‌روم؛ بعداً نیز به سافوک خواهم رفت.

- برای شکار؟

خودش خوب می‌دانست که در آن وقت سال جز شکار نهنگ چیز دیگری به دست نمی‌رسد، ولی در من تأثیری نیکو کرد.

خودی گرفتم و چنین جلوه دادم که بدون مقصود مسافرت می‌کنم:

- واللّه خودم هم نمی‌دانم، شاید تفنگی هم به این قصد به دست بگیرم.

- چنانکه شنیده‌ام طیور خیلی ترسو هستند و زود فرار می‌کنند.

- خودم هم همین را می‌خواستم بگویم.

- قربان، شما به سافوک علاقه دارید؟

خودی گرفتم:

- بلی، من اهل آنجا هستم.

- شنیده‌ام که نان شیرینی آنجا که در آن میوه هم می‌گذارند خیلی تعریفی است.

اولین بار بود که چنین چیزی می‌شنیدم، ولی برای اینکه خود را از تک و تا نیندازم و به علاوه از وطن خویش، به‌طور غیرمستقیم هم که شده، تکذیبی نکرده باشم و همچنین نشان دهم که از وضع آنجا بخوبی باخبرم، سری به عنوان تصدیق جنابانم که گویی می‌گویم: بلی، صحیح می‌فرمایید!

- کره‌اسب سافوک هم معروف است. می‌گویند که این اسبها به وزن خودشان به طلا می‌ارزند. شما از این اسبها در ایلخی ندارید که زیاد کنید؟

- نه، نه.

- این آقایی که پشت من نشسته، عمده‌فروش این حیوان است.

آقای مورد بحث شخصی بود با یک چشم خوابیده که چانه بلندی داشت. کلاه سفیدی که لبه آن باریک بود بر سر و شلوار سبز لوله‌تفنگی‌ای به پا داشت که از سر قدم تا انتها الیه آن تکمه می‌خورد. شانه‌اش را از پشت درشکه‌چی چنان به من نزدیک ساخته بود که نفسش به پشت گردنم می‌خورد. چون سرم را به جانب وی برگردانیدم، با آن چشم باز خویش، نگاه پرمعنی‌ای به من کرد.

ویلیام پرسید: این‌طور نیست؟

- گفتم من چه هستم؟

- کره‌های سافوک را مگر تخم‌کشی و عمده‌فروشی نمی‌کنی؟

- بلی همین‌طور است. در دنیا اسبی نیست که من از آن تخم‌کشی نکرده باشم و همین‌طور هم

سگ. اسب و سگ، دو حیوانی هستند که من به آنها کمال علاقه را دارم. آنها همه چیز من هستند؛ هرچه تصور کنید از غذا گرفته تا نوشیدنی؛ از خانه و زندگی گرفته تا زن و بچه؛ از کتاب و حساب و چیق و خواب گرفته تا انقیه و غیره.

ویلیام مهار را تکانی داد و آهسته در گوش من گفت: معمولاً برای کسی که چنین شغل خطیری دارد، شایسته نیست که پشت سر من بنشیند.

از لحن کلام او چنین دریافتم که می‌خواهد جای خود را به وی واگذارم، لذا از خجالت برافروختم و به به آن آقا گفتم که در صورتی که مایل باشد، حاضرم جایم را تقدیم کنم.

ویلیام گفت: قربان، البته اگر اجازه بفرمایید، گمان می‌کنم که این ترتیب خیلی بهتر باشد.

این عقب‌نشینی را اولین شکست در زندگی خویش تلقی می‌کنم، زیرا موقعی که در کالسکه‌خانه این صندلی را برای خود می‌گرفتم، حتی پنج شیلینگ هم به منشی آنجا به عنوان انعام داده بودم. مخصوصاً این کار را کردم تا همه ببینند که چه پالتو شیک و شال گردن زیبایی پوشیده‌ام و زیب پیکر کالسکه شده‌ام. حال در اولین مرحله کارزار، جای خویش را به شخص ژنده‌پوش و بوگندویی تقدیم داشتم که تنها شایسته پهن دود دادن بود.

از این عمل خویش نوعی تنفر و عدم اعتماد به نفس نسبت به خود احساس کردم. این احساسات مرا در زندگی اغلب دچار شکست کرده و می‌کند. این احساس به هیچ وجه از خاطرم محو نمی‌شود و مرا به خود مشغول می‌دارد. گرچه در سراسر آن مسافرت سعی می‌کردم که از ته حلقوم سخن گویم و خویشان را مردی مسن و کامل‌العیار جلوه دهم، ولی در واقع همچنان بچه مانده بودم. کلفت کردن صدا متضمن هیچ‌گونه سودی نبود.

آن محل هم جای بدی نبود. چهار اسب چهارنعل در جلو من می‌دویدند؛ گذشته از اینها، هم تحصیل کرده و هم پولدار بودم؛ در ضمن به اطراف هم نگاه می‌کردم و آن مکانهایی که در راهپیمایی کذایی خود در آن بیتوته کرده بودم از نظر می‌گذرانیدم؛ برای هریک از مناظر و منازل برجسته سر راه، خاطره مخصوصی در مخیله خود داشتم که فوری به یادم می‌آمد؛ چون در راه سواره از کنار مردمی می‌گذشتم که پیاده راه را گز می‌کردند و آنها نیز ناچار سرشان را بلند می‌کردند، سیمای آنها در نظرم آشنا جلوه می‌کرد؛ احساس می‌کردم بار دیگر دست سیاه وصال یا سفیدگر سابق در زیر پیراهنم بر روی سینه، مرا سخت نگه داشته است؛ هنگامی که در خیابانهای تنگ چاثام یورتمه می‌رفتیم، نظرم به کوچه‌ای افتاد که آن موجود هیولاش منزل داشت و کت مرا خرید. سر را جلو بردم تا آن محلی را ببینم که از آفتاب سوزان به سایه آن پناه برده و منتظر

وصول کردن پول کت بودم. زمانی که بالاخره به یک منزلی لندن رسیدیم و از جوار سالم‌هاوس گذشتیم - یعنی مدرسه‌ای که آقای کریکل در آن شدادی می‌کرد، حاضر بودم دار و ندارم را بدهم تا اینکه قانوناً به من حق بدهند به آن محوطه داخل شوم و او را چنان سخت بزنم تا له و لورده شود و همه اطفال آنجا را چون مرغان قفس آزاد سازم.

به‌سوی چهارراه «گولدن» واقع در نزدیکی «چیرینگ کراس» رسیدیم و سپس به یک کالسکه‌خانه وارد شدیم که در همان نزدیکی بود و بوی نا می‌داد. یک پیشخدمت مرا به اتاق عمومی هدایت کرد. از آنجا دختری مرا تا اتاق خواب کوچکم مشایعت کرد. این اتاق بوی طویله می‌داد و نیز بسیار کوچک بود، به‌وصفی که به زندان بیشتر شباهت داشت. من هنوز از بی‌تجربگی خویش روحاً در عذاب بودم، زیرا هیچ‌کس گویی ملاحظه‌ای از من نداشت؛ دختر خدمتکار کاملاً نسبت به سخن من بی‌اعتنا بود؛ پیشخدمت که با من سابقه‌آشنایی هم داشت، مرا نصیحت می‌داد.

پیشخدمت با لحنی حاکی از اطمینان خاطر و اعتماد به خود گفت: خوب، حالا شام چه میل دارید؟ آقایان جوان عموماً طیور را بر همه چیز ترجیح می‌دهند. جوجه میل می‌فرمایید؟ با تفرغی هرچه تمامتر گفتم که من از جوجه متنفرم.

با تبسمی پرمعنی، در عین اینکه سرش را به‌طرفی متمایل ساخته بود بیان داشت: - آیا پاچه میل دارید؟ آقایان جوان معمولاً شیفته و فریفته پاچه هستند.

با کلفت‌ترین صدایی که از حلقوم بیرون می‌آمد به او سفارش یک کنتل بره و سیب‌زمینی با مخلفات دادم و ضمناً به او گفتم که از دختر پرسد آیا برای آقای تراتوود کاپرفیلد نامه‌ای رسیده است! البته خودم می‌دانستم که خبری نیست، اما تظاهر کردن به این امر را نوعی آقایی و بزرگی می‌پنداشتم.

او بزودی بازگشت و اطلاع داد که نامه‌ای به این نشانی نرسیده است؛ ظاهراً بسیار تعجب کردم. او شروع کرد به چیدن سفره. ضمن چیدن سفره از من پرسید که نوشیدنی چه می‌خواهم. جواب دادم: یک لیوان لیموناد.

از این امر خوشحال شد، و من احساس کردم که این را فرصتی برای جمع کردن چند ته‌گیلاس در یک بطری و ریختن آن به حلق من بدبخت دید. این اندیشه از این لحاظ به مغزم رسید که او پشت تخته‌ای رفت که مخصوص او بود و سخت مشغول تجزیه و ترکیب مایعات شد و مثل یک دواخانه‌چی که مشغول پیچیدن نسخه‌ای باشد یا معجونی تهیه کند، به کار

پرداخت. چون لیموناد به میان آمد و قدری نوشیدم، دیدم که خیلی بدطعم و بی معنی است. بدون تردید آب زیاد داشت، ولی از حجب و حیا نتوانستم اعتراض کنم و همان طور تا قطره آخر آن را نوشیدم.

پس از خوردن غذا فکری به سرم زد. تصمیم گرفتم به تماشاخانه بروم؛ به تماشاخانه «کاونت گاردن» رفتم. آنجا نمایش ژول سزار را با یک نمایش پانتومیم^۱ نشان می دادند. مشاهده رومیهای نیکو که به عوض آنکه در مدرسه و نزد معلم لاتین نوشته های آنها را بخوانم، در مقابل من قدم می زدند، در من تأثیری خاص و خوش بخشید. این چیزها، آمیخته با اسرار و تصورات دور و درازی که در این نمایشنامه جلوه گری می کرد و تأثیر اشعاری که در سراسر این اثر جاودانی موجود است، با روشنایی زیاد و موسیقی و ازدحام جمعیت و تغییرات صحنه، به قدری مرا گیج و واله ساخته و به عوالم بالا برده بود که چون ساعت دوازده شب از تئاتر وارد خیابان شدم، در آن هوای بارانی احساس کردم که گویی از ایرها به زیر آمده ام؛ پنداری قرنهای بهشتی زندگی شاعرانه ای داشته ام و اکنون داخل آب و شتک و به هم خوردن چترها و مصادف شدن با مردم و گذشتن از پهلوی کالسکه ها و سرو صدای عجیب و غریب و داد و فریاد درشکه چیها و گل و شل و بدبختی شده ام.

در خیابان، لحظه ای حیران و مبهوت جلو یک در می ایستادم؛ مثل اینکه در روی زمین فردی غریب بودم. اما فشارهای مردم از جوانب مختلف مرا به خود آورد و به سوی کالسکه خانه روان شدم. در راه همه افکارم به آنچه در تماشاخانه دیده بودم متوجه بود. بعد از شام، باز تا یک ساعت بعد از نصف شب در اتاق عمومی نشستم و خاطرات آن نمایشنامه را تجدید کردم؛ ضمناً به آتش بخاری دیواری نظر دوخته بودم.

نمی دانم به چه علت مناظر نمایش، خاطرات دوران گذشته ام را در نظرم مجسم می ساخت. به همین جهت به قدری غرق در تفکرات و تجسمات بودم که نفهمیدم آن جوان خوش لباس و خوش هیكل در عالم واقعیت داخل شد یا به مخیله من چنین چیزی رسید. ولی بدون اینکه ملتفت ورود او شوم، احساس کردم که او نزدیک من است و هنوز هم نشسته است و خیره به آتش نگاه می کند.

عاقبت برای رفتن به رختخواب از جای برخاستم. این عمل باعث خوشحالی پیشخدمت

۱. نوعی نمایش است که در آن نباید سخنی گفته شود و تمام احساسات گفتنیها باید با حرکات نشان داده شود.

خواب‌آلودی شد که پنداری در شلوارش حشره‌ای موجود بود و مرتب زانوهایش را تکان می‌داد و به این طرف و آن طرف می‌برد. ضمن رفتن به سوی در، از کنار شخصی که داخل اتاق شده بود گذشتم. او را از نزدیک دیدم. به سوی وی برگشتم و دو سه قدمی به سوی او رفتم. بار دیگر به او خیره شدم. او مرا نشناخت، اما من فوری او را شناختم.

اگر وقت دیگری بود، نزد خود حساب می‌کردم که شاید او نباشد یا در صحبت کردن با او تردید و دودلی نشان می‌دادم و آن را موکول به روز بعد می‌کردم. حتی ممکن بود که همین تردید و دودلی باعث شود که هرگز با او مواجه نشوم. ولی در آن حالت بخصوص و افکاری که آن شب تحت تأثیر نمایش داشتم که هنوز هم حمایت و پشتیبانیهای سابق او چنان در خاطرم تازه و برجسته شد که خواستم از وی تشکر کنم و حق‌شناسی خویش را ابراز کنم. به علاوه محبت سرشار من نسبت به او طغیان کرد و از سینه‌ام شراره کشید. به سوی او روانه شدم. همچنان که قلبم بشدت و با سرعت می‌زد گفتم: استیرفورث خودتی؟

نگاهی شبیه به نگاههای سابق به سویم داشت، ولی گویا مرا نشناخت.

گفتم: می‌ترسم که مرا فراموش کرده باشی.

ناگهان با تعجب گفت: عجب! راستی کافر فیلد!

دستهای او را سخت در دست فشردم. اما اگر از آن نمی‌ترسیدم که موجب تکدر خاطر وی شوم، حتی دست به گردنش می‌انداختم و می‌گریستم.

- هرگز تا به این حد خوشحال نشده بودم! استیرفورث عزیزم، به قدری از دیدن تو خرسندم که حدی ندارد!

دستهای مرا سخت فشرد و اظهار داشت:

- من هم از دیدن تو شادم! کافر فیلد، دوست عزیزم، زیاد دست و پای خود را گم نکن. آرام باش.

دیدم که از مشاهده آثار بهجت و خرسندی من، او نیز متأثر شده و خوشحال است. با وجود اینکه تصمیم داشتم هیچ گریه نکنم، به گریه افتادم. ناچار اشکهای خود را پاک کردم. به منظور اینکه احساسات و هیجان خویش را مخفی کنم، با صدای بلند خندیدم و در کنار هم نشستیم.

با دست روی شانهم زد و گفت: خوب تو کجا، اینجا کجا؟

- من امروز با کالسکه‌ای رسیدم که از کانتربوری می‌آمد. عمه‌ام اکنون مرا به فرزندی قبول

کرده است. تازه تحصیلاتم را در کانتربوری تکمیل کرده‌ام. استیرفورث تو اینجا چه کار می‌کنی؟
- من دانشجوی دانشکدهٔ آکسفورد هستم. در آنجا گاهی از تحصیل خسته می‌شوم و نزد مادرم
می‌روم. کاپرفیلد تو از نظر لباس و قیافه، قیامت شده‌ای. حالا که در قیافهٔ تو دقیق می‌شوم،
می‌بینم تغییری نکرده‌ای؛ همان‌طور هستی که بودی.

- اما من تو را تا دیدم شناختم. هیچ‌کس ممکن نیست شخصی مثل تو را فراموش کند.
انگشتان خویش را در میان چینهای زلف خود فرو کرد و خندان گفت: خوب، حالا دارم نزد
مادرم می‌روم. او در کنار شهر منزل دارد. چون راه خیلی خراب است و خانهٔ ما هم خیلی شلوغ
است، بهتر دیدم که امشب را در اینجا بمانم. هنوز شش ساعت نیست که وارد شهر شده‌ام. این
مدت نیز در تماشاخانه مشغول خمیازه کشیدن و چرت زدن بودم.
- من هم آنجا بودم، در کاونت گاردن. چه نمایش زیبا و جذابی! چه تزیینات و صحنه‌های
خوبی!

استیرفورث از ته دل خنده‌ای کرد.

دستی به شانه‌ام زد:

- دی‌وی جوان و عزیز من، تو هنوز بچه‌ای. من هم در کاونت گاردن بودم؛ هیچ بازی یا
نمایشی بدتر از آن در دنیا نیست. اوها! پسر، با تو هستم!

جملهٔ اخیر خطاب به پیشخدمت بود. پیشخدمت در این مدت از دور حرکات ما را
می‌نگریست. با احترام تمام جلو آمد.

- دوست مرا در کجا جا داده‌اید؟

- ببخشید قربان، چه فرمایشی بود؟

- این دوست من در کدام اتاق منزل دارد؟ شمارهٔ اتاقش چیست؟ مقصودم را که می‌فهمی!
پیشخدمت با لحنی که حاکی از پوزش و طلب مغفرت بود گفت: عرض کنم که آقای کاپرفیلد
فعلاً در اتاق چهل و چهار منزل دارند.

- مردیکه، چرا آقای کاپرفیلد را در آن هلفدون روی سر طویله چسبانیده‌ای؟

با همان لحن معذرت‌خواهی گفت: قربان ببخشید، بنده مستحضر نبودم که حضرت آقای
کاپرفیلد، فرد متشخصی هستند. در صورتی که صلاح بدانید، شمارهٔ هفتاد و دو را به ایشان
می‌دهم؛ همان اتاق پهلوی اتاق شما.

- البته که صلاح می‌دانم؛ فوری.

پیشخدمت فوراً رفت تا ترتیب نقل و انتقال را بدهد. استیرفورث از اینکه مرا در آن اتاق روی اصطبل جای داده‌اند خیلی خندید. دستی روی شانه‌ام زد و باز مدتی خندید. سپس مرا برای صرف کردن صبحانه دعوت کرد. از این دعوت بسیار خوشحال شدم و به خود بالیدم. چون دیروقت بود، هریک شمعی برداشتیم و به‌سوی اتاقها روانه شدیم. در آستانهٔ اتاق استیرفورث، با صمیمیت از هم جدا شدیم. من داخل اتاق خویش شدم. این اتاق خیلی بهتر از اولی بود؛ بوی طویله نمی‌داد؛ یک تخت‌خواب دوفری و تعداد زیادی بالش در آن بود. صبح خیلی زود به‌واسطهٔ سر و صدای درشکه‌ها بیدار شدم که بر روی سنگفرش خیابان مشرف بر اتاقم در حرکت بودند و باعث آن می‌شدند که در عالم رؤیا، خواب رعد و برق و خدایان رومی را ببینم.

فصل بیستم

خانه استیر فورث

چون سر ساعت هشت کلفت در اتاق را زد و اعلام داشت که آب گرم برای اصلاح کردن صورت حاضر است، از اینکه ریش نداشتم غم بر دلم نشست. در رختخواب از فرط خجالت سرخ شدم. ضمناً در هنگام پوشیدن لباس برایم سوءظن حاصل شد که شاید او در عین اینکه این را اعلام می‌کرد، زیرلب می‌خندید. وقتی که در پلکان از کنار او رد می‌شدم، خود را سخت جمع کردم و ترسان و شرم‌منده بودم، چنانکه گویی مرتکب جنایتی شده‌ام. به‌قدری از اینکه جوانتر از آن هستم که خود میل دارم متأثر شدم که تا مدتی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که هنگام رفتن برای صرف کردن صبحانه از کنار آن دختر که مشغول جارو کردن بود بگذرم یا نه. خود را با تماشای تابلو شارل اول پادشاه انگلستان مشغول کردم که بر روی اسب نشسته و کالسکه‌های بسیاری او را محاصره کرده بود. و باران تندی هم می‌بارید و او در چنان باران شدیدی هنوز هیمنه و وقار سلطنت را حفظ کرده و گویی هیچ خیس نشده بود. عاقبت پیشخدمت آمد و مرا صدا زد و گفت که آقایی در انتظار من نشسته است.

استیرفورث در تالار عمومی نبود، بلکه در یک اتاق خصوصی خیلی زیبا و مجلل نشسته بود که با پرده‌های سرخ و قالیه‌های شرقی مزین شده و بخاری دیواری، آن را خوب گرم کرده بود. یک میز در میان اتاق دیدم که بر آن همه قسم خوردنی مخصوص صبحانه گذاشته بودند. وضع

اتاق و صبحانه و استیرفورث همه در آینه‌گرد دیواری منعکس شده بود. ابتدا از وجود خویش بسیار شرمنده شدم، زیرا استیرفورث به قدری از خود راضی و متفرعن بود که پنداری مردی است کامل. ضمناً ظریف و به اصطلاح معروف آقا بود و نسبت به من از هر لحاظ رجحان داشت (مخصوصاً از حیث سن)، اما رفتار خوش و مناسب او بزودی این حالت را برطرف ساخت. تغییر بسیار مطلوبی که با ظهور او در این کالسکه‌خانه برای من حاصل شده بود و مقایسه آن با وضع دیروز، چنان بود که نتوانستم از تحسین کردن وی خودداری کنم. رفتار خوش و مطلوب پیشخدمت چنان بود که هیچ‌گاه به عمرم ندیده بودم پیشخدمتی نسبت به من این‌قدر باادب رفتار کند. به‌طوری با تکلف از ما پذیرایی می‌کرد که پنداری نمی‌خواست آب در دل ما تکان بخورد.

چون تنها شدیم، استیرفورث گفت: خوب کاپرفیلد، حالا می‌خواهم ببینم به چه کاری مشغول هستی و کجا می‌روی! به قدری تو را دوست دارم مثل اینکه یکی از خویشان من هستی. از اینکه او هنوز نسبت به من علاقه‌مند است چنان مسرور شدم که نمی‌دانستم چه کنم. به او گفتم که عمه‌ام عاقبت چگونه به این فکر افتاد که باید برای باز شدن چشم و گوشم مسافرتی در پیش گیرم. حالا آزادم که مدتی به سیر و سیاحت بپردازم.

- خوب، حالا که عجله‌ای در کار نداری، بیا به خانه ما در «های‌گیت» دو سه روزی آنجا بمان. تو قطعاً از مادر من بدت نخواهد آمد. او از من بسیار تمجید می‌کند و بسیار به وجود من مفتخر است، ولی تو البته این رفتار او را به چشم اغماض نگاه خواهی کرد. او که حتماً از تو خوشش خواهد آمد.

خندان گفتم: ان شاء الله که همین‌طور باشد و ایشان هم نسبت به من همین لطفی را که تو داری.

- اوه! او از هرکس که مرا دوست بدارد خوشش می‌آید.

- پس من نیز از دوستان ایشان خواهم شد.

- خوب، بیا و این حرف خود را ثابت کن. بیا برویم و جاهای دیدنی لندن را تماشا کنیم. بعد با کالسکه به های‌گیت خواهیم رفت.

بدشواری ممکن بود باور کنم که چنین خوشبختی‌ای نصیبم شده است. می‌ترسیدم مبادا از خواب بیدار شوم و خویشتن را در اتاق شمارهٔ چهل و چهار بیابم، یا همان پیشخدمت کذایی بیاید و مرا بیدار کند و سپس قهوهٔ صبحانهٔ خویش را در همان تالار عمومی صرف کنم. پس از

آنکه نامه‌ای به عمه‌ام نوشتم و در آن از بخت مساعد و برخورد کردن با یکی از دوستان و همکلاسه‌های سابق یاد کردم و دعوتی که از من به عمل آمده است، در کالسکه سوار شدیم و یک پانوراما^۱ و بعضی امکنه دیدنی دیگر را بازدید کردیم؛ ضمناً به موزه بریتانیا نیز سری زدیم. آنجا من از اطلاعات وسیع استیرفورث در هر رشته هنر دچار شگفتی شدم. اما شگفتی من از اینکه او هیچ اهمیتی به آن نمی‌دهد - پنداری آنها اطلاعاتی بسیار پیش‌پاافتاده و عمومی است - بیشتر می‌شد.

گفتم: استیرفورث، تو در امتحانات دانشکده یقیناً نمرات بسیار عالی‌ای خواهی گرفت. شاید هم اکنون که اینجا هستی، امتحانات را به همین منوال گذرانیده باشی. البته اولیای مدرسه هم حق دارند که به داشتن چنین شاگردی افتخار کنند.

با صدای بلند گفت: من و این چیزها؟ هرگز! دی‌زی^۲ بدت نیاید که من تو را این‌طور صدا می‌کنم!
- نه، هرگز.

خندان گفت: تو بچه خوبی هستی! دی‌زی، اصلاً دلم نمی‌خواهد که در مدرسه بین اقران از این حیث انگشت‌نما شوم. به اندازه کافی درسها را خوانده‌ام. حالا دیگر زندگی هم برایم خسته‌کننده شده است.

شروع کردم به یک سلسله تحسین و تمجید کردن:

- اما شهرت و افتخار -.

استیرفورث با خنده بلندتری گفت: دی‌زی، راستی که یک شاعر تمام‌عیار حسابی شده‌ای! چه رنج بیهوده‌ای است که کسی به خود زحمت دهد تا از سه چهار نفر کلاه خشتی^۳ نمره خوب بگیرد. ما این افتخار را به دیگران بخشیدیم و دودستی بر طبق اخلاص تقدیم کردیم.

از اشتباه خویش بسیار شرم‌منده و سرخ شدم. فوری موضوع صحبت را تغییر دادم. خوشبختانه این عمل چندان اشکالی نداشت، زیرا استیرفورث پیوسته شاخ به شاخ می‌پريد و در هر مورد کاملاً لایالی بود. این اخلاق او به تصور من کم‌نظیر بود.

بعد از گردش و تماشای ناهار صرف کردیم. روز کوتاه زمستانی زود گذشت. هوا گرگ و میش

۱. پانوراما (Panorama) روشی است در نورپردازی بر تابلوهای نقاشی که نور را به شیوه‌ای بر تابلو می‌تابانند که در نظر دارای برجستگی و جلای بخصوصی جلوه می‌کند. در اروپا موزه‌های نقاشی‌ای را که با این طریقه نوراندازی تهیه شده‌اند، پانوراما می‌نامند.

۲. مخفف یا اختصار دیوید است.

۳. کلاه استادی. م.

بود که کالسکه در جلو یک خانهٔ آجری قدیمی توقف کرد که همان منزل آنها واقع در های گیت باشد و بر افراز تپه‌ای قرار گرفته بود، خانم نسبتاً مسنی در آستانهٔ در ایستاده بود که از عمرش چندان زیاد هم نگذشته بود و چهره‌ای داشت که در آن آثار اشرافیت و غرور هویدا بود. استیرفورث را در آغوش گرفت و خوشامد گفت: جیمز عزیزم.

استیرفورث مرا به مادرش معرفی کرد و مادرش هم با کمال خوشرویی به من خوشامد گفت. آن بنا قدیمی ساز و زیبا و بسیار آرام بود. از پنجرهٔ اتاق خویش لندن را زیر پای خود مانند قطعهٔ بزرگی از بخار آب می دیدم که در مسافتی دور واقع شده باشد. در میان این بخار، بعضی نقاط درخشنده واقع شده بود. ضمن عوض کردن لباس، فرصتی یافتم که اتاق را برانداز کنم. اثاث اتاق قدیمی و دارای نقاشیهای قاب شده‌ای بود که تصور کردم باید کار زمان دوشیزگی مادر استیرفورث باشد. چند تصویر سیاه‌قلم از خانمهایی که کلاه گیس بر سر داشتند و لباس دکولته پوشیده و در رفت و آمد بودند، به دیوار نصب شده بود. بلافاصله برای صرف شام مرا صدا زدند. در اتاق ناهارخوری خانم دیگری توجه مرا جلب کرد که قدی کوتاه و موهای سیاه و چهره‌ای جذاب داشت. شاید علت این امر، دیدار ناگهانی وی بود؛ شاید هم ناشی از این بود که بر سر میز مقابل وی نشستم؛ شاید هم قیافهٔ او جالب بود. گیسوان سیاه و چشمان گیرای سیاهی داشت؛ لاغر و باریک بود؛ جای زخمی هم روی لب بالا داشت. این اثر بایستی از خیلی پیش بر لب وی پدید آمده باشد، زیرا بدشواری دیده می شد و اثر آن با گذشت زمان تقریباً از بین رفته بود. شاید در ابتدا جای زخم از قسمت فوقانی لب بالا تا چانه امتداد داشته است، ولی اکنون از این طرف میز فقط جای آن در قسمت بالای لب دیده می شد. علت نیز این بود که کمی لب فوقانی را تغییر شکل داده بود. حدس زدم که باید سی سال داشته باشد و خیلی هم دلش شوهر بخواهد؛ کمی از سکه افتاده بود، گفתי خانه‌ای است که سالهاست برای اجاره آماده است، ولی کسی در آن سکونت نگزیده؛ با این همه - همچنان که یادآور شدم - بدترکیب نبود؛ لاغری او به واسطهٔ آتش درونش بود پنداری از دیدگان گودافتاده‌اش روزنی به خارج داشت.

او با نام بانو دارتل به من معرفی شد، ولی استیرفورث و مادرش او را روزا می خواندند. سپس بر من آشکار شد که وی در همان خانه سکنا دارد و مدتهای مدیدی است که ندیمه و همدم بانو استیرفورث است. به نظر من چنین می رسید که اگر چیزی بخواهد، هرگز آن را به طور صریح و روشن در میان نمی نهد، بلکه با اشاره و طعنه و کنایه منظور خویش را می فهماند. مثلاً هنگامی که مادام استیرفورث از روی مزاح و مطایبه چنین گوشزد کرد که می ترسد مبدا پدرش

در دانشگاه خراب و به شب‌زنده‌داری دچار شود، بی‌درنگ بانو دارتل چنین گفت: راستی؟ می‌دانید که من در این باره کاملاً بی‌اطلاع هستم، فقط برای کسب اطلاع می‌خواستم بپرسم که آیا همه شاگردان آنجا به این نحو زندگی می‌کنند؟

بانو استیرفورث با خونسردی تمام گفت: نه! آنها تحصیل می‌کنند تا خود را برای کارهای دشواری آماده سازند که در آتیه منتظر آنهاست.

- او، بلی! کاملاً درست است. مگر گمان من درست نبود؟ من این سؤال را من باب کسب اطلاع عرض کردم. واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟

بانو استیرفورث پرسید: واقعاً کدام مطلب؟

- او، پس می‌خواهید بگویند که این طور نیست؟ خیلی خوب، بسیار خوشحالم که این طور نیست! حالا تکلیف خود را فهمیدم! فایده این سؤالات این است که من دیگر هرگز به کسی اجازه نخواهم داد که در حضور من از هرزگی و عیاری و ولگردی زندگی تحصیلی چیزی بگوید.

بانو استیرفورث اظهار داشت: و همین طور هم هست. سرپرست بچه من مردی است محترم و شریف و باوجدان. در صورتی که به فرزند خویش اعتماد کامل نداشته باشم، به او دارم.

بانو دارتل بیان داشت: واقعاً؟ واقعاً او شخصی باوجدان است؟ به طور قطع و یقین چنین است؟

- بلی، من از این موضوع اطمینان کامل دارم.

- پس بسیار خوب! چه راحت شدم! واقعاً باوجدان است؟ پس او چیز نیست (البته در صورتی که او باوجدان باشد، این طور نمی‌شود). از این به بعد نظر من نسبت به او تغییر خواهد کرد. شما نمی‌توانید تصور کنید که در نظر من، این موضوع وجدان داشتن وی چقدر به مقام و منزلت او می‌افزاید.

در هر مبحث، بانو دارتل استیضاحات و مخالفت‌های خویش را با این لحن پراستفهام و پرطعنه بیان می‌داشت. حتی در برابر استیرفورث و به هنگام صحبت با او نیز ذره‌ای عقب‌نشینی نمی‌کرد. پس از اندک مدتی شاهد این صحنه، یعنی صحبت کردن او با استیرفورث هم بودم. پس از صرف کردن شام، استیرفورث با من درخصوص مسافرتی صحبت کرد که در پیش داشتم. در ضمن صحبت کردن گفتم که برای من موجب کمال خوشوقتی است که او هم در این مسافرت با من همراه باشد. همچنین گفتم که قصد من از این مسافرت، دیدار دایه پیرم است. راجع به خانواده آقای پگاتی نیز توضیحاتی دادم و یادآور شدم که استیرفورث نیز او را دیده است.

- او همان ملاحی است که یک بار هم به مدرسه آمد.

- او! همان دهاتی ساده دل که پسرش را هم همراه آورده بود؟

- نه، او برادرزاده اش بود، ولی او را به پسرش قبول کرده است. او خواهرزاده زیبایی هم دارد که او را نیز به دختری قبول کرده است. خلاصه خانه اش یا بهتر بگویم کشتی او (چون در یک کشتی منزل دارد که در خشکی قرار گرفته)، پرسکته است. همه آنها مشمول مهمان نوازی و مهربانی او هستند. تو هم اگر با من بیایی، از دیدن آن خانه لذت خواهی برد. استیرفورث گفت: حتماً! شاید من هم بیایم. حالا ببینم چه می شود. حداقل به یک مسافرت که می ارزد (حالا لذت مسافرت و مصاحبت با تو به کنار). انسان باید برود و این مردم و زندگی آنها را از نزدیک ببیند.

از شنیدن این گفتار، قلبم از خوشحالی شروع به تپیدن کرد. ولی بانو دارتل فوری از شنیدن «این مردم و زندگی آنها» گوش خود را تیز و آغاز سخن کرد:

- او راستی! بگو ببینم که واقعاً چطور مردمی هستند؟

استیرفورث پرسید: کی؟

- همانها! اینها چطور مردمی هستند؟ حیوانند یا از ما متمایزند؟ من خیلی شایق هستم که بدانم اینها چگونه مردمی هستند.

استیرفورث جواب داد: بین ما و آنها بدون هیچ گونه تردید، تفاوت زیادی هست. آنها مثل ما حساس و فہیم نیستند؛ مثل ما از هر حادثه جزئی ای متأثر نمی شوند و احساس تأثر یا فہم نکات نمی کنند؛ ولی با وجود این باید خیلی مردم شرافتمند و باوجدانی باشند؛ بعضیها خیلی از این صفت آنان تمجید می کنند و من نیز نمی خواهم که با آنها مخالفتی کرده باشم؛ روح آنها چندان دقیق و حساس نیست؛ شاید خود آنها نیز از این پوست کلفتی خود راضی و خوشوقت باشند، زیرا به همین مناسبت از ناکامیها متأثر نمی شوند.

بانو دارتل اظهار داشت: واقعاً خوب شد که این را هم دانستیم. خیلی جای خوشوقتی است که آنها از دیدن مصایب ناراحت نمی شوند! گاه من از دیدن بلایا و مصایب آنها گرفتار اضطراب می شدم؛ حالا دیگر به هیچ وجه دچار تشویش خاطر نخواهم شد. انسان هر روز چیزهای تازه و نشنیده می شنود. سابقاً من در این امر تردید داشتم، اما حالا دیگر قانع شدم. اکنون می بینید که از این مبحث بی خبر بودم و پرسیدم و دریافتم. همین از منافع سؤال کردن است، این طور نیست؟ یقین حاصل کردم که استیرفورث سخنان فوق را فقط به دلیل مزاح کردن و از میدان در کردن

بانو دارتل گفت. او رفت و استیرفورث و من، تنها در کنار بخاری نشستیم. منتظر بودم که راجع به همین مبحث سخن به میان آورد، ولی برخلاف انتظار من پرسید که عقیده‌ام راجع به بانو دارتل چیست؟

- خیلی باهوش به نظر می‌رسد، چنین نیست؟

- باهوش! هر جزئی سخنی را مبدل به نیشتری می‌کند و به واسطه داشتن همین عادت در این چند سال مانند دوک شده و مثل مرتاضان هندی مبدل به سوزن شده است. او از زرنگی به چاه افتاده و همین‌طور خود را می‌خورد. همه حرفهای او و همه حرکاتش و خلاصه همه چیزش گوشه‌دار و باکنایه و نیش است. اصلاً همه وجودش گوشه و تیزی است.

- چه بریدگی زیبایی بر لب دارد!

- بلی آن‌هم تحفه من است.

- قطعاً من غیر عمد و اتفاقی صورت گرفته.

- نه، من بچه بودم. او مرا خشمناک ساخت، من هم چکشی را به جانب او پرتاب کردم. معلوم است که آن وقت چیزفهم‌تر از حالا بودم.

از عنوان کردن این موضوع بسیار نادم شدم، ولی خوب در مقابل عمل انجام‌شده قرار گرفته بودم.

- از آن وقت تا کنون جای آن بر صورت او باقی است؛ تا گور هم با او خواهد بود (البته در صورتی که بتوان باور کرد که روزی بتواند راحت بخوابد). من باور نمی‌کنم که حتی یک آن هم آرام بنشیند. او بچه بی‌مادری است از خویشان پدرم. چون پدرم مرد، ناچار مادرم او را آورد که خودش تنها نباشد. دو سه هزار لیره هم پول دارد که منافع آن را هر سال به جیب می‌ریزد. این سرگذشت بانو دارتل است.

گفتم: مطمئن هستم که او، تو را چون برادر دوست دارد.

همان‌طور که دیدگانش را به آتش دوخته بود گفت: هاه! بعضی برادرها هستند که در نظر شخص، ارزش پول سیاه را هم ندارند و بعضی دوستها هم. کاپرفیلد، چرا هیچ چیز نمی‌خوری؟ خوب دی‌زی، حالا به سلامتی تو می‌نوشیم!

تبسم مخصوصی بر چهره‌اش نقش بست. باز همان حالت و قیافه همیشگی را به خود گرفت.

موقعی که برای صرف کردن چای پایین آمدم، نتوانستم از نگاه کردن به اثر بریدگی بر لب

بانو دارتل خودداری کنم. بزودی دریافتم که این بریدگی یک‌نوع حساسیت بخصوص دارد. به مجرد اینکه رنگ از روی او می‌پرید، اولین محلی که در چهره‌اش تغییر رنگ می‌داد همان بریدگی بود. اثر بریدگی رنگ سرب به خود می‌گرفت؛ ضمناً طویل و کشیده می‌شد. مانند آن بود که جوهری غیرمرئی بر لب کشیده و اکنون آن را در مقابل حرارت آتش گرفته است. بین استیرفورث و او که نرد می‌باختند و طاس می‌ریختند، اختلاف نظری حاصل شد. در همین ضمن دیدم که رنگش پرید و جای زخم کشیده شد. سپس باز توفان خوابید و آنها از آسیاب افتاد و او حالت طبیعی خویش را بازیافت.

از مشاهده کمال علاقه و محبت بانو استیرفورث نسبت به پسرش چندان تعجبی نکردم. چنان دل‌باخته پسرش بود که نمی‌خواست درباره موضوع دیگری صحبت بدارد. عکس طفولیت استیرفورث را از صندوقچه‌ای بیرون آورد و به من نشان داد؛ چند تار موی او را هم نگاه داشته بود؛ عکس زمان مدرسه او را - یعنی همان ایامی که برای اولین بار با او مصافد شدم - نیز به من نشان داد؛ عکس جدیدی هم از او به روی سینه‌اش آویزان داشت؛ کلیه نامه‌هایی را که از ابتدا تا کنون برای او نوشته بود، در کشو میز تحریر کوچکی نزدیک صندلی‌اش که پهلوی بخاری بود، گرد آورده بود. حتی مایل بود که بعضی از قسمتهای آنها را برای من بخواند. من نیز از این موضوع بسیار مسرور بودم، ولی استیرفورث خویشتن را به میان انداخت و مانع شد.

استیرفورث و دارتل با هم نردبازی می‌کردند و بانو استیرفورث و من هم سر میز با هم صحبت می‌کردیم. او به من گفت: به طوری که پسر من به گفته است، شما در مدرسه آقای کریکل با هم آشنا شده‌اید. واقعاً هم هنوز یادم می‌آید که در آن زمان از یکی از بچه‌های مدرسه خود که از او کوچکتر بود، خیلی صحبت می‌کرد، گویی علاقه‌ای وافر نسبت به او دارد. ولی نام شما در خاطرم نمانده است.

گفتم: خانم، آن وقتها او نسبت به من خیلی با جوانمردی و نهایت کوچک‌نوازی رفتار می‌کرد. من نیز حقیقتاً نیازمند چنین دوستی بودم. بدون مساعدت و محبت او، بکلی از دست می‌رفتم.

بانو استیرفورث با غرور و افتخاری تمام گفت: بلی! همیشه نسبت به همه جوانمرد است. با کمال صداقت این بیانات را تصدیق کردم. او هم می‌دانست که تصدیقهای من از روی واقعیت و صداقت است. حرکات وی شاهد این مدعا بود. به همین جهت بین ما صمیمیت پا گرفت. ولی در موقع تمجید کردن از او، باز حالت غرور خویش را باز می‌یافت و بار دیگر

همه چیز را فراموش می کرد.

- آن مدرسه مناسب من و همچنین مطابق شئون وی نبود؛ خیلی هم برای او کسر شأن بود. اما آن مدرسه موقتاً دارای مزایایی بود که به این عیبها می چربید. چون پسر من دارای روحی بلند و غروری مخصوص بود، لازم می آمد که او را در مدرسه ای بگذاریم که رئیس آن رحجان و برتری وی را نسبت به خود احساس کند و همواره آن را مد نظر داشته باشد و از خم شدن و تعظیم کردن در مقابل وی روگردان نباشد. این شخص همان آقای کریکل بود.

فوری دریافتم که آقای کریکل مناسبترین کسی بود که می توانست این نظر را تأمین کند. اما این موضوع نتوانست به مراتب تنفر من از او چیزی بیفزاید. حتی بالعکس نزد خود اندیشیدم که اگر بتوان در آقای کریکل حسنی یافت، همانا گردن نهادن و خم شدن در مقابل شخصی عناد و غیرقابل انعطاف مانند استیر فورث است.

خانم عاشق، باز با سخن خویش ادامه داد:

- قابلیت و شایستگی برجسته ای که در پسر من به ودیعه نهاده شده بود، در آنجا با غروری مناسب و احساس برتری و بزرگی کامل آمیخته شد. البته در برخورد کردن با موانع و آنچه سد راه او در نیل به مقصد باشد، سخت مبارزه می کرد. ولی در آنجا دیگر چنین کوششی لازم نبود؛ در آنجا بر همه چیز تفوق داشت؛ مقامی شامخ و بلند داشت. بنابراین سعی کرد تا شایسته این مقام شود. اکنون او با آن تغییرات مناسب، در برابر شما ایستاده است.

با کمال صداقت و از صمیم دل، این گفتار او را تصدیق کردم.

- پس پسر من به دلخواه خود و بی هیچ اجباری قادر است که هرگاه آهنگ کند، در نتیجه خصایلی که در تربیت مدرسه اول کسب کرده، از کلیه رقیبان پیش افتد و همه موانع را از جلو خود بردارد. آقای کاپرفیلد، پسر من گفت که شما در مدرسه نسبت به او علاقه و اخلاص وافر داشتید و دیروز هم شما خود را همچنان که اشک در چشمانتان حلقه زده بود به او شناسانیدید. اگر از مشاهده این حقیقت دچار شگفتی نشوم که پسر من در دیگران تأثیری فوق العاده داشته و محبت و احترام آنان را به خود جلب کرده است، شاید حمل بر مراتب محبت مادری شود. ولی اکنون که شما بر مراتب شایستگی و بزرگی او اذعان دارید، با مراتب احترام مفروض شما که در مقابل من نسبت به او ابراز می کنید، دیگر این امر برای من مسلم شده است. از حضور شما در اینجا بسیار خوشوقتم و مطمئن باشید که او هم نسبت به شما همین گونه احساسات را دارد. شما به درستی و حمایت وی اطمینان داشته باشید و از هیچ خطری نهراسید.

بانو دارتل به همان طریق که در همهٔ امور مربوط به خود، کمال حرارت را نشان می‌داد و با تمامی دل می‌کوشید، نرد هم بازی می‌کرد. اگر در اولین دیدار او را در حال بازی نرد می‌دیدم، حتماً می‌اندیشیدم که او به واسطهٔ حرارتی که در این بازی دارد خود را به این حال و روز انداخته و به همین مناسبت این قدر لاغر شده و چشمانش از حدقه بیرون آمده است. ولی او در عین حال که همهٔ صحبت‌های ما را می‌شنید، کوچکترین حرکت صورت مرا در حین شنیدن سخنان بانو استیرفورث - که آن را چون عسل می‌خوردم و به همین جهت مورد عنایت او واقع شده بودم - مشاهده می‌کرد. از این لحاظ که مورد لطف و عنایت بانو استیرفورث قرار گرفته بودم، خویشتن را مستتر از آن یافته‌م که تا کنون می‌پنداشتم.

خیلی از شب گذشته بود که یک سینی محتوی چند گیلاس و چند تنگ آوردند. استیرفورث کنار بخاری نشست و با صداقتی کامل اظهار داشت که می‌کوشد تا بلکه در این مسافرت با من همراه باشد. ضمناً گفت که عجله هم لازم نیست؛ یک هفته در منزل آنها توقف و بعد حرکت می‌کنیم. بانو استیرفورث نیز این را تصدیق کرد. در حین صحبت کردن، استیرفورث بیش از چند بار مرا به همان نام دی‌زی خطاب کرد و این باعث شد که بانو دارتل از پوست خود بیرون آید: - آقای کاپرفیلد، واقعاً این اسم مستعار شماست؟ علت اینکه شما را به این اسم خطاب می‌کنند چیست؟ علت آن - آه - این نیست که شما خیلی جوان و معصوم هستید؟ من در فهم کردن این مسائل خیلی کندذهن هستم.

بسیار سرخ شدم و گفتم که گمان می‌کنم علت آن همان باشد که ایشان گفتند. - اوه! خیلی خوشحالم از اینکه علت آن را فهمیدم! علت این سؤال من تنها برای کسب کردن اطلاع است. دانستن هر مطلبی برایم لذت دارد. او شما را جوان و معصوم می‌داند و از این گذشته، شما دوست او هستید! این رفتاری بسیار نیکو و مطلوب است.

پس از تذکر دادن این نکات، بلافاصله رفت تا بخوابد. بانو استیرفورث هم به همین منوال ما را تنها گذاشت. استیرفورث و من نیز پس از آنکه نیم ساعتی در کنار آتش نشستیم و راجع به تردلز و سایر همشاگردی‌ها صحبت داشتیم، با هم بالا رفتیم. اتاق استیرفورث پهلوی اتاق من بود. داخل آن شدم تا آنجا را تماشا کنم. آنجا مظهر راحتی و آسایش بود. همه جا صندلی راحتی و بالش قرار داده بودند. دقیقه‌ای از دقایق و نکته‌ای از نکات رفاه نبود که به دست مادر وی در آن فراهم و تعبیه نشده باشد. علاوه بر اینها یک تصویر قاب‌کرده و زیبا از مادرش در بالای تخت او قرار داشت که گویی در موقع خواب نیز می‌خواست مواظب پسر خویش باشد.

در اتاق من، بخاری خوب می سوخت و پرده‌ها را هم در جلو پنجره‌ها و اطراف تخت‌خواب کشیده بودند. این امر به اتاق، ظاهری بسیار خلوت و گرم و نرم بخشیده بود. نزدیک آتش، روی صندلی راحتی بزرگ نشستم تا درباره‌ی این حسن تصادف و خوشبختی غیرمنتظر خویش کمی فکر کنم. تا مدتی نیز از خاطرات آن لذت بردم. سپس ملتفت تصویر بانو دارتل شدم که بر بالای روبخاری قرار داشت؛ پنداری چشمانش را به من دوخته است.

این تصویر بسیار شبیه به صاحبش بود. بدیهی است که به همین نسبت مرا متوحش ساخت. فقط نقاش از نشان دادن اثر زخم صرف‌نظر کرده بود، ولی در عالم خیال و وهم آن را نیز بر تصویر افزودم. گاهی چندان واضح و مشهود نبود؛ زمانی آشکار و سربی‌رنگ و کشیده می‌شد. این حالت عین آن لحظه‌ای است که بر سر ناهار، عصبانی و خشمگین شد.

اندیشیدم که چرا در این خانه عکس او را در هیچ اتاقی نگذاشته و آن را فقط به من بیچاره تحمیل کرده‌اند. برای رهایی یافتن از دست او، فوری لباس خود راکندم و چراغ را خاموش کردم، ولی در خواب هم نتوانستم عکس وی و شیوه سؤال کردنش را از خاطر بزدایم. او در همه احوال از روی طاقچه به من نگاه می‌کرد و می‌پرسید: واقعاً چنین است؟ می‌خواهم که حقیقت آن دستگیرم شود.

چون نصف شب از خواب برخاستم، با کمال اضطراب و پریشانی متوجه شدم که در خواب هرکس را که دیده‌ام بدون اینکه به موضوع سؤال خویش توجهی داشته باشم، این سؤال را تکرار کرده‌ام.

فصل بیست و یکم

امیلی کوچولو

در این خانه نوکری وجود داشت که خاص استیرفورث بود و در سفر و حضر ملازم رکاب او بود. استیرفورث این نوکر را که ظاهراً نمونهٔ احترام و فروتنی بود؛ در دانشگاه پیدا کرده بود. تصور می‌کنم که در دنیا هرگز نتوان نوکری یافت که ظاهرش این قدر محترم و آبرومند باشد و کم حرف بود؛ به هنگام راه رفتن، پاها را آهسته بر زمین می‌گذاشت؛ رفتارش آرام بود؛ با اشخاص با احترام تمام آمیخته با اطاعت کامل رفتار می‌کرد؛ هرگاه که حضور او لازم بود، مانند جنی که مویش را آتش زده باشند حاضر می‌شد و در غیر این صورت از نظرها پنهان بود. اما از همهٔ این محاسن بالاتر، ظاهر احترام‌آمیز و حاکی از متانت او جالب بود. عضلات چهرهٔ وی هیچ حرکتی نداشت و گردنش کلفت و سرش طاس و صاف بود و مقداری موی کوتاه در طرفین آن دیده می‌شد؛ خیلی آهسته صحبت می‌کرد؛ مخصوصاً عادت داشت که صدای سین را در گفتار خود با غلظتی زاید الوصف ادا کند، به طوری که به نظر می‌رسید در محاوره این حرف را بیش از همهٔ حرفهای دیگر به کار می‌برد. خلاصه کلیهٔ صفات و مشخصات وی، یکی از دیگری بهتر بود و هریک به وی ظاهری محترمانه‌تر و شرافتمندانه‌تر می‌بخشید. حتی اگر بینی کج و معوج یا نقص خلقت دیگری هم داشت، باز رفتار وی این عیوب را می‌پوشاند و به او ظاهری احترام‌آمیز و متین و نوکرمآب می‌بخشید، گویی که همهٔ وجود او از معانی و ظواهر لغات محترم و احترام و بزرگی و

متانت پر است و وی در اصول این معانی ذره‌ای تردید و شک روا نمی‌دارد. به‌قدری در رعایت این ظواهر مقید بود که ممکن نبود حتی یک لحظه نیز این اندیشه را از مخیله خویش بگذرانم که وجود وی برخلاف کلیه این اصول باشد. هیچ‌کس هم نمی‌توانست او را در زمره نوکرها بیاورد، زیرا بسیار متمایز و شریف و محترم و اصیل به‌نظر می‌رسید. اگر کسی تکلیفی به وی رجوع می‌کرد که مادون شأن او بود، یعنی از ظواهر احترام‌آمیز و متین او کمی پایینتر به‌نظر می‌رسید، خود ناراحت و دچار تشویش می‌شد. مثل این بود که وی خاطر محترمترین و اصیلترین و متین‌ترین بندگان خدا را پریشان ساخته و به وی اهانتی روا داشته است. ضمناً دریافتیم که کلفتها به‌جهت اینکه مبادا چنین موردی پیش آید، به‌قدری احتیاط‌کار بودند که پرهیز داشتند این‌گونه امور و حتی امور دیگر را هم به وی محول کنند. این کارها را خود انجام می‌دادند. غالباً وی در آبدارخانه کنار بخاری نشسته و مشغول مطالعه روزنامه بود.

هرگز کسی را به کم‌حرفی و خویشتن‌داری او ندیده بودم و این صفت نیز بر احترام و وقار او افزوده بود و او را ممتاز می‌کرد. هیچ‌کس نام تعمیدی او را نمی‌دانست، و این امر نیز بر وقار او می‌افزود. نام خانوادگی وی نیز کاملاً محترمانه و پرطنطنه بود؛ او را «لِیتِیمر» می‌خواندند.

نمی‌دانم ظواهر پروقار و روحیه و اخلاق مخصوص او بود که باعث می‌شد من خویشتن را در برابر وی بسیار بیش از آنچه تصور می‌کردم کوچک و خردسال احساس کنم یا علت دیگری بر این امر مترتب بود. سن او را نمی‌توانستم حدس بزنم، زیرا همین کم‌حرفی و سکوت، سن او را از سی تا پنجاه جلوه‌گر می‌ساخت.

صبح قبل از اینکه از خواب برخیزم، لِیتِیمر وارد اتاقم شد تا آب گرم مخصوص اصلاح لعنتی را بگذارد که برای من باعث سرافکندگی و شرمساری شده بود و لباسهایم را نیز مرتب کند و ماهوت پاک‌کن بزند. هنگامی که پرده‌ها را کنار زد تا نور داخل شود، او را دیدم که هنوز ظواهر موقرانه و احترام‌آمیز خویش را حفظ کرده است - حتی بادهای سرد زمستان نیز در وی تأثیر نکرده بود. کفشهای مرا چپ و راست مرتب پهلوی هم گذاشت و لباسم را خیلی بااحتیاط و آهسته‌گردگیری کرد و سپس آن را با دقت و آرام، چنانکه طفلی را بر زمین گذارند تا به وی گزندی نرسد، بر صندلی گذاشت.

به او سلامی کردم و گفتم: ساعت چند است؟

او با همان حرکات مخصوص و آهسته و باوقار، دست در جیب کرد و ساعت جیبی را به در آورد و شستش را حایل کرد تا فتر آن زیاد باز نشود. سپس آن را به چشم نزدیک ساخت - گویی

به جام جهان‌نما می‌نگرد - و بعد آن را بست و گفت که آقای محترم، ساعت هشت و نیم است.
- در صورتی که بتوان به آقای استیرفورث گفت که شما دیشب راحت خوابیده‌اید، موجب مسرت خاطر ایشان می‌شود.

- خیلی متشکرم. واقعاً خوب خوابیدم. آقای استیرفورث که کاملاً سلامت هستند!
- قربان، تشکر می‌کنم. مزاج معظم‌له در تعادل است.
این‌هم از مشخصات و خواص او بود که هیچ‌گاه در سخن خویش صفت عالی استعمال نمی‌کرد و همواره تعادل را مراعات می‌کرد.
- جنابعالی فرمایش دیگری ندارید، تا با کمال میل انجام دهم؟ برای مزید استحضار خاطر مبارک عرض می‌کنم که زنگ حضور بر سر میز صبحانه در ساعت نه نواخته می‌شود. در سر ساعت نه و نیم هم صبحانه صرف می‌شود.
- خیلی متشکرم؛ کار دیگری ندارم.
- چه فرمایشی! تشکر از بنده است.

سر را کمی فرود آورد و از کنار تخت‌خواب دور شد، پنداری می‌خواست از این جسارت خویش معذرت بخواهد که سخن مرا تصحیح کرده است. از در بیرون رفت و آن را چنان آهسته و بی‌صدا بست که گویی در این اتاق مریضی به خواب رفته است که اگر با جزئی صدایی بیدار شود، فوری جان به جان‌آفرین تسلیم خواهد کرد.

هرروز صبح عین این سخنان بی‌کم و کاست بین ما رد و بدل می‌شد. هرچند صمیمیت و اعتماد متقابل بین استیرفورث و من افزون می‌شد و مادرش به من انس می‌گرفت و در محاوره با بانو دارتل گرم‌تر می‌شدم، باز در برابر این پیشخدمت موقر و خونسرد، بچه‌ای بیش نبودم.

لیتیمر برای ما اسب تهیه کرد و استیرفورث که همه فن حریف بود، به من درس سواری آموخت. گذشته از این، شمشیر مشقی‌ای تهیه کرد و من نزد استیرفورث به فرا گرفتن رموز شمشیربازی پرداختم. دستکش بوکس هم آماده ساخته بود که به آموختن آن فن هم همت گماشتم. هنگامی که استیرفورث عیوب و حرکات ناصحیح مرا در فنون نامبرده خاطر نشان می‌ساخت، به هیچ‌وجه شرم‌منده نمی‌شدم، ولی هنگامی که همین حرفها را در حضور لیتیمر بیان می‌داشت خیلی شرم‌منده می‌شدم، چنانکه پنداری شنیدن آن تذکرات مافوق طاق‌ت من بود. من که دلیلی در دست نداشتم که بدانم لیتیمر خودش از این فنون باخبر است یا نه، ولی با این وصف مأخوذ به حیا می‌شدم و خویش‌تر را بچه‌ترین و بی‌تجربه‌ترین مردم جهان می‌یافتم.

علت اینکه در توصیف این شخص این قدر غلو کردم، این است که علاوه بر تأثیر شگرفی که

در من داشت، در اتفاق دیگری هم ذی‌مدخل بود که بعداً ذکر آن به میان خواهد آمد.

هفته معهود با خوشی و سرور بسیار گذشت؛ بخصوص برای من پر از لذت بود، زیرا آن سوابق ارادت و مجذوب شدن را نیز نسبت به استیرفورث حفظ کرده بودم. با این حال در طی این هفته به قدری کرامات از او مشاهده کردم که ارادت و ایمانم صدچندان شد؛ او را بهتر شناختم. مثل اینکه این مدت خیلی بیشتر از یک هفته بود. او با من مانند یک عروسک، با ملایمت و ملاطفت رفتار می‌کرد و این رفتار او از هر روش دیگری که ممکن بود پیش گیرد، اثر بهتری داشت. این رفتار مرا به یاد آن دوستی و عوالم گذشته انداخت. به نظر من این رفتار، نتیجه مستقیم و طبیعی آن دوستیها و صمیمیتها بود، مثل اینکه از آن زمان تا کنون ذره‌ای تغییر خلق نداده است. این رفتار به علاوه مرا از هرگونه تشویش و اضطرابی که معلول قیاس کردن عدم تجربه و کاردانی خودم با لیاقت و توانایی او بود می‌رهاند. در مقام قیاس کردن نیز این رفتار - چنانکه گفتم - مؤثر بود و همین سبب شد که نزد خود بیندیشم که نسبت به من صمیمتر است. بالاخره تصمیم گرفت که در مسافرت با من همراه باشد. روز حرکت ما نیز فرا رسید. ابتدا مردد بود که لیتیم را با خود همراه بیاورد یا او را در همان جا بگذارد. عاقبت تصمیمش این شد که بدون وی حرکت کند. آن وجود محترم که پیوسته از تقدیر خویش راضی به نظر می‌رسید (گویی از اصحاب توکل است)، اسباب سفر را در کالسکه کوچکی قرار داد که بنا بود ما را به لندن برساند.

از بانو استیرفورث و بانو دارتل وداع کردیم؛ علی‌الخصوص من بسیار تشکر کردم. پنداری مادر جان‌نثار و عاشق نیز می‌ترسید که مبادا من - بجهت به این کوچکی - برای مسافرت کردن مناسب نباشم.

از بیان کردن احساسات خویش نسبت به مشاهده مجدد جاهایی که در نزد من عزیز و آشنا بود عاجزم. با کالسکه پستی به راه افتادیم. وجداناً به قدری نسبت به یارمث علاقه پیدا کرده بودم که گویی وطن و خانه من است. شب‌هنگام که از کوچه‌های تاریک این شهر می‌گذشتیم تا به کالسکه‌خانه برسیم، استیرفورث کمی از آن تحسین کرد. من از فرط مسرت در پوست نمی‌گنجیدم. در ابتدای ورود رفتیم که بخوابیم (در هنگام عبور کردن از مقابل اتاق دلفین - که همان پیشخدمت سابق این مهمانخانه باشد - یک جفت کفش با گتری بسیار کثیف مشاهده کردم). صبح نیز خیلی دیر سر صبحانه حاضر شدیم. استیرفورث که خیلی سرکیف بود، قبل از من بیرون رفته و در کنار ساحل تفرج کرده بود - به قول خودش با نصف ملاحان آن منطقه طرح

دوستی ریخته بود. او در همان حوالی خانه‌ای شبیه به خانه آقای پگاتی دیده بود که از دودکشهای آن دود پر می‌خاست و حتم کرده بود که این، خانه اوست. ابتدا تصمیم گرفته بود که داخل شود و بگوید:

- من دیوید کاپرفیلد هستم، منتها خیلی بیشتر از سن واقعی خویش رشد کرده‌ام.
- دی‌زی، تو کی خیال داری که مرا با آنها آشنا سازی؟ من که به هر صورت تابع تصمیمات تو هستم. حالا تو باید تصمیم بگیری.

- خوب، من هم فکر کردم که بهتر است شب، موقعی که آنها همه دور آتش نشسته‌اند داخل شویم تا آنها را در اتاق گرم و کانون خانواده مشاهده کنیم. واقعاً دیدنی است.
- خیلی خوب. پس امشب.

- من هیچ‌گونه اطلاعی از ورود خودمان به آنها نمی‌دهم. باید آنها را غافلگیر کنیم.
- اوه البته! اگر آنها را غافلگیر نکنیم که مزه ندارد. باید امشب گروهی از مردم بومی را در حال طبیعی و زندگی عادی دید.

- اینها عیناً همان قسم مردمی هستند که در مکالمه تو با بانو دارتل از آنها بحث شد.
- آها! پس مشاجرات من و روزا را خوب به خاطر داری. آه، من از این دختر متنفرم. مثل اجنه و شیاطین است. اما ولش کن. حالا نقشه تو چیست؟ تصور می‌کنم که می‌خواهی از دایه پیرت دیدن کنی!

- البته، من باید قبل از هرچیز پگاتی را ببینم.
استیرفورت به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: خوب، اگر من دو ساعت شما را تنها بگذارم، برای گریه و ریختن اشک و درد دل کافی است؟
خنده کنان گفتم که کافی است، ولی او هم باید بیاید، زیرا هم‌اکنون آوازه او در میان نزدیکان و دوستان من پیچیده است و همه او را می‌شناسند.

- من حاضرم که هرکجا بگویی بیایم و هرچه امر کنی انجام دهم. به من بگو که کجا بیایم تا پس از دو ساعت با هر حالتی که امر بفرمایی، مسرور یا غمزده، در آنجا حاضر شوم.
نشانی منزل آقای بارکیس، کالسکه‌چی پست بلاندرستون و حومه را به‌طور دقیق برایش شرح دادم و از هم جدا شدیم. تنها به راه افتادم. هوا خیلی خوش و ملایم بود. زمین خشک و دریا صاف و پرکف. آفتاب می‌تابید، ولی چندان گرم نبود. همه چیز تازه و شاداب به‌نظر می‌رسید. از بودن در آن محل به‌قدری خوشحال بودم که می‌خواستم در خیابان با عابران هم

احوالپرسی کنم و دست دهم.

خیابانها به نظر تنگ می آمد، اما جزئی ترین اشیای آن را نیز از نظر دور نمی داشتم. هیچ تغییری در آنها مشاهده نکردم، تا اینکه به دکان آقای عمر رسیدم که حالا به نام آقای عمر و جرام بود. به غیر از اضافه شدن نام جرام به تابلو، در عبارت «بزازی و خیاطی و خرازی و لوازم تدفین و البسه سوگواری و غیره» هیچ تغییری حاصل نشده بود.

خود به خود پاهایم به سوی دکان رفت. به آن طرف خیابان رفتم و داخل دکان شدم. در پستوی دکان، یک خانم زیبا ایستاده بود که بچه ای را در بغل می رقصانید. کوچولوی دیگری نیز به دامن وی چسبیده بود. به آسانی مینی و بچه های او را شناختم. در اتاق نشیمن باز نبود، ولی در کارگاه که در آن طرف حیاط واقع بود، همان لحن ناساز و اندوهبار سابق، به آهستگی به گوش می رسید، گویی این صدا هیچ گاه قطع نشده است.

در حین ورود گفتم: آقای عمر تشریف دارند؟ اگر هستند، می خواستم یک دقیقه خدمت برسم.

- اوه بلی قربان، هستند. با این هوا به واسطه تنگی نفس هیچ ممکن نیست بیرون برود. جو، برو باباجون را صدا کن.

کوچولویی که به دامن وی آویخته بود چنان جیغی زد که خودش خجل شد و صورتش را در دامان مادر پنهان ساخت. من صدای نفس نفس و دمی را شنیدم که به در نزدیک می شد. بزودی سر و کله آقای عمر پیدا شد. مرض وی شدت گرفته بود، ولی از آخرین باری که او را دیده بود، چندان پیرتر به نظر نمی رسید.

آقای عمر گفت: چه فرمایشی دارید قربان؟ بنده با کمال میل در انجام دادن فرمایشات حاضرم. دستم را جلو بردم و گفتم: آقای عمر، اگر مایل باشید اول با من دست بدهید، چون سابقاً نسبت به من لطف و مرحمت داشتید. شاید هم این نظر بر اثر توهم و خیال برایم حاصل شده باشد.

- من؟ از این اظهار محبت بسیار خوشوقتم، ولی شما را به جا نمی آورم. تصور می کنم که حافظه من هم مثل نفسم ضعیف شده باشد.

سرش را به علامت نفی جنبانید.

- آه، یادت نیست که پای کالسکه پستی آمدی تا مرا همراه بیاوری و من در اینجا صبحانه

صرف کردم و با هم و با آقای جرام که هنوز شوهر این خانم نشده بود، به بلاندرستون رفتیم؟

- خداوندا! چه می‌گویی! از این اظهار تعجب دچار سرفه شدیدی شد:
 - من که نمی‌توانم باور کنم. مینی عزیزم یادت می‌آید؟ ای خدا، خانمی مرحوم شده بود.
 - او مادر من بود.
 آقای عمر جلیقه مرا با انگشت اشاره گرفت:
 - بدون شک یک بچه شیرخوار هم بود! یعنی دو نعش بود. آن نوزاد در بغل مادرش خفته بود؛ بلی، در بالندرسون بود. خدایا، از آن وقت تا کنون به شما که بد نگذشته؟
 گفتم که نه، بد نگذشته و ان شاء الله به ایشان هم خوش گذشته باشد.
 - نه چیزی ندارم که قابل شکایت باشد فقط تنگی نفسم بیشتر شده است، ولی این قاعده عمومی است. هر قدر عمر آدمیزاد درازتر شود، نفسش کوتاه‌تر می‌شود. من به داده و نداده شکرگزارم. خوب طریقی است، درست نیست؟
 آقای عمر چند بار دچار سرفه شد و دخترش او را آرام کرد. مینی در کنار ما پهلوی تخته مغازه ایستاده بود و بچه کوچک خویش را می‌رقصاند.
 آقای عمر گفت: خدایا! بدون تردید! دو نعش بود! بلی، به خدا اگر یادت باشد آن روز، روز عروسی جرام و مینی بود.
 جرام می‌گفت: آقا، روز عروسی را معین کن.
 مینی هم اصرار داشت:
 - بلی پاپا، روز عروسی را معین کن.
 حالا دیگر جرام با من شریک شده. این بچه را نگاه کن! این بچه کوچک آنهاست.
 مینی خنده‌ای کرد و گیسوان بافته شده خویش را به روی شقیقه آورد. آقای عمر هم یکی از انگشتان چاق خود را به دست کوچک بچه داد و بچه به روی پیشخان دکان مشغول رقصیدن شد.
 آقای عمر سر را به علامت تصدیق جنباند و گفت: بلی، دو نعش بود! مثل اینکه همین الان بود که جرام آن تابوت خاکستری را با میخهای نقره‌ای محکم کرد. پهنای تابوت این قدر هم کمتر بود.
 با دست بچه که بر روی پیشخان ایستاده بود نشان داد:
 - دو اینچ کمتر. بفرمایید یک چیزی میل کنید.
 از او تشکر کردم و دعوتش را پذیرفتم.
 آقای عمر اظهار کرد: صبر کن. پگاتی زن بارکیس سورچی و خواهر آن ملاح به خانواده شما

مربوط بود؟ بدون شک او در آنجا خدمتکار بود!

جواب مثبت من، او را بسیار خوشحال کرد.

- پس دیگر باید تنگی نفسم رفع شود، زیرا حافظه‌ام کم‌کم دارد به‌جا می‌آید. خوب آقا، یکی از خویشتان او اینجا کار می‌کند. خیلی سلیقه و ذوق خیاطی دارد. به‌نظر من سلیقه‌ی یک دوشس انگلیس هم به‌گرد او نمی‌رسد.

بی‌اختیار گفتم: امیلی کوچولو نباشد؟

- اسمش امیلی است؛ کوچولو هم هست؛ ولی باور کن که چهره‌ی او به‌قدری زیباست که نصف زنهای این شهر را از حسد کشته.

مینی با صدای بلند گفت: بابا این حرفها چیست؟

- جانم، من تو را که نمی‌گویم.

ضمناً به من چشمکی زد:

- اما می‌گویم نصف زنهای یارم‌ث را. آه! تا شعاع پنج کیلومتری اطراف این شهر، زنهای از حسد می‌میرند.

- بلی، اما او هم باید پا را از گلیم خود، درازتر نکند و بهانه دست مردم ندهد که در پشت سر او صحبتها کنند.

آقای عمر به دختر خود جواب داد: این ممکن نیست! ممکن نیست! همه‌ی عقل تو همین است! زبان زنهای را نمی‌شود بست، مخصوصاً وقتی که موضوع زیبایی زن دیگری باشد.

براستی گمان کردم که آقای عمر از فرط سرفه کردن از دست رفت. پس از این شوخیهای جسارت‌آمیز، به‌قدری سرفه کرد که نفسش بند آمد و با وجود تقلا و کوشش بسیار، بر نمی‌گشت. هرآن منتظر بودم که سرش پایین بیفتد و در پشت پیشخان دکان ناپدید شود و شلووار سیاه سواری او که بر زانوانش مقداری رویان دوخته شده بود و بر اثر سرفه کردن می‌لرزید، در این آخرین تلاش بین مرگ و زندگی بالا بیاید. بالاخره حالش به‌جا آمد. به‌قدری خسته شده بود که ناچار روی چهارپایه‌ی پشت میز تحریر دکان نشست.

همچنان‌که سر را خشک می‌کرد و با دشواری نفس می‌کشید گفت: بلی، او در اینجا با کسی صمیمی و دوست نشده و از هیچ‌گونه آشنایی و دوستی‌ای نیز استقبال گرمی نکرده است. ضمناً باید بگویم که به مردها نیز به همین منوال هیچ رو نمی‌دهد. در نتیجه حرفهایی زده شد که به‌نظر من از آنجا سرچشمه گرفته که در مدرسه گاهی می‌گفته است که اگر او از خانمهای اعیان و اشراف

بود، برای دایی اش چنین و چنان می کرد. حالا فهمیدید؟ و برای او فلان و فلان را می خرید. با کمال اشتیاق گفتم: باور بفرمایید که این را به من هم گفته است. آن وقت ما هر دو بچه بودیم.

آقای عمر دوباره رو به دختر خود کرد و گفت: این ممکن نیست! ممکن نیست! بلی، همین طور است. به علاوه او با خرج کم، لباسهایی برای خود تهیه می کند که دیگران با صرف کردن چندین برابر آن از تهیه اش عاجزند؛ این نیز مزید بر علت شده است. گذشته از اینها، او کمی خودرأی و خودسر است؛ کمی هم لوس بار آمده و نمی تواند به آسانی جلو غضب و احساسات خود را بگیرد. ولی دیگر هیچ عیبی بر او نمی توان گرفت. مینی، درست می گویم؟

- بلی پایا، درست است.

آقای عمر اظهار داشت: به همین علت هنگامی که او نزد خانم پیری به عنوان ندیمه استخدام شد، میانشان نگرفت و او هم از خودسری دست برداشت. بالاخره به اینجا آمد و برای سه سال به عنوان شاگرد، استخدام شد. حالا دو سالش گذشته و واقعاً به قدری دختر خوبی است که بیش از آن نمی توان از دختری توقع داشت. به قدرشش نفر شاگرد کار می کند. این طور نیست مینی، او به شش نفر نمی ارزد؟

- بلی پایا و من هیچ گاه از او بدگویی نکرده ام.

- خیلی خوب درست است. بلی، آقای من که شما باشید -.

بعد از چند لحظه مکث که به مالیدن چانه گذشت، گفت: برای اینکه شما خیال نکنید زبان من برخلاف نفسم دراز است، به همین جا ختم می کنم. به علاوه، گفتمی دیگری هم نیست.

چون در موقع صحبت کردن از امیلی صدای خود را آهسته کرده بودند، دریافتیم که او باید در همین حوالی باشد. وقتی پرسیدم که او در جوار ماست، آقای عمر سری به علامت تصدیق جنباند و با سر به طرف اتاق نشیمن اشاره کرد. در مقابل سؤال من که آیا ممکن است از شیشه در به داخل نگاه کنم، موافقت نمود. از پشت شیشه دیدم که نشسته و مشغول خیاطی است. مشاهده کردم که از زیباترین زنهای عالم است. چشمان درخشان و آبی او که در عالم طفولیت در قلبم کارگر افتاده بود، به سوی بچه دیگر مینی که در کنارش مشغول بازی بود، متوجه شده و در سیمای وی خودسری نمودار بود، چنانکه من از سابقه ای که از اشتیاق آمیخته با حجب و کناره گیری در او سراخ داشتم، دریافتیم که آنچه از این مقوله شنیده ام حقیقت محض است، ولی باز در دیدگان زیبای وی چیزی جز نیکی و صفا مشهود نبود - به این حقیقت اطمینان کامل دارم.

آهنگی که از ته حیاط به گوش می‌رسید، پنداری در تمام مدت غیبت من هیچگاه قطع نشده بود. باز با همان لحن غمناک به گوش می‌رسید - این نغمه هرگز از دنیا رخت برنخواهد بست - صدای ضربات چکش یکی بعد از دیگری می‌آمد. آقای عمر گفت: چرا نمی‌فرمایید! بفرمایید در اتاق و با او صحبت کنید. بفرمایید! منزل، منزل خودتان است.

آن ایام، من خیلی خجالتی‌تر و کم‌روتر از آن بودم که بتوانم داخل اتاق شوم، زیرا نزد خویش اندیشیدم که ممکن است ورود من موجب اضطراب و پریشانی او شود. به‌علاوه باید اعتراف کنم که بیشتر به ملاحظه این بود که حالات مذکور به خودم دست ندهد. لذا از آقای عمر هنگام اتمام کار او را پرسیدم تا در سر وقت مراجعت کردن او به خانه در جلو دکان حاضر شوم. از آقای عمر و دختر زیبای او و نوه‌هایش خداحافظی کردم و به‌سوی منزل پگاتی شتافتم. پگاتی در آشپزخانه‌ای که کاشی‌کاری شده بود، مشغول تهیه شام بود. به‌مجرد اینکه در زدم، آن را باز کرد و از من پرسید که چه فرمایشی دارم! تبسمی کردم، ولی او جوابی نداد. تاکنون هیچ‌گاه مکاتبه ما قطع نشده، ولی از آخرین ملاقات ما هفت سال گذشته بود.

- آقای بارکیس منزل تشریف دارند؟

سعی کردم این کلمات را طوری ادا کنم که او مرا نشناسد.

- بلی منزل است، ولی از استخوان‌درد زمینگیر شده است.

- دیگر به بلاندرستون نمی‌رود؟

- البته هر وقت حالش بهتر شد خواهد رفت.

- شما چطور بانو بارکیس؟

با دقت بیشتری به من خیره شد و متوجه شدم که دستهای او می‌لرزد.

گفتم: علت سؤال کردن بنده این است که می‌خواستم راجع به خانه‌ای که در آنجا واقع شده است تحقیقات کنم. اسمش چیست؟ گویا روکری باشد!

یک قدم عقب رفت و دستها را به حال تردید و وحشت جلو آورد. پنداری می‌خواهد مرا دور نگاه دارد و خودش نیز از من دوری کند.

فریاد زد: پسر عزیز و مهربانم!

هر دو ما به گریه افتادیم و در بازوان یکدیگر قفل شدیم.

چه ابراز احساساتی کرد! گاه می‌خندید؛ گاه می‌گریست؛ چه خوشحالی زایدالوصفی. چقدر

مایهٔ تأسف او بود که برای مدتی طولانی و زیاد از در آغوش گرفتن قره‌العین و مایهٔ نشاط و خوشبختی و افتخار خویش محروم بوده است. از توصیف کردن نحوهٔ ابراز احساسات او عاجزم؛ بی‌اختیار متأثر شدم؛ حال خود را در مقابل آن‌همه احساسات و محبت وی نمی‌فهمیدم؛ هرگز به عمرم تا به این حد خندان و گریان نبودم، حتی در برابر او. پگاتی چشمانش را با پیش‌بند پاک کرد و گفت: بارکیس از آمدن تو بسیار خوشحال خواهد شد، به‌طوری که از هزار شمع نداری هم برای سلامت او مؤثرتر است. اجازه می‌دهی که بروم و به او بگویم؟ عزیزم، ممکن است به اتاق بیایی و او را ببینی؟

- البته با کمال میل.

ولی پگاتی به این آسانها نمی‌توانست از من دل بر کند و از اتاق خارج شود، زیرا به‌مجرد اینکه به آستانه در می‌رسید، برمی‌گشت تا بار دیگر مرا ببیند و به‌سوی من می‌آمد تا با یک خنده و گریهٔ دیگر در آغوشم بگیرد. بالاخره برای اینکه به این امر خاتمه داده باشم، با او بالا رفتم و در بیرون اتاق ایستادم تا آقای بارکیس را برای ملاقات حاضر کند. عاقبت پس از یک دقیقه انتظار کشیدن، خود را به مریض نشان دادم.

مرا با گرمی بسیار پذیرفت. درد استخوان او به‌قدری شدید بود که نمی‌شد با او دست داد، اما خواهش کرد تا منگولهٔ شب‌کلاه او را تکان دهم. این عمل را با کمال صمیمیت انجام دادم. وقتی که در کنار تختش نشستم، به من گفت که حالش خیلی بهتر شده است. چنین به‌نظر می‌رسید که او مرا در کنار خود نشانده و در جادهٔ بلاندرستون مشغول راندن درشکه است. درحالی‌که خوابیده و فقط سرش از لحاف بیرون بود، به‌نظر مانند شمایل مقدسان و انبیا می‌آمد و قیافه‌اش به‌نظم عجیب می‌رسید.

آقای بارکیس با تبسمی که حکایت از حال زار و استخوان‌درد شدیدش می‌کرد گفت: اسمی که من بر کروک کالسکه نوشتم چه بود آیا به خاطر دارید؟

- آقای بارکیس، ما مدتی به‌طور جدی راجع به آن صحبت کردیم، این‌طور نیست؟

- اگر به خاطر داشته باشید، من مدت مدیدی راضی بودم.

- بلی، مدت مدیدی.

- حالا هم از این عمل خود پشیمان نیستم. یادتان می‌آید که یک‌بار گفتید او همهٔ شیرینها و

غذاها را می‌پزد؟

- بلی، کاملاً یادم هست.

- این حرف شما را کاملاً تصدیق می‌کنم. چنان با حقیقت منطبق است که وجود آفتاب، دلیل آمدن روز است.

آقای بارکیس سرش را که در شبکلاه بود و تنها علامت تأیید و تأکید سخنانش بود تکان می‌داد.

- با واقعیت چنان سازگار است که مالیات و اجحاف دولت! هیچ حقیقتی این قدر بارز نیست. آقای بارکیس رویش را به جانب من کرد؛ پنداری توقع تصدیق داشت، پس من هم تبعیت کردم.

آقای بارکیس گفت: هیچ حقیقتی از این مسلم‌تر نیست. شخص بیچاره و فلک‌زده‌ای مثل من این را موقعی درک می‌کند که دچار مرض و زمینگیر شده باشد. آقا، من خیلی بدبخت هستم. در این موقع دست راست او به زیر تشک رفت و کمی جست‌وجو کرد. عصایی را که یک سرش به تخت بسته شده بود گرفت و با ته آن، جعبه‌ای را که در زیر تخت بود و گوشه آن دیده می‌شد به گوشه‌ای زد و بعد چهره‌اش عبوس شد.

آقای بارکیس گفت: لباس کهنه است.

- ده!

- کاش به جای آن پول می‌بود.

چشمان خویش را تا آخرین حد امکان فراخ کرد و گفت: ولی چه سود که پول نیست! من نیز چنان نمودم که به این امر کاملاً اطمینان دارم. بعد آقای بارکیس چشمان خود را با حجب و مهربانی به سوی همسر خویش کرد و گفت: پگاتی بارکیس بهترین و فهمیده‌ترین زنان دنیاست. شایسته هرگونه احترام و تحسین است. عزیزم، امشب شام خوبی تهیه کن. می‌خواستم با این تکلفات بیهوده که به افتخار من درصدد تهیه کردنش بودند مخالفت کنم، ولی چون دیدم پگاتی که در مقابل من نزدیک تخت نشسته بود بی‌نهایت با این امر سر مخالفت دارد، منصرف شدم.

آقای بارکیس اظهار داشت: عزیزم، همین جاها کمی پول گذاشته‌ام و حالا کمی خسته هستم. در صورتی که تو و آقای دیوید کمی مرا تنها بگذارید تا بیارامم، پس از بیدار شدن آن را می‌یابم و تقدیم می‌کنم.

ما از اتاق بیرون رفتیم. چون از در خارج شدیم، پگاتی به من گفت که آقای بارکیس در این اواخر بیش از سابق در خرج کردن سختگیر شده است. اغلب قبل از اینکه حتی یک شاهی هم از

کیسه درآورد، به این نقشه متوسل می‌شود. به همین علت هم برای انجام دادن این کار - بیرون آمدن از رختخواب و درآوردن پول از آن جعبه کذایی - عذاب و دشواری فوق‌العاده‌ای را متحمل می‌شود. درواقع هم در همان لحظه صدای ناله و فریادی به گوش ما رسید که حکایت از عذاب و شکنجه زایدالوصفی می‌کرد، زیرا درد استخوان به تمام مفاصل وی رسوخ کرده بود. پگاتی که اشک محبت و همدردی در دیدگانش حلقه زده بود، گفت که نباید او را از این عمل بازداشت. بنابراین او آن قدر ناله و فریاد کرد تا اینکه بار دیگر به روی تختخواب قرار گرفت. هیچ تردیدی ندارم در اینکه او مانند یک مبارز، رنج و شکنجه می‌کشید. سپس ما را به داخل اتاق خواند و چنان می‌نمود که گویی الان از خواب راحت سر برداشته است. یک سکه پنج‌لیره‌ای از زیر بالش بیرون آورد. دلخوشی و سرور او در قبال همه شکنجه‌ها و عذابها، از اینکه ما به جایگاه پول او پی نبرده‌ایم و سر آن جعبه کذایی بر ما پوشیده است، چنان بود که به توصیف در نمی‌آید.

راجع به استیرفورث بعضی اطلاعات را به پگاتی دادم تا او را برای پذیرایی کردن حاضر کرده باشم. چون پگاتی از مراتب علاقه من نسبت به استیرفورث باخبر شد، گفت که هرکس نسبت به من این قدر ابراز محبت کرده باشد، مانند آن است که دوست اوست و این خوبیها را به او کرده است. استیرفورث در این ضمن سر رسید و رفتار گرم و صمیمی اش و اخلاق درویشی و صورت خوش و طرز برخورد کردن او با هر مصاحبی، بزودی او را در دل پگاتی عزیز ساخت و در عرض پنج دقیقه، پگاتی با استیرفورث مثل شیر و شکر جوشیدند. حتی رفتار صمیمی و گرم وی با من کافی بود که پگاتی را هم رام کند. بر اثر امتزاج کلیه این عوامل، پگاتی بکلی شیفته وی شد.

استیرفورث با کمال امتنان و درویش‌نوازی، دعوت شام را پذیرفت. او به اتاق آقای بارکیس رفت و چنان محیط اطراف مریض را روشن و گرم ساخت که پنداری دم مسیحاست که بدانجا راه یافته است. رفتار و گفتار او به قدری طبیعی و مناسب بود که گویی از آن رفتار و گفتار بهتر ممکن نیست. هم اکنون که خاطرات آن برخورد را به خاطر می‌آورم، محظوظ می‌شوم.

در همان اتاق نشیمنی وقت خوش کردیم که کتاب شهیدان نیز مثل همیشه بر روی میز تحریرش قرار داشت و از زمان کودکی من کسی لای آن را نگشوده بود. مشاهده این کتاب مرا به یاد خاطرات هنگام قرائت کردن آن و احساسات و هیجاناتی انداخت که به من دست می‌داد. ولی فرصت نشد تا آن را درست به خاطر می‌آورم، زیرا پگاتی از اتاقی سخن به میان آورد که به من اختصاص داده بود و آن را اتاق دیوید می‌خواند و گفت که در مدت توقف خود باید شبها در آن بخوابم، اما هیچ اشاره‌ای به استیرفورث نکرد. فوری شست استیرفورث خبردار شد و گفت:

البته که امشب باید اینجا بخوابی و من هم برای استراحت کردن به هتل می‌روم. گفتم: استیرفورث، این خلاف رسم دوستی است که من تو را از این راه دور بیاورم و در اثنای سفر تنها بگذارم.

با چنان شدت و حدتی اعتراض کرد و منطق مرا شکست که متقاعد شدم. ساعت هشت به‌سوی قایق آقای پگاتی رهسپار شدیم. اخلاق خوش و رفتار درویشی استیرفورث امروز به درجه‌ای رسیده بود که از روز پیش هم بیشتر در قلوب مؤثر بود. اکنون که به واقعیات بیشتر آشنا شده‌ام، می‌فهمم که رفتار او ساختگی بود و برای نیل به هدف، روش مخصوصی در پیش گرفته بود. اگر آن وقت کسی این حقیقت را به من گوشزد می‌کرد، بدون تردید هدف نفرت من قرار می‌گرفت.

پهلوی به پهلوی با صمیمیت و احساس دوستی بی‌شایبه، در تاریکی، در ورزش نسیم دریا، به‌سوی قایق آقای پگاتی روان بودیم. شاید نسیم امشب، آرام‌تر و غم‌انگیزتر از نسیمی بود که در شبی می‌وزید که من به‌سوی قایق می‌رفتم.

- استیرفورث، اینجا محلی است غم‌انگیز و کاملاً طبیعی. چنین نیست؟
- غم‌انگیز است. تاریکی آن‌چنان است که گویی دریا منتظر فرو بردن ماست. آن روشنایی از همان قایق است؟
- بلی، همان است.

- این همان قایقی است که امروز صبح دیدم. از روی غریزه تا نزدیک آن نیز آمدم. دیگر سخنی رد و بدل نشد. به‌سوی روشنایی گام برمی‌داشتیم. دست را روی دستگیره در گذاشتم و آهسته به استیرفورث گفتم که به دنبال من داخل شود.

در خارج صدای صحبت کردن به گوش می‌رسید و لحظه‌ای که می‌خواستیم داخل شویم، صدای کف زدن شنیدیم. چون داخل شدم دیدم که صدا از دستان بانو گامیج بود. ولی این زن تنها کسی نبود که در آن قایق، سخت به هیجان آمده بود؛ آقای پگاتی از ته دل و با رضایت خاطر می‌خندید؛ بازوان را باز کرده بود تا امیلی را در آغوش گیرد؛ در چهره حمام نوعی هیجان و شیف‌تگی آمیخته با تحسین و حجب مفرط مشاهده می‌شد؛ دست امیلی را گرفته بود، مثل اینکه امیلی را به آقای پگاتی معرفی می‌کند؛ امیلی کوچولو نیز از فرط شرم سرخ شده بود، زیرا او اولین کسی بود که متوجه ورود ما شد. این حالت و وضعی بود که ما در حال قدم گذاشتن از محیط تاریک و سرد بیرون به اتاق گرم و روشن قایق آقای پگاتی مشاهده کردیم. بانو گامیج نیز

در گوشه‌ای شاهد این ابراز احساسات بود و بی اختیار دستها را مثل دیوانه‌ها به هم می‌زد. این منظره خانوادگی و گرم، به مجرد ورود ما عوض شد، به طوری که انسان نمی‌توانست باور کند که لحظه‌ای پیش چنین حالتی در میان این جمع موجود نبوده است. در میان افرادی متعجب و واله قرار گرفته بودیم. آقای پگاتی درست در مقابل من بود. دستانم را به سوی او دراز کردم. فوری حام فریاد برآورد:

- آقا دی‌وی! این آقا دی‌وی است!

لحظه‌ای بعد همه با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم و خوشی و شغف خویش را برای یکدیگر شرح دادیم. همه در یک زمان صحبت می‌کردیم. آقای پگاتی از فرط سرور نمی‌دانست که چه می‌کند؛ مرتباً با من و استیرفورث دست می‌داد؛ موهای پریشان خویش را با دست تکان می‌داد و بشدت می‌خندید، چنانکه منظره‌ای بسیار دیدنی ایجاد شده بود.

- نمی‌توانم باور کنم که شما آقایان، آقایانی که حالا برای خود مردی شده‌اید، امشب سرزده به کلبه محقر ما آمده‌اید! امیلی عزیزم بیا پهلوی من، بیا اینجا فرشته عزیز من. این آقای دی‌وی است. این هم همان آقای است که وصفش را شنیده‌ای. امیلی، او با آقای دی‌وی آمده است تا از تو در این شب دیدن کند که از بهترین شبهای عمر داییت است و شاید دیگر چنین شبی پر نشاط و شاد نبیند.

آقای پگاتی بعد از گفتن این سخنان که مسلسل و بدون وقفه و با مسرت خاطر و شادی فوق‌العاده‌ای بیان شد، دستهای بزرگ خویش را با حظ و شغف کامل به دو طرف رخسار خواهرزاده خود گذاشت و آن را چندین بار بوسید. سپس دستهای او را به روی سینه پهن خویش گذاشت و چند بار به آهستگی به روی آن زد و بعد او را رها ساخت. امیلی با عجله‌ای هرچه تمامتر به سوی اتاقی روان شد که سابقاً در آنجا خوابیده بودم و همچنان که از خجالت سرخ شده بود و نفس می‌زد، با مسرت به ما نگاه کرد.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: اگر شما آقایان، آقایانی که حالا دیگر برای خود مردی شده‌اید...

حام با فریاد گفت: بلی، هم بزرگ و هم آقا شده‌اند. آقای دی‌وی بزرگ شده. همین‌طور است. - اگر شما آقایان، آقایان بزرگ، بعد از اینکه از حقیقت امر مطلع شدید، باز مرا بابت این بروز دادن احساسات نبخشیدید، من هیچ چیز نمی‌دانم و از شما هم معذرت خواهم خواست. امیلی عزیزم! او می‌داند که می‌خواهم همه چیز را فاش کنم.

باز هیجان آقای پگاتی گل کرد:

- برای همین هم رفت - نه، نه، خواهش می‌کنم بروی و ببینی چه می‌کند.
بانو گامیچ سری به علامت تصدیق و اطاعت کردن تکان داد.

آقای پگاتی پهلوی ما آمد و در کنار بخاری نشست:

- اگر امشب پرمسرت‌ترین و خوشترین شب عمرم نباشد، خودخواه‌ترین مردم دنیا هستم و مستحق تکه تکه شدن. دیگر نمی‌دانم که چه.

با صدای آهسته و خطاب به استیرفورث گفت: این امیلی ما، همین‌که دیدید سرخ شد و رفت...-

استیرفورث سری به علامت تصدیق جنباند، پنداری از این امر بسیار مسرور و در شغف با آقای پگاتی شریک است. این تصدیق در آقای پگاتی چنان مؤثر افتاد که پنداری او سخنی گفته باشد. آقای پگاتی گفت: بدون شک او امیلی است؛ خودش است؛ تشکر می‌کنم.

حام چند بار سر را به نشانه تصدیق کردن به سوی من تکان داد، گویی او هم می‌خواهد همین را بگوید.

- امیلی در خانه ما آن خوشبختی و نشاطی را فراهم می‌ساخت که فقط موجودی خوش‌طینت و ساده‌دل مانند او ممکن است ایجاد کند. او بچه من نیست. من هیچ بچه‌ای ندارم، ولی او را از بچه خودم بیشتر دوست می‌دارم. می‌فهمید چه می‌گویم؟
استیرفورث تصدیق کرد:

- خوب می‌فهمم.

- می‌دانم که شما آقای فهمیده‌ای هستید؛ از شما تشکر می‌کنم. آقا دی‌وی به خاطر دارند که چه بچه‌ای بود. حالا هم می‌بینید که چه دختری است، ولی نمی‌توانید درک کنید که او برای من چه بود و چه هست و چه خواهد بود. من شخصی هستم خشن و کم‌فهم، مثل سگ‌ماهی. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند احساسات مرا درک کند مگر اینکه زن باشد و بفهمد که من چه محبتی نسبت به امیلی کوچولو دارم. بین خودمان باشد...-

اینجا صدا را آهسته‌تر کرد:

- اسم آن زن هم بانو گامیچ است.

آقای پگاتی باز موهای خود را با دست به هم زد تا برای مابقی صحبت حاضر شود. بعد دو دست را روی زانوهایش قرار داد:

- کسی که امیلی ما را از زمانی می شناخت که پدرش غرق شد و او در جلو چشمش بزرگ شد و به ثمر رسید و بچگی و زمان جوانی اش را دیده است، مردی است که شکل و شمایل ندارد؛ مردی است به درشت هیكلی من؛ از باد تند جنوب شرقی محکم و سلامت شده است؛ شخصی است روی هم رفته خیلی خاطر جمع و درستکار و خوش قلب.

تصور می کنم که هرگز چهرهٔ حام را تا این حد غرق در تبسم ندیده بودم. او نشسته بود و به ما لبخند می زد.

آقای پگاتی با چهره ای مشعوف و درخشان گفت: این مرد ژنده پوش چه شاهکاری زد. گلوی او پیش امیلی گیر کرد. او در همه جا مثل سگ وفادار به دنبال امیلی روان بود. خود را بندهٔ وی ساخته است. از خور و خواب می افتد. من هم که از خدا می خواستم امیلی ازدواج مناسبی کند. می خواستم که او در همهٔ احوال تحت حمایت شخصی مقتدر و درستکار باشد. نمی دانم که چقدر زنده خواهم ماند یا آجلَم کی می رسد، ولی همین قدر می دانم که اگر شبی قایق من در بادهای سخت یارمِث برگشت و روشنایی شهر را برای آخرین بار دیدم، راحت تر فرو می روم، زیرا در ساحل کسی هست که مثل شیر از امیلی من که خدا حفظش کند، محافظت می کند. تا هنگامی که او زنده است هیچ آسیب و گزندى به امیلی نمی رسد.

آقای پگاتی با اشتیاق و سادگی دست راستش را حرکت داد، گویی او دستهای خود را برای آخرین بار به جانب چراغهای شهر حرکت می دهد. سپس سرش را به سوی حام جنباند، به چشمان او نگاه کرد و چشمکی زد.

- خُب به او پیشنهاد کردم که با امیلی صحبت کند. او مردی است قوی هیكل، اما از یک بچه هم کمروتر است. نمی خواهد این کار را بکند. به این جهت خودم صحبت می کنم. امیلی می گوید: او! او را که من سالهاست می شناسم و با او خیلی صمیمی هستم. اوه دایی جان، من هرگز نمی توانم زن او شوم. خیلی مرد خوبی است. من به آن شخص می گویم: «من خیلی مایل بودم که این ازدواج سر بگیرد، ولی حالا که نشد، شما با هم خوب باشید؛ به او محبت کن؛ رفتار جوانمردانه پیشه کن.» او دست مرا فشار می دهد و می گوید: «اطاعت می کنم.» از آن به بعد کمافی السابِق خوش رفتار و جوانمرد بود. دو سال بدین منوال گذشت و ما در خانه مثل سابق بودیم.

چهرهٔ آقای پگاتی که در تمام طول صحبتهایش با وضع حکایت تغییر می نمود، حالا همان وضع مسرت و مسرور سابق را به خود گرفت. یک دستش را روی زانوی من و دست دیگرش را

روی زانوی استیرفورث گذاشت (قبلاً هردو را با آب دهان تر کرد تا اهمیت موقعیت را نشان دهد) و شروع به سخن گفتن کرد: یک شب (بی مقدمه و ناگهان که همین امشب باشد)، امیلی از سر کار برمی‌گردد، او هم با امیلی همراه است! خوب، حالا شما خواهید گفت که این چندان واقعه مهمی نیست؛ نه، زیرا او همیشه مواظب و محافظ امیلی است و مانند یک برادر از او توجه می‌کند. اما این دفعه این مردک ژنده‌پوش دست امیلی را گرفته است و با مسرت می‌گوید: «اینجا را نگاه کن! این، زن کوچک زیبای من می‌شود!» امیلی هم نیمه با جسارت و نیمه با حجب و نیمه خندان می‌گوید: «بلی دایی! در صورتی که شما راضی باشید.» اگر من راضی باشم؟!

آقای پگاتی جمله آخر را با صدای بلند و لحنی حاکی از مسرت مفرط ادا کرد:
- خداوندا ممکن است که من راضی نباشم؟

امیلی می‌گوید: در صورتی که شما راضی باشید، اکنون من هم آماده‌تر هستم و مدتی راجع به آن فکر کرده‌ام. برای او زن خوبی خواهم شد، زیرا او نیز مردی خوب و دوست‌داشتنی است. آن وقت بانو گامیج مثل اینکه صحنه نمایش را مشاهده می‌کند دست می‌زند و بعد شما داخل می‌شوید. موضوع به همین جا ختم می‌شود و پرده می‌افتد. شما داخل می‌شوید. این نمایش همین الان در همین اتاق اجرا شد. داماد همین است که اینجا نشسته است. امیلی هم به مجرد اینکه مدت قرارداد شاگردی‌اش به آخر رسید، با او ازدواج می‌کند.

حام از شدت ضربه‌ای که آقای پگاتی از فرط خوشی و شغف و به علامت دوستی بر روی وارد ساخت، تکان خورد. تحت تأثیر احساسات و هیجان شدید، با لکنت و دشواری زیاد چند کلمه‌ای سخن راند: آقای دی‌وی، وقتی که برای اولین بار امیلی را دیدید او از شما چندان بزرگتر نبود. آن وقتها من فکر می‌کردم که اگر بزرگ شود چه خواهد شد. او زیر چشم من بزرگ شد. آقایان، مثل یک گل، بزرگ شد. حاضرم زندگی خویش را فدای او سازم. آقای دی‌وی، اوه! حاضرم با رضایت و طیب خاطر، جان خویش را فدای او سازم. نمی‌توانم بگویم که او را چقدر دوست دارم. او برای من - او برای من - راستی نمی‌توانم بگویم - من - او را راستی راستی دوست دارم. تصور نمی‌کنم که در دنیا آقای تحصیل‌کرده‌ای باشد که محبوب خود را بیشتر از من دوست داشته باشد. با وجود این - ممکن است خیلی از عوام هم به همین اندازه دوست بدارند.

به‌نظرم بسیار تماشایی بود که شخص نیرومندی مانند حام، تحت تأثیر عشق یک موجود زیبا و کوچک چنین به خود بلرزد. همچنین درد دل کردن آقای پگاتی و حام که ما را خودمانی

تلقی کردند، بسیار متأثرکننده بود. من از شنیدن تمامی این داستان متأثر شدم. نمی دانم که این تأثر تا چه حد ناشی از خاطرات ایام طفولیت من بود؛ نمی دانم که آیا به هنگام آمدن، در ته قلب به عشق امیلی کوچولو امید داشتم! به هر حال همین قدر می دانم که ابتدا از خوشی به هیجان آمدم، چنانکه به کوچکترین بهانه‌ای ممکن بود سرشکم جاری شود.

اگر بنا می شد که من در مقابل حرفی بزنم، حتماً صحنه را بکلی خراب می کردم، ولی خوشبختانه استیرفورث رشته سخن را به دست گرفت و چنان خوب از عهده برآمد که پس از چند دقیقه، همه ما حالت رضایت و سرور کامل به خود گرفتیم.

استیرفورث فوری گفت: آقای پگاتی، شما بهترین مرد دنیا هستید، پس شایسته سرور امشب نیز می باشید. این سخن را با کمال صمیمیت و ایمان عرض می کنم. حام، امیدوارم که با کمال سعادت و خوشی زندگی کنی! این را هم از صمیم دل عرض می کنم. دی زی، بخاری را سیخ بزن تا گرم شود. آقای پگاتی، اگر خواهرزاده خود را از آن اتاق بیرون بیاورید تا بر این صندلی خالی بنشیند که در آن گوشه واقع شده، من خواهم رفت. امشب مخصوصاً در جوار این اتاق خانوادگی نباید جای کسی خالی باشد؛ مخصوصاً جای چنین کسی که حضور او را در ازای بهشت و خوشیهای آن نیز نمی دهم.

آقای پگاتی به اتاق سابق من رفت تا امیلی کوچولو را برگرداند. در ابتدا امیلی نمی خواست بیاید؛ سپس حام رفت. عاقبت او را آوردند. ولی بسیار منقلب و برافروخته بود. بزودی از مشاهده اینکه استیرفورث چقدر با احترام و ملاحظه با او رفتار می کند و از گفتن هرگونه سخنی که ممکن است موجب اضطراب او شود پرهیز می نماید و نیز اینکه آقای پگاتی از کشتیها و قایقها و دریا و ماهی و ملاقات ما در سالم هاوس و خوشیهای دریانوردی و آنچه مربوط به فن ماهیگیری است، صحبت می دارد، آرام شد. آقای پگاتی رشته سخن را با سهولت کامل به موضوعی کشاند که همه ما به آن ذی علاقه شدیم.

امیلی در تمام مدت صحبت ما بسیار اندک سخن گفت. تنها به تماشا کردن و شنیدن سخنان ما قناعت نمود. بتدریج چهره او رنگ طبیعی به خود گرفت و بسیار زیبا شد. استیرفورث به دنبال بیانات آقای پگاتی درباره یک کشتی که در دریا درهم شکسته بود، داستانی سرود. چنان تعریف می کرد که پنداری همه آن مناظر را در برابر چشم می بیند. چشمهای امیلی نیز به سیمای او دوخته شده بود، مثل اینکه او هم عین آن مناظر را می دید. از حادثه‌ای سخن گفت که برای خودش روی داده بود. چنان آن را با لحن مسرت بخش و نشاط آوری تعریف می کرد که گفتی این

داستان برای ما هم به قدری تازه و هیجان‌انگیز است که برای گویندهٔ آن - که در صحنه حضور داشته است. امیلی از شنیدن این حکایت به قدری خندید که قایق کوچکی که در آن نشسته بودیم به تکان افتاد و به صدا درآمد. ما نیز همه خندیدیم. استیرفورث هم خندید. خندهٔ ما بی‌اختیار و از ته دل بود. این داستان باعث شد که آقای پگاتی بزند زیر آواز، یا بهتر بگویم زیر فریاد. او سرود ملاحان را خواند که می‌گوید: «هنگامی که باد توفانی می‌وزد - می‌وزد - می‌وزد.» این سرود را با چنان شور و هیجانی خواند که حقیقتاً گمان بردم باد، اطراف خانه را فرا گرفته است و از همهٔ جوانب می‌وزد و به وزش خویش ادامه می‌دهد.

استیرفورث چنان بانو گامیج را مشغول و خوشحال ساخته بود که به قرار اظهار آقای پگاتی (که داشت به‌طور خصوصی به من می‌گفت) از زمان مرگ شوهر مرحومش هرگز این قدر خوش نبوده است. استیرفورث به او فرصت نمی‌داد تا به فکر بدبختی خود بیفتد؛ چنانکه به قرار اظهار خود بانو گامیج مثل این بود که او را جادو کرده باشند.

اما با این اوصاف، استیرفورث همهٔ سخن را به خود منحصر نساخته بود. وقتی که امیلی کمی رویش باز شد و (گرچه هنوز هم بقایای حجب در او بود) از آن طرف بخاری شروع کرد که با من از آن گردشهایی که سابقاً با هم می‌رفتیم و گوش‌ماهی و شن صحبت کند و هنگامی که از او پرسیدم به خاطر دارد چه محبتی نسبت به او داشتم (هر دو خندیدیم و سرخ شدیم) و هنگامی که از آن ایام و عواطفی یاد می‌کردیم که جز خواب و خیال چیزی نبود و امروز بسیار به‌نظر غیرطبیعی می‌رسید، استیرفورث ساکت و هوشیار نشسته بود و به سخنان ما گوش می‌داد. امیلی در تمام مدت صحبت کردن در همان گوشهٔ معهود روی صندوقی نشسته بود که جای سابق او بود، و حام نیز در کنارش نشسته بود، یعنی همان‌جا که سابقاً من می‌نشستم. نتوانستم علت این کناره‌گیری و فاصله گرفتن امیلی را که بکلی به دیوار چسبیده بود، بفهمم. آیا به‌علت خون به دل کردن حام بود یا شرم حضور؟ ولی در تمام طول این مدت، او را با این وضع مشاهده کردم.

تقریباً نیمی از شب گذشته بود که از آنها جدا شدیم. کمی بیسکویت با ماهی نمک‌سود خوردیم و بعد همراه با خوشی و شغف کامل، آنها را وداع گفتیم. آنها همه ما را در میان گرفتند و تا بیرون در هم ما را مشایعت کردند و با چراغ، راه ما را روشن ساختند. دیدگان آبی امیلی کوچولو را در عالم خیال می‌دیدم که از پشت حام به ما می‌نگرد و صدای شیرین او را می‌شنیدم که به ما می‌گفت مواظب خود باشیم تا راه را گم نکنیم.

استیرفورث بازوی مرا گرفت و گفت: چه دختر جذاب و زیبایی است! راستی خانه‌ای است شگفت و ساکنان آن هم به همین گونه شگفت‌انگیز هستند. امشب واقعاً احساسات جدیدی در من تواید شد.

جواب دادم: ما هم چقدر خوشبخت هستیم که شاهد خوشی و مسرت ایشان در این امر خیر بودیم. هرگز مردمی را تا این حد خوشحال ندیده بودم. چقدر لذت دارد که انسان شاهد این وضع باشد و در آن نیز شرکت کند. راستی لذت دارد.

استیرفورث گفت: اما چه عفریت قوی هیکلی همسر این دختر خواهد شد، اینطور نیست؟ او به قدری با آنها گرم گرفته بود که از شنیدن چنین اظهارنظر یخ و سردی خشکم زد. ولی چون به سیمای او نگاه کردم و تبسم او را دیدم، کمی آرام شدم و گفتم: اوه استیرفورث، تو همیشه فقرا را مسخره می‌کنی! تو می‌توانی بانو دارتل را دست بیندازی، ولی من که از مکنونات و احساسات قلبی تو باخبرم. وقتی که تو مثل شیر و شکر با آنها می‌جوشی و گرم می‌گیری و در شادی آنها شرکت می‌کنی و با آن ماهیگیران ساده انس می‌گیری و با زنی پیر مانند دایه من مزاح می‌کنی، ممکن نیست که نسبت به آنها بی‌اعتنا باشی. بر مراتب دوستی و محبت من نسبت به تو استیرفورث، هزار بار افزون شده است.

ایستاد و به چهره من خیره شد:

- دی‌زی، گمان می‌کنم که این سخنان تو حقیقت داشته باشد. آرزو می‌کنم که ما همه، واقعاً همچنان که می‌گویی باشیم.

لحظه‌ای بعد شروع کرد به خواندن همان آوازی که آقای پگاتی برای ما خواند. ضمناً ما همچنان به سوی یارم‌ث راه می‌رفتیم.

فصل بیست و دوم

مناظر قدیم و چهره‌های جدید

استیرفورث و من قریب دو هفته در آن حوالی ماندیم. لزومی نمی‌بینم یادآور شوم که ما اغلب اوقات با هم بودیم، جز بعضی مواقع که چند ساعتی از هم جدا می‌شدیم. او قایقرانی را خوب می‌دانست، ولی من چندان علاقه‌ای به آن نشان نمی‌دادم. در مواقعی که با آقای پگاتی برای قایقرانی بیرون می‌رفت، من معمولاً در ساحل می‌ماندم. چون در منزل پگاتی اقامت داشتم، برایم محدودیتی وجود داشت، در صورتی که استیرفورث کاملاً آزاد بود. خلاصه اینکه چون به‌هنگام روز می‌دیدم که پگاتی تا چه حد برای فراهم کردن استراحت و رفاه آقای بارکیس تلاش می‌کند، شرم داشتم از اینکه شبها دیر بیایم. استیرفورث در مهمانخانه منزل داشت و دیگر هیچ‌گونه مانعی از لحاظ رعایت کردن وقت و زمان برای او وجود نداشت و شبها - هنگامی که من در خواب بودم - به قرار مسموع به قهوه‌خانه مخصوص ملاحان می‌رفت که به اصطلاح پاتوق آقای پگاتی هم آنجا بود. با لباس ماهیگیران به دریا می‌رفت و هنگام سپیده صبح به اتاق خویش مراجعت می‌کرد. بر من روشن شد که روح ناراحت و ماجرابطلب وی با کارهای تعجب‌آور و مشقت‌خیز و در هوای بد و توفانی دریا آسوده می‌شود. این راحت روح، درست مطابق همان آسایشی بودن که همیشه از مواجهه با هرگونه هیجان و امر مجهولی به او دست می‌داد. به این جهت این اعمال او هیچ‌گاه به‌نظرم شگفت‌انگیز نرسید.

علت دیگری هم بر این جدایی مترتب بود و آن، میل من برای رفتن به بلاندرستون و دیدن مناظر مأنوس ایام کودکی و تجدید کردن خاطرات آن بود. استیرفورث یک بار با من به آنجا آمد، ولی پس از آن دیگر علاقه‌ای به رفتن به آنجا نشان نداد. چنانکه به خاطر دارم سه یا چهار روز برنامه ما این بود که بعد از صرف صبحانه از هم جدا می شدیم و تا غروب آفتاب، یکدیگر را نمی دیدیم. اطلاع صحیحی از شیوه وقت گذراندن او نداشتم، جز اینکه در محل، سرشناس و محبوب شده بود و هزاران وسیله وقت‌گذرانی داشت که دیگران به آن دسترسی نداشتند.

فعالیت من صرف زیارت کردن جاهای مأنوس و قدیمی و تجدید کردن خاطرات شد. هر وجب از راه، خاطراتی را در من زنده می ساخت. کلیه جاهای قدیمی را یک به یک سرکشی کردم و از این عمل هرگز سیر نمی شدم. این محلها را به همان نحو بررسی می کردم که در غربت از اندیشه می گذرانیدم و به همان طریق در آن می ماندم که در عالم خیال در هریک توقف می کردم. در پیرامون قبور پدر و مادرم که زیر درختی واقع شده بود، مدتی توقف کردم. قبلاً هنگامی آنجا را دیده بودم که تنها پدرم در قبر خفته بود. از اینکه قبر پهلویی برای در آغوش گرفتن مادر مرحوم و طفل معصوم او باز شده بود و آن موجود زیبا و آسمانی را در خود گرفته بود، به قدری متألم شدم که حدی بر آن متصور نیست. ساعتی در آن محل ماندم. قبر آنها بر اثر کوشش پگاتی کاملاً تمیز نگهداری و در اطراف آن باغچه‌ای احداث شده بود. این قبرها کمی از خیابانی که منتهی به بنای کلیسا می شد فاصله داشت و در گوشه آرامی قرار گرفته بود. خطوط روی سنگ را می خواندم و همچنان که مشغول قدم زدن بودم، صدای زنگ کلیسا را می شنیدم و از اینکه ساعت عزیمت من نزدیک است به خود می لرزیدم. اندیشه‌ام در طی گذشت این ساعات متوجه نقشه‌های آتیه و شغلی بود که باید انتخاب کنم، گویی آمده‌ام که نقشه‌ها و خیالات خویش را با مادری در میان نهم که هنوز در قید حیات است.

در خانه سابق ما تغییرات شگرفی رخ داده بود. لانه‌های پوسیده زاغان که مدت‌های مدیدی متروک مانده بود، دیگر بکلی از بین رفته بود و اثری از آثارشان باقی نبود؛ درختها را هرس کرده بودند و شکل آنها عوض شده بود؛ باغچه پر از علفهای هرز بود؛ نیمی از پنجره‌ها هم بسته بود. آن خانه مسکونی بود، ولی در آن، مردی دیوانه و اشخاصی مسکن داشتند که مأمور مواظبت کردن از او بودند. او همواره در کنار پنجره اتاق من می نشست و به حیاط کلیسا چشم می دوخت. نزد خویشان می اندیشیدم که آیا در مخیله او هم نظیر همان افکاری می گذرد که در مغز من می گذشت، موقعی که صبحهای آفتابی با لباس خواب آنجا می نشستم و به صحن حیاط نظر

می‌دو ختم و گوسفندی را می‌دیدم که ساکت و آرام مشغول چرا بود و اشعهٔ طلایی آفتاب تازه هوا را روشن ساخته بود؟

همسایه‌های سابق ما - یعنی آقای گریپر و خانمش - به امریکای جنوبی مهاجرت کرده بودند. باران از سقف خانهٔ غیرمسکون آنها رخنه کرده و دیوارهایش را ویران ساخته بود. آقای چیلپ بار دیگر با زنی بلندقد و لاغر ازدواج کرده بود که دارای بینی درازی بود. یک بچهٔ لاغر و مردنی هم داشت. این طفل کله‌ای بزرگ و حجیم داشت که گردن نحیفش قادر به راست نگه داشتن آن نبود. دو چشم درخشان هم داشت. گویی همواره در این اندیشه بود که چرا اساساً به این دنیای فانی قدم گذاشته است.

موقعی که در پیرامون خانهٔ اصلی خویش قدم می‌زدم، احساسات مخصوصی به من دست داد که با غم و شادی توأم بود، تا اینکه سرانجام پرتو سرخ‌فام خورشید زمستان، مرا به خود آورد که وقت بازگشت است. هنگامی که از آنجا دور شدم - مخصوصاً وقتی که با استیرفورث کنار بخاری نشسته بودیم - برای من فکر اینکه ساعتی پیش در آنجا بوده‌ام، لذتی وافر داشت. همچنین زمانی که شب در اتاق پاکیزه و تمیز خود نشسته بودم و کتاب کروکودیل‌ها را ورق می‌زدم (این کتاب همواره در آن اتاق و روی میز کوچکی قرار داشت) و با قلبی مملو از حق‌شناسی به خاطر می‌آوردم که دوستانی مانند استیرفورث و آقای پگاتی و عمه‌ای خوش‌قلب و رؤوف و مهربان دارم که جای همهٔ آنچه را که از دست داده‌ام می‌گیرند، لذتی به من دست می‌داد که تا درجه‌ای کمتر از لذت به یاد آوردن خاطرات سابق بود.

نزدیکترین راهی که می‌توانستم برای مراجعت کردن به یارمٲ در پیش گیرم این بود که سوار قایق بزرگی شوم و از رودخانه بگذرم. قایق مرا در کنار شهر پیاده می‌کرد. از آنجا مستقیماً به خانهٔ آقای پگاتی می‌رسیدم. این راه دیگر زحمت دور زدن و از راه شوسه رفتن را نداشت. منزل آقای پگاتی از محل پیاده شدن من صد متر فاصله داشت. به این جهت همواره در هنگام پیاده شدن سری هم به آنجا می‌زدم. استیرفورث پیوسته آنجا منتظر من بود. با هم در هوای سرد و مه‌آلود، به‌سوی چراغهای شهر روانه می‌شدیم که چشمک می‌زدند.

در یک شب تاریک که من دیرتر از وقت معمول بازگشتم (آن روز دیگر دیدار تودیدی خویش را از بلاندرستون به عمل آوردم، از این‌روی که می‌خواستم بزودی به داور بازگردم)، او را در خانهٔ آقای پگاتی تنها یافتم. اندیشمند در کنار آتش نشسته بود. به‌قدری در فکر فرو رفته بود که از آمدن من آگاه نشد. البته ممکن بود که صدای پا در روی ماسه‌های ساحلی توجه شخص را

جلب نکنند، ولی حتی موقعی که داخل اتاق هم شدم، او ملتفت حضور من نشد. نزدیک او ایستاده بودم و به وی نگاه می‌کردم، اما او باز نشسته و ابروها را تنگ درهم کشیده بود و در افکار خویش غوطه می‌خورد.

وقتی که دستم را به روی شانه‌اش گذاشتم، چنان از جای پرید که خودم نیز بی‌اختیار ترسیدم. غضبناک گفتم: تو مثل ارواح و اجنه بر سرم شبیخون زدی.
- ناچار می‌باید به نحوی تو را از حضور خویش مطلع می‌کردم. آیا حضور من باعث تشتت فکر و اندیشه تو شد؟
- نه، نه.

نزدیکش نشستم:

- در چه اندیشه‌ای فرو رفته‌ای؟

- به سایه‌هایی نگاه می‌کردم که شعله آتش می‌سازد.

او فوری یک نیمسوز برداشت و آتش را به هم زد. دسته‌ای جرقه از آن برخاست و همچنان که به سوی دودکش بالا می‌رفت، صدا کرد. گفتم: تو که نگذاشتی این سایه‌ها را ببینم.

- تو قادر به دیدن آنچه من می‌دیدم نبودی. هوای گرگ و میش و غروب آفتاب را هیچ دوست ندارم. چقدر دیر کردی! کجا بودی؟

گفتم: من از گردش معمولی‌ام برگشته‌ام.

استیرفورث به اطراف اتاق نظری کرد: من نیز اینجا نشسته بودم و می‌اندیشیدم. که در این هوای دلگیر و تاریک به فکرم رسید همه کسانی که در شب ورود ما این قدر خوشحال بودند، پراکنده خواهند شد و خواهند مرد. چه آسیبه‌ها که به آنها خواهد رسید. من از خدا می‌خواستم که در این بیست سال، دارای پدری سختگیر و اندک‌بین می‌بودم.

- استیرفورث عزیزم، چه شده است؟

با شگفت‌زدگی گفتم: از صمیم دل می‌گویم که کاش تربیت و پرورش بهتری می‌داشتم! کاش من دارای نیروی خودداری می‌بودم و بر نفس سرکشم فایق می‌آمدم.
در سیمای او نوعی آثار ندامت می‌خواندم که موجب شگفتی من شد. بیش از حد انتظار تغییر حالت داده بود.

از جای برخاست و چهره خویش را با کمال تأثر به طرف آتش گرفت و به سربخاری تکیه داد و گفت: هزار بار بهتر می‌بود که شخص، به جای این پگانی لخت و برادرزاده پابرهنه او باشد تا

اینکه مثل من ثروتی هزار برابر آنها داشته و در مقابل فکرش هم بازتر باشد. حداقل او فشار و بار فکری را که در این ساعت در این کشتی لعنتی بر من دست داد احساس نمی‌کند.

به قدری از این تغییر حالت ناگهانی او جا خوردم که ابتدا بکلی دست و پای خود را گم کردم و ساکت و خشک آنجا ایستادم و به نظاره او پرداختم. سرش را به روی دستهایش گذاشته و اندوهناک سرگرم تماشای آتش بود. عاقبت استدعا کردم که علت این غم و تأثر فوق‌العاده را برایم بگویند تا بلکه من نیز در غم او شریک باشم؛ شاید بتوانم راهی پیش پایش بگذارم. پیش از اینکه جملات فوق‌پایان یابد، ناگهان زد زیر خنده. ابتدا با عصبانیت می‌خندید، ولی فوری لحن آن را تغییر داد و با خوشحالی و مسرت خندید.

- نه دی‌زی، چیزی نیست. من در ابتدای مسافرت، در لندن به تو گفتم که گاهی خودخوری می‌کنم. الان تصور می‌کنم که چنین حالتی به من دست داده است. هنگامی که هوا گرفته است و تنها هستم، داستانهای ایام طفولیت و تخیلات مخصوصی به خاطر می‌آید. بدون هیچ علتی متأثر می‌شوم. گمان می‌کنم حالا هم نزد خود مجسم می‌کردم که مانند آن بچه بدخویی که سرانجام طعمه گرگ شد، من نیز طعمه حیوانی مخوف می‌شوم. در نتیجه آن، لرزه و خوفی تمام وجودم را گرفت که به قول پیرزن‌ها انسان را فرا می‌گیرد. از خودم نیز وحشت داشتم. گفتم: تصور می‌کنم که از چیزی به غیر از این هم واهمه داشته باشی.

- شاید هم این‌طور باشد و شاید هم نباشد و از خیلی چیزها بترسم. خوب! به هر حال این نیز بگذرد! تصور نمی‌کنم که بار دیگر بگذارم به این حال خمودی گرفتار آیم. دیوید، من باز هم تکرار می‌کنم که به صلاح من، شاید به صلاح خیلی از بچه‌های دیگر هم می‌بود که دارای پدری سختگیر و خرده‌بین باشند.

چهره او پیوسته نمودار حالتی بود، ولی این بار، در حال ادای این کلمات و درحالی که که چشمانش نیز به آتش خیره شده بود، آن نمود و صمیمیت خیلی بیشتر آشکار بود.

مثل اینکه چیزی سبک را با دست به هوا پرتاب کند گفت: حالا دیگر غم و اضطراب کافی است! مثل مکبث باید گفت: «حالا که می‌روم، خویشتن را پردل می‌یابم.» دی‌زی، حال برویم شام بخوریم. ان شاء الله که من نیز مثل مکبث جشن را به علت تأثر بیجا به هم نزنم. گفتم: دیگران کجا هستند؟

- خدا می‌داند. بعد از اینکه رفتم تا تو را هنگام پیاده شدن از کشتی در ساحل بیابم و ناامید شدم و بازگشتم، آنها را نیافتم. به همین علت در افکار پریشان غوطه خوردم تا تو رسیدی و مرا

در آن حالت دیدی.

رسیدن بانو گامیج با یک سبد، معما را حل کرد. او با شتاب خارج شده بود تا برای آقای پگاتی که به هنگام مد دریا برای ماهیگیری رفته بود، شام تهیه ببیند. در را هم برای امیلی کوچولو و حام که به گردش رفته بودند باز گذاشته بود تا اگر زودتر از او آمدند، بیرون نمانند. استیرفورث هم بعد از آنکه خاطر بانو گامیج را با چند مزاح و شوخی شاد کرد، بازوی مرا گرفت و به راه افتاد. او هم حالا دیگر خوب شده بود، زیرا همان حال طبیعی و دایمی خنده و شوخی خویش را باز یافته بود. در راه نیز مشغول صحبت و شوخی کردن بود.

با خنده گفت: پس خلاصه فردا ما این زندگی دریایی را می گذاریم و می رویم.
- قرار ما همین بود و در کالسکه هم جا گرفته ایم.

- پس دیگر ناچار باید رفت. در این مدت به قدری شیفته دریا شده ام که خیال می کردم در دنیا هیچ کاری جز رفتن به دریا و کشتیرانی وجود ندارد. راستی کاش همین طور هم می بود!
با خنده گفتم: البته تا وقتی که این کار برای تو تازگی داشته باشد.

- بدون تردید. اما این نکته سنجی و ظرافت از دوست جوانی مانند تو که بسیار ساده و معصوم هستی فوق العاده بود. خوب دیوید، من خود اذعان دارم که لاابالی و دمدمی مزاج هستم، ولی بدان تا تنور گرم است، نان را می چسبانم. هم اکنون با کوششی که در این حال کرده ام، بخوبی می توانم از عهده امتحان سکان گیری برآیم.

گفتم: آقای پگاتی هم می گفت که تو در فن دریانوردی معرکه هستی.

- دریانورد ماهری مثل او چنین حرفی می زد؟

- خودت هم می دانی که در هر رشته ای که وارد شوی، آن را با علاقه کامل دنبال می کنی و به آسانی فرا می گیری. استیرفورث، آنچه موجب تعجب من می شود این است که تو با این هوش سرشار به هرکاری دست می زنی، خود را ملزم به تکمیل کردن آن نمی کنی.

- ملزم؟ دی زی، من هیچ گاه نتوانستم خود را به یک موضوع پابند کنم. به هر حال این اخلاق به واسطه تربیت کودکی ام در سرشت من داخل شده است. حالا نیز چندان به آن اهمیت نمی دهم و درصدد دفع کردن آن هستم. راستی، می دانی که یک کشتی هم در این ساحل خریده ام؟

اولین بار بود که چنین خبری را می شنیدم. از شگفتی بر جا خشک شدم:

- استیرفورث، تو خیلی عجیب هستی! شاید هیچ وقت گذارت به این سواحل نیفتد!

- نمی دانم، ولی در قلبم محبتی نسبت به این سواحل ایجاد شده است. در هر حال ..

قدمهایش را تند کرد و مرا به دویدن انداخت:

- کشتی‌ای را خریدم که در معرض فروش گذاشته بودند. آقای پگاتی می‌گوید که بسیار تندرو است؛ واقعاً هم همین‌طور است. آقای پگاتی در غیبت من از آن نگهداری خواهد کرد. با منتهای شعف گفتم: استیرفورث، حالا فکر تو را خواندم. ظاهراً چنین جلوه داده‌ای که کشتی را برای خود می‌خواهی، در صورتی که آن را واقعاً برای آنها خریده‌ای. اصلاً من می‌بایستی همان ابتدا با اطلاعی که از صفای باطن تو دارم، این را حدس می‌زدم. استیرفورث عزیز و مهربان، من چگونه قادر خواهم بود که احساسات خود را درخصوص جوانمردی تو به زبان آورم؟

سرخ شد:

- س‌س! هرچه کمتر از این مقوله صحبت کنی بهتر است. فریاد کردم: مگر من نمی‌دانستم؟ مگر نگفتم که ممکن نیست هرگز در دل این مردم ساده و از همه جا بی‌خبر، خوشی یا بدبختی‌ای بگذرد و تو نسبت به آن بی‌اعتنا باشی؟ - خوب، خوب. هرچه می‌خواستی گفتم. تا همین جا بس است. از ترس اینکه مبادا بر اثر تعقیب کردن این مطلب موجبات رنجش او را فراهم آورم، لب فرو بستم، ولی همچنان اندیشه‌ام را دنبال کردم. استیرفورث گفت: ولی این قایق باید تعمیر و برای رفتن به دریا آماده شود. لیتیم را اینجا می‌گذارم تا به آن سرکشی کند. راستی به تو گفتم که لیتیم هم آمده است و در اینجا است؟ - نه!

- بله، امروز صبح آمد و از مادرم نیز یک نامه آورد. چون چشم من به چشم او افتاد، دیدم چنان رنگش پریده که حتی لبانش سفید شده است. اندیشیدم که مبادا بین مادر و پسر اختلافی روی نموده باشد که او را این قدر منقلب ساخته است. فکر خویش را به او گفتم.

سر را به علامت انکار کردن تکان داد و خندان گفت: او نه! چنین چیزی اتفاق نیفتاده است! بلی، نوکر من آمده و در اینجا است.

- هنوز هم همان‌طوری است؟

- همان‌طور! هیچ تغییری در او حاصل نشده است؛ بی‌اعتنا و آرام، مانند یخهای قطبی. در ضمن موظف است که آن قایق را نامگذاری کند. نام آن فعلاً مرغ توفان است، ولی این اسم در

نظر آقای پگاتی چندان خوشایند نیست. حالا نام جدیدی بر آن می‌گذارم.

- چه اسمی؟

- امیلی کوچولو.

چون دیدم که خیره به من می‌نگرد، دانستم که نمی‌خواهد این موضوع به دیگری گفته شود. نتوانستم شدت سرور و شادی خویشتن را مخفی کنم. باز چیزی نگفتم و او هم همان لبخند همیشگی را بر لب آورد، پنداری خاطرش راحت شده است.

او به جلو خیره شد و گفت: اینجا را نگاه کن. امیلی کوچولوست که می‌آید! این جوان هم با اوست. به جان خودم که او مردی است کامل. یک دقیقه هم از او غافل نمی‌شود.

حام حالا قایق‌ساز شده بود و به واسطه داشتن استعداد در فن خویش، مهارتی بسزا یافته بود. لباس کار بر تن داشت. در آن لباس نامرتب و بدنما جلوه می‌کرد، ولی ضمناً قیافه‌ای مردانه داشت و محافظ خوبی برای امیلی به نظر می‌رسید که در کنارش بود. واقعاً در قیافه او نوعی راستی و صمیمیت مقرون با محبت بی‌شائبه و آشکار نسبت به امیلی مشاهده می‌شد که در نظر من زیباترین قیافه جلوه می‌کرد. همان‌طور که آنها به طرف ما می‌آمدند، نزد خود اندیشیدم که آنها از این لحاظ، کاملاً با یکدیگر مناسب و موزونند.

به مجرد اینکه ما ایستادیم تا با آنها صحبت کنیم، امیلی با حجب و حیا دستش را از بازوی حام درآورد و ضمن اینکه با استیرفورث و من دست می‌داد سرخ شد. هنگامی که آنها پس از رد و بدل کردن چند کلمه با ما به راه افتادند، او دست خود را در بازوی حام نیفکند، مثل اینکه حجب و حیا مانع بود. این وضع به‌نظم بسیار بدیع و زیبا رسید. برگشتیم و در روشنی هلال ماه به آنها نگاه کردیم تا از نظر غایب شدند.

ناگهان زنی جوان از کنار ما گذشت که معلوم بود به دنبال آنها روان است. ما ملتفت آمدن او نشدیم، اما در حال عبور چهره او را دیدم و به خاطرم رسید که سابقاً نیز او را دیده‌ام. لباس مختصری بر تن و ظاهری دریده و بی‌حیا و فرسوده و فقیر داشت. مثل اینکه اکنون به هیچ امری توجه ندارد جز تعقیب کردن آنها. سیاهی او نیز به دنبال سیاهی آنها در میان مه دریا محو شد، ولی هنوز فاصله‌ای را که در بدو برخورد کردن با آنها داشت حفظ کرده بود.

استیرفورث همان‌طور که ایستاده بود، گفت: این سیاهی کیست که آن دو را تعقیب می‌کند؟

معنی این کار چیست؟

این کلمات را چنان آهسته ادا کرد که در نظرم بسیار عجیب می‌نمود.

گفتم: شاید خیال دارد از آنها به رسم احسان چیزی بخواهد.
- گدا که چیزی غیر عادی ای نیست. ولی موجب شگفتی است که این گدا امشب به این قیافه درآمده است.

- چطور؟

پس از کمی تأمل گفت: ایراد منطقی و صحیحی ندارم. اما فکر می‌کنم که این از کجا آمد!
در همین حین، راه به کنار دیواری منتهی شد. گفتم: قطعاً از پشت این دیوار.
سر را برگرداند و به عقب نگاه کرد:

- او رفته است. خدا لعنتش کند! برویم و شام بخوریم.

باز هم به عقب برگشت و به طرف دریا نگاه کرد که از دور می‌درخشید و تالابویی داشت. در شگفت بود و چند بار با عبارات مقطع چیزهایی گفت، ولی وقتی که به اتاق رسیدیم و آتش بخاری و روشنایی شمعها را دید، موضوع را فراموش کرد و با مسرت سر میز نشست.

لیتیمر آنجا بود. باز همان احساسات کذایی را در من بیدار کرد. هنگامی که گفتم امیدوارم که حال بانو استیرفورث و بانو دارتل در کمال صحت و سلامت باشد، با احترام گفت که کاملاً صحیح و سالم هستند. ضمناً از طرف خود از من تشکر کرد و گفت که آنها سلامهای خالصانه خود را تقدیم داشته‌اند. تنها همین چند کلمه را بر زبان جاری ساخت، ولی همین چنان در من اثر کرد که پنداری می‌گوید:

- قربان، شما خیلی جوان و بی تجربه هستید؛ بی نهایت بچه‌اید.

تقریباً شام را تمام کرده بودیم و چون کمی از میز دور شدیم و به گوشه‌ای رسیدیم که لیتیمر ایستاده و مراقب ما و بخصوص من بود، شنیدم که به آقای خود می‌گوید: قربان ببخشید، بانو «ماچر» در این شهر است.

استیرفورث با صدای بلند و با تعجب گفت: کی؟

- بانو ماچر.

- او در اینجا چه کار می‌کند؟

- تصور می‌کنم که خانه او در همین حوالی است. ایشان به من گفتند که هرساله برای اجرا کردن نمایش به اینجا می‌آیند. بنده ایشان را امروز بعد از ظهر در خیابان ملاقات کردم و ایشان از من تقاضا کردند که اگر ممکن باشد، امشب بعد از شام مفتخراً خدمت برسند.

استیرفورث از من پرسید: دی‌زی، تو این عفریته را می‌شناسی؟

من ناگزیر شدم که به جهل خود اعتراف کنم و بگویم که بانو ماچر را به هیچ وجه نمی‌شناسم. ضمناً در برابر لیتیمز از این محرومیت شرمنده شدم. استیرفورث گفت: پس او را خواهی شناخت، زیرا یکی از عجایب سبعه است. لیتیمز، وقتی که آمد، او را به اینجا بیاور.

کنجکاوی بخصوصی نسبت به این خانم در من پیدا شد. استیرفورث در جواب سؤالات من راجع به او، با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و از دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد. پس به حالت انتظار و هیجان گرفتار شدم. نیم‌ساعت بعد، همان‌طور که در کنار بخاری نشست و به خوردن مشغول بودیم، در باز شد و لیتیمز با همان حالت مخصوص خود و بدون ذره‌ای تغییر اعلام داشت:

- بانو ماچر.

به‌سوی او نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. اندیشیدم که پس این بانو ماچر کی می‌آید! ولی وقتی که دیدم یک زن کوتوله از پشت تختی که بین من و او بود پیدا شد، بی‌نهایت در شگفت شدم. او کوتوله‌ای بود در حدود چهل یا چهل و پنج‌ساله. سر و صورتی بزرگ داشت؛ یک جفت چشم خاکستری در آن می‌درخشید؛ بازوان بسیار کوتاهی داشت، چنانکه وقتی خواست دست را بر بینی گذارد و برای استیرفورث ادا درآورد، ناچار سر را متمایل ساخت؛ در زیر چانه غبغبی داشت که بند کلاهش را مستور ساخته بود؛ گردن که بکلی نداشت، سینه هم همین‌طور؛ پاهایش هم چیزی نبود که نظر را جلب کند؛ به‌قدری کوتاه بود که یک صندلی معمولی برای وی به‌منزله میز به شمار می‌رفت. کیفی را که با خود آورده بود، روی یک صندلی گذاشت. لباس وی چندان تعریفی نداشت. همچنانکه انگشت را به بینی رسانیده بود (که لاجرم چنانکه خاطر نشان کردم سرش را متمایل ساخته و یکی از چشمهای خویش را بسته بود) منظره‌ای بدیع و تماشایی داشت. بعد از اینکه چند دقیقه برای استیرفورث ادا درآورد، سر صحبتش باز شد. نمی‌توانم بگویم با چه سرعت خارق‌العاده‌ای صحبت می‌داشت.

او به مسخره سر را به‌سوی استیرفورث جنباند:

- دیگر چه! گل زیبایی من؟ تو اینجا هستی ها؟ اوه شیطان! خجالت بکش! اینجا چه کار می‌کنی؟ در این محل که از خانه‌ات این‌قدر دور است! شیطان! من چغلی تو را می‌کنم. تو بچه بدجنسی هستی. استیرفورث، تو بچه بدجنسی هستی و من هم همین‌طور، این‌طور نیست؟ ها ها! به‌خدا که تو حاضر بودی در مقابل پنج لیره به صد لیره شرط ببندی که مرا در اینجا

خواهی دید، این طور نیست؟ من همه جا حاضرم؛ اینجا و آنجا و همه جا. در این موقع روبان کلاه خود را باز کرد و آن را به کناری زد و نفس زنان روی یکی از پیش تخته‌هایی نشست که در جلو صندلی می‌گذارند تا اشخاص پای خود را روی آن قرار دهند. میز ناهارخوری در بالای سرش چون سایبانی شده بود. دستها را روی زانو می‌زد و خیره به من می‌نگریست:

- خوب بچه‌ها! استیرفورث، من خیلی چاق هستم. وقتی که از پله بالا می‌روم، سخت به نفس نفس زدن می‌افتم. اما اگر از پایین مرا در طبقه دوم ببینید، تصور خواهید کرد که چه خانم زیبایی هستم، این طور نیست؟

استیرفورث جواب داد: من هر جا که تو را ببینم، چنین تصویری می‌کنم. مشتش را با دستمالی که در دست داشت و صورتش را پاک می‌کرد، گره کرد و استیرفورث را ترساند:

- بگو، هر چه می‌خواهی بگو. بدجنس حیا کن! اما تو بمیری اگر بخوام دروغ بگویم؛ من این هفته در منزل لیدی «مای‌ثرز» مهمان بودم. چه خانمی! چقدر جوان مانده است! لرد مای‌ثرز نیز شخصاً به اتاقی آمد که من در آن منتظر خانمش بودم. چه آقایی! چقدر جوان مانده است! کلاه گیس او نیز نو مانده بود، زیرا قریب ده سال است که آن را بر سر می‌گذارد. به قدری در مداهنه و تعارف کردن بیداد کرد که سرانجام نزدیک بود بناچار زنگ را به صدا درآورم. او خیر خوبی است ولی چه سود که کمی بی‌ادب است.

استیرفورث پرسید: تو با لیدی ثرز چه کردی؟ انگشتش را به بینی چسباند و تمام اعضای صورتش را به حرکت آورد و چشمانش را مثل یک میمون فوق‌العاده باهوش به هم زد:

- این دیگر جزو اسرار من است. بچه عزیزم، ناراحت نشو! مثلاً می‌خواهی بدانی که من از افتادن کلاه گیس او جلوگیری کردم و یا آن را رنگ کردم و یا صورتش را درست کردم و یا زیر ابرویش را برداشتم، این طور نیست؟ عزیزم، وقتی که به تو گفتم، خواهی دانست! می‌دانی که اسم مرحوم پدر بزرگ من چه بود؟

- نه.

- اسمش «واگر» بود. نیاکان او نیز که از خانواده قدیمی و اصیلی بودند، این اسم را به ارث

بردند و حالا نیز من ملک پهناور «هوکی» را از او به ارث برده‌ام.^۱
هرگز چیزی خنده‌دارتر از چشمک زدنهای بانو ماچر ندیده بودم، ولی از آن شگفت‌انگیزتر، خودداری کردن او از خنده بود. حالت انتظار کشیدن او، یعنی هنگامی که با او صحبت می‌شد یا منتظر شنیدن جواب بود، بسیار دیدنی بود. مثل مرغ سر را به طرفی متمایل می‌ساخت و یک چشمش را هم باز می‌گذاشت. خلاصه من از غایت تعجب خود را گم کردم و غرق در تماشای او شدم و اصول آداب و رفتار خویش را بکلی از خاطر بردم.

صندلی‌ای را که کیف بر روی آن بود، به خود نزدیک ساخت؛ مشغول بیرون آوردن مقداری شیشه‌های کوچک و اسفنج و شانه و ماهوت پاک‌کن و تکه‌های پارچهٔ فلانل شد؛ سخت تلاش می‌کرد و در کار خود غرق شده بود؛ دست را تا انتهای بازو در کیف فرو می‌برد. بالاخره همه را به شکل توده‌ای بر روی صندلی انباشت. ناگهان دست از کار کشید و استیرفورث را مخاطب قرار داد. این عمل ناگهانی او نیز بر مراتب تعجبم افزود.

- این رفیق تو کیست؟

- آقای کاپرفیلد هم بسیار شایق دیدار و آشنایی با شما بودند.

بانو ماچر کیف در دست، به پا ایستاد و روی خود را به من کرد و کمی مثل اردک این پا و آن پا کرد و به‌سوی من آمد. خندان گفت: در این صورت ایشان افتخار آشنایی مرا خواهند داشت. من هم حدس می‌زدم که بی‌نهایت مشتاق آشنایی با من است! صورتش مثل هلوی پوست‌کنده است!

روی نوک پنجه ایستاد تا گونه‌ام را نیشگون بگیرد:

- چقدر حظ کردم! من از هلو هم خوشم می‌آید. آقای کاپرفیلد، از این آشنایی بسیار خوشوقتم؛ به شما اطمینان می‌دهم.

گفتم که من نیز از این امر خوشوقتم و معلوم است که دل به دل راه دارد.

بانو ماچر سعی و تلاش زیادی کرد تا چهرهٔ بزرگ خویش را با دستهای کوچکش بپوشاند:

- اوه، خداوند! چقدر ما مردم، مؤدب و خجالتی هستیم! مردم خیلی تعارف بلدند، این‌طور

نیست؟ یعنی چقدر حقه‌بازند!

جملهٔ اخیر را به‌طور محرمانه (یعنی همچنان‌که دستها را به یک‌طرف دهان گذاشته بود و به

هر دو ما خطاب می‌کرد) گفت. باز دست کوچک بالا آمد و در کیف رفت.

۱. ملکی است خیالی! این را برای مزاح کردن می‌گوید. م.

استیرفورث پرسید: بانو چه می‌کنی؟

زن کوچک اندام که دستش در کیف بود و عقب چیزی می‌گشت، سر را به طرفی مایل ساخت و یک چشم را هم به طرف بالا باز گذاشت:

- ها ها ها! چه مردم حقه بازی هستیم بچه ملوسم، این طور نیست؟ نگاه کن!

از کیفش چیزی درآورد و نشان داد:

- ناخنهای شاهزاده روسی! شاهزاده الفبای درهم برهم، زیرا اسم او آش هفت جوشی است از

تمام حروف الفبا.

استیرفورث گفت: این شاهزاده هم یکی از مشتریان توست؟

- عروسک قشنگ من، حدست درست است. هفته‌ای دوبار ناخنهای او را درست می‌کنم؛

ناخنهای پا و دست، هردو.

- ان شاء الله که درآمدت خوب است.

- این حقه باز همین طور که تودماغی صحبت می‌کند پول می‌ریزد بچه عزیز من. صورتش

مثل تخم مرغ تراشیده شده است. سبیلهای او قرمز است، ولی آن را به رنگ سیاه درآورده است.

- هنر تو معرکه می‌کند.

چشمکی به علامت تصدیق کردن زد:

- ناگزیر همیشه مرا احضار می‌کند، زیرا هوای مرطوب اینجا رنگ را از بین می‌برد. آن رنگی

که او در روسیه به کار می‌برد، برای آنجا خوب بود، ولی اینجا می‌پرد. تو هیچ‌گاه در عمرت به

شاهزاده‌ای برنخورده‌ای که این قدر سرخ باشد. مثل آهن زنگ زده می‌ماند.

- به همین جهت هم چند لحظه پیش او را حقه باز و ظاهر ساز نامیدی؟

سر خود را بشدت تکان داد:

- تو بچه جان، یک تکه طلا هستی، این طور نیست؟ گفتم که ما عموماً چقدر حقه باز و پشت

هم انداز هستیم. ناخنهای شاهزاده را هم که به تو نشان دادم. این ناخنها در خانواده‌های رجال و

اعیان، برای من خیلی بیش از مهارت و لیاقت، موجب پیشرفت کار است. همیشه اینها را همراه

دارم؛ بهترین وسیله تبلیغ و معرفی است. همه می‌گویند که وقتی بانو ماچر ناخنهای شاهزاده را

بگیر، باید خیلی ماهر و با استعداد باشد. من آنها را بین خانمهای جوان توزیع می‌کنم؛ آنها هم

تصور می‌کنم آن را در آلبوم می‌گذارند. ها ها ها! به جان خودم کلیه امور اجتماعی ما (به قول این

آقایان نمایندگان) تحت نظر این گونه مردم است.

این موجود کوچک اندام و نیکو سعی کرد بازوهای کوچکش را بر سینه گذارد و بعد سر را تکان داد.

استیرفورث قاه‌قاه خندید و من نیز خندیدم. بانو ماچر در تمام مدت سر می‌جنباند (ولی سرش بیشتر اوقات متمایل به یک سمت بود). با یک چشم به بالا نگاه می‌کرد و با چشم دیگر چشمک می‌زد.

زانوها را به هم چسباند و از جای برخاست:

- خوب خوب، مسخره‌بازی کافی است! استیرفورث، بیا ببینم چه می‌شود کرد.

بعد چند شیء مختلف انتخاب کرد و یک لیوان هم برداشت و سؤالی کرد که بسیار موجب شگفتی من شد؛ پرسید که میز طاقت سنگینی جثه او را دارد! وقتی که استیرفورث جواب مثبت داد، یک صندلی نزدیک آن گذاشت و با کمک من، روی میز قرار گرفت - مثل اینکه میز، صحنه نمایش باشد.

چون کاملاً بر روی میز مستقر شد، گفت: خوب پسرک ملوس من! بیا و سرت را بگذار پیش قدم بانو باند تا آن را ببرد!

قسمت اخیر سخنان او خطاب به استیرفورث بود تا سرش را در اختیار او گذارد. استیرفورث هم اطاعت کرد و روی صندلی نشست و پشتش را به میز چسباند. صورت خندان او به جانب مخالف قرار گرفت و سرش را تحت فرمان خانم قرار داد. واضح است که این عمل وی فقط برای مزاح کردن بود. تماشای بانو ماچر که بر بالای سر استیرفورث قرار گرفته و با ذره‌بین بزرگی که از کیف بیرون آورده بود، به موهای پر و بلند و قهوه‌ای او نگاه می‌کرد، از مناظر نادر و دیدنی بود. بعد از معاینه‌ای دقیق ولی کوتاه، بانو ماچر آغاز سخن کرد: تو مردی زیبا هستی! تا یک سال دیگر وسط سرت مثل کشیشهای کاتولیک بکلی خلوت می‌شود، مگر اینکه به من مراجعه کنی تا آن را چاره سازم. نیم دقیقه صبر کن دوست عزیزم! یک روغن به تو می‌دهم که موهای تو را تا ده سال بیمه می‌کند.

فوری چند قطره از محتویات بطری را در یک تکه پارچه فلانل خالی کرد و بعد آن را روی ماهوت پاک‌کنی کشید و شروع کرد به مالیدن آن بر روی موهای استیرفورث. در حین انجام دادن این عمل که با منتهای تلاش و حرکات زیاد انجام می‌شد، مرتباً حرف می‌زد. هرگز ندیده بودم که کسی با این شدت مشغول کار باشد و با چنین سرعتی سخن گوید.

- تو، چارلی پیکر، پسر دوک را می‌شناسی؟

از بالا به چهره استیرفورث خیره شد.

استیرفورث گفت: کمی.

- چه مرد نازنینی! چه سبیلی! اما حیف که بیچاره پاهایش جفت نیست و طاق است، و الا در دنیا نظیر نداشت. آیا می‌دانی که زمانی تصمیم گرفته بود دیگر نزد من نیاید؟

- عجب دیوانه‌ای!

- بلی، همین‌طور است که گفتم. به هر حال دیوانه یا عاقل چنین هم کرد. داخل یک دکان عطرفروشی شد و یک شیشه معجون ماداگاسکار خواست.

- چارلی را می‌گویی؟

- بلی چارلی. ولی متأسفانه آنها معجون ماداگاسکار نداشتند.

- این معجون ماداگاسکار چیست؟ نوشابه است؟

بانو دست از کار کشید تا به صورت مشتری خود یک کشیده خفیف بتوازد:

- نوشابه؟ خیر! برای اینکه سبیل خود را علاج کند متوسل به این معجون شد. خانمی که در دکان بود، عاقله زن بود؛ اسمش هم گریفین بود. هرگز حتی اسم آن معجون هم به گوش او نخورده بود. پرسید: بسیار معذرت می‌خواهم، ممکن است بفرمایید آیا مقصودتان سرخاب است؟ چارلی جواب داد: سرخاب! شخص باتریت این کلمه را در برابر مردم محترم و نجیب نمی‌گوید! من سرخاب می‌خواهم چه کنم!

او می‌گوید: ببخشید! نمی‌خواستم که جسارت یا اسائه ادبی کرده باشم. چون آن را به اسامی بسیاری می‌نامند، خیال کردم که این نیز یکی از اسامی جدید آن است! خوب بچه کوچولوی من -.

دستها را مرتباً به یکدیگر می‌مالید:

- این هم مثال دیگری از حقه‌بازیهای آدمی که چند لحظه پیش یادآور شدم. من خودم نیز گاهی از این پرت و پلاها می‌گویم؛ گاه زیاد و گاه کم. بچه‌جان، فکر اینها را نکن. - مقصودت از گاهی چیست؟

انگشت خویش را به سوی بینی برد:

- شاگرد کوچولوی من، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم: یک معادله ریاضی طرح کن؛ خودت به نتیجه خواهی رسید. من خودم نیز گاهی برای حل کردن معضلات به این روش دست می‌زنم. نتیجه کارم را یک زن بیوه پولدار روغن کشمش می‌نامد؛ یکی دیگر همان سرخاب را

دستکش می خواند؛ دیگری آن را چهره صاف کن می نامد؛ یکی دیگر آن را بادبزن نام می نهد. من همه این اسامی را می دانم، فوراً هم حاضر می کنم. ما زبان همدیگر را خوب می فهمیم. وقتی که من کثافتی برای آنها بیاورم، یک طبقه از آن را روی صورت خود می مالند و می گویند: «خوشگل شدم؟ یا هنوز رنگم مات است؟» خوب کوچولوی خوشگلم، این حکایت شیرین نبود؟ هرگز به عمرم شاهد منظره ای بدیع به این طرز - که ماچر روی میز ناهارخوری ایستاده بود و بر سر استیرفورث روغن می مالید و ضمناً به من چشمک می زد - نبوده ام.

- آه! اما در این حوالی مشتری زیادی ندارم، به همین جهت در این حوالی یک زن خوشگل هم دیده نمی شود.

استیرفورث گفت: راستی؟

- حتی سایه اش را هم ندیده ام.

استیرفورث دیدگانش را به من دوخت:

- ما یک زن بسیار زیبا به تو نشان می دهیم. دی زی، چه می گویی؟

گفتم: بله، درست است.

ماچر فوراً نگاهش را به من دوخت و بعد به استیرفورث نگاه کرد:

- آها؟ ها؟

آها گفتن او چنان بود که پنداری مرا طرف خطاب قرار داده است و هاگفتنش سؤالی بود که از استیرفورث می کرد، گویی که جواب مسئله خود را پیدا کرده است. ولی باز به کار مشغول شد و سرش را یکوری نگاه داشت و با یک چشمش در آسمان به دنبال جواب گشت، مثل اینکه اطمینان کامل داشت که جواب را خواهد یافت.

بعد از لحظه ای تأمل با همان قیافه سابق، ناگهان با صدای بلند گفت: آقای کاپرفیلد، این

خواهر شما نیست؟

پیش از اینکه جوابی داده باشم استیرفورث گفت: نه، هیچ هم این طور نیست. برعکس، آقای

کاپرفیلد زمانی نسبت به او عشق می ورزید شاید هم اشتباه کرده باشم.

- چطور؟ مگر حالا دیگر نسبت به او بی وفا شده است؟ پس شخص متلونی است؟ خجالت!

هردم گلی و هر لحظه دلبری؟ همین که دلداری دل او را برد، از پلی دست می کشد؟ اسمش پلی

نیست؟

در برابر سؤالات و مصادره ها و لحن زننده و ناگهانی بیان او و نگاههای پرمعنی اش، لحظه ای

از جا در رفتم.

جواب دادم: نه بانو، نام او امیلی است.

با همان لحن سابق گفت: آها! ها! من بسیار مایه شر و شور هستم! اینطور نیست آقای کاپرفیلد؟

لحن صحبت و نگاه کردن او چنان بود که در من اثر مطلوبی نداشت. چون موضوع مربوط به امیلی بود، بی‌درنگ به دفاع کردن پرداختم و با لحنی جدیتر از آنچه سه‌نفری تاکنون سخن می‌گفتم، عفت و فضیلت او با زیبایی‌اش برابر است. اکنون نامزد یکی از لایق‌ترین و بهترین مردانی است که می‌توان در طبقه او سراغ کرد. همان قدر که شیفته زیبایی او هستم، شیفته حسن اخلاق او نیز می‌باشم.

استیرفورث با صدای بلند گفت: خوب آقا! گوش کن. دی‌زی، من همین الان کنجکاوای این خانم را مرتفع می‌سازم و دیگر زمینه‌ای برای حدسیات او باقی نمی‌گذارم. بانو ماچر، او اکنون شاگرد یا مزدور دکان خرازی و لباسشویی و خیاطی عمر و جرام است، فهمیدی؟ عمر و جرام! نامزدی هم که رفیق من از او صحبت کرد، پسرعموی اوست که اسمش حام و نام خانوادگی‌اش هم پگاتی است! شغل وی کشتی‌سازی است؛ در همین شهر هم اقامت دارد؛ این دختر در خانه یکی از بستگانش زندگی می‌کند که اسمش را نمی‌دانم، ولی شهرتش پگاتی است و به شغل ماهیگیری اشتغال دارد و در همین شهر است؛ او زیباترین و خوشبخت‌ترین فرشته آسمان است. اگر اجازه داشته باشم عقیده خود را ابراز کنم که با شوهر آتیه او چندان موافق نیستم و رفیقم با این نظر من مخالفت سختی دارد، خواهم گفت که حیف است زن این مرد شود و خود را بیهوده تلف کند. ممکن است شوهر بهتری پیدا کند؛ قسم می‌خورم که ممکن است زن یکی از اعیان شود.

بانو ماچر به این حرفهای واضح و روشن که آهسته و شمرده گفته می‌شد، گوش داد. در تمام مدت سرش متمایل به یک طرف بود. یک چشمش را هم به ما دوخته بود، مثل اینکه هنوز هم با چشم دیگرش در فضا عقب جواب معمای خویش می‌گردد. وقتی که حرف استیرفورث به پایان رسید، دوباره مسخرگی را از سر گرفت و شروع کرد به پرحرفی.

در ضمن اینکه قیچی کوچک را مرتباً و با سرعت به هم می‌زد و سبیل استیرفورث را اصلاح می‌کرد و صورت و سر او را از هر جهت مورد دقت قرار می‌داد، با تعجب گفت: آه! تمام شد؟ خیلی خوب. داستان طولانی‌ای است و باید چنین ختم شود. آنها به خوشی و خوبی با هم

زندگی کردند، این طور نیست؟

اندکی به من نگاه کرد و باز بدون اینکه فرصتی برای نفس تازه کردن به خود بدهد، شروع کرد:

- خوب استیرفورث، اگر در روی زمین بتوان یک احمق یافت که به طور کامل و بی نقیصه اصلاح و مطابق سلیقه شده باشد، آن تو هستی، فهمیدی؛ حرف مرا فهمیدی عزیز دلم؟ من حرف تو را خوب می فهمم.

بعد به چشمان او نگاه کرد:

- حالا اگر آقای کاپرفیلد بخواهند سر جای تو بنشینند، ایشان را هم خوشگل خواهم کرد.

استیرفورث خنده ای کرد و از جای برخاست:

- دی زی، چه عقیده داری؟ تو هم می خواهی خوشگل شوی؟

- نه. امشب نه.

خیره به من نظری انداخت و گفت: نه نگو! ابروهایت کم پشت است.

- از مرحمت شما متشکرم، اما باشد به وقت دیگر.

- آنها باید دو میلیمتر دراز و به طرف گوشها کشیده شود. دو هفته هم وقت لازم است.

- نه متشکرم، حالا نه.

نه، بگذار سبیلت را اصلاح کنم. بیا!

از این نیز اعراض کردم و نتوانستم از برافروختگی چهره ام خودداری کنم، زیرا ابروان من تنها نقص و نکته ضعف سیمایم بود. چون بانو ماچر دریافت که من حاضر نیستم زیر بار روم و شیشه کوچکی که در جلو چشمش نگاه داشته بود تا مرا ترغیب و تشویق به قبول کردن آرایش کند تأثیری نمی بخشد، گفت که بهتر است این کار را به صبح موکول کنیم و تقاضا کرد که او را از آن مکان پایین بیاورند. بعد از آنکه او را پایین گذاشتیم، فوری با چابکی و سرعت هرچه تمامتر رفت و کلاه خویش را بر سر گذاشت و رویان آن را زیر غبغب بست.

استیرفورث پرسید: چقدر باید تقدیم کنم؟

- پنج شیلینگ جوچه کوچولو، زیاد نیست. آقای کاپرفیلد، من گرانفروش نیستم.
جواب دادم: اصلاً.

ولی پیش خود فکر می کردم که او خیلی هم گرانفروش است. استیرفورث هم دو سکه به طرف او پرتاب کرد که آنها را مثل جن در هوا گرفت و در جیب جای داد و به هم زد و صدای

زیادی به راه انداخت.

بانو ماچر در عین اینکه اشیای مختلفی را که از کیف بیرون آورده بود جمع می‌کرد و در کیف جای می‌داد، گفت: این کیف من. مثل اینکه همه تله‌های خربگیری را جمع کردم و چیزی جا نگذاشتم. بله، شخص نباید مثل «بیدود» باشد که وقتی او را برای انجام دادن مراسم ازدواج به کلیسا بردند، فراموش کرد که عروس را با خود ببرد. ها ها ها! چه آدم ناقلایی بود! خیلی حقه بود! خوب می‌دانم که شما از دوری من خیلی غصه خواهید خورد، ولی چاره نیست؛ باید رفت. با تمامی قوا سعی کنید که این درد، شما را نکشد. مرحمت شما زیاد آقای کاپرفیلد. خوب، من که از سر تقصیرات شما گذشتم. به قول آن انگلیسی که وقتی اول بار کلمه «بن‌سوار» فرانسوی را شنید، برای خدا حافظی می‌گفت: «باب سوور»، من هم می‌گویم: باب سوور.^۱

کیفش را به روی شانه‌اش آویزان کرد و همچنان که چپ و راست می‌رفت، در آستانه در رو به ما کرد و گفت: اگر بی‌تابی کنی، طره‌ای از گیسوی خویش را نزد ما می‌گذارم. انگشتش را به روی بینی گذاشت و خارج شد.

استیرفورث به قدری خندید که من هم نتوانستم از خندیدن خودداری کنم. گرچه می‌دانستم که عمل مناسب و رفتار خوبی نیست، باز خندیدم و علت آن فقط خنده او بود. هنگامی که بعد از مدتی خندیدن ساکت شدیم، استیرفورث گفت که بانو ماچر با خیلیها سلام و علیک دارد و همه را به نوعی سرگرم می‌کند. بعضی‌ها به غرابت خلقت او می‌خندند و با وجود این، دارای نیروی بصیرت و دقت خسارالعاده‌ای است و از بیشتر آشنایان خود عقب نمی‌ماند. حزم و عاقبت‌اندیشی او با دست کوتاهش بکلی نسبت معکوس دارد. ضمناً به من گفت اینکه بنا به قول خود او در همه جا حاضر و ناظر است اغراق نیست، زیرا اغلب اوقات سفرهای کوتاهی به اطراف شهرستانها می‌کند و در همه جا برای خود مشتری پیدا کرده است. همه کس را هم تقریباً می‌شناسد. از او پرسیدم که وضع او در مقابل این مشتریان چگونه است؟ آیا آنها نسبت به او احساس همدردی می‌کنند و حقیقت استعداد و شعور و احساسات او را درمی‌یابند یا با او به طرزی ناهنجار و بدون هیچ‌گونه ملاحظه رفتار می‌کنند؟ پس از آنکه دو سه بار این سؤالات را تکرار کردم و دیدم او تجاهاًل می‌کند، دیگر صرف‌نظر کردم. در عوض با سلاست و روانی راجع به مهارت او و منافعی که عایدش می‌شود و طرز فریب دادن و قالب کردن اجناس و اینکه ممکن است روزی من هم به خدمات او محتاج شوم، شرح مبسوطی بیان داشت.

۱. Bobswore، فحش و ناسزا ست. م.

آن شب تمام موضوع صحبت ما این زن بود. چون برای خواب از هم جدا شدیم، استیرفورت روی پله‌ها به من گفت: باب سوور.

هنگامی که به در خانه آقای بارکیس رسیدم، دیدم که حمام در جلو خانه قدم می‌زند. تعجب کردم؛ تعجبم با شنیدن اینکه امیلی در داخل خانه است، افزون شد. ناچار از او پرسیدم که چرا او با امیلی داخل نشده است و در جلو در قدم می‌زند.

با تردید گفت: آقا دی‌وی ببینید! امیلی با یک نفر مشغول صحبت کردن است.

تبسم‌کنان گفتم: من نیز فکر می‌کنم که چنین علتی تو را از او جدا کرده است.

جواب داد: بلی آقا دی‌وی، باید هم این‌طور باشد.

بعد آهسته و با لحنی جدی گفت: او زن جوان است آقا؛ زن جوانی که امیلی وقتی با او دوست بوده است. حالا دیگر نباید دوست باشند.

فوری متوجه شدم که او باید همان زنی باشد که آنها را سیاهی به سیاهی تعقیب می‌کرد.

- آقا دی‌وی، او موجودی است بیچاره که همه شهر از او روگردانند. دیگر کسی نیست که از او تنفر نداشته باشد.

- حمام، او همان سیاهی‌ای است که شما را بر روی شنهای ساحل تعقیب می‌کرد؟

- ما را سیاهی به سیاهی دنبال می‌کرد؟ آقای دی‌وی، گمان می‌کنم که خودش باشد. ولی آن وقت من ملتفت او نشدم. بعد چون دید پنجره اتاق امیلی روشن است، به زیر آن آمد و آهسته او را صدا کرد که: «امیلی، امیلی به خاطر خدا به حال من ترحم کن. من نیز زمانی مانند تو بودم.» این سخنان غم‌انگیز در امیلی تأثیر عمیقی بخشید.

- حمام، راستی غم‌انگیز است. امیلی چه کرد؟

امیلی گفت: مارتا تو هستی؟ او مارتا راستی تو هستی؟

اینها در دکان آقای عمر با هم همکار بودند.

با صدای بلند گفتم: شناختم!

یادم آمد که یکی از آن دو دختری بود که در اولین بار ورودم به دکان آقای عمر آنجا دیدم.

- خوب یادم آمد.

- نام او مارتا اندل است و دو سه سال هم از امیلی بزرگتر است، ولی آنها از مدرسه با هم

دوست شدند.

گفتم: هرگز نام او را از کسی نشنیده‌ام، ولی خوب، بگو. از اینکه حرفت را قطع کردم معذرت

می‌خواهم.

- آقا دی‌وی آنچه باید گفته شود، در همین دو سه کلمه گفته شد. «امیلی، امیلی، به خاطر خدا به حال من ترحم کن. من نیز وقتی مثل تو بودم.»

او می‌خواست که با امیلی صحبت کند، ولی امیلی نمی‌توانست در آنجا با او هم‌کلام شود، چون دایی محبوبش به خانه مراجعت کرده بود. او اجازه نمی‌داد. با وجود اینکه او خوش‌قلب و مهربان و نازک‌دل است، تحمل این را نداشت که آن دو را با هم در یک‌جا ببیند. حتی اگر به او همه خزاین نهفته در ته دریا را می‌دادند، رضایت نمی‌داد.

احساس کردم که حام در کلام خود کاملاً صادق است؛ از سیاق گفتارش شاید از خودش هم این حقیقت را بهتر دریافتم.

- عاقبت امیلی با مداد چیزی نوشت و به او داد تا به اینجا بیاورد. به او گفت: «آن را به عمه‌ام بانو بارکیس نشان بده. او هم از محبتی که به من دارد تو را راه خواهد داد. وقتی که دایی‌ام رفت، خواهم آمد.» پس از اندک مدتی همین مطلب را چنانکه گفتم برای من نقل و خواهش کرد تا او را به اینجا بیاورم. چه می‌شد کرد! نباید با این‌گونه مردم هم‌کلام شود ولی در مقابل خواهش او، هنگامی که اشک در چشمان او حلقه می‌زند، نمی‌توان مقاومت کرد.

دست در جیب کرد و کیسه کوچک و زیبایی را بیرون آورد.

آن را در دست کلفت و زمخت خویش گرفت و گفت: آقا دی‌وی، نمی‌توانم وقتی که اشک در چشمان او حلقه زده است، چیزی را از او دریغ کنم. چطور می‌شود دریغ کرد هنگامی که او این را به من می‌دهد تا برایش بیاورم؛ با آنکه می‌دانم آن را به چه منظور می‌آورد. چه قلب مهربانی دارد!

حام متفکرانه به آن کیسه نگاه می‌کرد.

- امیلی عزیزم، این اندوخته توست.

بار دیگر با صمیمیت دست او را فشردم، زیرا به‌نظرم این عمل از هر زبانی گویاتر می‌نمود. یکی دو دقیقه با هم در سکوت و خاموشی قدم زدیم. سپس در باز و پگاتی در آستانه آن نمایان شد و حام را با اشاره انگشت پیش خواند. خواستم که حتی المقدور خود را از این ماجرا برکنار دارم، ولی او عقب من آمد و خواهش کرد که داخل شوم. باز هم می‌خواستم که داخل اتاقی نشوم که در آن انجمن کرده بودند، ولی چون در ورودی چنانکه گفتم مستقیماً به آشپزخانه باز می‌شد و آنها نیز همه در آن جمع بودند قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم ناگهان خویشتن را در میان

جمع یافتم.

همان دختری را که بر روی شنهای ساحلی راه می‌رفت دیدم که در کنار بخاری روی زمین نشسته و سر و یک بازوی خویش را به صندلی تکیه داده بود. از وضع نشستن او پی بردم که امیلی لحظه‌ای پیش روی همان صندلی نشسته بوده است. شاید سرش بر روی دامن وی قرار داشته است. چهره او را نمی‌دیدم، چون گیسوان خویش را روی آن پراکنده بود، گویی عمداً چنین کرده بود تا چهره‌اش را مخفی دارد. همین قدر دریافتم که او جوان است و زیباروی. چشمان پگاتی اشک‌آلود بود؛ چشمان امیلی هم همچنین. وقتی که داخل شدیم، سکوت مطلق برقرار شد و ساعت دیواری که پهلوی اشکاف بود، با صدای یکنواخت همیشگی زنگ زد. امیلی سر صحبت را باز کرد.

به حام گفت: مارتا می‌خواهد به لندن برود.

- چرا به لندن؟

حام بین آن دو دختر جوان ایستاده و به آن دختر بدبخت نگاهی آمیخته با دلسوزی دوخته بود، گویا به محبتی که امیلی به او داشت حسرت می‌برد. آن دو دختر طوری آهسته صحبت می‌کردند که گویی یکی از آنان مریض است. با وجود اینکه صدای آنها از حدود نجوا تجاوز نمی‌کرد، کاملاً شنیده می‌شد.

صدایی بلندتر برخاست، پنداری از دهان مارتا بود، ولی هیچ تکان نمی‌خورد:

- صلاح در این است که به آنجا بروم و در اینجا نمانم. آنجا هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد. در اینجا همه مرا می‌شناسند.

حام پرسید: آنجا چه کار خواهی کرد؟

مارتا سرش را بلند و به حام نگاهی مخصوص کرد و باز سر را پایین انداخت و بازوی راست خود را دور گردنش حمایت کرد، گویی تب دارد یا زخم مهلکی به او رسیده است. امیلی گفت: سعی خواهد کرد که خود را اصلاح کند. تو نمی‌دانی چه چیزها به ما گفت. عمه جان، این‌طور نیست؟

پگاتی سر را به علامت تأیید و همدردی کردن تکان داد.

مارتا گفت: در صورتی که مرا یاری کنید، سعی خواهم کرد. هیچ‌گاه وضع من از این بدتر نبوده است. شاید زندگی من بهتر شود. آه!

لرزه بر اندامش افتاد.

- مرا از این خیابانها که همه ساکنان آن مرا از بچگی می‌شناسند نجات دهید.

به مجرد اینکه دست امیلی به سوی حام دراز شد، دیدم که کیسه برزنتی را در دست او قرار داد. آن کیسه را که متعلق به حام بود، چنان گرفت که انگار کیسه خودش است. یکی دو قدم پیش رفت، ولی چون متوجه اشتباه خود شد، باز به جای اول باز آمد که نزدیک من بود و آن را به حام نشان داد.

شنیدم که حام به او می‌گوید: این مال دوست امیلی. من در دنیا چیزی ندارم که متعلق به تو نباشد. من از هیچ چیز ممکن نیست حظ و بهره برم، مگر اینکه تو در آن با من شریک باشی. اشک در دیدگان امیلی حلقه زد، ولی رویش را برگردانید و به سوی مارتا رفت. نمی‌دانم چقدر به او داد، فقط دیدم که خم شد و چیزی را در سینه او گذاشت. چیزی هم در گوش او گفت؛ شاید به او گفت: این کافی است؟

دختر جواب داد: خیلی هم زیاد است.

دست امیلی را گرفت و بوسید.

سپس مارتا برخاست و شال خود را جمع کرد و عارضش را با آن پوشاند و همچنان که با صدای بلند گریه می‌کرد، از در خارج شد. در آستانه در ایستاد، مثل اینکه می‌خواهد چیزی بگوید. روی خویش را به سوی ما گردانید ولی از لبهای وی چیزی خارج نشد. با همان گریه آهسته و یکنواخت و غم‌انگیز که صدای آن از خلال شالش به گوش می‌رسید، خارج شد. به مجرد اینکه در بسته شد، امیلی کوچک با عجله نگاهی به سوی ما سه نفر کرد و صورتش را در دستهایش مخفی کرد و گریه را سر داد.

حام آهسته به روی شانه امیلی دست زد و گفت: امیلی گریه نکن عزیزم! گریه نکن جانم! تو نباید گریه کنی!

او گریان جواب داد: آه حام! من آنچنان که باید، دختری حق شناس و خوب نیستم.

- مطمئن هستم که تو حتماً همین‌طور هستی.

امیلی کوچولو گریان سر را به علامت نفی تکان داد:

- نه نه نه! من دختر خوبی نیستم. قدر خوبی را نمی‌دانم.

چنان گریه می‌کرد که گویی هم‌اکنون قلب وی می‌ترکد.

- از محبت تو سوءاستفاده می‌کنم؛ یقین می‌دانم.

باز گریست:

- من اغلب با تو قهر و نسبت به تو بی‌مه‌ری کرده‌ام، در صورتی‌که بایستی به تو محبت می‌کردم. هرگز نسبت به من این‌طور رفتار نکردی که من با تو کرده‌ام. پس چرا من این‌طور هستم، در صورتی‌که نباید به هیچ چیز جز نشان دادن حق‌شناسی خود نسبت به تو و خوشبختی تو توجهی می‌داشتم.

- همیشه مرا بسیار خوشبخت و حتی شرمسار کرده‌ای عزیزم! من در حضور تو خوشبختم و در تمام روز هم با خیال تو مشغولم.
باز می‌گریستم:

- نه، این هم کافی نیست! این حرف تو از سرشت خوب توست. من خوب نیستم. آه عزیزم، چقدر بهتر می‌بود که تو دختر بهتر و قدرشناس‌تری پیدا می‌کردی؛ کسی‌که لایق محبت تو باشد و قلبی مهربان داشته باشد؛ همیشه در فکر تو باشد، نه دختری مانند من که همیشه موجب رنجش تو می‌شود و دائماً رفتارش را نسبت به تو تغییر می‌دهد.

حام آهسته و به نجوا گفت: بیچاره چه قلب مهربان و پرعطوفتی دارد! مارتا او را بکلی پریشان ساخته است!

گریان گفت: عمه‌جان، خواهش می‌کنم بیا اینجا و بگذار سرم را روی سینه‌ات بگذارم. عمه‌جان، من امشب چقدر پریشان و بدبخت هستم! آن‌طور که باید نیکو و حق‌شناس نیستم. خودم بر این حقیقت واقفم.

پگاتی فوری رفت و پهلوی بخاری نزدیک صندلی ایستاد. امیلی دستها را به گردن او حمایل کرد و کمی خم شد و سرش را به روی سینه او قرار داد و به چشمان وی نگاه کرد.

- آه عمه‌جان، خواهش می‌کنم در این وضع مرا راهنمایی و یاری کن! حام عزیزم، سعی کن تا مرا نجات بخشی! آقای دیوید، به خاطر ایام کودکی و خاطرات آن سعی کن تا مرا یاری کنی! دلم می‌خواهد که دختر خوبی شوم؛ می‌خواهم که هزار بار مراتب حق‌شناسی و مهربانی‌ام بیشتر شود؛ می‌خواهم دختری شوم که لایق چنین جوان رئوفی باشم که در آتیه همسر او می‌شوم و به او زندگی آرام و خوبی ببخشم. آه من بیچاره! آه من بدبخت! آه قلبم، قلبم!

چهره خود را به روی سینه دایه پیر من قرار داد و از تضرع و زاری دست کشید. در این موقع موجودی بود که نیمی طفل و نیمی زن رسیده به شمار می‌رفت. همه حرکات و رفتارش نیز همین‌طور بود (در این حالت، وضع او با حسن خدادادی‌اش مناسبتر و طبیعیتر می‌نمود؛ به نظر من که چنین می‌رسید). آهسته می‌گریست. پگاتی نیز مانند دایه‌ای که بخواهد طفلی را ساکت

کند، می‌کوشید تا او را ساکت کند.

بتدریج ساکت شد و ما او را دل‌داری دادیم. گاه او را دل‌داری می‌دادیم و گاه با او شوخی می‌کردیم. تا اینکه سرش را از روی سینه عمه‌اش برداشت و خواست که با ما صحبت کند. به این نحو بالاخره تبسم کرد و خندید و با کمی شرم بر جای نشست. پگاتی حلقه‌های گیسوی وی را مرتب و سرشکش را خشک کرد تا مبادا دایی‌اش از حال او چیزی بفهمد و پریشان شود که چرا او گریسته است.

در آن شب، شاهد منظره‌ای بودم که هرگز نظیرش را ندیده‌ام. دیدم که او چنان معصومانه به هیکل عظیم وی آویخت که پنداری به بهترین حامی و پشتیبان خویش متوسل شده است. هنگامی که آنها در روشنایی رنگ‌پریده ماه خارج شدند و من به آنها نظر دوختم، نزد خود آن را با رفتن مارتا مقایسه می‌کردم. دیدم که امیلی بازوی حام را با دو دست گرفته است و هنوز هم سخت می‌فشارد.

فصل بیست و سوم

برای خودم کاری انتخاب می‌کنم

هنگامی که بامدادان از خواب برخاستم، فکرم خیلی به امیلی کوچک و هیجانانگیز دیشب او - پس از عزیمت کردن مارتا - مشغول بود. احساس کردم که در نتیجه اعتماد و وثوق کاملی که به من داشتند، توانستم بر محبت و احساسات این خانواده وقوف حاصل کنم و افشای این حقایق حتی برای استیرفورث هم صلاح نیست. احساسات محبت‌آمیزی که نسبت به آن موجود زیبا داشتم که زمانی همبازی من بود و یقین دارم او را دوست می‌داشتم و تا روز بازپسین نیز بر من آشکار است که او را در آن ایام دوست می‌داشتم، نسبت به هیچ‌کس دیگر تا این حد زیاد و سرشار نبوده است. نقل کردن این حوادث برای هرگوشی، حتی برای استیرفورث که در بعضی مواقع از بیان کردن احساسات نامطلوب خویش نسبت به آنها خودداری نکرده است، در نظر من عملی زشت و دون مقام جلوه می‌کرد، زیرا در غیر این صورت، من سزاوار تصور و تجسم کردن هاله‌ زیبایی نیستم که در عالم طفولیت به دور سر امیلی ترسیم کرده بودم. پس تصمیم گرفتم که این ماجرا را در سینه‌ام حفظ کنم. در آن مکان، آن دختر دارای جلوه و لطف خاصی خواهد بود.

موقعی که مشغول صرف کردن صبحانه بودم، نامه‌ای از عمه‌ام دریافت کردم. چون حاوی مطلبی بود که می‌اندیشیدم استیرفورث می‌تواند مانند هرکس دیگری درخصوص آن توضیحاتی بدهد و به‌علاوه از مشورت کردن با او نیز حظی وافر خواهم برد، این مطلب را

گذاشتم تا بعد در بین راه با او در میان گذارم. فعلاً به اندازه کافی مشغولیات داشتیم، یعنی باید از دوستان خویش خداحافظی می‌کردیم. آقای بارکیس از رفتن ما کمتر از دیگران ملول و دلتنگ نبود. حتی با اطمینان خاطر می‌توان گفت که حاضر بود جعبه معهود را باز و یک پنج‌شیلینگی دیگر نیز خرج کند تا حتی الامکان ما را چهل و هشت ساعت دیگر نیز در یارم‌ت نگه دارد. پگانی و همه خانواده او از رفتن ما دلتنگ بودند. همه طایفه عمر و جرام هم برای وداع کردن از ما جمعاً از مغازه خارج شدند. عده زیادی از دوستان ملاح استیرفورث، ما را تا کالسکه بدرقه کردند و چمدانهای ما را آوردند. این عده به قدری زیاد بودند که اگر تدارکات یک لشکر هم با ما می‌بود، آن را به آسانی به کالسکه می‌رساندند و احتیاجی به باربر نبود. خلاصه عزیمت ما موجب افسردگی و ملالت همه دوستان شد.

پای کالسکه از لیتیمر پرسیدم: لیتیمر، تو مدت زیادی در اینجا می‌مانی؟
- نه قربان، شاید چندان طول نکشد.

استیرفورث با خونسردی گفت: نمی‌تواند مدت توقف کردن خود را تحقیقاً بگوید. از مأموریت خویش کاملاً مطلع است و راه انجام دادن آن را هم می‌داند.
گفتم: اطمینان دارم که آن را به نحو مطلوب انجام می‌دهد.

لیتیمر در مقابل این اظهار، دستش را برای تشکر کردن به کلاهش نزدیک ساخت. با این حرکت او احساس کردم که بچه‌ای هشت‌ساله بیش نیستم. یک‌بار دیگر هم دست خود را به کلاه برد تا سفربخیز بگوید. همچنان‌که در پیاده‌رو ایستاده بود، از ما دور شد. او مانند اهرام مصر، اسرارانگیز جلوه می‌کرد.

تا مدتی ساکت بودیم. استیرفورث ساکت بود و من نیز در غم هجران فرو رفته بودم. می‌اندیشیدم که کی فرصت دست می‌دهد تا آن جاها را بار دیگر ببینم؟ چه تغییراتی در من و آن امکانه ممکن است حادث شود؟ بالاخره استیرفورث به همان نحو که هرگاه اراده می‌کرد به هر حالتی درمی‌آمد، تغییر حال داد؛ بازوی مرا گرفت و سکوت را شکست.

- دیوید چیزی بگو. درخصوص نامه‌ای که صبح دریافت داشتی، چیزی به من گفتی.
آن را از جیب خود بیرون آوردم:
- او! این از عمه‌ام رسیده است.
- قابل ملاحظه چه دارد؟

- استیرفورث، عمه‌ام باز نوشته است که این مسافرت را از برای آن در پیش گرفته‌ام تا چشم و

گوش خود را باز کنم و به تفکر پردازم.

- تو هم که البته چنین کرده‌ای.

- ولی واقعاً چنین ادعایی نمی‌توانم بکنم، زیرا حقیقت این است که آن را فراموش کرده بودم.

- خوب، حالا اطراف را تماشا و تلافی مافات کن. به راست نگاه کن! زمین هموار را ببین که

باتلاقیهای زیادی دارد؛ به چپ نگاه کن! آن طرف هم اختلاف محسوسی با راست ندارد؛ به عقب

هم نگاه کن و آنجا هم به همین منوال.

خندیدم و جواب دادم: هیچ‌گونه شغل مناسبی در تمام این چشم‌اندازها ندیدم. شاید هم

علتش هموار بودن زمین است.

استیرفورث نظری به نامه‌ای انداخت که در دست داشتم:

- عمه‌ما در این نامه راجع به مطلب فوق چه نوشته است؟ پیشنهادی کرده؟

- بلی. او از من می‌پرسد مایل هستم وکیل انحصار وراثت و امور دریایی شوم؟ تو چه عقیده

داری؟

بسرودی پاسخ داد: واللّه نمی‌دانم. تصور می‌کنم که برای تو تفاوتی نداشته باشد.

از این هم سطح کردن کلیه مشاغل و صنوف خندیدم.

- استیرفورث، وکیل دادگاههای انحصار وراثت و امور دریایی چه وظیفه‌ای دارد؟

- خوب، او وکیلی است مضحک و مسخره. مثلاً وکیل دادگاه انحصار وراثتی که در جوار

گورستان کلیسای سن پل است، شخصی است تنبل و بی‌کار و شغل او با شغل وکیل دادگاههای

استیناف مشابه است. پشت‌میزنشینی است که لااقل دویست سال از زمانی می‌گذرد که خدمت

او به حال بشر مفید بود. بهتر است برای بیان کردن دلفربیی این شغل، از همان دادگاهی مثل

بیاورم که گفتم: دادگاه، محلی است دورافتاده و کوچک؛ امور شرعی در آن حل و فصل می‌شود و

به‌منظور درست کردن کلاه شرعی؛ البته احکام خویش را با قوانین عرفی‌ای تطبیق می‌دهد که

مصوب پارلمان است. سه‌چهارم مردم هم از حقیقت کار وی آگاه نیستند، و یک‌چهارم دیگر هم

می‌دانند که این دادگاه فسیلی است که از زمان ادواردها باقیمانده و اخیراً در نتیجه نبش قبر کردن

بیرون کشیده شده است؛^۱ محلی است قدیمی که منحصرأ در امور و دعاوی راجع به وصایا و

اشخاص و ازدواج و اختلاف مربوط به کشتیها و زورق‌ها رسیدگی می‌کند؛ اتاق دادگاه مانند اتاق

دعای کلیساست.

۱. ادواردها پادشاهان انگلیس بودند که دوره سلطنت آنها از ۱۲۸۲ - ۱۴۸۳ میلادی ادامه یافت. م.

- استیرفورث، تو شوخی می‌کنی. حتماً نمی‌خواهی بگویی که بین امور شرعی و مسائل مربوط به دریانوردی ارتباطی موجود است.

- نه جانم شوخی نیست. می‌خواهم بگویم که مسائل مربوط به هر دو امر به وسیله عده معینی در همان دادگاه‌گذاری حل و فصل می‌شود. مثلاً اگر یک روز آنجا بروی، خواهی دید که آنها فرهنگ «یانگ» را زیر و رو می‌کنند و همه اصطلاحات مندرج در آن را که مربوط به امور دریایی است بیرون‌کش کرده‌اند تا مسئله‌ای را حل کنند که از برخورد کردن دو کشتی «نانسی» و «ساراه‌جین» به وجود آمده است، یا مثلاً آقای پگاتی با دستیاری قایقچیه‌ای یارم‌ث در هوای توفانی به منظور نجات دادن و یاری کردن سرنشینان کشتی «نلسون» به دریا رفته و طناب و لنگری به بدنه آن کشتی انداخته‌اند. اگر یک روز دیگر باز آنها را مثلاً غرق در مطالعه و بحر مکاشفت بیابید، موضوع مورد بررسی آنان رفتار ناهنجار کشیشی است که شئون خویش را حفظ نکرده است. دلایل موافق و مخالف از هر طرف بیان می‌شود؛ با هم مناظره می‌کنند؛ حتی کار به مجادله می‌کشد. خواهید دید که قاضی‌ای که امروز راجع به کشیش اظهار عقیده می‌کند، همان است که آن روز در امور دریایی مباحثه می‌کرد. آنها مثل صحنه‌گردانان و بازیکنان تماشاخانه، مردم به رنگی درمی‌آیند. امروز این شخص در این امر کار قاضی را می‌کند، فردا همان شخص در امر دیگری وکیل مدافع است و دیگری به جای او نشسته. ولی به هر صورت در همه احوال، کاری است پرتفریح و پرسود که جنبه هنرپیشگی هم دارد و تماشاچیان نیز عده‌ای ممتاز و برگزیده هستند.

ذهن مغشوش شد:

- ولی ممکن نیست که یک نفر، هم قاضی باشد و هم وکیل مدافع.

- خیر وکلای مدافع کسانی هستند که در دانشکده درس خوانده‌اند و درجه دکتري دارند. به همین جهت هم از کم و کیف این ماجرا به‌طور محدود مطلع. ولی وکلای این دادگاهها از وجود وکلای مدافع استفاده می‌کنند و آنها را زیر دست دارند. هر دو این مشاغل دارای مداخل کافی است و روی هم رفته یک چشمه زاینده و کاملی در اختیار آنهاست. خلاصه اینکه دیوید، من صلاح می‌دانم که این شغل را با کمال حسن نیت استقبال کنی. آنها از تشخیص و اعتبار خویش در آن محیط راضی هستند و به خود می‌بالند. اگر این جنبه به مذاق تو خوش آید، سزاوار است که آن را بپذیری.

تمسخرها و ریشخندهای او را به ریش گرفتم. با در نظر گرفتن اظهارات او درخصوص خدمت و تشخص این حرفه و مقایسه آن با گفتار او که این دادگاه «عمارت کهنه‌ای است در جوار حیاط کلیسای سن پل» چندان از پیشنهاد عمه‌ام بدم نیامد. البته عمه‌ام مرا در انتخاب کردن شغل آزاد گذاشته بود. ضمناً از من پوشیده نداشته بود که ضمن ملاقات اخیری که با وکیل آن دادگاه به منظور تدوین کردن وصیتنامه خویش به نفع من به عمل آورده به این نتیجه رسیده است. وقتی که این مطلب را به او گفتم، گفت: این هم عملی است قابل تحسین که عمه ما انجام داده و شایسته همه‌گونه تشویق است. دی‌زی، توصیه و صلاح‌دید من در این امر این است که تو با کمال حسن نیت آن را بپذیری.

کاملاً عزم را جزم کردم که آن را قبول کنم. بعد به استیرفورث گفتم که عمه‌ام در لندن منتظر من است (نامه او کاشف این حقیقت بود). یک اتاق هم در مهمانخانه‌ای خصوصی در خیابان لینکلن برای یک هفته اجاره کرده است. این مهمانخانه دارای پله‌های سنگی است. همچنین دسترسی به طبقه زیرشیروانی آن نیز خالی از اشکال است، زیرا عمه‌ام معتقد است که خانه‌های لندن در معرض آتش‌سوزی است و هر آن، بیم این خطر می‌رود.

بقیه راه را با کمال خوشی پیمودیم. گاه از حرفه وکالت و جریان سابق صحبت می‌داشتیم و روزی را مجسم می‌کردیم که من در آتیه، وکیل خواهم شد و استیرفورث مرا در حالات مختلف با شوخی مجسم کرد. از این‌گونه سخنان هردو سرکیف آمدیم. هنگامی که به مقصد رسیدیم، او به خانه رفت و قرار گذاشت که پس فردا نزد من آید. من نیز به خیابان لینکلن رفتم و دیدم عمه‌ام سر شام است.

از ملاقات یکدیگر چنان خشنود شدیم که پنداری من به سفر چین رفته بودم. عمه‌ام گریان مرا در آغوش گرفت و همچنان که می‌خواست و انمود کند گویا می‌خندد، گفت که اگر مادرم زنده می‌بود یقین است که آن زن ناکام از خوشی می‌گریست.

گفتم: عمه‌جان، گویا آقای دیک را تنها گذاشته‌اید؟ از این امر بسیار متأسفم! راستی ژانت، چطور؟

ضمن اینکه ژانت به رسم ادب می‌گفت که ان‌شالله حال من خوب است، دیدم قیافه عمه‌ام درهم رفت و حالت غمناکی به خود گرفت.

بینی خود را مالید:

– من نیز از این امر متأسفم ترات، از وقتی که به اینجا آمده‌ام دایم فکر من ناراحت بوده.

قبل از اینکه علت را بپرسم، دستش را روی میز گذاشت و گفت: مطمئن هستم دیک کسی نیست که بتواند باغچه را حراست کند و الاغها را به آن راه ندهد. می‌دانم که او در تصمیم‌گیری ناتوان است. می‌بایستی حداقل ژانت را در خانه می‌گذاشتم تا خیالم راحت می‌شد. حالا اگر یک الاغ باغچه مرا لگد کند چه خواهد شد؟ این جمله را با تأکید بیشتری ادا کرد:

- یکی از آنها همین امروز ساعت چهار بعد از ظهر به باغچه رفت. من از این راه دور احساس عرق سردی بر پیشانی کردم. مطمئن هستم که خودش بود!

سعی کردم تا او را دلداري دهم و ساکت کنم، ولی هیچ دلیلی را نمی‌پذیرفت.
- خودش بود. همان الاغی بود که دم پُریشتی دارد و خواهر مردستون سوار آن بود. در داور هیچ حیوانی نیست که مرا بیش از آن دچار خشم و غضب کند.
بشدت دستش را بر میز زد:

- تنها همان حیوان است که گستاخی‌اش این قدر موجب غضب من می‌شود.
ژانت به خود جرئت داد و گفت که عمه‌ام بیخود خودخوری می‌کند، الاغ مزبور اکنون مشغول کشیدن گاری شن‌کشی است و دیگر هوای تفرج کردن را در چمن نمی‌کند.
شام خوبی آوردند. با وجود اینکه اتاق عمه‌ام در طبقه بالا بود (شاید به جهت این که راه پلکان طویل باشد تا دزدان نتوانند به آسانی به پولهای او دستبرد بزنند یا نزدیک به راه پلکان شیروانی بود که در موقع آتش‌سوزی دسترسی به آن آسان بود). خیلی گرم بود. شام عبارت بود از مرغ بریان و کتلت و کمی سبزی. به همه آنها خدمت شایانی کردم. همه را خوب و مطبوع یافتیم. اما عمه‌ام به واسطه نظر بدبینانه‌ای که به اجناس خوراکی لندن داشت، بسیار کم خورد.
- تصور می‌کنم که این مرغ بیچاره در یک زیرزمین تاریک متولد و همان‌جا نیز بزرگ شده باشد. هرگز به هوای آزاد خارج، جز در قفس گاری محمول او به بازار خو نگرفته باشد. ان شاء الله که این کتلت گوشت گاو باشد، ولی من که باور ندارم. در اینجا همه چیز با حقه بازی و تقلب است، مگر کثافات آن.

- عمه جان، به نظر شما ممکن نیست که این مرغ را از ده آورده باشند؟
- بدون شبهه نه، و الا برای تاجر شهری کیفی ندارد که جنسی را تحویل دهد که صد درصد مطابق برچسبی باشد که بر آن می‌گذارد و خلاصه دروغ نگوید و کثافت به خورد مردم ندهد.
دیگر اصراری در مباحثه و مخالفت کردن با این عقیده نکردم، ولی شام را به طور کامل خوردم که باعث خوشوقتی او شد. بعد از برچیدن سفره، ژانت عمه‌ام را در شانه کردن گیسوانش

یاری کرد و کلاه شب را به سرش گذاشت. این کلاه شب از دیگر اقسام آن که در اختیار عمه‌ام بود بهتر می‌نمود (علت آن به قول عمه‌ام این بود که هرگاه آتش‌سوزی درگیرد و او مجبور شود به بیرون پناه برد، ظاهر زنده‌ای نداشته باشد). بعد عمه‌ام دامنش را روی زانوهایش تا کرد. این عمل پیوسته نشانه آن بود که می‌خواهد خود را در کنار بخاری گرم کند و بعد به رختخواب رود. سپس بر طبق مقررات معینی که هیچ‌گونه انحرافی - هر قدر هم که جزئی باشد - در آن راه نمی‌یافت، یک لیوان لیموناد مخلوط با آب برایش آوردم و یک تکه نان را نازک بریدم و برشته و آن را نیز تقدیم کردم. با این تجهیزات در آن اتاق تنها نشستیم تا وقت خواب برسد. عمه‌ام در مقابل من نشست و مشغول صرف لیموناد و آب شد. تکه‌های نان را یکی یکی در آن خیس می‌کرد و می‌خورد. سپس از زیر لبه شبکلاه، نگاهی پر از مهر و عطوفت به من انداخت. شروع به صحبت کرد: خوب ترات، از پیشنهاد من خوش آمد؟ یا اینکه هنوز هم فکری درباره آن نکرده‌ای؟

- عمه‌جان، درخصوص آن فکر کرده‌ام و مدتی هم با استیرفورث مذاکره کردم. آن را خیلی پسندیدم؛ فوق‌العاده خوب است.

- خیلی خوب شد. موجب خوشوقتی است.

- فقط یک اشکال دارم.

- ترات، بگو ببینم آن اشکال چیست؟

- خوب عمه‌جان، فقط می‌خواستم بپرسم که به قرار اطلاع، چون تعداد کسانی که به مشاغل قضایی پذیرفته می‌شوند محدود است، آیا ورود من به این حرفه مستلزم صرف کردن مخارجی نیست؟

- البته ورودیه آن هزار لیره می‌شود.

- صندلی را به او نزدیک کردم:

- حالا عمه‌جان من از این لحاظ خیالم مشوش است. این مبلغ خیلی زیاد است. اگرچه شما همیشه نسبت به من لطف کرده‌اید و مخارج مرا متحمل شده‌اید و تا کنون هم مبالغ هنگفتی صرف کرده‌اید، ولی شاید طرق دیگری باشد که بدون صرف کردن وجه بتوان به آن داخل شد و با استقامت و پشتکار به مقاماتی رسید. شما اطمینان دارید که این رشته از سایر شئون به صلاح من نزدیکتر است؟ فقط می‌خواستم به شما که مادر دوم من هستید، این موضوع را یادآور شوم تا آن را در نظر داشته باشید. اطمینان دارید که این تنها شغلی است که مناسب و برازنده من است؟

عمه‌ام نانها را تمام کرد. در طی صرف کردن آن به سیمای من نگاه می‌کرد. بعد استکان را در روی سربخاری قرار داد و دستها را روی دامن گذاشت و گفت: ترات، بچه عزیزم، اگر من در زندگی فقط یک آرزو داشته باشم، این هم این است که آتیه تو را به نحو شایسته و آبرومندی تأمین و تو را خوشبخت کنم. من تمام ثروت خود را مصروف آن خواهم کرد. به علاوه دیک هم همین طور است. دلم می‌خواهد که بعضی اشخاص، هنگامی که دیک از این مطلب سخن می‌گوید حضور می‌داشتند و سخنان او را می‌شنیدند. هیچ‌کس درجه استعداد و هوش این مرد را دریافته است.

دقیقه‌ای ساکت ماند تا دست مرا در دستهای خویش گیرد.

- تجدید خاطرات گذشته حاصلی ندارد، مگر اینکه در وضع کنونی خالی از تأثیر نباشد. شاید بهتر می‌بود که من نسبت به پدر تو بیشتر اظهار علاقه می‌کردم و نسبت به آن دختر بیچاره که مادر تو باشد، بیشتر محبت نشان می‌دادم. حتی پس از اینکه تیرم به سنگ خورد و خواهرت بتسی تراتوود به دنیا نیامد، بهتر این می‌بود که با او گرمتر رفتار می‌کردم. هنگامی که تو نزد من آمدی، بچه‌ای متواری بودی که سر تا پا از کثافت و گرد و خاک پوشیده شده و خسته و پریشان بودی. شاید هم واقعاً این طور نبود و به نظر من چنین رسید. از آن وقت تا کنون ترات، تو همیشه موجبات سربلندی و افتخار مرا فراهم ساخته‌ای. دیگر از مال و منال خود انتظار دیگری ندارم جز نیل به آرزویی که گفتم.

در اینجا از مشاهده تردید و اضطراب او تعجب کردم.

- نه، من به هیچ وجه منظور دیگری ندارم و تو نیز تنها بچه من هستی. تو هم برای من فرزندی سر به راه و نیکو باش. با نقشه‌ها و افکار من موافقت کن تا در نتیجه به زن پیری خوشبختی بخشیده باشی که در روزگار جوانی و بهار زندگی چندان خوشی‌ای ندیده است. با این عمل، تو بیش از همه آنچه او درباره تو کرده است، وی را اجر داده‌ای.

اولین باری بود که شنیدم عمه‌ام از گذشته خویش صحبت می‌کند. در این اعتراف بسیار ساده و شیرین او، آثار بزرگواری و از خود گذشتگی مشاهده می‌شد. اگر ممکن بود موجبی پیدا شود که درجه کرامت و بزرگواری او را در نظرم بالاتر برد، همین اعتراف ساده بود.

- پس ترات، بین ما هیچ‌گونه سوء تفاهم و عدم موافقتی موجود نیست. بنابراین علتی برای صحبت کردن و دلیل موافق و مخالف آوردن نمی‌بینم. مرا ببوس. فردا بعد از صرف کردن صبحانه با هم به دادگاه انحصار وراثت و امور دریایی خواهیم رفت.

پیش از خواب، باز مدت زیادی در کنار بخاری به صحبت پرداختیم. در اتاقی جداگانه خوابیدم که با اتاق عمه‌ام در یک طبقه قرار داشت. در تمام طول شب، عمه‌ام گاهی بر اثر شنیدن صدای چرخ کالسکه یا گاری به در اتاقم می‌کوفت و مضطرب می‌پرسید: آیا صدای گاری آتش‌نشانی را می‌شنوی؟

و مرا ناراحت می‌ساخت. ولی نزدیکیهای صبح ساکت شد و خوابید و مرا هم راحت گذاشت.

تقریباً نزدیک ظهر بود که به‌طرف دفتر آقایان «اسپنلو و جرکینس» در دادگاه معهود به راه افتادیم. عمه‌ام که عقیده دیگری هم راجع به لندن داشت و همه مردم آنجا را جیب‌بر فرض می‌کرد، کیف پول خود را به من داد تا برایش بیاورم. کیف محتوی ده عدد سکه پنج‌لیره‌ای و چند سکه نقره بود.

در جلو دکان اسباب‌بازی‌فروشی خیابان فلیت قدری مکث کردیم تا به تماشای مجسمه‌های عظیم‌الجثه ساعت کلیسای سن‌دونستان بپردازیم که چکشهای آن ساعت دوازده را اعلام می‌داشت، زیرا ساعت حرکت را مخصوصاً طوری تنظیم کرده بودیم که در چنین ساعتی به آنجا برسیم. فوری به‌طرف «لاجیت‌هیل» و کلیسای سن‌پل روانه شدیم. در حوالی دادگاه دیدم عمه‌ام قدمها را تند کرده است و بسیار متوحش به‌نظر می‌رسد. در همان حال متوجه شدم که مردی ژنده‌پوش و آشفته که لحظه‌ای پیش ایستاده بود، به‌سوی ما روان شد، پنداری می‌خواهد به عمه‌ام تنه بزند.

عمه‌ام که بازوی مرا می‌فشرد، با وحشت و اضطراب و با صدای آهسته گفت: ترات! ترات عزیزم! چه کنم؟

گفتم: نترس. چیزی که قابل وحشت کردن باشد وجود ندارد. فوری برو به یک دکان تا من حق او را کف دستش بگذارم.

- نه، نه عزیزم. تو را به خدا با او هم‌کلام مشو؛ استدعا می‌کنم.

- عمه‌جان یعنی چه! اینکه آدمی نیست. گدایی ژولیده و کثیف است.

- تو نمی‌دانی کیست. تو نمی‌دانی این کیست! تو از آنچه می‌گویی، آگاه نیستی!

در آستانه یک در باز ایستادیم تا او بگذرد، ولی او هم ایستاد.

چون سرم را با نفرت به‌سوی او برگردانیدم، عمه‌ام گفت: به او نگاه نکن! یک کالسکه پیدا کن

و برای من نگه دار و خودت هم در جلو دادگاه منتظر من باش.

- آنجا منتظر باشم؟

- بلی. من باید تنها بروم؛ باید با او بروم.

- عمه جان با این؟! با همین مرد یا؟

- هنوز عقل من سر جایش است. به تو می‌گویم که باید با او بروم. یک کالسکه بیاور!

با اینکه حالتی توأم با شگفتی و تعجب در من پیدا شده بود، باز درک کردم که حق ندارم از اجرای این امر قطعی سر باز زنم. قدمه‌ایم را تند کردم و یک کالسکه خالی را که می‌گذشت صدا زد. قبل از اینکه بتوانم پای خود را از کالسکه به زمین گذارم، فوری عمه‌ام بالا آمد و آن مرد هم به دنبال او. عمه‌ام به من اشاره کرد تا دور شوم. با وصف اینکه بسیار پریشان و مضطرب بودم، فوراً روی خود را برگردانیدم و به راه افتادم. ضمناً شنیدم که عمه‌ام به کالسکه‌چی گفت: برو! راست برو!

بلافاصله کالسکه از من جلو افتاد و در سریالایی خیابان به راه افتاد.

بر طبق آنچه آقای دیک به من گفته بود و به نظرم توهم و خیال او جلوه می‌کرد، اکنون برایم یقین حاصل شد که آن شخصیت اسرارآمیز باید همین مرد باشد، ولی نمی‌دانستم که بین عمه‌ام و او چه ارتباطی موجود است. از این امر سر در نمی‌آوردم. بعد از نیم ساعت توقف کردن در هوای سرد جلو دادگاه، دیدم که کالسکه دارد برمی‌گردد. کالسکه در جلو من ایستاد و عمه‌ام در آن تنها بود.

هنوز حال وی برای ملاقات کردن و کلاً مقتضی به نظر نمی‌رسید و هنوز هیجان وی رفع نشده بود. از من خواست که سوار شوم و به کالسکه‌چی بگویم که آهسته، کمی به بالا و پایین خیابان برود. دیگر چیزی نگفت جز اینکه:

- بچه عزیزم، هرگز از من کم و کیف این مطلب را نپرس و هرگز به آن اشاره نکن.

پس از اینکه حالش بکلی به جا آمد، گفت که باید پیاده شوم. هنگامی که کیف پولش را به من داد تا کرایه کالسکه را بدهم، دیدم که همه لیره‌ها رفته و فقط سکه‌های نقره به جای مانده است.

دادگاه دروازه‌ای داشت که چون از آن گذشتیم، غوغای شهر خاموش شد و به گوش نرسید؛ پنداری معجزه‌ای رخ داده است. بعد از عبور از چند حیاط و خیابان کوچک، به دفتر آقایان اسپنلو و جرکینس رسیدیم. این دفتر دارای پنجره‌های بلندی بود که اتاق را روشن می‌ساخت. در اتاق مقدم دفتر آنها که بدون در زدن ممکن بود داخل شویم، آن دو یا سه منشی مشغول رونوشت

برداشتن از بعضی اوراق بودند. یکی از این منشیان که قدی کوتاه داشت و بسیار خونسرد به نظر می‌رسید و یک کلاه گیس قهوه‌ای رنگ بر سر داشت، برخاست و عمه‌ام را به اتاق آقای اسپنلو هدایت کرد.

او گفت: آقای اسپنلو در اتاق دادگاه هستند، زیرا امروز روز تشکیل دادگاه است. ولی چون دادگاه نزدیک است، یک نفر را می‌فرستم تا او را خبر کند.

ضمن اینکه عقب او فرستادند و ما تنها ماندیم، با استفاده از فرصت اتاق را بررسی کردم. اثاث اتاق خیلی قدیمی و پرگرد و خاک بود. رنگ ماهوت سبز روی میز تحریر بکلی رفته بود، مثل رنگ مهتابی رخسار گدایان. در روی آن مقدار زیادی کاغذ انباشته شده بود. روی بعضی از این اوراق نوشته شده بود دادخواست و روی بعضی دیگر که موجب تعجب من شد، نوشته شده بود تکذیب‌نامه؛ روی بعضی دیوان عالی تمیز روی دیگری محکمه استیناف و روی بعضی دیگر صلحیه و بدایت و خلاصه از این اسامی. اندیشیدم که باید چقدر دادگاههای مختلف وجود داشته باشد. فراگرفتن اصول آنها چه صرف عمری می‌خواهد. گذشته از اینها پرونده‌ها و کتابهای قطوری به مثابه وصیتنامه و مدارک جلدشده در آنجا بود. قطر این وصیتنامه‌ها مثل یک دوره تاریخ دنیا بود که در بیست جلد گردآوری شده بود. کلیه این ظواهر حکم بر مخارج گزاف و هنگفت این دادگاه می‌کرد و بنابراین شغل وکیل مدافع در آن دادگاه به‌نظم چندان بد نرسید. با خود گفتم که مداخل آن نباید بد باشد. با لذت مفروطی مشغول تماشای این کتابها و پرونده‌ها بودم که ناگهان صدای قدمهای تندى به گوشم رسید که از در داخل شد. آقای اسپنلو در لباس سیاه وارد شد و با عجله کلاه خود را از سر برداشت.

مردی بود کوتاه‌قد با موهای بور و کفشهای زیبا و کراوات سفید و تمیز. کاملاً شیک و تمیز بود. مخصوصاً بایستی مدت زیادی وقت و زحمت مصروف تراشیدن ریش و فرزدن موهای دو طرف صورتش کرده باشد که صورتش این قدر صاف و موهای دو طرفش مجعد جلوه می‌کرد. زنجیر ساعتش به قدری دارای ساز و برگ و اشیای مختلف بود که نزد خود حساب کردم که باید او یک قاطرینه برای حمل کردن آن در نظر بگیرد و نیز باید بازوی بسیار نیرومندی داشته باشد تا ساعت را از جیب بدر آورد و وزن آن را با زنجیرش تحمل کند. لباسش به قدری اتوخورده و قامتش چنان راست بود که هرگاه می‌خواست نامه‌ای را نگاه کند که در دسترس نداشت، ناگزیر بود تمام بدن را از پایین ستون فقرات حرکت دهد، درست مثل یک پهلوان کچل.

عمه‌ام مرا معرفی کرد. با کمال ادب مورد تفقد قرار گرفتم. بعد آقای اسپنلو خطاب به من

گفت: وب آقای کاپر فیلد، حالا تصمیم دارید که داخل صنف ما شوید؟ چند روز پیش بر سبیل اتفاق این پیشنهاد را به بانو تراتوود کردم.

بار دیگر بدن را مثل پهلوان کچل از انتهای ستون فقرات تکان داد:

- در اینجا یک محل خالی وجود دارد. بانو تراتوود هم از روی لطف اطلاع دادند که برای یک نفر که بسیار مورد علاقهٔ مشارالیهاست، شغل مناسبی در نظر بگیریم که با شئون ایشان سازگار باشد. شخص مورد بحث برادرزادهٔ معظم لها هستند که هم اکنون تصور می‌کنم افتخار ملاقاتشان را -.

باز مثل پهلوان کچل تکانی به خود داد.

من نیز کمی خم شدم و تعارفات خود را تقدیم داشتم و گفتم که عمه‌ام نیز به من خبر دادند که چنین محلی وجود دارد و من نیز به گمان خود به احراز کردن این مقام راغب هستم و فوری آن را پذیرفتم. البته نمی‌توانم از هم اکنون به طور قطع بگویم به آن علاقهٔ مفروطی دارم، ولی باید کمی به اصول آن وارد و آشنا شوم.

آقای اسپنلو اظهار داشت: البته! البته! ما همیشه این رسم را داشته‌ایم که یک ماه مهلت کارآموزی می‌دادیم. من به سهم خود عقیده دارم که این یک ماه به مدت دو ماه و بلکه سه ماه یا زمان نامحدودی تمدید شود، ولی البته بنده مستقل نیستم و شریکی دارم که آقای جرکینس -.

گفتم: ورودیه هزار لیره خواهد بود؟

- بلی، ارزش تمبر بابت ورودیه هزار لیره است. به طوری که خدمت حضرت علیه هم عرض شد، اینجانب چندان علاقه‌مند و پایبند این اصول و وصول وجه نیستم و شاید امثال من در این جامعه معدود باشند، ولی آقای جرکینس البته عقایدی مخصوص به خود دارند که بنده باید در مراعات آن تا نهایت درجه اهتمام کنم. آقای جرکینس حتی معتقدند که هزار لیره هم کافی نیست. می‌خواستم کاری کنم تا بلکه به کیسهٔ عمه‌ام لطمهٔ زیادی وارد نیاید، پس گفتم: قربان، تصور می‌کنم که اگر یکی از کارمندان شما واقعاً مفید باشد و سعی کند که در مدت کمی به رموز کار آشنا شود، تأدیهٔ این وجه ضروری نباشد. از گفتن این سخن سرخ شدم، زیرا خودستایی بود: - تصور می‌کنم که بعد از دو سه سال خدمت لااقل کمی -.

آقای اسپنلو با زحمتی فوق‌العاده سرش را از یقهٔ آهاری پیراهن کمی بالا آورد و تکانی داد. مثل اینکه از سیاق عبارت، مفهوم «حقوق» را دریافته باشد گفت: نه، حالا من عرض نمی‌کنم که اگر شریکی نداشتم، چه تسهیلاتی را با دل و جان در کار شما تأمین می‌کردم. ولی آقای جرکینس

شخصی است سرسخت و از اصول عقاید خویش دست‌بردار نیست و هیچ دلیلی او را قانع نمی‌کند. تصور وجود این جرکینس بی‌انصاف، مرا بکلی پریشان ساخته بود، اما بعد فهمیدم که این شخص مردی است بسیار سلیم و خونسرد که فقط باید همواره در پشت این صحنه موضع بگیرد و نامش به‌عنوان سرسخت‌ترین و بیرحم‌ترین مردم دنیا جلوه کند. هرگاه یکی از کارمندان تقاضای اضافه‌حقوق می‌کرد، فوری آقای جرکینس پیدا می‌شد؛ اگر یک مشتری در پرداخت حق‌الوکاله تسامح می‌نمود، صرف‌نظر از اینکه آقای اسپنلو نیز بسیار همدردی داشت و برایش وصول کردن این وجه‌گزار بسیار ناگوار بود، باز بنا به تأکید آقای جرکینس از قبول کردن دعوی سرپیچی می‌کرد. درواقع قلب و دست اسپنلوی فرشته‌سیرت، پیوسته برای خدمت حاضر بود، ولی این جرکینس لعنتی نمی‌گذاشت. زمانی که کمی به عقل رسیدم، دریافتم که این وضع در اغلب دارالوکاله‌ها برقرار است.

قرار شد که یک ماه کارآموزی را در اولین فرصت مناسب که بسته به میل خودم باشد شروع کنم. عمه‌ام نیز اجباری نداشت که تا انجام انعقاد یافتن پیمان من در لندن بماند، زیرا نسخه قرارداد را برای امضای او به منزلش می‌فرستادند. هنگامی که این قرارها گذاشته شد، آقای اسپنلو پیشنهاد کرد که مرا همان دقیقه در دادگاه بگرداند و اطراف را به من نشان دهد. چون موافقت کردم، به راه افتادیم. عمه‌ام در اتاق ماند، زیرا عقیده داشت که اتاقهای دادگاه، مخزن باروتی است که هر لحظه ممکن است منفجر شود.

آقای اسپنلو مرا از یک حیاط هدایت کرد که گفش سنگفرش و با عمارت آجری احاطه شده بود. چون روی درهای اطراف آن اسامی دکترهای حقوق را خواندم، دریافتم که اینها باید همان وکلای زبردستی باشند که استیرفورث سابقاً به آنها اشاره کرد. سپس در طرف چپ حیاط وارد اتاق بزرگ و تاریکی شدیم که به‌نظم بی‌شباهت به اتاق دعا نبود. قسمت بالای آن اتاق با نرده از بقیه منفک شده بود. در دو طرف این قسمت که به شکل نعل بود، اشخاص با قیافه‌های مختلف و لباسهای سرخ و کلاه‌گیسهای خاکستری بر روی صندلیهای قدیمی ساز و راحتی نشسته بودند که مخصوص اتاق ناهارخوری است. دریافتم که اینها باید آن دکترهایی باشند که ذکر خیرشان رفت. در پشت یک میز تحریر کوچک و بلند که وسط آن قسمت نعل مانند قرار گرفته بود، مرد مسنی نشسته بود که مرتباً چشمان خویش را برهم می‌زد و اگر او را در مرغدانی دیده بودم، حتماً خیال می‌کردم که جغد است. فهمیدم که او باید رئیس قضات باشد. در فضای پایین دو جناح این نعل، عده‌ای با قیافه‌های مختلف و لباسهای سیاه که با پوست سفید مزین شده بود و

معلوم بود با آقای اسپنلو همدرجه هستند، دور دو میز سبزرنگ نشسته بودند. مشاهده کردم که کراوات آنها محکم گره خورده و آثار غرور در قیافه آنان نمایان است، ولی فوری متوجه خطای خویشتن شدم. هنگامی که دو یا سه نفر آنها به منظور دادن توضیحات در مقابل پرسشهای قضات از جای برخاستند، در گفتار آنان آثار عجز و خضوع و تضرع آشکار بود. محکوم پسری بود با شال گردن پشمی؛ کمی آثار حجب در قیافه او هویدا بود؛ آهسته مشغول تناول کردن تکه‌های خوراکی از جیب خود بود؛ ضمناً خود را در کنار بخاری‌ای که در وسط اتاق جای داده بودند، گرم می‌کرد. سکوت مطلق و ناراحت‌کننده‌ای اتاق را فرا گرفته بود. این سکوت تنها با صدای جرقه‌های آتش و سخن یکی از دکترها شکسته می‌شد. این دکتر به آهستگی و با صدایی زیر، مشغول توضیح دادن و توجیه کردن کلیه مدارکی بود که بتنهایی کتابخانه‌ای را تشکیل می‌داد. گاهی در بین این سخنرانی مفصل و طویل، برای پاسخ دادن به ایرادات توقف می‌کرد. هرگز در دوران زندگی خویش کانونی چنین کوچک ندیده بودم که این قدر کسل‌کننده و خواب‌آور و کهنه و متعلق به اعصار کهن و فراموش شده باشد. احساس کردم که چون انسان بر جایگاه هریک از این اشخاص قرار گرفت، شخصی می‌شود بی حال و بی اراده، مگر اینکه فقط در محل محکوم قرار گیرد. چون خوب از وضع این دادگاه کسالت‌آور مطلع شدم، به آقای اسپنلو گفتم به قدری که برای ملاقات اول کفایت کند در حال آن دادگاه مطالعه کرده‌ام و فوری نزد عمه‌ام بازگشتم. در هنگام خارج شدن از دادگاه خیلی خویشتن را جوان و بانشاط یافتم، زیرا کارمندان دایماً با قلم به دوستان پهلودستی خود می‌زدند و مرا نشان می‌دادند.

بدون اینکه در راه به ماجرای قابل ذکری برخورد کنیم - جز دیدن الاغ بینوایی که گاری یک سبزی فروش دوره گرد را می‌کشید و موجب تازه شدن داغ دل عمه‌ام شد - به مهمانخانه «لینکلن فیلدز» رسیدیم. وقتی که به سلامت وارد اتاق شدیم، یک‌بار دیگر راجع به نقشه آتیه خویش صحبت داشتیم و چون می‌دانستم که او خیلی مضطرب است و می‌خواهد هرچه زودتر بازگردد و از این گذشته در لندن خویشتن را در میان آب و آتش و جیب‌برها می‌بیند، او را قانع ساختم که برگردد، زیرا من در لندن کارهای خود را بتنهایی روبه راه خواهم کرد.

می‌گفت: فردا یک هفته تمام است که در لندن هستیم. ضمناً ترات، چند اتاق کرایه‌ای در آدلفی دیده‌ام که کاملاً مطابق سلیقه تو است.

بعد از این سخن، از جیب خویش اعلانی بیرون آورد که با نهایت دقت از روزنامه بریده شده بود. در آن نوشته بود که در خیابان آدلفی چند اتاق با اسباب، مشرف به رودخانه، مناسب برای

یک آقای جوان که در دفاتر دادگاه صاحب مقام باشد یا بزودی منصوب شود، برای واگذاری حاضر است. شرایط مناسب و در صورت لزوم حتی یک‌ماهه هم واگذار می‌شود.
گفتم: پس عمه‌جان، این دیگر عین مطلوب است.

از تصور اینکه آپارتمانی چنداتاقی در اختیار و به اسم من باشد، بسیار خوشحال بودم. عمه‌ام فوری کلاهی را که لحظه‌ای پیش از سر برداشته بود باز به سر گذاشت و گفت: پس بیا. همین حالا می‌رویم و آنجا را می‌بینیم.

در آگهی درج شده بود که به‌منظور دریافت کردن هرگونه اطلاع به بانو کراپ در همان محل مراجعه کرد. زنگی را که تصور می‌کردیم باید متعلق به خانه آقای کراپ باشد به صدا درآوردیم. بعد از سه چهار بار زنگ زدن، موفق شدیم که خانم را ملاقات کنیم. بانویی بود تنومند که دامن فلانل پوشیده بود و بلوزش هم نخودی‌رنگ بود.

عمه‌ام گفت: خانم، اجازه می‌دهید اتاقهای شما را ببینیم؟
بانو کراپ دست در جیب برد و در عین اینکه عقب کلید می‌گشت، گفت: برای این آقا؟
- بلی برای ایشان. ایشان برادرزاده من هستند.
- این اتاقها برای شخصی مثل ایشان کاملاً مناسب است.

از پله‌ها بالا رفتیم. اتاقها در آخرین طبقه عمارت واقع بود. این امر باعث خوشوقتی فوق‌العاده عمه‌ام شد، زیرا در صورت بروز حریق، دسترسی به پلکان آسان بود. آپارتمان مرکب بود از یک اتاق انتظار کوچک که در آن از فرط تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید؛ یک پستو یا انبار کوچک که چشم در آن از تشخیص دادن اشیا عاجز بود با یک اتاق نشیمن و یک اتاق خواب؛ اثاث آن تا حدی رنگ رفته، ولی برای من کاملاً مناسب و کافی بود. پنجره‌های آن مشرف به رودخانه بود. چون از این خانه بسیار خوشم آمد، عمه‌ام با بانو کراپ برای مذاکره به پستو رفتند تا شروط را با هم در میان نهند. من نیز در اتاق نشیمن روی دیوان نشستم. از بخت خویش باور نداشتم که روزی در این خانه زیبا بتنهایی زندگی کنم. پس از مدتی صحبت کردن و چانه زدن بیرون آمدند. مشاهده آثار توافق یافتن در چهره آنان، موجب مسرت من شد.

عمه‌ام گفت: این اثاث مستأجر سابق است؟

- بلی خانم، صحیح می‌فرمایید.

- بر سر او چه آمده است؟

بانو کراپ به سرفه سختی گرفتار شد و ضمن آن بدشواری این کلمات را بر زبان راند: خانم،

او در اینجا مریض شد و - کف - کف - کف - خدایا! و مرد!

- علت مرگش چه بود؟

با اطمینان کامل گفت: افراط کردن در نوشیدن و دود.

- دود؟ قطعاً از لوله بخاری نبوده است؟

- نه خانم، سیگار و پیپ.

عمه‌ام رو به من کرد: به هر صورت این چیزها ترات را به خود جلب نخواهد کرد.

گفتم: بلی عمه‌جان، ممکن نیست.

خلاصه چون عمه‌ام دید که من تا چه حد شیفته آن خانه شده‌ام، آنجا را برای مدت یک ماه اجاره کرد، با این شرط که در پایان مدت، مستأجر اجازه دارد که به میل خود کرایه را برای مدت دوازده ماه تجدید کند. بانو کراپ لباسهای مرا خواهد شست و آشپزی نیز خواهد کرد. کلیه حواشی دیگر من در نظر گرفته شد و پیش‌بینیهای مقتضی به عمل آمد. بانو کراپ با کمال صمیمیت اظهار داشت که همواره مرا به چشم اولادش خواهد نگرست. بنا شد که پس فردای آن روز نقل و انتقال صورت گیرد. بانو کراپ خدا را شکر کرد که بالاخره مستأجر مناسبی یافته است که رسیدگی به خانه‌اش هم با اوست.

ضمن راه، عمه‌ام به من گفت که بسیار مطمئن است و یقین کامل دارد که این زندگی که در پیش دارم، مرا شخصی متکی به نفس و بااراده بار خواهد آورد. او همین گفتار را فردای آن روز، ضمن اینکه ترتیب انتقال دادن لباسها و کتب مرا از منزل آقای ویکفیلد می‌داد، تکرار کرد. در باب این موضوع و گردشهای خود نامه‌ای مفصل به اگنر نوشتم. رساندن نامه را عمه‌ام به عهده گرفت، زیرا بنا شد فردا حرکت کند.

مختصر اینکه باید یادآور شوم که عمه‌ام کلیه پیش‌بینیهای ضروری را برای مدت یک ماهی که بنا بود به عنوان کارآموز در دادگاه مشغول شوم، به عمل آورد؛ دیگر اینکه استیرفورت تا مدتی که عمه‌ام در شهر بود، به هیچ وجه رو نشان نداد و موجب شگفتی هردو ما شد. من عمه‌ام را تا کالسکه داور مشایعت کردم و او را در آن نشانیدم. عمه‌ام بسیار خوشوقت بود از اینکه موجبات یأس و حرمان الاغهای متجاسر را فراهم خواهد آورد. در کالسکه، ژانت هم در کنار عمه‌ام نشست، و نیز باید بگویم که پس از به راه افتادن کالسکه، برگشتم و به سوی آدلفی به راه افتادم، چون یاد آن روزهایی افتادم که در زیرزمینهای آنجا کار می‌کردم. اتفاقات مطبوعی که حیات مرا نجات داد، از نظرم گذشت.

فصل بیست و چهارم

اولین غم و تأثر

چقدر مکیف بود مشاهده اینکه چنین جایگاه رفیعی را در اختیار دارم و هرگاه اراده کنم درهای آن را به روی دیگران می بندم، مانند رابینسون کروزو که چون به قلعه خود می رفت، نردبانها را می کشید تا از آفات وحوش مصون باشد. در ضمن راه رفتن در خیابانها احساس اینکه کلید خانه ام در جیبم است، کیفی زایدالوصف داشت. گذشته از این، می توانستم هرکسی را که بخواهم به خانه خود دعوت کنم. کاملاً هم مطمئن بودم که هیچ کس در آنجا نخواهد بود که ناراحت شود و به علاوه خود من نیز در آن هیچ گونه نگرانی ای احساس نمی کردم. همچنین حظ وافری می بردم از اینکه به خانه ام آمد و رفت می کردم و هیچ ضرورتی هم نداشت که به کسی چیزی بگویم و هرگاه اراده می کردم، بانو کراپ را به وسیله به صدا درآوردن زنگ از طبقه پایین عمارت نفس زنان به بالا می کشاند و او نیز جز آمدن چاره ای نداشت ولی این را نیز باید بگویم که بعضی مواقع خیلی هم خسته کننده و غربت زا بود.

صبحها بسیار مفرح بود، مخصوصاً صبحهایی که هوا خوب بود. به هنگام روز زندگی بخوشی می گذشت؛ در ایام آفتابی فوق العاده مکیف بود؛ اما به مجرد اینکه خورشید رو به مغرب می نهاد، گویی به همان نسبتی که به آن طرف متوجه می شد، زندگی هم از رونق می افتاد؛ نمی دانم چه چیز باعث به وجود آمدن چنین احساسی می شد که در روشنایی شمع، اوقاتم کمتر

بخوشی می‌گذشت؛ همواره در چنین مواقعی دلم آرزوی داشتن همدمی را می‌کرد که با او مشغول صحبت کردن شوم؛ دوری انگز را سخت احساس می‌کردم؛ جای آن دوستی را که خوشرو و متبسم و محرم اسرار من بود، بسیار خالی می‌دیدم؛ بانو کراپ با من بسیار غریب بود؛ گاهی به فکر آن مستأجر سابق می‌افتادم که از کثرت نوشیدن مسکرات و استعمال دخانیات مرده بود؛ آرزو می‌کردم که کاش او نیز زنده می‌بود تا من این قدر تنها و بی‌کس نمی‌ماندم.

پس از دو شبانه‌روز توقف در آنجا، چنین به‌نظرم می‌رسید که یک سال از سکونت من می‌گذرد، ولی به‌قدر یک ساعت هم از مدت عمرم کاسته نشده است. در همان حال از نابخردی و خامی خویشتن مانند همیشه در عذاب بودم.

چون استیرفورث هیچ به سراغم نیامد، اندیشیدم که مبادا ناخوش باشد. روز سوم زودتر از دادگاه خارج و به‌سوی های‌گیت روانه شدم. بانو استیرفورث از دیدن من بسیار مسرور شد و گفت که او با یکی از دوستان آکسفوردی خود به مسافرت رفته است تا دوست دیگرش را که در «سن آلبانس» است ملاقات کند و منتظر است که فردا از مسافرت بازگردد. به‌قدری دیوانه استیرفورث بودم که بر آن دوستی که در سن آلبانس بود حسد می‌بردم.

بانو استیرفورث اصرار ورزید که شام بمانم و من نیز قبول کردم و تمام مدت روز، جز استیرفورث به موضوع دیگری نپرداختیم. در باب اینکه او در یارمٹ محبوب خاص و عام بود و اینکه چه همسفر نیکویی است، داد سخن دادم. بانو دارتل در همه حال سوالات معنی‌داری می‌کرد و کنایه می‌زد. به کلیه صحبت‌های ما بدقت گوش می‌داد. آخر می‌گفت: راستی راستی این‌طور بود؟

با تکرار کردن این جمله که بسیار متناوب نیز ادا می‌شد، آنچه می‌خواست از من می‌کشید. قیافه او هم درست همان بود که سابقاً در ضمن توصیف کردن ملاقات اول متذکر شدم. مصاحبت این دو خانم به‌قدری مطبوع بود که احساس می‌کردم، می‌توانم با آنها درد دل کنم. ضمن صحبت کردن و سپس در بین راه نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که اگر بانو دارتل در خانه من در خیابان بوکینگهام اقامت می‌داشت، چه مصاحب مناسبی بود.

هرروز صبح قبل از حرکت کردن به‌سوی دادگاه قهوه صبحانه را صرف می‌کردم. ضمن آن می‌اندیشیدم که چقدر قهوه باید در این معجون به کار برده باشند، زیرا قهوه بسیار کم‌مایه‌ای بود. در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان استیرفورث از در وارد شد. از خوشی در پوست نمی‌گنجیدم.

فریاد برآوردم: استیرفورث عزیزم، دیگر داشتم مأیوس می شدم. خیال می کردم دیگر هرگز تو را نخواهم دید!

استیرفورث گفت: از فردای آن روز که از تو جدا شدم و به خانه رفتم، دوستان مرا با جبر و حتی با اسلحه بردند. دی زی، در اینجا مثل پیرمردهای مجرد زندگی می کنی. به او همه جای خانه، حتی انبار را هم نشان دادم. از ستایشی که از آنجا کرد، بی نهایت خشنود شدم. او گفت: دی زی، راستی من اینجا را به عنوان محل اقامت خود در مدت سکونت کردن در لندن انتخاب کرده ام، مگر اینکه تو از کثرت سماجت من برایم خطاریه صادر و جوابم کنی. از این سخن او بسیار دلشاد شدم، ولی به او گفتم اگر منتظر چنین خطاریه ای است، باید تا روز جشن به انتظار باشد.

دستم را روی طناب زنگ گذاشتم و گفتم: تو صبحانه نمی خوری؟ بانو کراپ برایت قهوه خواهد ساخت و من نیز کمی ژامبون برایت گرم می کنم.
- نه نه! زنگ زن، ممکن نیست! باید با یکی از رفقا برای صرف صبحانه به مهمانخانه «کانونت گاردن» بروم.

- پس لاقبل برای شام که خواهی آمد.
- نه، به مرگ خودم نمی توانم بیایم. به خدا که نهایت آمال من آمدن به نزد توست، ولی باید با دو نفر از رفقا شام بخورم. و سه نفری نیز باید فردا صبح به راه بیفتیم.
- پس آنها را هم بیاور. خیال نمی کنی قبول کنند؟
- البته که قبول می کنند، ولی موجب ناراحتی تو می شوند. بهتر این است که تو هم بیایی که با ما شام بخوری.

به هیچ وجه ممکن نبود این پیشنهاد را قبول کنم، زیرا به فکرم رسید که باید یک دفعه هم شده حداقل چند نفر مهمان دعوت کنم. این تنها فرصتی بود که این آرزو را ممکن می ساخت. ستایشی که استیرفورث از اتاقهای من کرد، باعث افتخار و افزونی دل بستگی من به آنها شد. از او قول گرفتم که بیاید و دو رفیق دیگرش را هم همراه بیاورد تا ساعت شش شام صرف کنیم. هنگامی که او رفت، زنگ زدم و ماجرا را برای بانو کراپ گفتم. گفت که اولاً برای او خدمت کردن در سر سفره مقدور نیست، اما جوان زرنگی را می شناسد که ممکن است این خدمت را در مقابل دریافت کردن پنج شیلینگ به عهده گیرد؛ حالا میل، میل من است. گفتم که حتماً باید او را خبر کرد. بعد بانو کراپ گفت دختر جوانی نیز لازم است که در پستو با یک شمع که باید روشن

کرد، متصل ظروف را بشوید. گفتم: اجرت این دختر چند است؟ گفت که به نظر او هجده پنی چندان بر من تحمیلی نباشد؛ نه مرا ورشکست می‌کند و نه به کیسه‌ام لطمه می‌زند. این شرط نیز پذیرفته شد. بعد بانو کراپ گفت: حالا برویم سر شام.

فرسازی که فر بانو کراپ را ساخته بود، شخصی بسیار سهل‌انگار و بی‌احتیاط بود، زیرا با آن فر جز کتلت و سیب‌زمینی چیز دیگری نمی‌شد پخت. برای تهیه ماهی مرا دعوت کرد که فر را شخصاً امتحان کنم تا صدق گفتار او بر من ثابت شود. هنگامی که رفتم و امتحان را به عمل آوردم، چیزی دستگیرم نشد. خود را از تک و تا نینداختم و رضایت دادم که از ماهی صرف‌نظر کنیم. بانو کراپ گفت که پیشنهادی دارد: از دکان آشپزی دو مرغ بریان و گرم و یک ظرف خوراک گوشت گاو و سبزی و دو خوراک سبک مثل نخود آب‌پز یا قلوه بیاوریم. در ازای این کار، بانو کراپ سر فرصت به سیب‌زمینی و کرفس و پنیر سرکشی خواهد کرد تا آن را به‌طور دلخواه تهیه کند.

به پیشنهاد ایشان، سفارش را شخصاً به دکان آشپزی دادم. ضمن عبور کردن از خیابان «استرند»، شی‌ای ژلاتینی و شفاف دیدم که در پشت پنجره خواربارفروشی جلب نظر می‌کرد. بیشتر شبیه به قطعه‌ای سنگ مرمر بود، ولی بر روی آن نوشته شده بود: «سوپ لاک‌پشت» داخل شدم و یک تکه از آن خریدم. نزد خود حساب کردم که این مقدار، حتی برای خوراک پانزده نفر هم کافی است. آن را به بانو کراپ ارائه دادم و او با دشواری قبول کرد تا بر روی فر خود گرمش کند. ضمن ذوب کردن به قدری از مقدارش کاسته بود که به قول استیرفورث: «برای چهار نفر کاملاً کم است.»

کار تهیه دیدن تمام شد. به‌علاوه یک دسر هم از بازار کانونت‌گاردن ابتیاع کردم. یک سفارش بزرگ و عمده‌ای هم به دکان مشروب‌فروشی مجاور خانه دادم. هنگامی که ساعت دو بعدازظهر آن روز به خانه آمدم، بطریها را در پستو دیدم که به شکل چهارگوش چیده‌اند و به چشم خیلی زیاد می‌آمد. دو عدد از این بطریها کم بود که باعث تشویش خاطر بانو کراپ شد، به وصفی که مرا هم گرفتار هول و اضطراب ساخت.

یکی از رفقای استیرفورث «گرینگر» نامیده می‌شد و دیگری «مارکهام». هردو خیلی خوش‌خلق و خوش‌مشراب بودند. گرینگر کمی مسن‌تر از استیرفورث بود. مارکهام بظاهر از وی کوچکتر می‌نمود و می‌توان گفت که سن وی از بیست متجاوز نبود. ضمناً مشاهده کردم که این دومی همواره خود را به نام «آدم» می‌خواند - هرگز ضمیر اول شخص مفرد را برای خود به کار

نمی‌برد.

مارکهام گفت: آقای کاپرفیلد، آدم در چنین خانه‌ای باید زندگی راحت و خوبی داشته باشد.

مقصود از آدم، خودش بود.

گفتم: البته بد نیست. اتاقها هم واقعاً راحت و مناسب است.

استیرفورث گفت: خدا کند فراموش نکرده باشید که اشتهايتان را با خود بياوريد.

مارکهام جواب داد. به خدا که گویی شهر، اشتهاى آدم را زياد مى‌کند. آدم در تمام مدت روز

گرسنه است و دهان آدم مرتباً مى‌جنبند.

چون كمى مضطرب و پريشان بودم و به علاوه احساس مى‌کردم كه جوان و بى تجربه هستم و از عهده مهماندارى برنمى‌آيم، به هنگام شام از استيرفورث خواهش كردم تا بر صدر نشيند و خودم در مقابل وى جاى گرفتم. همه چيز خيلى خوب بود. از ميگسارى هيچ گاه از تفريح غافل نشديم. استيرفورث با كمال جديت كوشش كرد تا به ميهمانها خوش بگذرد. لحظه‌اى به بى تكليفى و سكوت نگذشت. آن طور كه دلم مى‌خواست، ميزبان خوش مشرب و حرافى از آب درنياادم، زيرا صندلى من درست روبه روى در واقع بود و حواسم با مشاهده اينكه آن جوان خدمتكار مرتباً از اتاق خارج مى‌شد و سايه اش كه بر روى در مى افتاد، نشان مى داد كه پيوسته يك بطرى به دهان دارد، پرت مى‌شد. آن «دختر جوان» هم موجب پريشاني خاطر شده بود، نه از اين لحاظ كه گاه بشقابها را نشسته مى‌فرستاد، بلكه از اين جهت كه آنها را مى شكست. چون طبيعتاً موجودى كنجكاو بود، نمى توانست مطابق دستورى كه به او داده شده بود در پستو بماند و اغلب اوقات از در سري به بيرون مى كشيد و به ما نظر مى دوخت و بعد هم چنين وانمود مى كرد كه چشم نامحرم به وى دوخته شده است و فوري مى رفت سر ظرفها (همان ظرفهاى كه با كمال دقت زمين را با آنها فرش كرده بود) و تا مى توانست خرابى بالا مى آورد.

اين اوضاع البته كمى موجب تشويش خاطر مى شد، ولى به مجرد اينكه سفره برچيده شد و دسر روى ميز قرار گرفت، فوري فراموش شد. در اين موقع جوانك زرنك كاملاً لول شده بود. به او به طور خصوصى دستور دادم كه به نزد بانو كراپ برود و «دختر جوان» را هم با خود ببرد. من نيز هم خود را مصروف مهماندارى كردم.

ابتدا خيلى خوشحال و راحت بودم. خيلى چيزهاى نگفتنى بر سر زبانم مى آمد كه مرا در عذاب گذاشته بود. از ته دل به خوشمزگيهاى خود مى خنديدم؛ ديگران نيز با من همداستان مى شدند. استيرفورث را توبيخ كردم كه چرا وظيفه خويش را فراموش كرده است و پذيرايى

نمی‌کند. به هریک از آنها قول دادم که مسافرتی به آکسفورد بکنم. اظهار داشتم که میل دارم تا اطلاع ثانوی لااقل هفته‌ای یک بار چنین شامی بدهم. در کشیدن انفیۀ گرینگر به قدری افراط کردم که سرانجام ناچار به پستو رفتم و مدت ده دقیقه پشت سر هم عطسه کردم.

دمادم نوشیدنی تعارف می‌کردم. این تعارف با گذشت زمان سریعتر تکرار می‌شد. خیلی پیش از اینکه یک بطری خالی شود، از جای برمی‌خاستم و چوب پنبه بطری دیگر را برمی‌داشتم. پیشنهاد کردم که به افتخار استیرفورث - بهترین دوستم - بنوشیم. او کسی است که در ایام کودکی حافظ و پشتیبان من بود و اکنون نیز دوست صمیمی من است. گفتم بسیار خوشوقتم از اینکه چنین پیشنهادی می‌کنم و بسیار بیش از آنچه در مقابل از دستم برآید، مرهون و مدیون او هستم و برای او بیش از آنچه از قدرت بیان برآید، احترام قایلیم. این نطق را با این جملات ختم کردم:

- به افتخار استیرفورث! که خدایش نگه دارد! هورا!

متفقاً سه بار هورا کشیدیم و آن را سه بار دیگر هم تکرار کردیم که نطقم حسن ختام یابد. برای اینکه با او دست بدهم، در ضمن رفتن به آن طرف میز گیلای خود را شکستم و با کلمات به هم چسبیده و نامفهوم گفتم: استیرفورث، تو کوب هدایت حیات و وجود من هستی.

ناگهان متوجه شدم که کسی آواز می‌خواند. خواننده، مارکهام بود و چنین می‌خواند: «هنگامی که قلب مردی از غم و تأثر لبریز شود.» الخ. او گفت که چون این ترانه به پایان رسید، پیشنهاد خواهد کرد که به افتخار «زن» بنوشیم. به این موضوع جداً اعتراض کردم و متذکر شدم که به چنین امری رضایت نمی‌دهم، زیرا با موازین ادب سازگار نیست و اجازه نمی‌دهم که در خانه من چنین امری صورت گیرد، مگر اینکه کلمه زن! را به «خانمها» تبدیل کنیم. با او سخت درافتادم، زیرا می‌دیدم که استیرفورث و گرینگر به من و او یا هردو ما می‌خندند و این موضوع آنها را به نشاط آورده است. او گفت: نباید به یک آدم تحکم شود. گفتم: اگر آدم باشد.

گفت: پس به یک آدم نمی‌شود توهین کرد.

گفتم: صحیح می‌فرمایید، در خانه من و در محلی که مقدس است و قوانین مهمان‌نوازی بر آن حکومت می‌کند، به هیچ وجه نباید چنین رفتاری شود و توهینی به عمل آید. گفت: برای آدمی مثل او، کسر شأن نخواهد بود اذعان کند که من شخص بسیار نازنینی هستم. فوری پیشنهاد کرد که به سلامتی من بنوشیم.

یکی از رفقا شروع کرد به کشیدن سیگار و همه از او تأسی کردیم. من نیز سیگار می‌کشیدم و نهایت کوشش را می‌کردم تا از سرفه کردن خودداری کنم. استیرفورث نطقی درخصوص من ایراد کرد که چنان متأثر شدم که سرشکم روان شد. تشکرات خویش را ابراز داشتم و گفتم که امیدوارم رفقای که امشب اینجا گرد آمده‌اند، هرروز ساعت پنج تشریف آورند که در آنجا با هم شام صرف کنیم تا از مصاحبت یکدیگر برخوردار شویم و در خلال شبهای بلند، خوش باشیم. پنداری دست غیبی دایم مرا واداشت که یک پیشنهاد بر پیشنهاد سابق خود دال بر نوشیدن به افتخار یک نفر اضافه کنم. پس پیشنهاد کردم که به افتخار عمه‌ام بانو تراتود بنوشیم که «افضل و اتقی و سرور کلیه زنان است»!

یک نفر سرش را از پنجره اتاق بیرون برد و پیشانی خود را برای اینکه خنک شود به سنگ جلو پنجره چسبانید. هوای آزاد به صورتش می‌خورد؛ این شخص من بودم. خود را به اسم کاپریلد مورد خطاب قرار می‌دادم و می‌گفتم: چرا سیگار کشیدی؟ می‌دانستی که نمی‌توانی! حالا یک نفر با لاقیدی قیافه خود را در آینه برانداز می‌کند. این هم من هستم! در آینه بسیار رنگ پریده می‌نمودم. چشمهایم گود رفته و موهایم پریشان بود.

یک نفر به من گفت: کاپریلد، بیا برویم تماشاخانه! در مقابل من تختخواب قرار نگرفته بود، بلکه میزی پر از گیلان و بطری بود که همه آنها به هم می‌خورد و صدا می‌کرد. چراغ و گرینگر در طرف راست من و مارکهام در جانب چپ و استیرفورث روبه‌رویم بودند. همه در مه پوشیده شده و خیلی دور بودند. تماشاخانه؟ حتماً. پس بیا! ولی آنها باید مرا ببخشند از اینکه باید برگردم و چراغ را خاموش کنم تا مبادا اتاق آتش بگیرد.

به واسطه اتفاق مجهولی آنها در تاریکی در ناپدید شده بودند؛ من در پرده جلو در، عقب آنها می‌گشتم. استیرفورث خندان بازوی مرا گرفت و برد. پشت سر هم پایین رفتیم. در ته پله‌ها یک نفر غلطید و پایین رفت. یکی گفت: این کاپریلد است.

از این سخن بی‌اساس عصبانی شدم، تا اینکه دیدم پشت در دالان خوابیده‌ام؛ فهمیدم که گفته‌اش چندان هم بی‌اساس نبود.

شب، مه‌آلود بود. در اطراف چراغهای خیابان حاله‌ای از نور دیده می‌شد! معلوم نبود که چه کسی می‌گفت هوا بارانی است، ولی دریافتم که سرد است. استیرفورث مرا زیر یکی از چراغها تکان داد و کلام را درست کرد. یک نفر کلاه مرا از محلی آورد. کلاه من خیلی درهم و

بوق شده بود. من که کلاه سرم نبود! بعد استیرفورث گفت: کاپرفیلد، خوبی؟ آره؟
گفتم: خیلی خوب.

دیدم یک سر از سوراخی بیرون آمده است و دور آن مثل اینکه مه گرفته باشد مبهم است. آن سر چیزی پرسید و پولی گرفت. او می پرسید که آیا من هم با آقایان همراه هستم؟ کمی متعجب و مردد بود (تعجب او از نگاهی که به من انداخت معلوم بود)، گویی نمی خواست برای من پول قبول کند. کمی بعد ما در یک جای بلند و گرم نشستیم. به پایین که نگاه می کردم، دره ای ژرف یا چاهی عمیقی می دیدم، چاهی که از آن دود برمی خاست. مردمی که در آن بودند، همه درهم و برهم و غیرمشخص به نظر می رسیدند. در آن یک صحنه هم بود. در مقام مقایسه با خیابان، این صحنه بسیار تمیز و صاف بود. عده ای با هم درخصوص امری مذاکره می کردند، ولی هیچ مفهوم نبود. در آنجا چراغهای پر نور زیادی دیده می شد. موزیک هم مترلن بود. در لژها خانمهای زیادی دیده می شدند. دیگر نمی دانم چه بود. گویی همه آن اتاق حرکت می کرد، مثل اینکه در کنار استخری ایستاده ام و عده ای در آن شناورند.

بر اثر پیشنهاد یک نفر تصمیم گرفتیم که برویم پایین و در لژ اول بنشینیم که عده زیادی در آنجا بودند. یک مرد را دیدم که در یکی از لژها روی صندلی راحتی نشسته بود و دورین اپرا در دست داشت. ریخت خود را در آینه مشاهده کردم. بعد مرا به یکی از لژها هدایت کردند. ضمن نشستن چیزی گفتم و مردم اطراف با صدای بلند گفتند: «ساکت!» خانمها به من نگاهی تنفرآمیز کردند. چی! آها! انگز در همان لژ در صندلی جلو من نشسته بود. یک خانم و یک آقا که من آنها را نمی شناختم نیز، در کنار او نشسته بودند. حالا که این مطالب را می نویسم، چهره او را حتی روشن تر از آن شب می بینم. حالت تعجب و تأثر دارد.

با لکنت گفتم: انگز! خداوند! انگز تویی؟

او جواب داد: هیس. خواهش می کنم!

نفهمیدم که علت آن چیست:

- تو حواس همه را پرت می کنی. به صحنه نگاه کن.

کوشش کردم تا دستور او را به کار بندم و گوش بدهم، ولی هیچ فایده ای نبخشید - چیزی دستگیرم نشد. پس از اندک مدتی بار دیگر به او نگاه کردم و دیدم که خود را در گوشه ای جمع کرده است و دست خویش را که در دستکش بود، بر پیشانی گذاشته است.

گفتم: انگز، مبادا حالت بد باشد!

- تراتوود، با من کاری نداشته باش. گوش کن! حاضری بروی بیرون؟

- تکرار کردم:

- حاضرم بروم بیرون؟

- بله.

اندیشهٔ احمقانه‌ای به سرم زد که در جواب بگویم منتظر خواهم شد تا او را مشایعت کنم. تصور می‌کنم که این را نیز به طریقی اظهار داشتم، زیرا بعد از اینکه کمی با دقت به سیمای من نظر دوخت، مثل اینکه حرف مرا دریافت؛ آهسته گفت: یقین دارم که خواهش مرا قبول خواهی کرد، چون موضوع بسیار جدی و وخیم است. تراتوود، برای خاطر من الان برو بیرون. از رفقاییت هم خواهش می‌کنم تا تو را به خانه برسانند.

این سخن او به قدری در من اثر بخشید که با وجود احساس غضب و خشم بسیار نسبت به او، باز شرمند شدم و با گفتن «زت زیاد» (به جای مرحمت شما زیاد) از جا برخاستم و به راه افتادم. آنها هم با من آمدند. یکراست از لژ به خانه رفتیم. در خانه فقط استیرفورث با من بود و مرا در بیرون آوردن لباس یاری کرد. مرتباً و به کرات به او می‌گفتم که اگر تو خواهر من است. از او استدعا می‌کردم که پیچ چوب پنبه را بدهد تا یک بطری دیگر باز کنم.

یکی در رختخواب من خوابیده بود. همهٔ این ماجرا را کراراً از نظر می‌گذرانیدم و در خوابی آلوده به اضطراب و تشویش فرو رفته بودم. تختخواب مثل دریای متلاطم همهٔ شب در جولان بود! بتدریج به خود می‌آمدم و می‌دیدم که این شخص خودم هستم. گویی پوستم می‌سوخ و خشک شده بود. مثل تخته سفت بود. زبانم مثل اینکه در ته کتری خالی جا گرفته باشد، کتری بر روی آتش گرم می‌شد و آن را می‌سوزاند. کف دستهایم مثل صفحات فلزی داغ شده بود. هیچ برودتی قادر به خنک کردن دستهایم نبود.

اما بعد از اینکه به خود آمدم، پریشانی فکر و سرزنش وجدان و شرمندگی من غیرقابل توصیف بود. وحشتی در من ایجاد شد که مبدا هزار کار افتضاح از من سر زده باشد و به خاطر نداشته باشم و از طرفی نیز این کارها به هیچ وجه قابل جبران نباشد. یادم آمد که اگر تو چه نگاه سرزنش باری به من می‌کرد. دیگر با چه رویی با او مواجه خواهم شد؟ چه عذاب الهی‌ای! من احمق به هیچ وجه نتوانستم بفهمم چرا به لندن آمده است؟ کجا زندگی می‌کند؟ از مشاهدهٔ اتاقی که در آن از میهمانان پذیرایی کرده بودم، چه حس تنفر و انزجاری در من پیدا شد! سرم دایم در دوار بود و سخت درد می‌کرد. بوی تعفن سیگار؛ منظرهٔ گیلساهای خالی و درهم و برهم. خارج

شدن از خانه چقدر دشوار است! حتی از رختخواب هم نمی‌شود بیرون آمد. چه روز شومی! چه شب شومی! در کنار آتش بخاری نشسته بودم و یک بشقاب سوپ در مقابلم قرار داشت که روی آن را یک سطح چرب پوشانیده بود. می‌اندیشیدم که من نیز مانند اجاره‌نشین سابق این خانه به همان راه افتاده‌ام. عاقبت، من نیز مثل او خواهم شد. این اندیشه چنان در من نیرو گرفت که حتی به فکر افتادم که به داور مراجعت و همه مطلب را آفتابی کنم! چه شب نامیمونی! بانو کراپ وارد شد تا بشقاب را ببرد. یک بشقاب کوچک محتوی یک قلوه به من نشان داد و گفت که این تنها چیزی است که از میهمانی دیشب باقیمانده است.

واقعاً دلم می‌خواست که به گردن او بیاویزم و با قلبی مملو از پشیمانی و استغفار بگویم: «اوه بانو کراپ، بانو کراپ، من واقعاً بیچاره و بدبختم و از کرده خود پشیمان!» فوری و در همان آن به فکر رسید که بانو کراپ کسی نیست که بتوان با او درد دل کرد.

فصل بیست و پنجم

فرشته نیک و فرشته بد

روز بعد از آن سردرد و سرسام و ندامت (پنداری از آن شب میهمانی ماهها می‌گذشت و حتی تردیدی دربارهٔ تاریخ صحیح آن برآیم حاصل شده بود) از در بیرون می‌رفتم که دیدم پیشخدمتی با نامه‌ای در دست ظاهر شد. مثل اینکه در کار خویش چندان شتابی نداشت، ولی وقتی که مرا در بالای پله‌ها دید که از پشت نرده به او نگاه می‌کنم، تند کرد و نفس‌زنان بالا آمد، چنانکه می‌پنداشتی همهٔ راه را دویده است.

چوب کوچکی را که در دست داشت، به رسم سلام کردن به کلاه نزدیک ساخت و گفت: آقای کاپر فیلد؟

هنوز جواب او را نداده، حدس زدم که نامه باید از اگنر باشد. به هر حال به او گفتم که من آقای کاپر فیلد هستم. او هم باور کرد و نامه را به من تسلیم کرد و گفت که منتظر جواب خواهد ماند. او را در بالای پله‌ها گذاشتم و به اتاقم رفتم و در را بستم. از شدت اضطراب و تشویش، نتوانستم یکباره مهر آن را بشکنم و بر آن نظر کنم، بلکه نامه را روی میز ناهارخوری گذاشتم و کمی بررسی‌اش کردم تا با آن آشنا شوم.

پس از اینکه آن را باز کردم، دیدم که نامه‌ای است پر مهر و محبت و هیچ‌گونه اشاره‌ای به ماجرای تماشاخانه در آن نیست. نامه چنین بود:

«ترا توود عزیزم،

اکنون در خانه نماینده پدرم آقای واتربروک واقع در میدان ایلی در هالبرن هستم. ممکن است امروز بیایی و مرا در آنجا ملاقات کنی؟ در غیر این صورت هروقتی را که بخواهی می توانی تعیین کنی.»

دوست صمیمی و همیشگی تو، اگنز

برای اینکه جوابی مطابق دلخواه و رضایت خاطر داده باشم، به قدری معطل کردم که شاید آورنده نامه خیال کرد که مشق می کنم. در آن مدت تقریباً می بایستی نیم دوجین جواب نوشته باشم. به این ترتیب که ابتدا نوشتم: «اگنز عزیزم، چگونه می توانم امید داشته باشم که اثری نامطلوب و زشت را از خاطر تو بزدایم.» از این خوشم نیامد و فوری پاره اش کردم؛ یکی دیگر شروع کردم:

«شکسپیر گوید اگنز عزیز که چقدر عجیب است که کسی دشمنی را در دهان خویش پنهان کند.» از این نیز خوشم نیامد و پاره اش کردم. باز به فکر نوشتن سومی فرو رفتم. با یک وزن شش هجایی شروع به سرودن شعر کردم: «فراموش کن مرا -» از نوشتن ادامه آن عاجز ماندم. پس از سیاه کردن و پاره کردن تعداد زیادی ورق، چنین نوشتم:

«اگنز عزیزم، نامه تو شبیه به خودت است. دیگر چه ستایشی از این بالاتر برای من میسر است؟ در ساعت چهار خدمت خواهم رسید.»

دوست صمیمی و دلتنگ تو - ت. ک.

با فکری که هر دم پشیمان می شد (حتی هنگامی که نامه را به دست آورنده می دادم، می خواستم آن را مسترد کند) آن را دادم و او نیز فوری ناپدید شد.

اگر یکی از اعضای دیگر دارالوکاله مثل من روز را به این درازی می یافت و احساس می کرد که وقت به چه آهستگی ای می گذرد، ایمان راسخ دارم که فوری دست از کار در آن جهنم دره می کشید. گرچه من اداره را در ساعت سه و نیم ترک گفتم و به فاصله چند دقیقه هم به محل موعود رسیدم، تا ساعت چهار و ربع هم آن جرئت و جسارت را در خود نیافتم که زنگ بزنم. به هر حال عاقبت زنگ را کشیدم.

امور رسمی و اداری آقای واتربروک در طبقه اول انجام می شد و خانه او در طبقه بالا بود. مرا به یک اتاق زیبا ولی کوچک هدایت کردند. اگنز در آنجا نشسته و مشغول بافتن کیف بود. بسیار آرام و نیکو به نظر می رسید. روزهای خوش و خرم مدرسه را به یادم آورد. در مقایسه

با آن، به یاد سیگار کشیدن و بیچارگی پریشب افتادم. چون کسی در جوار ما نبود، خود را سرزنش کردم؛ ندامت و شرم خویشتن را ابراز داشتم؛ خلاصه اینکه مانند مجانین شدم. نمی توانم انکار کنم که حتی گریه کردم. تا حال هم نتوانسته ام نزد خود این را حل کنم که آیا این عمل من عاقلانه بود یا نه؟

همچنان که سیمای خویش را برمی گردانیدم گفتم: اگنز، اگر کسی دیگر شاهد آن حال من می بود، این قدر پشیمان و نادم نمی شدم. ولی حالا آرزو می کنم که کاش همان زمان، چاهی در زیر پایم باز می شد و مرا در خود می گرفت.

اگنز درحالی که دلداری ام می داد، سعی داشت مرا به آرامش دعوت کند و من به خاطر تلاش او آسوده شدم، اما همچنان متأثر بودم و از او پوزش می خواستم.

اگنز با لحنی حاکی از شادی گفت: بنشین تراتوود. متأثر نباش. اگر تو نتوانی درد دل خود را به من بگویی و به من اعتماد نکنی، پس چه کسی در دنیا ممکن است چنین کند؟
- آه اگنز، تو فرشته رحمت و راهنمای من هستی!

تبسم تأثرانگیزی کرد و سر تکان داد.

- بلی اگنز، تو فرشته نیکو و نجات دهنده من هستی. فرشته نیک!

- تراتوود، اگر براستی چنین می بودم، بزرگترین نعمت دنیا نصیبم می شد.

به طور استفهام آمیزی به او نظری افکندم و فوری مقصود او را دریافتم.

با نگاهی نافذ گفت: پس باید تو را از فرشته بدی که در راحت هست برحذر دارم.

- اگنز عزیز، شاید نظرت به استیرفورث باشد.

- بلی، هم اوست.

- پس اگنز، قضاوت تو درباره او بسیار به خطر رفته است. مگر ممکن است که او رفیق

نابابی باشد؟ او برای من جز یک راهنمای خوب و پشتیبان مساعد چیزی دیگر نیست. اگنز عزیزم، البته این از دید تو کاملاً صحیح است که درباره او چنین حکمی کرده باشی، زیرا مرا آن شب با او در آن حال دیدی.

- من او را فقط از روی مشاهدات آن شب قضاوت نمی کنم.

- پس قضاوت تو مبتنی بر چیست؟

- از خیلی از رفتارهای جزئی معلوم می شود که بتنهایی قابل ملاحظه نیست، ولی چون آنها را مجموعاً در نظر بگیریم، شخص صحیح العملی نیست. تراتوود، من او را تا حدی از روی

اظهارات خود تو قضاوت می‌کنم و به‌علاوه اخلاق تو را در نظر می‌گیرم. تأثیر و نفوذ نامطلوبی که در آن حاصل شده، حاکی از این مراتب است.

در صدای دلنشین او پیوسته آهنگ بخصوصی نهفته بود که فوری مؤثر واقع می‌شد. آن صدا بر اعصاب من اثر همدردی و تفهیم فوق‌العاده‌ای می‌گذاشت. لحن سخن گفتن او همواره جدی بود، ولی وقتی که فوق‌العاده جدی می‌شد، مرا بکلی تسلیم منطق خود می‌ساخت. همچنان‌که نشسته و غرق تماشای او بودم که مشغول بافتنی بود، پنداری هنوز به گفتار او گوش فرا داشته‌ام و با وصف اینکه به استیرفورث کمال ارادت را داشتم، در آن لحظه وی در برابر چشمانم سیاه و بدکار جلوه کرد.

اگنز سر خویش را از روی کارش برداشت و به بالا نگاه کرد:

- البته این اظهارات از طرف من شاید جسارت باشد که همیشه در گوشه‌ای جدا از اجتماع زیسته‌ام و بنابراین از دنیا نیز چندان خبری ندارم تا بتوانم پند مناسبی به تو بدهم و حتی حق ندارم که چنین اظهارنظر ثابت و حکم قطعی‌ای کنم. اما ترا توود، علت این جسارت آن است که چون ما با هم بزرگ شده‌ایم، به آنچه تو به آن علاقه‌مند هستی، من نیز علاقه‌مندم. مطمئن باش که گفته‌های من راست است؛ یقین دارم که صحیح است. هنگامی که با تو در این مبحث سخن می‌گویم، احساس می‌کنم که دیگری است که این سخنان را بر زبان می‌راند نه من، و اوست که تو را از دوست نامتناسب برحذر می‌دارد.

باز همچنان به او نگاه می‌کردم. پس از اینکه ساکت شد، باز هم به او گوش می‌دادم. بار دیگر قیافه استیرفورث در نظرم تیره جلوه کرد.

پس از اندکی تأمل سر برداشت:

- من این قدر غیرمنطقی فکر نمی‌کنم که از تو انتظار داشته باشم با او یکباره قطع دوستی کنی، علی‌الخصوص دوستی‌ای که در قلب نیکوی تو راه یافته باشد. تو البته نباید یکباره قطع پیوند محبت کنی. فقط از تو استدعا دارم که اگر گاهی مرا به‌خاطر می‌آوری یا از خاطر می‌گذرانی.

فوری تبسم آرامی بر لبانش ظاهر شد، زیرا دید مترصدم که فوری اعتراض کنم:

- همان‌طور که همیشه مرا در خاطر داری، درباره آنچه به تو گفتم کمی تأمل کن. البته مرا برای

این اظهارات خواهی بخشید، این‌طور نیست؟

- من تو را ببخشم اگنز؟ مگر تو درباره او قضاوت ناروایی کرده‌ای؟

دیدم که بر اثر ادای این کلمات، فوری از چهره او آثار گرفتگی برطرف و لبخندی در آن آشکار شد. بار دیگر صمیمیت و اعتماد متقابل را از سر گرفتیم.

گفتم: انگز، تو کی ممکن است که حرکات آن شب مرا ببخشی؟

- ترات، هرگاه که به یاد آن می‌افتم، تو را می‌بخشم.

او می‌خواست که مطلب را به همین جا ختم کند، ولی من به قدری از آن امر دلگیر و مکدر بودم که نتوانستم صرف‌نظر و به سکوت برگذار کنم. در گفتن ماجرا و اینکه چرا خود را به آن حال انداختم و اتفاقات و اوضاعی که باعث به‌وجود آمدن آن صحنه شد، اصرار ورزیدم. این عمل برای من آرامش و راحت فوق‌العاده‌ای در بر داشت. به‌علاوه در بیان نیکی و توجهی که استیرفورث در آن حال بی‌خودی از من کرد و مرا به خانه رسانید، راه اغراق پیمودم.

به‌مجرد اینکه سخن خود را به پایان رسانیدم، انگز موضوع را عوض کرد و به آرامی گفت: تو نباید فراموش کنی که قول داده‌ای همواره نه تنها گرفتاریها و ملالتهای خود را به من بگویی، بلکه عشقهای خویش را نیز به من معرفی کنی. تراتوود، حالا دیگر چه کسی جانشین بانو لارکینس شده است؟

- هیچ‌کس.

انگشت سبابه را بالا آورد و تکان داد و با خنده گفت: تراتوود، شاید عشقی هم در میان باشد. - نه انگز، به خدا کسی در میان نیست. البته خانمی در منزل بانو استیرفورث هست که زن بسیار پاهوشی است و من دوست می‌دارم که با او صحبت کنم. نامش بانو دارتل است، ولی نسبت به او عشقی ندارم.

انگز از نفوذی که در قلب من کرده بود به خنده افتاد و گفت که در صورتی که همواره نسبت به او اعتماد داشته باشم و اسرار خویش را به وی بگویم، او فهرستی از عشقهای من تهیه خواهد کرد و تاریخ شروع و ختم شدن آنها را مانند تاریخ سلطنت شاهان و ملکه‌های انگلستان ثبت خواهد کرد.» سپس از من پرسید که آیا یوریا هیپ را دیده‌ام!

- یوریا هیپ؟ در لندن است؟

- هرروز به دفتری می‌آید که در طبقه پایین این عمارت است. یک هفته قبل از آمدن من به اینجا آمد. تراتوود، از کارهای او در تشویش و اضطراب هستم.

- انگز، او برای انجام دادن کاری به اینجا آمده که تو را ناراحت می‌کند؟ این، چه کاری ممکن

است باشد؟

اگنز کار دستی را به کناری گذاشت و انگشتانش را درهم قفل کرد و با چشمان زیبا و آرام و اندیشمندش به من نظر دوخت!

- تصور می‌کنم که او درصدد شراکت کردن با پاپاست.

- چه! یورپا! آن شخص متملق دم تکان بده حالا کارش به آنجا رسیده که خود را شریک پدر تو می‌داند؟

با انزجار و با صدای بلند گفتم: اگنز، تو در این امر هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداده‌ای؟ فکر کن بین چنین شراکتی چه معنی‌ای خواهد داشت! تو باید با آن مخالفت کنی. تو نباید به پدرت اجازه دهی چنین عمل دیوانه‌واری را انجام دهد. اگنز تو باید مانع انجام دادن آن شوی و تا زود است، اقدام کنی.

اگنز هنوز به من نگاه می‌کرد و ضمن صحبت سرش را می‌جنباند و به این اعتراض کردن شدید من تبسم می‌کرد. سپس جواب داد: آخرین دفعه‌ای را که ما راجع به پاپا صحبت داشتیم به خاطر داری؟ چندان طولی نکشید، بلکه دو یا سه روز بعد از آن، پدرم برای اولین بار این موضوع را به من گفت. البته خیلی برای پاپا دشوار بود، زیرا در دل وی کشمکش و تردیدی بود که اولاً می‌خواست چنین وانمود کند که این امر با رضایت کامل او صورت می‌گیرد و از جانب دیگر از دروغ گفتن پرهیز می‌کرد و نمی‌خواست این امر را وارونه جلوه و خود را مختار نشان دهد. بسیار متأسف شدم.

- مجبور بود؟ اگنز، کی او را مجبور ساخته بود؟

بعد از لحظه‌ای تردید گفتم: یورپا چنان رفتار کرده است که از دست دادن او برای پدرم گران می‌آید. او محیل و در همان حال مراقب کلیه کارهاست. رگ خواب و نکات ضعف پاپا را به دست آورده است و آنها را تشدید و تشویق می‌کند و از جانبی از آنها حداکثر استفاده را می‌کند، به‌طوری که خلاصه تراتوود، اکنون پاپا از او هراس دارد و ترسان است.

آشکارا دیدم که او بعضی از امور را از من می‌پوشاند و یا در ابراز کردن آنها مردد است. نتوانستم بیش از این با اصرار و استفسار و واداشتن او به گفتن، نمک بر زخمش بپاشم، زیرا می‌دانستم که برای خاطر پدرش هم شده، از ابراز کردن بعضی حقایق دریغ می‌کند. از ابتدا احساس کرده بودم که عاقبت کار به اینجا می‌کشد؛ این جریان از مدتها پیش شروع شده بود؛ سکوت اختیار کردم.

اگنز گفت: استیلای وی بر پاپا خیلی شدید است. او به تواضع و افتادگی و حق‌شناسی تظاهر

می‌کند. شاید هم حقیقت باشد؛ ان شاء الله که همین‌طور است ولی در همان حال قدرت و استیلای زیادی دارد و از آن حد اعلای استفاده را می‌کند.

گفتم که او مثل سگ شکاری‌ای است که مترصد حمله کردن باشد. از این عبارت لحظه‌ای دلخوش شدم و به اصطلاح دلم خنک شد.

- در آن موقع به پدرم گفته بود که می‌خواهد ترک خدمت کند و خیلی هم از پیشامد مزبور متأسف است و به هیچ وجه مایل بدان نیست، ولی شغل بهتری برای او پیدا شده است. پاپا خیلی متأثر شد، به وضعی که تو شاید هرگز نتوانی تصور تأثر او را بکنی. این مطلب شراکت، اگرچه باعث الم و سرافکندگی پاپا شد، علی‌ای حال او را از بسیاری اضطرابات رهایی بخشید. - انگز، تو چگونه از آن استقبال کردی؟

- تراتوود، البته آنچنان رفتار کردم که به فکرم صحیح و مقتضی می‌رسید. چون احساس کردم که به خاطر پاپا و آسایش او چنین فداکاری‌ای از جانب من لازم است، به آن تن دادم و او را تشجیع کردم. به او گفتم که این کار موجب کاستن از بار مسئولیتش خواهد شد؛ ان شاء الله که همین‌طور هم باشد. به علاوه باعث خوشبختی من خواهد بود، زیرا می‌توانم در اوقات فراغت او که بیشتر خواهد شد، از مصاحبتش برخوردار شوم. او تراتوود!

در این موقع انگز صدای خویش را بلند کرد و دستهایش را در جلو عارضش گرفت و سرشکش جاری شد:

- تصور می‌کنم که تقریباً به جای اینکه برای پاپا فرزندی باوفا باشم و دوست و مشفق وی شوم، دشمن او بوده‌ام، زیرا مشاهده می‌کنم که او از مراتب محبت او به من سخت کاسته شده است. می‌دانم که او برای خاطر من و برای اینکه تمام فکرش متوجه من بود، از دوستان و مسئولیتهای خود صرف‌نظر کرد. می‌دانم که از بسیاری پیشرفتهای و فرصتها به خاطر من صرف‌نظر کرده. همه فکر و محبت او به جانب من معطوف شده بود و همین مطلب یعنی تمرکز این قوا باعث تضعیف آنها شد. آیا ممکن است بتوانم خطای او را جبران کنم؟ ممکن است بار دیگر او را به شادابی اول برگردانم؟ با همان نیرویی که بدون اختیار و اطلاع من، صرف محبت کردن به من کرده است!

هرگز گریه انگز را ندیده بودم. فقط هنگامی که عمل نیکی از من سر می‌زد و از طرف اولیای مدرسه تشویق می‌شدم، می‌دیدم که اشک در چشمان وی حلقه می‌زند. همچنین در طی آخرین گفت‌وگوی ما درباره پدرش آن را مشاهده کرده بودم و باز هنگامی که از هم‌خداحافظی می‌کردیم و من در حال ترک کردن خانه آنها بودم، دیدم که چهره خویش را از من برگردانید، ولی هرگز او را

به این حال ندیده بودم. به قدری مرا متأثر و متألم ساخت که بیچاره شدم و تنها توانستم بگویم: - اگنز، استدعا می‌کنم گریه نکن! خواهر عزیزم، گریه نکن!

روحیه و ارادهٔ اگنز بسیار تواناتر از من بود (این مطلبی است که حالا دستگیرم شده، آن زمان نمی‌دانستم). بنابراین نیازی به دلداریهایی من نداشت، زیرا چیزی نگذشت که حال آرامش و سکون دایمی خود را از سرگرفت؛ گویی ابری در آسمان آمد و برکنار شد. همین صفت او، وی را در نظر من از دیگران متمایز می‌ساخت.

اگنز گفت: تصور نمی‌کنم که بتوانیم مدت زیادی در این اتاق تنها باشیم و خوب است که فرصت را غنیمت بشمرم و از تو استدعا کنم که رفتارت با یوریه دوستانه باشد. تنفر خویش را به وی نشان نده، با او بدرفتاری نکن، زیرا گمان می‌کنم که اخلاق تو احساسات تو را بروز می‌دهد. شاید هم چنین رفتاری شایسته نباشد، زیرا ما هنوز امر نابهنجاری از او ندیده‌ایم. در هر صورت پیش از هر اقدامی، فکر مصالح مرا هم بکن.

اگنز وقت بیشتری برای سخن گفتن نداشت، چون در باز شد و بانو واتربروک که زن عظیم‌الجثه‌ای بود (شاید هم دلیلش لباس گشاد وی بود) داخل شد. چون خواب و خیال به خاطر رسید که گویا او را در تماشاخانه دیده‌ام، چنان می‌نمود که او را زیر چراغی کم‌سو دیده‌ام. به هر صورت او مرا کاملاً شناخت. هنوز هم تردید داشت که مبدا مست باشم.

پس از اینکه بتدریج بر او آشکار شد که هوشیارم - و ان‌شاءالله که جوان با وقار و متینی نیز جلوه می‌کردم - نسبت به من رفتاری بسیار ملایم و خودمانی پیش گرفت. ابتدا پرسید که آیا من خیلی به پارک‌ها رفت و آمد می‌کنم؟ بعد نیز پرسید که به مجالس و مجامع عمومی می‌روم؟ چون در مقابل هر دو سؤال جواب منفی شنید، چنین فهمیدم که نظرش نسبت به من مساعدتر شد، اما با لطف و مهارت، مطلب را مخفی داشت. مرا برای فردای آن روز به شام دعوت کرد. دعوت را پذیرفتم و خداحافظی کردم. به‌هنگام رفتن به دفتر رفتم تا یوریه را ببینم و چون نبود، کارت گذاشتم.

فردای آن روز که به آنجا رفتم، در خانه باز بود؛ داخل شدم. بوی گوشت سرخ‌کرده به مشامم خورد. فوری حدس زدم که این تهیه دیدن همه برای من تنها نیست. از طرفی نیز حامل نامهٔ اگنز را شناختم که لباس مبدل به تن کرده بود و به خدمتکاران خانه را یاری می‌کرد. او در پای پلکان ایستاده بود. نام مرا پرسید تا اعلام دارد، پنداری هرگز مرا ندیده است. از طرفی من هم که او را خوب می‌شناختم، آشنایی نادم. خلاصه مثل اینکه هر دو ما مأخوذ به حیا شده بودیم!

آقای واترپروک مردی میانه سال بود با گردنی کوتاه که یقه آهاری دراز پیراهنش همه آن را پوشانیده بود. گفت که بسیار از این آشنایی خوشوقت است. پس از اینکه مراسم ادای احترام را نسبت به خانم میهماندار نیز به جا آوردم، مرا با مراسم و آداب بسیار به خانم زشتی معرفی کرد که لباس مخمل سیاه در بر و کلاه مخمل سیاه بزرگی هم بر سر داشت. در نظر من او یکی از بستگان نزدیک هملت (مثلاً عمه او) جلوه گر شد!

نام این خانم هنری اسپایکر بود. شوهرش نیز در آنجا حاضر بود. چنان خشک و سرد بود که پنداری موهای وی به عوض اینکه خاکستری طبیعی جلوه کند، با پودر سفید شده است. نسبت به این زوج، احترام بیشتری ملحوظ می شد. علت - از قراری که انگز می گفت - این بود که آقای هنری اسپایکر وکیل شخصی بود بسیار متشخص که عضو خزانه داری کل بود - حالا اسمش را فراموش کرده ام.

یورپا هیپ در میان جمعیت بود و لباس سیاهی بر تن داشت. خیلی ناچیز جلوه می کرد. وقتی که با او دست دادم، گفت که خیلی موجب سربلندی و افتخار اوست که سراغش را گرفته ام. بسیار از فقیرنوازی دیروز من تشکر کرد. از خدا می خواستم که این قدر احساس حق گزاری و سپاس نکند، زیرا در تمام طول مهمانی، هر زمان که با انگز کلمه ای می گفتم، فوری سر و کله مرده وار او با چشمان بی مژه اش بین انگز و من حایل می شد. به واسطه قد بلندش از بالا مراقب حال ما بود.

در آنجا میهمانان دیگری هم بودند، ولی همه آنان، در آنجا مخصوصاً، بسیار رسمی و سرد رفتار می کردند. مثل اینکه همه منجمد شده و یخ بسته باشند. فقط یک نفر قبل از اینکه وارد اتاق شود توجه مرا جلب کرد، زیرا شنیدم که ورود او را به نام آقای تردلز اعلام داشتند. فوری یاد سالم هاوس افتادم. پیش خود گفتم که آیا ممکن است این همان تامی باشد؟ همان تامی ای که اسکلت می کشید؟

با علاقه خاصی او را برانداز کردم. مردی بود جوان، آراسته، ساکت، مؤدب. سرش با موهای انبوه پوشیده شده بود و مضحک به نظر می رسید. چشمانش نسبتاً درشت و فراخ بود. فوری به گوشه ای خلوت پناه برد، چنانکه بدشواری توانستم او را درست ببینم. بالاخره کاملاً او را به جا آوردم. شاید هم چشم من در اشتباه بود و یا اینکه فی الواقع همان تامی بیچاره سابق ما بود.

نزد آقای واترپروک رفتم و گفتم که تصور می کنم سعادت دیدار همشاگردی سابق خود را داشته باشم.

آقای واتربروک با تعجب گفت: راستی! سن شما که اقتضا نمی‌کند با آقای هنری اسپایکر همشاگردی باشید!

- نه، مقصودم ایشان نیستند، بلکه آقای تردلز است.

صاحبخانه علاقه‌اش را از دست داد و گفت: او! هاها! واقعاً! شاید هم!

ضمن نگاهی که به‌سوی تردلز انداختم گفتم: اگر خودش باشد، در مدرسه‌ای به‌نام سالم‌هاوس با هم بودیم. او بچه‌ی خیلی خوبی بود.

صاحبخانه سرش را به علامت تصدیق تکان داد و انگار که چندان دل خوشی هم از او ندارد گفت: او! بلی، تردلز شخص خوبی است. تردلز کاملاً خوب است. - این تصادف عجیبی است.

- واقعاً هم همین‌طور است، زیرا تا صبح امروز او را دعوت نکرده بودیم و بنا بود برادر بانو هنری اسپایکر تشریف بیاورند، ولی چون او نیامد، ناچار ایشان را دعوت کردیم. آقای کاپرفیلد، برادر بانو اسپایکر یک آقای به تمام معناست.

زیر لب کلماتی به‌عنوان تصدیق گفتم و خیلی هم احساسات نشان دادم، در صورتی که اصلاً آنها را نمی‌شناختم. بعد پرسیدم که آقای تردلز چه کاره است؟

- تردلز در دادگاه سمت قاری یا خواننده‌ی اسناد و مدارک را دارد. بلی، شخص نازنینی است. با کسی هم جز خودش دشمنی ندارد. - دشمن خودش است؟! -

لبانش را غنچه کرد و با آرامشی حاکی از غرور و بزرگواری گفت: بلی، او مانند چراغی است که هرگز بر پایه‌ی خود روشنایی نمی‌افکند. به عبارت دیگر، سبب عدم موفقیت خود را به دست خود تهیه کرده است. هرگز ممکن نیست تصور کنید عایدات وی به پانصد لیره برسد. یکی از رفقای همکارم او را به من معرفی کرد. بله، بله. البته استعدادی در خلاصه کردن پرونده‌ها و نگارش ادعائنامه‌ها به‌طور منجز و آشکار دارد. من فقط در طی سال‌گاهی به او کمک مالی به او می‌کنم. این مبالغه‌ناچیز است، ولی برای او هنگفت می‌باشد. بله، بله.

آقای واتربروک این بله‌ها را خیلی با غرور و بزرگواری ادا می‌کرد. در این کلمه هربار معنی متفاوتی پنهان بود. این کلمه چنان ادا می‌شد که پنداری قایل آن می‌خواهد بگوید که هرگز در طی زندگی حامی و پشتیبانی نداشته و مدارج ترقی را با پای خویشتن و عمل شخصی پیموده است، و اکنون که به ذروه و اوج ترقی رسیده، به دیگران که در مدارج پایین هستند، فیلسوفانه

نگاه و در مورد آنها قضاوت می‌کند.

هنوز در افکار خویش غوطه‌ور بودم. درخصوص این مطلب می‌اندیشیدم که شام اعلام شد. آقای واتربروک با عمه هملت از پله‌ها سرازیر شدند. آقای هنری اسپایکر با بانو واتربروک به راه افتادند. اگنز بازوی یک شخص عبوس را گرفت که پاهایش می‌لرزید. خیلی میل داشتم در کنار او باشم. یوریا و تردلز و من که میهمانان جوان و خردسال آن جمعیت بودیم، به دنبال آنها به راه افتادیم. آن‌طور که باید، از جدایی اگنز رنج نبردم، زیرا فرصت خوبی به دست آوردم تا در حین پایین رفتن از پله‌ها خود را به تردلز بشناسانم. او هم با حرارت بسیار با من سلام و علیک کرد. یوریا خود را چنان گرفته بود که شیطان می‌گفت او را از نرده پایین بیاندازم.

تردلز و من در سر میز شام از هم جدا شدیم، زیرا جای ما در دو طرف میز بود، او کنار آن خانمی قرار گرفت که لباس مخمل سرخ پوشیده بود و من نیز در جوار عمه هملت نشستم. شام خیلی طول کشید. موضوع صحبت درخصوص اشرافیت و اصالت دور می‌زد. بانو واتربروک به کرات یادآور شد که وی به اصالت خانوادگی اهمیت شایانی می‌دهد.

چندین بار از فکرم گذشت که اگر ما این‌قدر پایبند به آداب و رسوم نبودیم، شاید خوشتر می‌گذشت. به‌قدری مواظب اصول و موازین آداب بودیم که برای تجاوز نکردن از حدود نزاکت، حتی موضوع صحبت هم بسیار محدود شده بود. آقا و بانو گالپیچ نیز موضوع تجارت و امور بانکی را پیش کشیدند. حالا دیگر صحبت ما حول موضوع بانک و خزانه‌داری و بخشنامه‌های صادرشده درباره ارزش پول دور می‌زد. عمه هملت در هر موضوعی که شروع می‌شد، عاقبت متکلم و حده بود. حتی گاهی با خویشتن نیز صحبت می‌کرد؛ عاقبت سر و ته موضوع را به هم می‌آورد. چون موضوع مورد بحث بسیار محدود بود، سرانجام جریان صحبت تحریف شد و به همان موضوع اصالت خانوادگی و خون بازگشت. فوری او رشته سخن را از دست همه گرفت و مانند خود هملت، داد فصاحت و بلاغت داد.

به‌قدری از اصالت و خون صحبت کردیم که اگر مردم دیگری ناظر بر آن میز شام می‌بودند، تصور می‌کردند که ما از آدم‌خواران هستیم!

آقای واتربروک نوشیدنی خود را در برابر چشم گرفت و گفت: بنده نیز اقرار دارم که عقیده‌ام نظیر عقیده خانم واتربروک است. در عالم بسیاری چیزهای نیکو و قابل ملاحظه می‌توان یافت، ولی خون و اصالت، امری است که بدل ندارد. عمه هملت رشته سخن را به دست گرفت:

- بلی! هیچ امری مانند خون نیست! خون چیز دیگری است! چیزی است که آدمی را مشخص می‌کند. هیچ چیز به اندازه آن در جریان رضایت‌بخش بودن امور دخالت ندارد. بعضی اشخاص بی‌سر و پا، که البته باید عرض کنم خوشبختانه نظایرشان زیاد نیست ولی به هر حال وجود دارند، معتقدند که در مقابل بتها باید زانو زد. خلاصه گفته آنها در یک کلام، بت است! یعنی اشخاصی که خدماتی انجام داده‌اند یا دارای نبوغ هستند و نظایر اینها. اما همه این اقوال جز حرف چیزی نیست. چون اصالت و خون دیگر شوخی‌بردار نیست. هرکس مشاهده می‌کند که خون در بینی یا چانه هست و نمی‌توان منکر آن شد. لذا به وجود آن ایمان می‌آورد. این خون است؛ اصالت است؛ حقیقتی است مسلم. هرکس می‌تواند آن را نشان دهد و حس کند. شک و تردید در آن راه ندارد.

آن مرد اخمویی که پایش می‌لرزید و در وقت پایین آمدن بازوی انگیز را گرفته بود، موضوع را با وضوح بیشتری ثابت کرد:

- می‌دانید چه می‌خواهم بگویم، حالا مرده‌شور ببرد.

این آقای مؤدب تبسم‌کنان نگاهی احمقانه به اطراف میز کرد:

- می‌دانید که انسان نمی‌تواند خون و اصالت را فراموش کند. انسان باید خون داشته باشد، این را می‌دانید؟ بعضی از جوانها مثلاً ممکن است آن‌طور که اصالت و مقام خانوادگی آنها ایجاد می‌کند و به‌علاوه از لحاظ معلومات و رفتار عقب باشند... ببخشید، خطاها و خبطهای کوچکی هم از آنها سر بزنند... می‌دانید که ممکن است خود و اشخاص دیگر را دچار زحمت بکنند... اما مرده‌شور... مایه خوشوقتی است که آنها دارای خون و اصالت نیستند. من خود را عرض می‌کنم و به دیگران کاری ندارم. شخصاً عقیده دارم بهتر است و از خدا می‌خواهم که یک شخص اصیل که خون اصیل در عروق او جاری است مرا بزند و از میدان به در کند، تا اینکه مردی ناکس که فاقد خون است دستم را برای یاری بگیرد.

اظهار و بیان کردن احساسات اخیر که همه مطلب را خلاصه می‌کرد و لب و لباب آن را تحویل می‌داد، به قدری مؤثر و جالب واقع شد که قایل آن بسیار مورد حسن نظر و تفقد قرار گرفت. عاقبت خانمها به گوشه‌ای رفتند و بلافاصله دیدم که آقای گالیپج و آقای هنری اسپایکر متحداً جبهه دفاعی‌ای بر ضد جوانها تشکیل دادند که دشمن مشترک آنها بودند. گفتن یک رشته سخنان مرموز در سر میز شروع شد تا ما را مغلوب و منکوب و از میدان به در کنند.

آقای گالیپج گفت: اسپایکر، موضوع سهام چهار هزار و پانصد لیره‌ای به طرز مطلوبی که

انتظار می‌رفت روپراه نشد.

- مقصودت آن امور مربوط به دال و الف است؟

آقای گالپنج جواب داد: جیم و ب.

آقای اسپایکر ابروها را بالا کشید، گویا خیلی در این موضوع ذی‌علاقه می‌باشد.

آقای گالپنج اظهار داشت: هنگامی که مطلب به لرد - احاله شد، البته نمی‌خواهم اسم ببرم -

فوری جلو حرفش را گرفت.

- بلی کاملاً ملتفت هستم، لرد ن.

آقای گالپنج سرش را با وقار مخصوصی به علامت تصدیق کردن تکان داد.

- به او احاله شد، جواب داده بود: «پول، و الا نمی‌گذرانم».

آقای اسپایکر فریاد زد: پناه بر خدا!

آقای گالپنج با متانت تکرار کرد:

- «پول، و الا نمی‌گذرانم» معاون - تو که ملتفت حرف من هستی؟

چهره آقای اسپایکر از رضایتی که از قطانت و سرعت انتقال خویشتن داشت، درخشید و

گفت: کاف؟

- بعداً کاف از امضا کردن آن سخت سرپیچی کرد. تانی و مارکت هم به دنبالش رفتند تا بلکه

امضا کنند، ولی از امضا کردن آن بی‌چون و چرا استنکاف ورزید.

آقای اسپایکر به قدری در این موضوع ذی‌نفع بود که اگر سوزن به او می‌زدی احساس

نمی‌کرد.

آقای گالپنج در صندلی لمید و گفت: موضوع لاینحل مانده است. البته دوست محترم ما

آقای واتربروک خواهند بخشید که مطلب را این‌طور سر بسته و در لفافه عرض می‌کنم. چون

حساب خیلی آب برمی‌دارد. اشخاص ذی‌علاقه و ذی‌مدخل فراوانند.

به‌طوری‌که من مشاهده کردم، آقای واتربروک خیلی هم خوشوقت بود که چنین اسامی

پرطمطراق و مهمی بر سر میز او بر زبانها جاری شود. سیمای خویش را عبوس و چنان وانمود

کرد که به موضوع کاملاً وارد است (اما گمان نمی‌کنم که چیزی بیش از من دستگیر او شده باشد).

مراعات جنبه اختفا و پوشیده داشتن مطلب را مورد تحسین قرار داد. آقای اسپایکر طبیعتاً بعد از

اینکه مطالب مرموز مربوط به خود را حلاجی کرد، خواست یکی از موضوعهای مخفی‌ای را به

مورد بحث گذارد که رفیق وی یعنی آقای واتربروک در آن ذی‌نفع بود. همان رشته مذاکرات تکرار

شد. باز موضوع دیگری پیش کشیده شد و این بار نوبت آقای گالپسج بود که اظهار شگفتی کند. بار دیگر که موضوع عوض شد، نوبت شگفت‌زدگی به آقای اسپایکر رسید. به همین ترتیب نوبت بین رجال سه‌گانه می‌چرخید. در تمام طول این مدت، ما که از موضوع خبر نداشتیم و بکلی بیگانه بودیم، از علاقه مفروطی که در سیمای آنان جلوه‌گری می‌کرد، رنج می‌بردیم و خسته شده بودیم. صاحبخانه با غرور به ما نگاهی کرد، مثل اینکه فهم و ادراک مردمی جاهل و از همه‌جا بی‌خبر از درک معانی عمیق و لذت بردن از منافع آن گفته‌ها عاجز است.

چون از آن محیط خارج شدم و به اتاق بالا رفتم تا با انگنز در گوشه‌ای صحبت کنم و تردلز را به او معرفی کنم، که خیلی محبوب و در همان حال خوش‌معاشرت بود واقعاً بی‌نهایت خوشحال شدم. تردلز به واسطه مسافرتی که فردای آن شب برای مدت یک ماه در پیش داشت ناگزیر بود زودتر برود. نتوانستم به‌نحو دلخواه از مصاحبت وی برخوردار شوم. نشانی خانه هیجان را با یکدیگر رد و بدل کردیم و او قول داد که به‌مجرد بازگشتن با من ملاقات کند. از اینکه استیرفورث را اغلب اوقات ملاقات می‌کنم بسیار خوشوقت شد و به‌قدری با گرمی از او صحبت داشت که من، او را وادار کردم تا عقیده خوب خود را نسبت به استیرفورث بیان دارد. اما انگنز تمام مدت چشمانش را به من دوخته بود و کمتر سر را به علامت تصدیق تکان می‌داد و جز در مواقعی که به او نگاه می‌کردم، چیزی ابراز نمی‌کرد.

چون انگنز در میان جمعیتی نبود که همفکر و مناسب او باشند، به‌مجرد اینکه گفت تصمیم دارد پس از چند روز عزیمت کند خوشوقت شدم. ولی باز متأسف بودم از اینکه ناچار به همین زودی از او جدا خواهم شد. این علت باعث شد که تا رفتن آخرین میهمان در آنجا بمانم. مصاحبت او و شنیدن آوازش، روزگار سابق را به یادم آورد. به یاد آن منزل قدیمی و بظاهر غم‌انگیز افتادم که به واسطه وجود او آن‌قدر زیبا و مفرح بود. این امر حتی ممکن بود مرا تا نصف شب هم نگاه دارد. اما از طرفی، دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتیم؛ شمعها را خاموش کرده بودند. با دشواری و علی‌رغم خواهش دل، خداحافظی کردم. آن زمان بهتر از هروقت دیگر احساس کردم که وی واقعاً فرشته نیکوی من است. چون چهره شیرین و لبخندهای آرام او را به خاطر می‌آورم که گویی از منبع فیض و وجودی آسمانی مانند فرشته‌ای نیک بر من می‌تابید، می‌بینم که از هرگونه شایبه و نیت سویی برکنار بود.

گفتم که همه میهمانان رفته بودند. قاعدتاً یورپاه را هم بایستی در زمره آنان محسوب می‌داشتیم، ولی نمی‌توانستم خود را راضی کنم او را که دقیقه‌ای از ما غافل نبود، از آنان بدانم.

هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، او بلافاصله در پشت من روان شد. در موقع بیرون رفتن نیز، پایه‌پای من از در بیرون آمد و انگشتان استخوانی و دراز خویش را در دستکشهای بزرگش فرو کرد.

بدون شبیه از مصاحبت او بیزار بودم، اما برای مراعات کردن سفارش انگز، از او تقاضا کردم که به منزل من بیاید و یک فنجان قهوه صرف کند.

- اوه، واقعاً آقا؟ آقای کاپرفیلد، هیچ مایل نیستم اسباب زحمت و مصدع اوقات شما شوم که شخص فروتن و ناچیزی مانند مرا دعوت کنید.

- نه، به هیچ وجه، چه زحمتی! ممکن است بفرمایید؟

یوریا به تبسم مخصوص خود که مثل دهان کجی بود گفت: بسیار مایل هستم.

- پس در این صورت، بیا!

نتوانستم از سردی رفتارم جلوگیری کنم، ولی او هم به روی خود نمی‌آورد. نزدیکترین راه را در پیش گرفتیم. ضمن راه چندان سخنی بین ما رد و بدل نشد. به قدری با ملاحظه با دستکشهای بزرگ خود رفتار می‌کرد که چون به خانه رسیدیم، هنوز آن را نپوشیده بود.

او را در پله‌های تاریک رهبری کردم تا مبدا سرش به چیزی بخورد. دست سرد و مرطوب او در دست من واقعاً مانند قورباغه بود، به طوری که بی اختیار به فکر رسیدن آن راها و فرار کنم؛ خاطره انگز و آداب میهمان‌نوازی مانع شد. سرانجام او را به کنار بخاری هدایت کردم. وقتی که شمعها را روشن کردم و او اتاق مرا دید، زبان به تحسین گشود. چون قهوه را در ظرف حلبی صابون ریش تراشی حاضر کردم که بانو کراپ نیز در آن قهوه تهیه می‌کرد (گمان می‌کنم که این ظرف برای چنین منظوری مناسب نباشد، ولی قهوه جوش من در پستو زنگ زده بود و ناچار متوسل به آن شدم)، به قدری اظهار خوشوقتی و سرور کرد که با کمال میل ممکن بود آن را داغ داغ به حلق وی بریزم تا بلکه دمی خاموش شود.

- اوه واقعاً ماستر، ببخشید میستر کاپرفیلد.^۱

این تکرار کلمه میستر، گویی برای استخفاف من بود:

- هیچ ممکن نبود تصور کنم که روزی شما شخصاً از من پذیرایی خواهید کرد. به هر حال

۱. ماستر لفظی است که خدمتکاران یک خانه در هنگام خطاب کردن پسر بزرگ ارباب به کار می‌برند و یوریا به تاکنون کاپرفیلد را چنین خطاب می‌کرده، یکباره او را میستر می‌نامد. پیش از این، در ترجمه مواردی که لفظ ماستر بر زبان پگانی یا حام یا دیگران رفته بود، همه جا «آقای دیوید» آورده شده است. اما در اینجا نظر به تقارن الفاظ ماستر و میستر، ناچار همین الفاظ عیناً آورده شد. م.

خیلی امور پیش می‌آید که هرگز تصور آن را نمی‌کنیم. برای من با این حقارت مقام و طبقه، این عمل شما باران رحمت است. آقای کاپرفیلد، آیا چیزی از تغییر وضع اجتماعی من به گوش شما رسیده است؟

همچنان‌که به روی دیوان نشسته و پاهای درازش را زیر فنجان قهوه خم کرده و کلاه و دستکش خویش را روی زمین در نزدیکی خود قرار داده بود و قاشق را مرتب در فنجان می‌گرداند و چشمان دریده و سرخ او - که گفתי مژگانش سوخته است - به من خیره شده بود و لرزه مضمزکننده‌ای در پره‌های بینی داشت، احساس کردم که او ظاهری موزی دارد که به مار بیشتر شبیه است. برایم محرز شد که به‌هیچ‌وجه ذره‌ای محبت نسبت به او در دل من نیست. از اینکه چنین شخصی مهمان من است بسیار ناراحت بودم، زیرا می‌دیدم چون جوان هستم، نمی‌توانم مانع از بروز احساسات واقعی و درونی خویش شوم.

- ماستر، ببخشید میستر کاپرفیلد، آیا چیزی از تغییر وضع اجتماعی من به گوش شما رسیده است؟

- بلی، مختصراً.

به آرامی گفت: بلی، من نیز فکر کردم که چیزهایی دستگیر بانو انگز شده باشد. بسیار هم خوشوقت هستم که ایشان از آن باخبر هستند. خیلی متشکرم ماستر، ببخشید، میستر کاپرفیلد. حاضر بودم پوتین‌هایم را (که روی قالی آماده پوشیدن بود) به سوری وی پرتاب کنم، زیرا او باعث شده بود که من اغفال شوم و خبری، هرقدر هم پیش‌پا افتاده، راجع به انگز از من بیرون کشیده بود، اما به نوشیدن قهوه ادامه دادم.

- ماستر، ببخشید! میستر کاپرفیلد، شما چه پیشگویی درستی کردید! واقعاً چه پیشگویی اعجاز‌آمیزی! آیا به خاطر ندارید که گفتید روزی ممکن است شریک آقای ویکفیلد شوم و شاید هم اسم آن دارالوکاله عوض شود و دارالوکاله ویکفیلد و هیپ شود؟ شاید به یاد نداشته باشید، ولی شخص فروتن و ناچیزی مثل من، همیشه این‌گونه گفتارها را چون گوهری گرانبها آویزه گوش هوش قرار می‌دهد.

- بلی یاد می‌آید، ولی آن زمان به تحقق یافتن آن چندان ایمان نداشتم.

- بله ماستر کاپرفیلد! ببخشید، میستر کاپرفیلد، آیا آن وقت ممکن بود کسی تحقق یافتن آن را

به اندیشه راه دهد؟

با هیجان بسیار گفت: یقین دارم که حتی خودم هم چنین چیزی را به خواب نمی‌دیدم. به یاد

دارم که آن وقت با همین لبها چنین جواب دادم که برای این امر خطیر بسیار ناچیز هستم. واقعاً هم نظرم چنین بود.

او با آن لبخند مخصوص که بیشتر به دهان کجی می ماند، به آتش بخاری چشم دوخته بود. سخن گفتن را از سر گرفت: اما حقیرترین و ناچیزترین مردم ممکن است سبب خیر شوند. خوشوقت هستم از اینکه تاکنون همواره اسباب خیر و رفاه آقای ویکفیلد بوده ام و بعد از این نیز خواهم بود. میستر کاپرفیلد، او چه مرد نازنینی است، ولی از جانبی هم بسیار بی عقل است. - بسیار متأسفم که چنین اظهار نظری را می شنوم.

- ولی واقعاً باور بفرمایید که همین طور است. اما برای خاطر دوشیزه اگنزا! شاید به خاطر نداشته باشید که وقتی با زبان شیوای خود فرمودید که همه کس ناچار است زبان به تحسین کردن او گشاید، چقدر در برابر این گفتار شما من تشکر کردم! ماستر کاپرفیلد، من تردید ندارم که آن را فراموش فرموده اید. بسردي گفتم: نه.

- چقدر خوشوقتم از اینکه فراموش نفرموده اید! واقعاً فکر اینکه شما اولین کسی بودید که شعله عشق را در دل فروتن و ناچیز من شعله ور ساختید و حالا نیز فراموش نفرموده اید، چقدر مطبوع است! ممکن است اجازه بفرمایید که یک قهوه دیگر هم بنوشم؟

به نحوی کلمه شعله ور ساختن را ادا و چنان خیره به من نگاه کرد که در خاطرم مجسم شد گویا او در شعله بسیار درخشانی می سوزد. با جمله اخیر که با لحن دیگری ادا شد، فوری به خود آمدم و ظرف صابون را به کار انداختم. اما این بار این عمل با دلسردی و ناشیانه را انجام دادم، زیرا همه فکر مصروف آن بود که مبادا بار دیگر آلت مقاصد و منبع خبر او شوم. ضمناً مضطرب بودم از اینکه در ادامه صحبت چه فکری برای اغفال کردن من در پیش دارد.

عاقبت گفتم: بله، آقای ویکفیلد که هزار بار بر شما و من فضیلت دارد، حالا بی عقل است، این طور نیست آقای هیپ؟
یوریا هآهی کشید:

- بلی ماستر کاپرفیلد، خیلی هم بی عقل، خیلی! اما خواهش می کنم مرا یوریا ه بنامید، مثل همان سابق.

با دشواری توانستم بگویم: خوب یوریا ه. (ادا کردن این اسم نزدیک بود مرا خفه کند.)
با حرارت گفت: خیلی متشکرم، خیلی متشکرم ماستر کاپرفیلد! شنیدن این اسم از دهان شما

روزگار سابق و خاطرات شیرین آن را برای من تجدید می‌کند. خیلی معذرت می‌خواهم، در چه خصوص صحبت می‌کردیم؟

- راجع به آقای ویکفیلد.

- او! بله بله. او! ماستر کاپرفیلد، خیلی هم بی‌عقل است. این امر را البته به هیچ‌کس جز شما ممکن نیست ابراز کنم. اگر کس دیگری به جای من می‌بود، در همین چند سال، این آقای ویکفیلد را که واقعاً شخص نازنینی است، زیر شست خود له کرده بود. ملتفت عرض من هستید؟ زیر شست.

این کلمه را با تأکیدی هرچه تمامتر ادا کرد و شست خویش را چنان با شدت به روی میز کوبید که میز و همه اشیای اتاق را تکان داد.

اگر پای نامیون او را بر اندام آقای ویکفیلد می‌دیدم، شاید درجه غضب و هیجانم از این بیشتر نمی‌بود.

- او! بله ماستر کاپرفیلد!

- با صدایی ملایم و همچنان‌که هنوز شست خود را با همان شدت سابق به روی میز می‌فشرده، ادامه داد:

- در این امر هیچ تردیدی نیست. حتماً ضرر و بی‌آبرویی و خدا می‌داند چه افتضاحات دیگری به دنبال می‌داشت. آقای ویکفیلد خود نیز متوجه این امر هست. من وسیله ناچیزی هستم که با کمال دلسوزی برای او تلاش می‌کنم. او نیز جایگاه مرا به قدری بالا برده که رسیدن به آن را میسر نمی‌دیدم. چقدر باید از او متشکر و سپاسگزار باشم!

همین‌که سخن خویش را تمام کرد، روی به من کرد، ولی چشمانش به جای دیگری بود. شست خم‌شده خود را از روی نقطه معینی که مدت‌ها بر روی آن بود، برداشت و فکش را چنان خاراند که پنداری اصلاح می‌کند.

خوب به یاد دارم که به‌هنگام مشاهده سیمای مکار و حيله گر او که با فروغ آتش سرخ شده و آشکار بود که چه اندیشه‌هایی در سر می‌پروراند، دل من از تنفر با چه شدتی می‌تپید.

- ماستر کاپرفیلد، من که مانع خواب شما نیستم؟

- نه ابداً. من معمولاً دیر می‌خوابم.

- ماستر کاپرفیلد، بسیار متشکرم! صحیح است که من آن زمانی که بار اول همدیگر را ملاقات کردیم، در منزلت و مقام بسیار حقیر و ناچیز بودم، ولی هنوز هم شخصاً فروتن و ناچیزم.

امیدوارم که ان شاء الله همواره این طور باشم. اگر بنده بخواهم با شما درد دل کنم و اسرار خود را فاش سازم، به اقتضای ناچیزی و منزلت پست خود در مقایسه با آرزوهای دور و درازم و پا فراتر گذاشتن از حد، مرا مورد طعن و لعن قرار نخواهید داد، صحیح است؟
بزور گفتم: نه! هرگز!

از جیبش دستمالی به در آورد و شروع کرد به پاک کردن کف دستهایش:
- خیلی متشکرم! ماستر کاپرفیلد -.

- خوب یوریاہ!

- آہ، چقدر برای من مطبوع است که شما مرا بی اختیار و بدون یادآوری کردن، یوریاہ بخوانید!

این سخن را با صدای بلند گفت و خود را مانند ماهی ای که از آب به خشکی افتاده باشد، تکان داد:

- امشب او زیبا بود ماستر کاپرفیلد، این طور نبود؟

- البته او مثل همیشه بر سایر اقوان سرآمد بود.

- آہ، از این حرف شما بسیار تشکر می کنم، بسیار متشکرم.

با غرور و افری گفت: اولاً این چیزی نیست که قابل تشکر باشد، ثانیاً علتی ندارد که شما از من تشکر کنید.

- چرا ماستر کاپرفیلد، پس از اینکه درد دل کردم خواهید دانست. با وجود اینکه من این قدر حقیر و ناچیز و پست منزلت هستم. (کف دستها را با دستمال محکمر می مالید و به نوبت به یکی بعد از دیگری نگاه می کرد.) با وجود اینکه مادرم حقیر و بس ناچیز است، با وجود اینکه کلبه ما محقر و کوچک است، باز سالهاست که تمثال و اندیشه دوشیزه انگز - البته ماستر کاپرفیلد، من به شما اطمینان کامل دارم که حاضرم اسرار خویش را فاش کنم. این اطمینان از همان بار اول در من حاصل شد که شما را در درشکه یک اسبه دیدم - در قلب و روح من حاضر است. آہ ماستر کاپرفیلد، با چه عشق خالص و مفرطی آن زمینی را می پرستم که انگز محبوب من بر آن قدم بگذارد!

اندیشه دیوانه واری سراپای وجودم را گرفت که از جای برخیزم و سیخ سرخ شده بخاری را بردارم و به او خدمتی کنم. این فکر چون صاعقه و گلوله ای که از تفنگ خارج شود، در لحظه ای بر من مسلط شد. اما تصور انگز، با وجود اینکه از دست این جوان موقر مز آتش گرفته بودم، هنوز

مرا نگاه می‌داشت. همچنان‌که به او نگاه می‌کردم، دیدم ریخت منحوس و کج و معوج وی گویی تحت تأثیر روح پست و ملعون خودش قرار گرفته است. به‌نظرم چنین می‌آمد که او بزرگ می‌شود و باد می‌کند. انعکاس صدای او اتاق را برداشته بود. حس مخصوصی که در من حاصل شد؛ هرکسی بدان برخورده است، آشکارا دریافتم که چه می‌خواهد بگوید.

چهرهٔ اگنز را که تجلی ارادهٔ یوریاه بود در برابر نظرم ظاهر دیدم. این مشاهده، از هر محرک دیگری مرا بیشتر به یاد استدعای اگنز انداخت. با قیافه و ظاهری بسیار بهتر از آنچه لحظه‌ای پیش امید آن را داشتم، پرسیدم که آیا او هرگز این سر را برای اگنز فاش ساخته است!

- آه نه ماستر کاپرفیلد! آه عزیزم نه! به هیچ‌کس جز شما ابراز نکرده‌ام. می‌دانید که من تازه دارم از منزلت و مقام پست خود به مدارج بالا نایل می‌شوم. امید فوق‌العاده‌ای به این امر دارم که محبت او بر اثر مشاهدهٔ خدمات غیرقابل انکارم نسبت به پدرش، که واقعاً اطمینان کامل دارم که وجود برای او ضروری است، جلب خواهد شد. ماستر کاپرفیلد، او به قدری نسبت به پدر خود محبت دارد (البته این‌گونه محبت در دختران بسیار مستحسن است) که تصور می‌کنم عاقبت مرا نیز به‌خاطر او دوست بدارد.

تا اعماق افکار او را خواندم و حتی علت اینکه چنین موضوعی را فاش می‌کند، دانستم. - اگر ماستر کاپرفیلد از ابراز کردن سرّ من خودداری کنید و اصلاً بر ضد من اقدامی نفرمایید، مایهٔ کمال امتنان و سپاس من خواهد شد. البته شما هیچ‌گونه قصد زیان رسانیدن و بدبخت کردن مرا ندارید، زیرا می‌دانم که چه قلب مهربان و رثوفی دارید. اما چون شما، مرا از آن زمانی می‌شناسید که در آن منزلت حقیر و ناچیز خدمت می‌کردم - البته باید آن را مقام و منزلت پست‌تر بنامم، زیرا هنوز هم مقامی ندارم - لذا ممکن است شما غیرعمد و بی‌اختیار بر ضد من و بالمآل بر ضد اگنز من اقدامی کنید. چنانکه ملاحظه می‌فرمایید ماستر کاپرفیلد، من او را اگنز خودم می‌نامم! امیدوارم که در همین روزها به این امر موفق شوم.

اگنز عزیز! تقدیر، دختری را که آن‌قدر نیکو و دوست‌داشتنی است که در نظر من هیچ‌کس لایق جفت کردن کفش او نیست، برای چنین نامردی حفظ کرده است؟

ضمن اینکه این افکار از مخیله‌ام می‌گذشت، یوریاه با همان روش کثیف و ماهرانهٔ خود به سخن‌گفتن ادامه داد:

- فعلاً عجله‌ای در کار نیست، چون ماستر کاپرفیلد، خود شما می‌دانید که اگنز من هنوز خیلی کوچک است. مادرم و من نیز باید به طی کردن مدارج ترقی ادامه دهیم. قبل از عملی ساختن این

موضوع و قبل از اینکه بتوان آن را با فراغ بال به موقع عمل گذارد، باید ترتیبات و تدبیرات بی شماری اتخاذ کرد. من وقت کافی در اختیار دارم که او را بر حسب موقع و فرصت مناسب بتدریج بر این اسرار آشنا سازم و مطمئن باشم که چون شما مایل نیستید برای آن خانواده اسباب دردسر و زحمت فراهم سازید، بر ضد من اقدامی نخواهید کرد.

به ساعت رنگ و رو رفته خود نگاه کرد:

- اووه! ساعت از یک هم گذشته است. ماستر کاپر فیلد، هنگامی که از روزگار گذشته صحبت پیش می آید، چنان وقت بتندی می گذرد که حدی بر آن متصور نیست. الان نزدیک یک و نیم بعد از نصف شب است!

گفتم که تصور می کردم از این هم دیرتر باشد، نه اینکه واقعاً چنین تصویری داشتم، بلکه اصلاً رشته ادب و کلام مناسب از دستم رفته بود؛ نمی دانستم چه می گویم.

- وای خدایا! ساکنان خانه ای که در آن منزل دارم، شاید دو ساعت است که به خواب رفته اند. محل سکونت من قسمتی از یک مهمانخانه یا پانسیون و نزدیک نیوریور است.

- خیلی متأسفم که در اینجا بیش از یک تختخواب موجود نیست و آن را هم من -

- ای بابا! ماستر کاپر فیلد، این چه فرمایشی است!

با شوق و جذبه یک پای خود را هم دراز کرد:

- مانعی نخواهد داشت که من همین جا جلو بخاری بخوابم؟

- در این صورت خواهش می کنم که در جای من استراحت کنید. من خودم اینجا می خوابم.

مخالفت و امتناع کردن او با این پیشنهاد، از فرط شگفت زدگی و غافلگیری (زیرا هیچ منتظر

نیود که تا به این حد او را بالا ببرند) چنان شدید بود که ترسیدم مبادا عاقبت بانو کراپ را که در

اتاقی بسیار دور - حتی پایین تر از سطح تایمز - می خوابید، از خلال صدای تیک تیک ساعت

خرابش بیدار کند (ساعتش هیچ وقت میزان کار نمی کرد و هیچ گاه کمتر از سه ربع ساعت عقب

نبود و هرگاه بین ما بر سر وقت اختلافی بروز می کرد، آن را میزان و حکم قرار می داد و هرروز

صبح به قول خودش آن را با بهترین ساعتهای دقیق و مورد استناد میزان می کرد). چون هیچ گونه

دلیلی برای منصرف کردن او نداشتم و از طرفی نیز دست و پای خود را گم کرده بودم، کوشش

کردم که به بهترین نحوی وسایل آسایش او را در کنار بخاری فراهم سازم. تشک دیوان را که در

مقایسه با قد بلند او کوتاه بود، با متکای آن و رو میزی و یک پتو و سفره مخصوص میز صبحانه

را با پالتو خود آوردم و برای او رختخواب و روی انداز تهیه کردم. پس از اینکه یک شبکلاه نیز به

او قرض دادم که فوری و بلافاصله به سر گذاشت و به شکل بسیار زشت تری درآمد، او را به امان خدا گذاشتم. ولی از آن شب بر اثر دیدن شکل او، دیگر از گذاشتن شبکلاه بکلی دست کشیدم. هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد؛ هرگز فراموش نخواهم کرد که چقدر این پهلوی آن پهلوی کردم؛ چگونه مغز خویش را با فکر آگنز و این مرد خسته کردم؛ چقدر درخصوص امکان قدرت خود و آنچه در وظیفه داشتم، اندیشیدم؛ چگونه عاقبت به این نتیجه رسیدم که به خاطر آرامش و راحت آگنز هم شده، باید دم فرو بندم و هیچ اقدامی نکنم و آنچه شنیده‌ام نزد خویش نگاه دارم. در صورتی که لحظه‌ای هم به خواب می‌رفتم، فوری تصویر آگنز با آن نگاه آسمانی و محبت‌آمیزش و پدرش در مقابل نظرم مجسم می‌شد که به دختر خویش چشم دوخته بود (یعنی منظره‌ای که کراراً شاهد آن بودم). هنگامی هم که از این خوابهای نیمه‌بیداری برمی‌خاستم، تصور اینکه یورپا در اتاق مجاور خوابیده است، برای من سخت‌گرا می‌آمد و مانند کابوس، آرام می‌داد، چنانکه گفتم به جای میهمان، ایلین در خانه‌ام مسکن گزیده است. از این گذشته، سیخ بخاری هم داخل فکرم شده بود؛ مرتباً مرا از وجود خود متذکر می‌ساخت. در عالم خواب و بیداری می‌اندیشیدم که هنوز باید سرخ باشد. دیدم که آن را از آتش بیرون کشیده و به جان او افتاده‌ام. این اندیشه چنان در من قوت گرفت که با اینکه می‌دانستم منتج به نتیجه عملی و مثبتی نخواهد شد، از جای برخاستم و به آن اتاق رفتم تا ببینم یورپا در چه حال است. دیدم بر پشت خوابیده و پاهای درازش را درازتر کرده و خدا می‌داند تا کجاها رفته. بینی‌اش بند آمده، لذا دهان را باز کرده بود. به قدری در دنیای خارج و واقعیت، از تصور و توهم من بدتر و تنفرآمیزتر بود که نیم ساعت به نیم ساعت برای تجدید کردن خصومت به دیدن او می‌رفتم و به آن اتاق سری می‌کشیدم.

هنگامی که دیدم صبح زود از پلکان پایین می‌رود (خدا را شکر! که برای صبحانه نخواهد ماند)، چنین به نظرم رسید که گویا آن شب نحس و نامیمون با پای او می‌رود. وقتی که می‌خواستم به‌سوی دادگاه رهسپار شوم، به بانو کراپ دستور اکید صادر کردم که در اتاق و پنجره‌ها را باز بگذارد تا هوای اتاق نشیمن من از بقایای وجود او تصفیه و خالی شود.

فصل بیست و ششم

در کمند عشق اسیر افتادم

دیگر یوریا هیپ را ندیدم تا روز عزیمت اگنز. برای وداع و مشایعت کردن او به کالسکه‌خانه رفتم. یوریا هم آنجا بود. با همان کالسکه قصد مراجعت به کانتربوری را داشت. مشاهده پالتو رنگ و رو رفته و کوتاه او با شانه‌های پرپنبه که مانند چتری شبیه به خیمه‌های کوچک - یکی بر روی دیگری - در ردیف آخر صندلیهای روی سقف دلیجان قرار گرفته بود (در صورتی که اگنز در داخل آن نشسته بود)، موجب آسایش خاطر من شد. اما چه دشواری و مشقتی را تحمل کردم که ضمن مذاکره کردن با وی که زیر نظر اگنز صورت می‌گرفت، مؤدب و خوش‌رفتار باشم. در کنار پنجره کالسکه، یوریا همواره مانند میهمانی آقای واتربروک، سرش را بین ما حایل کرده بود و مثل یک باز عظیم‌الجثه و نیرومند، هرچه از سخن بین ما رد و بدل می‌شد، می‌بلعید.

چون اسرار خویش را در کنار بخاری منزلم بر من افشا کرده بود، اندیشه‌ام بدفعات متوجه اظهارات و گفته‌های اگنز درخصوص شراکت کردن پدرش با یوریا بود. اگنز گفته بود: «آنچنان رفتار کردم که به نظرم صحیح و مقتضی می‌رسید. چون احساس کردم که به خاطر پاپا و آسایش خاطر او، چنین فداکاری از جانب من لازم است، به آن تن دادم و او را تشجیع کردم.»

از آن وقت همواره این امر مرا آزار می‌داد که ممکن است افکار مشابهی باعث شود برای فداکاری و از خودگذشتگی و محض خاطر پدرش، در برابر گستاخیهای یوریا تسلیم شود، زیرا

درجهٔ محبت او را نسبت به پدرش می دانستم و می دانستم تا چه اندازه گِل وی با فداکاری و از خود گذشتگی سرشته شده است. به علاوه از دهان او شنیده بودم که خود را هرچند بدون میل و اراده، مسبب اشتباهات پدر می داند؛ به سبب همین امر، خویشان را در مقابل وی زیر دین بزرگی می بیند و بنابراین با کمال اشتیاق حاضر است به هرگونه فداکاری دست زند. از طرفی، از مشاهدهٔ تفاوت فاحشی که بین اگنز و این مرد موقرمز و پالتو رنگرفته وجود داشت و از آن شدیدتر، تفاوت بین روح پاک و فداکار این، با پستی و دنائت و خبث طینت آن، احتمال وجود داشتن بزرگترین خطرهای را برای اگنز می دیدم. بدون تردید، اگنز همهٔ این امور را می دانست؛ برای او همه چیز روشن بود؛ هوش سرشار و روح بی شائبهٔ او، همه چیز را معاینه می دید.

چون این احتمال اکنون غیرقابل تحقق به نظر می رسید و وقوع آن در آیندهٔ دور محتمل بود و از طرفی اگنز هم به روی خود نمی آورد، بهتر آن دیدم که چیزی نگویم...؛ پس بدون هیچ گونه اظهار دلیلی دربارۀ این موضوع از هم جدا شدیم. اگنز دست خویش را به علامت وداع کردن از پنجرهٔ کالسکه تکان می داد و تبسمی بر لبان داشت، نابغهٔ شیطنت و شرارت نیز از فراز او تبسمی شبیه به دهان جکی بر لبان داشت. پنداری اگنز را در حیطهٔ اقتدار و سرپنجهٔ تسلط دارد و فتح و ظفر نصیبش شده است.

تا مدت زیادی نمی توانستم این منظره را از خاطر بزدایم. حتی هنگامی که اگنز نامه ای حاکی از حصول به مقصد و سلامت خویش نگاشت، باز تغییری در من حاصل نشد و چیزی از هیجان و اضطراب من نکاست. هرگاه حالت تفکر کردن به من دست می داد، این اندیشه به خاطر می رسید و اندیشه و پریشانی من بدون لحظه ای تأخیر، دوچندان می شد. ممکن نبود که یک شب، حتی در عالم خواب، آن منظره را نبینم. این فکر با حیات و اندیشهٔ من جوشیده و غیرقابل تفکیک شده بود.

از طرفی وقت کافی برای خودخوری کردن و صرف کردن خویشان برای این مایهٔ اضطراب خاطر در اختیار داشتم؛ علت آن هم عزیمت کردن استیرفورث - به قراری که در نامه هایش بیان می داشت - به آکسفورد بود. در دادگاه هم اغلب اوقات تنها بودم. در دلم نوعی احساس تنفر خفیه و پنهانی نسبت به استیرفورث راه یافته بود. جواب نامه های او را به شیوه ای بسیار صمیمانه می نوشتم، اما تصور می کنم که خوشوقت بودم از اینکه او گرفتار است و نمی تواند به لندن بیاید - گمان می کنم علت این تغییر احساسات، اولاً دوری متمادی و ثانیاً نفوذ روحی بی حد اگنز بود. روزها و هفته ها سپری می شد. در دارالوکاله آقایان اسپنلو و جرکینس استخدام شدم؛ سالانه

(به غیر از مال الاجاره و بعضی هزینه‌های متفرقه و مشابه) نود لیره از عمه‌ام وظیفه می‌گرفتم؛ اجاره اتاقها را یک سال تجدید کرده بودم. ولی با این وصف، شبهای آن برای من غم‌انگیز و بی‌پایان بود؛ مخصوصاً شبهای زمستان خسته‌کننده بود، ولی خویشتن را با صرف کردن قهوه مشغول می‌ساختم. حالا وقتی که یاد آن ایام می‌کنم، به‌نظرم چنین می‌رسد که بایستی چندین گونی قهوه مصرف کرده باشم. در همین ایام سه کشف مهم کردم: اول آنکه بانو کراپ گرفتار مرضی بود عجیب که آن را تنگی نفس می‌خواند، ولی درواقع نوک بینی‌اش سرخ می‌شد^۱ و برای علاج کردن آن به نعنای احتیاج داشت؛ دوم اینکه هوای عجیب پستو موجب می‌شد که بطریهای نوشیدنی بترکد؛ سوم، من خویشتن را بسیار تنها و بی‌یار احساس می‌کردم و اغلب برای گریز از این عوالم، به دامن شعر و شاعری پناه می‌بردم.

روزی که استخدام من صورت گرفت، سوری داده نشد جز اینکه برای اعضای دارالوکاله ساندویچ و نوشیدنی بردم و شب را نیز برای دیدن نمایش «بیگانه» به تماشاخانه رفتم، زیرا عقیده داشتم که اهل دادگاه و قضات باید در آن ذی‌علاقه باشند. این نمایش به‌قدری در من مؤثر واقع شد که چون به خانه بازگشتم، بدشواری خویشتن را در آینه شناختم. هنگامی که پیمان استخدام خود را امضا می‌کردم، آقای اسپنلو گفت که بسیار مایل است مرا به خانه خود در «نوروود» دعوت کند و به افتخار این پیمان جشن بگیرد، ولی وضع و ترتیب خانه‌اش چندان رضایتبخش نیست، زیرا دخترش برای اتمام تحصیلات به پاریس رفته است. بعد گفت که پس از مراجعت کردن دخترش امیدوار است که افتخار پذیرایی از من و مصاحبتم را داشته باشد. قبلاً هم اطلاع داشتم که همسر آقای اسپنلو درگذشته است و تنها یک دختر دارد. از این مهر و تفقد او تشکر کردم.

آقای اسپنلو به‌قول خویش وفا کرد. بعد از یک یا دو هفته به من اظهار داشت که چنانچه روز شنبه وی را سرافراز کنم و تا روز دوشنبه در منزل او بمانم، موجب مسرت و خوشوقتی اوست. طبیعتاً جواب مساعد دادم. او نیز قول داد که مرا با درشکه ببرد و بازگرداند.

چون روز موعود رسید، حتی خورجین من نیز مورد احترام و علاقه منشیان فقیر آنجا واقع شد، زیرا ویلای نوروود در نظر آنان جایگاهی بسیار عالی و پر از نوادر بود که کسی را به آن آستان دسترس نبود. یکی از آنها به من گفت که شنیده است آقای اسپنلو همیشه در بشقاب چینی غذا می‌خورد؛^۲ یکی دیگر اشاره کرد به اینکه شامپانی در خانه او حکم آب روان را دارد؛ یک

۱. بینی سرخ علامت شرابخواری و اعتیاد داشتن به الکل است. م.

۲. بشقاب چینی در آن زمان بسیار کم بود و جزو اشیای مجلل به‌شمار می‌رفت. م.

منشی پیر که کلاه گیس به سر می گذاشت^۱ و اسمش «تیفی» بود، چندین بار در طول مدت خدمت خویش برای بعضی امور به آنجا رفته بود و هر بار نتوانسته بود بیش از اتاق صرف صبحانه را ببیند. به نظر وی آن اتاق بسیار باشکوه و مجلل بود. در آنجا شرابی نوشیده بود که تازه از هند رسیده بود. قیمت آن شراب به قدری زیاد بود که در هنگام توصیف کردن، چشمان خویش را می بست.

از قضا آن روز مرحله قطعی و نهایی دعوی ای رسید که مربوط به محرومیت یک نانوا از شغل خویش بود، این نانوا از فروش نان به نرخ تثبیت شده خودداری می کرد. چون مطابق حسابی که کردم شواهد و مدارک پرونده از شرح احوال رایینسون کروزو هم مفصلتر بود، تا وقتی که قرار صادر شد خیلی دیر شده بود. به هر حال او را برای مدت شش هفته از شغل خویش محروم کردیم. مخارج محکمه و کلیه خسارات را هم به پای وی نوشتیم. سپس دادستان و قاضی و وکیل مدافع آن بدبخت که همه با هم دوستی و داد کامل داشتند، به قصد تفرج به خارج شهر رفتند. آقای اسپنلو و من نیز سوار درشکه شدیم و به راه افتادیم.

درشکه بسیار عالی بود. اسبها گردنها را بالا نگه داشته و گرد کرده بودند و پا را تا بالا خم می کردند. مثل اینکه می دانستند متعلق به مقامات رسمی و مهمی هستند. چون در آن هنگام در دستگاه دادگستری چشم و همچشمی زیادی وجود داشت، هرکس سعی می کرد دم و دستگاه مجللتی داشته باشد. چنانکه سابقاً نیز بر این عقیده بودم و هنوز هم هستم که بیشتر این رقابتها در استعمال نشاسته تجلی کرده بود، زیرا دادستانها به قدری در به کار بردن آن افراط می کردند که دیگر سختی و صلابت یقه و سراستین، فوق طاقت آدمی شده بود.

ضمن راه، صحبت ما خیلی گرم شده بود. آقای اسپنلو توضیحاتی درخصوص شغل و حرفه من داد. گفت که این حرفه آبرومندانترین و شرافتمندانترین مشاغل است. نباید آن را به هیچ وجه با شغل مشاوران حقوقی اشتباه کرد، زیرا شغل آنان دامنه عمل بسیار محدودی دارد و به علاوه یکنواخت و خسته کننده است و از جانبی منافع آن ناچیز است. مسائل مطرح شده را با کمال صمیمیت میان خود حل و فصل می کردیم. همین نظریات موجب شد که خود را از طبقه ممتاز تصور کنیم. گرچه نمی توان این حقیقت تلخ را انکار کرد که در محاکم، عموماً مشاوران حقوقی اسناد و مدارک و مقدمات عمل ما را تهیه می کنند، ولی باید یادآور شد که آنها اصولاً مردمی کوچکتر و پایین تر از ما هستند. کلیه دادستانها، از هر رتبه ای که باشند، به آنها، با نظر

۱. کلاه گیس علامت پیری بود، زیرا این مد در آن زمان بسیار قدیمی شده بود. م.

حقارت می‌نگرند.

از آقای اسپنلو پرسیدم که کدام یک از اقسام دعاوی را بر دیگران ترجیح می‌دهد! جواب داد که موردی از دعوا که مربوط به یک وصیتنامه باشد؛ مورد اختلاف و ماترک نیز ملکی باشد به قیمت سی الی چهل هزار لیره. این نوع دعوا شاید بهترین و مطلوبترین دعوایی است که بتوان فرض کرد. اظهار داشت که چنین دعوایی نه تنها وسعت امکان عمل قضایی و تنظیم ادعائنامه و هزارها و هزارها مدرک و شاهد و اسناد بازپرسیهای ضد و نقیض دارد، بلکه سود آن نیز اندک نخواهد بود، زیرا طرفین دعوا به قدری در آتش اشتیاق می‌سوزند که دیگر به مخارج گزاف آن توجهی ندارند. بار دیگر موضوع ستایش کردن از دادگاه را پیش کشید. آنچه در این دادگاه خیلی مطلوب به نظر می‌رسد و از جمله محاسن آن به شمار می‌رود، تشکیلات آن است. این دادگاه دارای بهترین سازمان ممکن است. مثلاً یک دعاوی طلاق یا خلع، ابتدا به محاکم بدایت شرعی مراجعه می‌شود و در آنجا رسیدگی می‌کنند. اگر شما به حکم آن اعتراض داشتید، آن را به محکمه بالاتر مراجعه می‌کنید. محکمه بالاتر چیست؟ همان اتاق و همان میز و صندلی و همان اعضا، منتها قاضی محکمه متفاوت است. در آن باز هم همان مباحث اول پیش می‌آید. اگر باز هم قانع نشدید دیگر چه بهتر، موضوع دعوا به محکمه بالاتری احاله می‌شود. این محکمه کدام است؟ این محکمه مشتمل بر وکلای مدافع بیکاری است که در هر دو محکمه سابق شاهد جریان دعوا بوده‌اند. اینها در محکمه ثالث، قاضی هستند. عده‌ای اراذل و از همه جا بی‌خبر می‌گویند دادگاه انحصار وراثت و امور دریایی خراب است و باید اصلاح شود، اما نمی‌دانند وقتی که قیمت گندم به گرانترین حد رسیده بود، این دادگاه چقدر گرفتاری و دردسر داشت و اعضای آن بیش از همیشه کار می‌کردند. بنابراین هرکس که به حقیقت امر واقف است، باید دست را به علامت رضا و آسایش خاطر بر شکم بنهد و بگوید: «اگر به ترکیب دادگاه انحصار وراثت و امور دریایی دست بزنید، آسمان به زمین می‌آید.»

به کلیه سخنان او با کمال دقت گوش فرا دادم. گرچه نزد خویش تردید داشتم که واقعاً دادگاه انحصار وراثت و امور دریایی این قدر به حال کشور مفید باشد، باز با کمال احترام سخنان او را تصدیق می‌کردم. هنگامی که حساب گندم و سایر اقلام خواربار را می‌کرد، باید اقرار کنم که حسابی به کنه مطلب پی نبردم.

با سکوت کردن به آقای اسپنلو که از لحاظ سن و تجربه و معلومات بر من افضل بود فهماندم که همه را دریافته‌ام. بعد موضوع صحبت را به نمایشنامه بیگانه کشیدم و راجع به تئاتر

هم بحث شد. بالاخره صحبت به یک جفت اسب درشکه منتهی شد. در همین موقع به در خانه آقای اسپنلو رسیدیم و درشکه ایستاد.

در مقابل ما باغچه زیبایی بود. اگرچه فصل زیبا و مناسب طبیعت نبود، به قدری آن باغ با دقت و سلیقه نگهداری شده بود که کاملاً شیفته آن شدم. یک چمن زیبا و انبوه با درختان و خیابانهای مشجر که در تاریکی هم قابل تشخیص بود و در دو طرف، گلکاری جلب نظر می کرد. در فصل بهار این باغچه باید خیلی زیبا و دلنشین باشد. نزد خویش اندیشیدم که این خیابانها تفرجگاه دوشیزه اسپنلو است؛ چه گردشگاه مصفایی!

داخل خانه شدیم. همه جا کاملاً روشن بود. داخل اتاق بزرگی شدیم که اطراف آن مملو از انواع و اقسام کلاه و پالتو و دستکش و شلاق و عصا و غیره بود. آقای اسپنلو از پیشخدمت پرسید: دورا کجاست؟

اندیشیدم: «دورا! چه اسم زیبایی!»

داخل یک اتاق شدیم که پهلوی آن اتاق واقع شده بود. گمان می کنم که این، همان اتاق مخصوص صرف صبحانه بود که رفیق ما در آن شراب هندوستان نوشیده بود. شنیدم صدایی گفت: دخترم، دورا، آقای کاپرفیلد و دوست و همدم من، دورا!

بدون شک این، صدای آقای اسپنلو بود، ولی من آن را درنیافتم و اهمیتی هم به فهم آن نمی دادم. در یک لحظه گرفتار شده بودم؛ دیگر تصمیم خود را نگرفتم؛ به کمند عشق اسیر افتادم؛ دورا اسپنلو را از جان دوست تر می داشتم.

او فرشته است؛ حوری و پری است؛ خلاصه نمی دانم چیست؛ همان مطلوبی است که کسی تا کنون همانندش را ندیده است، ولی همه درصدد یافتن او هستند. یک لمحّه به گرداب عشق افتادم؛ حتی یک لحظه هم فرصت توقف در کنار آن نشد؛ درنگ ممکن نشد؛ نظاره به جوانب نیز ممکن نشد؛ با سر درافتادم؛ حتی قدرت گفتن یک کلمه نیز در من نبود.

هنگامی که تعظیم کردم، صدای بسیار آشنایی به گوشم خورد:

- من آقای کاپرفیلد را سابقاً نیز دیده بودم.

این صدای دورا نبود؛ نه، این دوست و همدم او، بانو مردستون بود!

تصور نمی کنم که چندان شگفتی ای به من دست داده باشد. تا آنجا که به خاطر دارم دیگر ادراک شگفتی در من نمانده بود - همان دورا اسپنلو برای من کافی بود. گفتم: بانو مردستون، احوال شریف! امیدوارم که خوب باشید. جواب داد: بسیار خوب؛ بحمدالله.

- آقای مردستون چطورند؟

- برادرم در نهایت سلامت است؛ خیلی متشکرم.

به تصور من آقای اسپنلو از اینکه مشاهده کرد که ما با هم آشنا درآمديم، در شگفت شده بود و داخل صحبت ما شد.

- کاپرفیلد، مایه مسرت است که شما با بانو مردستون سابقه آشنایی دارید.

- آقای کاپرفیلد و من دوستی قدیمی داریم. یک زمان با هم دوستی مختصری داشتیم، یعنی آن وقت ایشان بچه بودند. از آن وقت تاکنون چنین پیش آمد که از هم جدا شدیم. اما مدت طولانی مفارقت به قدری بود که واقعاً ممکن بود او را نشناسم.

در جواب گفتم که او را در هر جا می دیدم فوری و به طور یقین می شناختم - واقعا هم چنین بود.

آقای اسپنلو به من رو کرد و گفت: بانو مردستون لطف کردند که دوست و همدم دختر من باشند. چون دورا مادر ندارد، این عمل ایشان بسیار موجب امتنان من است.

ناگهان به خاطر من رسید که بانو مردستون بدطینت و خبیث است و ممکن نیست دوست و همدم کسی شود. ولی چون در اندیشه ام هیچ فکری جز دورا ثابت و ماندنی نبود، پس از آن فوری به دورا نگاه کردم و با خود گفتم که او با این رفتار ملیح و برازنده، چندان به دوست و همدم خویش اهمیتی نمی دهد و بیش از حد لزوم او را با خود نزدیک نمی سازد. در این هنگام صدای زنگ بلند شد. آقای اسپنلو گفت که این، زنگ اول شام است. به اتاق خویش رفتم تا لباس شام در بکنم.

فکر تغییر دادن لباس یا هر عمل تشریفاتی دیگر، در هنگامی که شخص اسیر کمند عشق است، عجیب می نماید. همین قدر توانستم در کنار بخاری بشینم و با کلیدهای خود به بازی مشغول شوم. فکر دلدار مرا مسحور خویش و چشمان درخشان و رفتار دلنشین دخترانه او مرا مشغول کرده بود. چه قدر عجبایی! چه چهره زیبایی! چه ناز و عشوه و رفتاری!

زنگ دوم به قدری ناگهانی و ناغافل نواخته شد که به عوض مراعات کردن منتهای دقت در لباس پوشیدن، ناچار با عجله خویشتن را حاضر کردم. پایین آمدم و وارد تالار شدم. چند میهمان هم آنجا بودند. دورا با یک پیرمرد که موی خاکستری داشت مشغول صحبت کردن بود. با وجود اینکه موهای وی خاکستری بود و پیر می نمود، باز سخت احساس حسادت کردم.

چه حالتی به من دست داد! به هرکسی حسادت می ورزیدم. نمی توانستم شخصی را ببینم که

بیشتر از من به آقای اسپنلو نزدیک باشد. برای من عذابی الیم بود که آنها از وقایعی صحبت کنند که در آن نقشی نداشته‌ام، یا اینکه بعضی از آنان در دوستی با این خانواده بر من قدمت داشته باشند. هنگامی که یک مرد خوش قامت و خوش پوش با سر تاس و براق از آن طرف میز از من پرسید که آیا دفعه اولی است که به آنجا آمده‌ام، حاضر بودم آنچه از وحشیگری و بلا بود، به سرش بیاورم و از دادن هیچ‌گونه عذابی به او دریغ نکنم.

بجز دورا هیچ‌کس را در آن تالار به خاطر ندارم. اصلاً یادم نیست که شام چه داشتند؛ فقط دورا. این عشق شدید حتی اشتها را بکلی از من گرفته بود. شش هفت بشقاب غذا را بدون اینکه دست زده باشم از جلو من برداشتم. پهلوی او نشسته بودم. رفتار و حرکاتش بسیار دل‌انگیز و فریبنده بود. از لحاظ جثه کوچک بود و این نیز در نظر من بزرگترین حسن دنیا جلوه می‌کرد.

هنگامی که از اتاق بیرون رفت و بانو مردستون ماند (در آن مهمانی خانم دیگری جز او و دورا نبود)، به خواب و خیال فرو رفتم. فقط یک چیز مرا آزار می‌داد و آن اینکه مبادا بانو مردستون نزد دلدار از من، سعایت و جاه و منزلت مرا حقیر کند. آن مرد برازنده و خوش قامت و خوش پوش که سرش از فرط بی‌مویی برق می‌زد، برای من حکایت دور و درازی را نقل می‌کرد. ماحصل این داستان مربوط به باغبانی بود. شنیدم که چندین بار لفظ «باغبان من» را تکرار کرد. بظاهر چنان می‌نمودم که با کمال اشتیاق مشغول استماع کردن هستم، ولی در باطن، در عالم خیال با دورا در بهشت دست در دست تفرج می‌کردیم.

به مجرد اینکه داخل اتاق نشیمن شدم و چشمم به بانو مردستون افتاد وحشت و هراسی که بر اثر سعایت بعضی داشتم که مبادا از نظر معشوق بیفتم، بار دیگر بیدار شد. ولی به طرزی غیرمنتظر از آن نجات یافتم.

مرا با علامت دادن دست به گوشه‌ای خواند:

- دیوید کاپرفیلد، یک کلمه حرف دارم.

تنها با او روبه‌رو شدم.

- دیوید کاپرفیلد، چندان لزومی نمی‌بینم که بعضی سوابق خانوادگی را متذکر شوم. این مطالب به نظر چندان خوشایند نمی‌رسد.

- خانم واقعاً هم همین‌طور است.

- پس تصدیق می‌کنی که لازم نیست خاطرات و اختلافات سابق یا بعضی دعوایها را پیش

بکشم. از یک شخص یعنی از یک زن حرف مفت شنیدم که متأسفانه نمی‌توانم او را در زمره

جنس شریف زن بشمارم و نمی توانم واقعاً او را بدون تنفر و نفرین یاد کنم. پس دیگر از او یادی نخواهیم کرد.

از شنیدن این سخنان و آنچه مربوط به عمه ام بود، آتش گرفتم. اما گفتم که بدون تردید اگر بانو مردستون مقتضی بداند بهتر است از صحبت کردن راجع به او چشم پيوشد. همچنین گفتم که برای من بسیار ناگوار است که بشنوم این قدر نسبت به او جسارت روا می دارد. دیگر چیزی از اندیشه خویش بر زبان نراندم.

بانو مردستون چشمان خویش را بست و با تنفر و انزجار سر را خم کرد، بعد به آهستگی چشمانش را باز کرد و گفت: دیوید کاپرفیلد، در نهان داشتن این حقیقت اصراری نمی ورزم که از طفولیت نسبت به تو نظر مساعدی نداشته ام. شاید این عقیده صحیح نبود یا تو تغییر اخلاق داده ای. به هر حال اکنون این موضوع بحث ما نیست. من به یک خاندان و الاتبار بستگی دارم که شعارش متانت است. پس من کسی نیستم که دستخوش تغییرات محیط و جریان آن شوم. راجع به تو عقیده بخصوصی دارم و تو نیز آزادی هر عقیده ای که می خواهی راجع به من داشته باشی. سر را به علامت رضایت فرود آوردم.

سپس گفت: اما لزومی نمی بینم که این عقاید در اینجا با هم اصطکاک پیدا کند. در تحت اوضاع فعلی یا در همه احوال، نباید بین عقاید ما اصطکاکی تولید شود. حالا که دست تقدیر بار دیگر ما را به هم نزدیک ساخته است و شاید هم به کرات همین امر صورت پذیرد، بهتر است که از این پس مانند آشنایان و دوستان دور با هم مواجه شویم. از طرفی اوضاع و احوال خانوادگی از جمله عللی است که ما را و او می دارد تا به این طریق با یکدیگر مواجه شویم. دیگر لزومی نمی بینم که برای یکدیگر در دسر بتراشیم و یکدیگر را در معرض توجه همگان قرار دهیم و رسوا کنیم. با این رأی من موافقت داری؟

- بانو مردستون، من تصور می کنم که شما و آقای مردستون با من رفتاری سبعانه پیش گرفتید و با مادرم نیز با خبثات معامله کردید. تا جان در بدن دارم در این عقیده جازم و راسخ هستم، اما با آنچه پیشنهاد می کنید کاملاً موافقت دارم.

باز چشمانش را بست و سر را خم کرد. سپس پشت دست مرا با انگشتان سرد و خشک خویش لمس کرد و به راه افتاد. در همان حال زنجیرها و زنگوله های اطراف سینه و مچها و گردن خود را مرتب می کرد. از چندین سال پیش که برای آخرین بار او را دیده بودم، تا کنون تغییری در ظاهر او دیده نمی شد. مشاهده این ظواهر و مقایسه آن با اخلاق و خوی او، مرا به یاد زنجیر

درهای زندان انداخت؛ این زنجیرها به کلیه اشخاصی که خارج از زندان هستند، آنچه را در داخل به انتظار آنها نشسته است، با زبان گویا بیان می‌دارد.

آنچه از بقیه مهمانی آن شب به خاطر دارم اینکه پادشاه ملک دل، آوازهای عاشقانه و غزل‌های فرانسوی می‌خواند. مضمون یکی از آوازا این بود که: «هرچه می‌خواهد بشود، ولی ما باید پیوسته بخوانیم. تارالا! تارالا!» همراه با این سرود، آلتی را می‌نواخت که شبیه به گیتار بود. دیگر از نهایت شوق از خود بیخود شدم. از صرف کردن هرگونه دسر و تنقلات خودداری کردم؛ مخصوصاً اینکه روحم از پانچ بیزار بود. هنگامی که بانو مردستون مقصود و مراد دلم را مانند زندانیان از اتاق به بیرون هدایت می‌کرد، او دست مطبوع و دوست‌داشتنی خویش را در دست من گذاشت؛ در آیین به خود نگاهی کردم و دیدم که کاملاً احمق و ابله به نظر می‌رسم. مثل اشخاص گیج و مست به خواب رفتم و صبح نیز با حالتی شبیه به دیوانگان برخاستم.

صبح خوشی بود. چون زود بود، اندیشیدم که بهتر است در میان خیابانهای پوشیده از شاخه‌های درختان باغ قدم زنم، بلکه با اندیشه و تأمل، آبی بر آتش عشق خویش ریخته باشم. ضمن عبور کردن از تالار، به سگ کوچک او برخوردم. نام این سگ «جیب» بود که مخفف آن «جیبی» می‌شود. اما او از این برخورد چندان دلخوش نبود، زیرا دندانهایش را به من نشان داد و رفت زیر یک صندلی و بنای پارس کردن را گذاشت - اصلاً گوشش به لابه‌های من بدهکار نبود. باغ، خنک و خالی و بی‌سر و صدا بود. ضمن گردش کردن می‌اندیشیدم که هرگاه روزی با آن فرشته نامزد شوم، آیا فرط خوشی و مسرت من به وهم می‌گنجد؟ راجع به ازدواج کردن و ثروت و کلیه چیزهای دنیوی دیگر، بی‌اعتنا و وارسته بودم - مانند ایامی که در طفولیت، عاشق امیلی کوچولو شده بودم. اجازه اینکه او را «دورا» خطاب کنم و برایش نامه بنویسم و با شیفتگی دوستش بدارم و مطمئن باشم که او در عین اینکه در مصاحبت دیگران است، باز در ته اندیشه و حافظه، خیال مرا دارد، منتهای آمال و بالاترین هدفی بود که می‌توانستم تصور کنم. گرچه بدون تردید جوانی نادان و احمق بودم و در عشق نیز شاید مضحکه دیگران می‌شدم، این احساسات و قلبم هردو مصفا و پاک و بی‌آلایش بود. به دلیل همین حقیقت، هنگامی که به یاد آن حماقتها و نادانیها می‌افتم، نسبت به خود احساس تنفر و انزجار نمی‌کنم و برای اینکه از گریه خویش ممانعت کرده باشم، فوری می‌خندم.

از گردش من چندان مدتی نگذشته بود که بر سر یک دوراهی با او مواجه شدم. همین الان که یاد آن واقعه افتادم، سر تا پا لرزیدم و قلم در دستم تکان خورد.

گفتم: بانو اسپنلو، شما سحرخیز هستید.

- داخل خانه بسیار خسته کننده است. از این گذشته، بانو مردستون هم بسیار زن احمقی است! او با اصرار زیاد و نقطه‌های فصیح و بلیغ درباره فایده هواخوری و استنشاق هوای آزاد، مرا به بیرون می‌فرستد. هواخوری! (او خندید و خنده او دارای بهترین الحان موسیقی بود). گذشته از این، صبحهای یکشنبه چون دیگر تمرین پیانو نمی‌کنم، ناچار به این کار می‌پردازم. دیشب هم به پایا گفتم که صبح به باغ می‌آیم. علاوه بر اینها، صبح بهترین وقت روز است، این طور نیست؟ شجاعت و جسارتی به خود بخشیدم و زبان به سخن گشودم (ولی با لکنت) و گفتم که هوا بسیار زیباست، در صورتی که دقیقه‌ای پیش بسیار غم‌انگیز و تاریک بود.

دورا گفت: می‌خواهید تعارف کنید یا واقعاً هوا تغییر کرده است؟

لکنت من شدت کرد و جواب دادم که به هیچ وجه تعارف نیست، بلکه عین حقیقت است - ولی واقعاً در هوا تغییری احساس نکرده بودم. با چهره‌ای سرخ شده گفتم که البته این امر معلول نظر و احساسات من است؛ از دادن هرگونه توضیح دیگری خودداری کرد.

به عمر خود هرگز چنین جعدی ندیده بودم! جز او هم کسی ممکن نبود دارای چنین جعدی باشد. گیسوان خویش را به منظور پنهان ساختن عارض برافروخته‌اش به حرکت درمی‌آورد. اما کلاه حصیری‌ای که با روبان آبی بر زلفان وی بسته شده بود، گنجی بود که اگر آن را در اتاق خویش در خیابان با کینگهام می‌نهادم، بزرگترین موهبت الهی می‌بود!

گفتم: تازه از پاریس تشریف آورده‌اید؟

- بلی. شما هیچ به آنجا مسافرت کرده‌اید؟

- نه.

- آه، امیدوارم بزودی سعادت این مسافرت نصیب شما شود! حتماً از آنجا بسیار خوششان

خواهد آمد.

آثار گرفتگی و ملال عمیقی بر روحم نشست؛ آرزو می‌کردم که مسافرت کنم و بروم. می‌اندیشیدم که برای من مسافرت کردن و هجران او امکان‌پذیر نیست. از فرانسه و پاریس بیزار شدم. گفتم که اکنون ممکن نیست به هیچ قیمتی جز علل معنوی، از انگلستان خارج شوم. هیچ امری ممکن نیست مرا به این مسافرت مجبور کند. باز شروع به تکان دادن جعدهای خویش کرد. در این موقع سگ کوچکش دوان‌دوان در طول خیابان به سوی ما آمد و ما را از آن حال رها کنید. سگ از اینکه با خانم او تنها صحبت می‌دارم، پنداری غرق حسد شد و در پارس کردن پا

فشرد. او سگ را روی دستها گرفت و بالا برد؛ چه محبتی! او را نوازش کرد، ولی باز او در پارس کردن اصرار می‌ورزید. هنگامی که خواستم او را نوازش کنم نگذاشت. دوشیزه اسپنلو او را زد. با دست روی نوک بینی او می‌زد تا تنبیهش کرده باشد. او هم چشمان خویش را بسته بود و دست صاحبش را می‌لیسید و زیربانی، با صدای کلفت و خشنی مثل بوق، غرغر می‌کرد. از مشاهده این حال خیلی غمناک و متأثر شدم. بالاخره ساکت شدم! ما با هم به راه افتادیم تا به عمارت برویم.

- شما که با بانو مردستون چندان دوستی‌ای ندارید - عزیزم! (کلمه آخر او خطاب به سگ بود).

- نه. هیچ.

ابروان خود را درهم کشید:

- معاشرت با او خسته‌کننده است. نمی‌دانم پاپا چه مقصودی دارد که چنین شخص مزاحمی را برای مصاحبت من انتخاب کرده است. من که نگران لازم ندارم؛ مطمئن هستم که نگران لازم ندارم. جیب خیلی بهتر از بانو مردستون از من محافظت می‌کند، درست نیست جیب عزیزم؟ چون دوشیزه اسپنلو سرگرد و مدور او را بوسید، او چشمانش را بست.

- پاپا او را دوست محرم و همدم من معرفی می‌کند، ولی یقین دارم که چنین چیزی نیست، این‌طور نیست جیب؟ جیب و من هرگز با چنین اشخاص گوشت‌تلخ و ترش‌رویی دوست نمی‌شویم؛ ما انس خود را به کسی می‌اندازیم که مورد پسند ما باشد؛ نمی‌گذاریم که دیگران برای ما، دوست و رفیق پیدا کنند. جیب، این‌طور نیست؟

جیب صدایی آهسته در می‌آورد که شبیه به صدای کتری به‌هنگام جوشیدن بود. هریک از این کلمات، حلقه جدیدی بر زنجیر انقیاد و بندگی من می‌افزود و قلب مرا بکلی مسخر می‌ساخت.

- بسیار ناگوار و دشوار است که ما یک مادر مهربان نداریم تا به‌جای یک شخص اخمو و بدخو و پیر مثل بانو مردستون، همواره به‌دنبال ما روان باشد. درست نیست جیب؟ جیب، غصه نخور! ما به او اعتماد نمی‌کنیم و رو نشان نمی‌دهیم؛ سعی خواهیم کرد که برخلاف میل او خوش باشیم؛ عوض اینکه نسبت به او خوشرفتاری کنیم او را اذیت خواهیم کرد، درست است جیب؟

اگر این گفتار کمی بیشتر به طول می‌انجامید، تصور می‌کنم که در مقابل او روی شنها

بی اختیار به زانو درمی آمدم و خود را آماج خطر خطیری می کردم. ممکن بود پیشخدمتها برای تنبیه کردن من یقه‌ام را بگیرند و از در پشتی باغ بیرونم اندازند. اما بخت یاری کرد و عمارت نیز چندان دور نبود و ما به آستانه در آن رسیدیم.

جلو عمارت با شمعدهای بسیار زیبایی مزین شده بود. در جلو آن آهسته قدم می زدیم. دورا اغلب می ایستاد تا بعضی از آنها را بدقت تماشا کند و زیبایی آنها را بستاید. من نیز از آنها تمجید می کردم. دورای خندان، سگ را با رفتاری بچگانه بلند می کرد و بینی او را به گلها نزدیک می ساخت تا بوی آنها را بشنود. پنداری ما همه در سرزمین پریان بودیم - من که بدون شک در این حقیقت ذره‌ای تردید نداشتم. حال من، همان حالت شغف و هیجانی بود که در چنین سرزمینی به آدمی دست می دهد. حتی حالا هم چون بوی برگ شمعدهای به مشامم برسد، ممکن نیست که بی درنگ کلاه حصیری و روبان آبی و زلفان مجعد و سگ سیاه کوچکی در برابر نظرم مجسم نشود که در بازوان لاغری محصور و در برابر مقداری گل و برگ نگه داشته شده است.

بانو مردستون عقب ما می گشت. در این نقطه به ما رسید و گونه منافق و زشت خویش را که چروکهای آن از موهای پودرزده مملو بود پیش آورد تا دورا آن را ببوسد. بعد بازوی دورا را گرفت و ما را به حال قدم رو به اتاق صبحانه هدایت کرد؛ مانند آنکه تشییع جنازه سربازی به عمل می آید.

چون دورا متصدی ریختن چای بود، تعداد فنجانهایی که نوشیدم از دستم در رفت. اما خوب یادم هست که ممکن بود آن قدر چای بنوشم تا بکلی اعصابم را مختل سازد. کمی بعد به کلیسا رفتم. بانو مردستون روی نیمکت کلیسا بین دورا و من حایل شد، اما صدای آواز او را می شنیدم. آن آواز مرا بکلی از واقعیات دور ساخته بود. ضمن وعظ به ورود دورا هم اشاره‌ای شد و این مطلب، تنها چیزی است که از تمام آن وعظ در خاطر دارم.

آن روز به آرامی گذشت. مهمان دیگری نیامد و ما چهار نفری گردش و شام را دور هم صرف کردیم و بعد به تماشای تصاویر کتابها پرداختیم. بانو مردستون یک چشمش را به کتاب دعا دوخته بود و با چشم دیگر ما را می پایید. آه! آقای اسپنلو هنگامی که بعد از شام در برابر من نشست و دستمال جیب خود را روی سرش انداخت، هیچ گونه اطلاعی از پرستش و نوازشهایی نداشت که در عالم خیال از پدرزن خود می کردم. از این گذشته، نمی دانست که در عالم خیال، اجازه نامزدی با دورا را از او گرفته‌ام و حال مراتب تشکر و سپاس خویش را تقدیم می داشتم.

صبح زود حرکت کردیم. علت هم این بود که یک دعوای مربوط به امور دریایی در پیش داشتیم که مطالعه عمیقی لازم داشت. باید در امور دریانوردی نیز مذاقه کرد. چون ما خود را در این امر صاحب نظر نمی دانستیم، دو نفر از افراد زبده بحریمایی را خواسته بودیم که به ما یاری کنند. دورا سر میز صبحانه برای ریختن چای ایستاده بود. موقعی که درشکه می خواست حرکت کند، حالتی از خوشی و لذت آمیخته با غم به من دست داد. کلاهم را برای او بلند کردم. او در آستانه در ایستاده بود و جیب را در بغل داشت.

آن روز به چه حالت خراب و وضع نامناسبی گرفتار آمدم. در فکرم چه آش هفت جوش و چه معجونی از درآمیختن آنچه به گوشم می خورد ساخته شد. می دیدم که نام دورا را با حروف زیبا و شکیل بر روی کلیه الواح نقره ای که علامت دادگاه بر آن کنده شده بود نقر کرده اند. از مشاهده اینکه آقای اسپنلو تنها و بدون من به سوی خانه روانه شد، چه حالت دشواری به من دست داد (زیرا بدون هیچ منطق و مجوزی این فکر در مخیله ام خطور کرده بود که او مرا با خود خواهد برد). چنان حالتی به من دست داد که گویی ملاحی هستم و کشتی ای که در آن کار می کنم، مرا در جزیره بی آب و علفی گذاشته و رفته است. ولی شرح این مطلب چه سودی دارد، زیرا از عهده وصف کردن واقعی احساسات خویش بر نمی آمم. اگر روزی می رسید که آن اتاق تاریک و خواب آور دادگاه سر از خواب برمی داشت و به زبان می آمد و رؤیایی را که در داخل آن می دیدم به نحوی مفهوم بیان می داشت، آن وقت صدق گفتار من معلوم می شد.

مقصودم آن خوابها و خیالاتی نیست که آن روز بخصوص از مخیله ام گذشت، بلکه شرح کلیه افکار و اندیشه هایی را در نظر دارم که روزهای متوالی و هفته ها و ماهها بر من گذشت. برای رسیدگی کردن به امور به آن اتاق نمی رفتم، بلکه برای تمرکز اندیشه و فکر کردن درباره دورا می رفتم. تنها در مواقعی فکرم به سوی موضوع و متن دعوا - و آن هم برای مدت کمی - معطوف می شد که موضوع مربوط به ازدواج بود. با به خاطر آوردن دورا، با خود می گفتم که چگونه ممکن است طرفین از ازدواج کردن و زندگی مشترک شاکی باشند. اگر هم موضوع درخصوص ارث بود، فوری به این می اندیشیدم که اگر پولی را که موضوع دعواست به من می دادند، بی درنگ دست به چه اقداماتی می زدم. در طی هفته اول این عشق شدید، چهار جلیقه خریدم (البته نه برای خاطر خودم، بلکه برای خاطر دورا تا در نظری مطابق آخرین مد جلوه کنم، و الا خودم چندان از جلیقه خوشم نمی آمد). شروع کردم به پوشیدن دستکش شور و شکلاتی کمرنگ و با پوشیدن کفشهای کوچک و تنگ و باریک، اساس نیرومندی برای میخچه های بسیاری

گذاشتم که بر پایم رویید و همیشه با من ماند. اگر کفشهای تنگ و باریک آن زمان مرا با اندازه پای من مقایسه کنید، در خواهید یافت که حال روحی و قلبی من در آن زمان چگونه بوده است. با وجود اینکه برای خاطر دورا و اینکه در نظر الهه پسندیده و مطبوع جلوه کنم، خود را این طور چلاق کرده بودم. باز هم روزها به جهت دیدار او، فرسنگها طی طریق می کردم. تنها در میان ساکنان اطراف جاده نوروود مانند نامه رسان آن حوالی سرشناس نشدم، بلکه لندن را نیز زیر پا گذاشتم؛ همه خیابانهای را که بهترین انواع اجناس خرازی زنانه در آن پیدا می شد، سر تا پا گشتم و بازار را مثل ارواح سرگردان و ناراحت زیر پا گذاشتم و درنوردیدم؛ از سر تا ته باغهای عمومی لندن را به کرات طی می کردم؛ حتی بعد از آنکه دیگر در من رمقی نمی ماند، باز به گشتن ادامه می دادم. گاه چنین به نظرم می رسید که او از پشت شیشه کالسکه ای، دستکش خود را به سوی من تکان می دهد. گاهی نیز او را با بانو مردستون می دیدم که پیاده روان است. با او کمی راه می رفتم و صحبت می کردم. ولی پس از اینکه از او جدا می شدم، همواره خود را ملامت می کردم که چرا این قدر جرئت نداشتم که عشق خویش را بر زبان آورم. از اینکه او از محبت من و فرط عشقم بی خبر است و لحظه ای فکر من بدبخت و اسیر را نمی کند رنج می بردم و خویشتن را تیره روز می دیدم. همواره با نهایت اشتیاق در این خیال بودم که یک بار دیگر هم آقای اسپنلو مرا دعوت کند، ولی پیوسته تیرم به سنگ می خورد، زیرا او مرا دعوت نمی کرد.

بانو کراپ باید زن توداری بوده باشد زیرا موقعی که هنوز چند هفته ای از این ماجرا نگذشته بود و هنوز جرئت نداشتم که به طور وضوح آن را به رشته تحریر درآورم و حتی در نامه ای که به اگنر نوشتم، جز اینکه به خانه اسپنلو رفته ام و «خانواده» او را که نوشته بودم «بیش از یک دختر نیست.» یادی نکرده بودم، تمام مطلب دستگیرش شده بود. یک شب به اتاق من آمد. آن شب هم مثل سایر اوقات سخت برآشفته بودم. آمده بود که خواهشی بکند (چنانکه سابقاً متذکر شدم، معتاد به الکل بود) و ببیند آیا معجون مخصوصی دارم که مرکب از هل و ساقه ریواس و هفت قطره جوهر میخک باشد یا خیر. این دارو بهترین مسکن و علاج درد او بود. در صورت فقدان این دارو، کمی شراب که تأثیر آن از معجون بالا کمتر بود، ممکن بود مؤثر واقع شود. چنانکه می گفت از شراب تنفر داشت ولی چه چاره دیگری می شد یافت. چون اسم اولی حتی به گوشم هم نخورده بود، از دومی که همواره مقدار کمی از آن را در دولا بچه نگاه می داشتم فوری تقدیمش می کردم. او هم (با توضیح اینکه مبدا این خیال را که او معتاد به الکل است در سر رسوخ دهم) آن را در حضورم می نوشید.

- آقا، این قدر در غم و غصه فرو نروید. کمی خوشحال باشید. طاقت ندارم که شما را این طور ببینم. من مادر هستم.

اول کاملاً ملتفت طرف خطاب نشدم و ندانستم که او با من صحبت می کند.

باز با کمال خوشرویی به او تبسم کردم.

- خوب آقا، ببخشید، اما می دانم که موضوع چیست. حتماً علت این اندوه یک خانم است. سرخ شدم:

- خانم!

- خدا حفظت کند! غصه نخور آقا!

به این طریق مرا دلداری می داد:

- بر فرض که او چندان روی مساعدی نشان ندهد، آن قدر زنهای دیگر هستند که حاضرند. شما یک آقای جوان هستید آقای کاپرفول که همه خاطر شما را می خواهند. قدر خود را بدانید آقا! ۱

مادام کراپ همواره مرا به اسم کاپرفول می خواند. علت آن هم اولاً بدون شبهه این بود که چون این اسم واقعی من نبود، می خواست به این وسیله مرا دست بیندازد؛ ثانیاً تصور می کنم که این اسم در مغز او ارتباطی با شستن ظروف و غیره پیدا کرده بود.

- خانم، چطور است که شما تصور می کنید علت اندوه خاطر من باید زن باشد؟

با هیجان و احساسات فوق العاده ای گفت: آقای کاپرفول، من خودم مادر هستم.

او تا مدتی دستش را به روی سینه، گذاشته بود که با بلوز نخودی رنگی پوشیده شده بود و گذاشته و برای تسکین دردهایی که ممکن بود در آتیه او را در عذاب بگذارد، آهسته دوا می نوشید. بالاخره لب گشود:

- هنگامی که آقای کاپرفول، عمه خانم این دستگاه را برای شما اجاره کرد، من به خودم گفتم که حالا در خانه ام جوانی هست که باید مانند فرزندم از او توجه کنم. گفتم خدا را شکر! عاقبت کسی هست که از او توجه و نگهداری کنم. حالا دیگر شما از خورد و خوراک افتاده اید.

- خانم، علت این فرمایشات شما همین است؟

با لحنی تقریباً جدی اظهار داشت: آقا، من به غیر از شما لباس آقایان جوان دیگری را هم شسته ام. یک آقا مثلاً ممکن است بسیار به سر و وضع خود و برود، در صورتی که دیگری اصلاً

اهمیتی به آن ندهد؛ ممکن است موهای خود را خیلی منظم و همیشه شانه خورده و مرتب نگه دارد و یا همان طور به حال خودش بگذارد؛ کفشهایش را گل و گشاد انتخاب کند یا تنگ و باریک. اینها همه مربوط به اخلاق است، ولی به هر حال هرچه بکند یا هرچه پیر باشد، ناچار پای زن در تمام این موارد در میان است.

بانو کراپ سرش را چنان با اطمینان خاطر و اعتماد کامل جنباند که دیگر هیچ روزنه گریزی برایم نماند.

- همین آقای که بلافاصله قبل از شما اینجا بود و دور از جان شما مرد، او هم عاشق شده بود؛ عاشق دختری که در بار کار می کرد. همیشه جلیقه تنگ تنگ موسوره وار می دوخت، اما این جلیقه همیشه از لک مشروب باد کرده و از ریخت افتاده بود.

- خانم، استدعا دارم که دختر محبوب مرا با یک دختر بار مقایسه نفرمایید.

- آقای کاپرفول، خیلی معذرت می خواهم که بی پرده سخن می گویم. من خودم مادر هستم. البته هیچ میل ندارم درخصوص امری داخل بحث و موی دماغ شوم و چیزی بگویم که طرف صحبت من میل ندارد. اما شما یک آقای جوان هستید آقای کاپرفول، و حرف من هم به این منظور است که شما از این اندوه نجات پیدا کنید و خوش و خرم باشید و قدر خود را بدانید. حالا اگر شما مثلاً به بازی اسکیتل عادت کرده بودید، کم کم این حالت از سرتان می افتاد.^۱

همین که این حرف را تمام کرد، ملتفت به پایان رسیدن شراب شد و با یک تعظیم بسیار مؤدبانه از من تشکر و خدا حافظی کرد و رفت. وقتی که در تاریکی دالان ناپدید شد، اندیشیدم که او واقعاً خیلی در بیان کردن پند، پرده را بالا زد و جسارت را به حد اعلا رسانید. اما من از این پند نتیجه گرفتم که من بعد در اختفای حالات و مراقبت کردن از ظاهر خویش، اهتمام بیشتری بکنم.

۱. اسکیتل نوعی بازی است که در آن چوبهای استوانه‌ای را در زمین استوار می کنند و با گوی چوبی آنها را هدف قرار می دهند. م.

فصل بیست و هفتم

تامی تردلز

فردای آن شب برای دیدن تردلز بیرون رفتم. خانه او در خیابان کوچکی نزدیک دانشکده دامپزشکی در محله کامدن تاون بود. به قرار اظهار، یکی از منشیان همکار من در آن حوالی منزل داشت. خانه‌های آن محوطه را بیشتر دانشجویان اجاره می‌کردند. آنها الاغهای زنده را می‌خریدند و در اتاقهای خود، بر بدن آنها آزمایشهای علمی می‌کردند. از این رفیق خود نشانی محله علم و دانش را گرفتم و بعد از ظهر به سراغ همکلاس سابقم رفتم.

دیدم که خیابان، آنچنان نبود که من می‌خواستم و تردلز را لایق آن می‌شمردم. ساکنان آنجا پنداری تمایل و اصرار مخصوصی داشتند که اشیای ناچیز و غیرقابل استفاده خود را به خیابان بیندازند. به این جهت خیابان نه تنها متعفن و بدبو بود، بلکه ظاهر آن نیز بر اثر تراکم برگهای کثیف، تهوع‌آور می‌نمود. مواد بیرون ریخته شده تنها سبزی و تره‌بار نبود، بلکه بسیاری اشیای دیگر هم در آنجا مشاهده می‌شد. یک کفش و یک روغن داغ‌کن و یک کلاه سیاه و یک چتر را در درجات مختلف پوسیدگی و اندراس مشاهده کردم. ضمناً برای یافتن شماره خانه‌ای که می‌خواستم، در تکاپو بودم.

همه این ظواهر مرا به یاد آن ایامی انداخت که در جوار آقا و خانم میکابر زندگی می‌کردم. خانه‌ای که در جست‌وجوی آن بودم دارای نوع بخصوصی از زیبایی و ظرافت بود که آن را از

سایر خانه‌ها متمایز می‌ساخت. گرچه همه خانه‌های آن حوالی از روی اسلوب واحد ساخته شده و شبیه به خانه‌هایی بود که بچه‌ها در اوایل گل بازی خود می‌سازند، این یکی ظرافتی بخصوص داشت. چون به در خانه رسیدم و دیدم که در را برای شیرفروش باز گذاشته‌اند، خاطره آقا و خانم میکابر در من به نحو نیرومندتری بیدار شد.

شیرفروش با دختر خدمتکار مشغول صحبت بود: خوب، آن صورت حساب ما چطور شد؟ - آقا گفتند که بزودی کاری خواهند کرد.

با صدای بلند - طوری که دریافتم او با آن دختر صحبت نمی‌کند، بلکه طرف خطاب وی کسی است که در داخل خانه نشسته است - گفت: صورت حساب من آن قدر معطل شده است که تصور می‌کنم هیچ وقت پولش وصول نشود. خلاصه من دیگر صبر نمی‌کنم، فهمیدی؟ سرش را داخل خانه کرده بود و داد می‌زد و از بالا به پایین پله‌ها نگاه می‌کرد.

چنین روی ترش و اخلاق تند، برازنده شیرفروشی نبود که ماده‌ای به این شیرینی و خوشمزگی می‌فروشد. از یک زغال‌فروش یا قصاب بیشتر می‌توان چنین توقعی داشت. صدای دختر جوان بدشواری شنیده می‌شد، ولی از حرکت لب‌های وی معلوم بود که می‌گوید پول او را خواهند پرداخت.

شیرفروش به صورت او خیره شد و به اصطلاح چشم‌زهره‌ای رفت و چانه او را گرفت:

- بگذار به تو بگویم، شیر دوست داری؟

- بلی دوست دارم.

- خوب، پس از فردا شیر نیست، می‌شنوی؟ از فردا یک قطره شیر هم نیست.

تصور می‌کنم که او همین قدر دلخوش بود به اینکه امروز شیر را می‌گیرد و تا فردا خدا بزرگ است. شیرفروش بعد از اینکه سرش را به علامت تهدید به سوی او تکان داد و چانه‌اش را رها کرد و با اخم و اوقات تلخی در حلب را باز کرد، مقدار معینی شیر در کوزه او ریخت. سپس راه افتاد و در آستانه در خانه مجاور با صدای نخرانیده‌ای داد زد: شیر.

پرسیدم: خانه آقای تردلز اینجاست؟

صدای اسرارآمیزی که قایل آن دیده نمی‌شد از ته دالان صدا زد: بله.

دختر هم به مناسبت آن صدا گفت: بله.

- منزل تشریف دارند؟

باز صدای شخص مخفی جواب داد: بله.

باز هم خدمتکار همان جواب را تکرار کرد. بلافاصله به دنبال او به راه افتادم؛ از پلکان بالا رفتم؛ چون از جلو در اتاق نشیمن می‌گذشتم، دیدم که چشمان مرموزی مرا می‌پایند. شاید چشمان همان شخص صاحب صدا بود.

چون به سرپله‌ها رسیدم (این خانه دو طبقه بیشتر نداشت)، با تردلز مواجه شدم. از دیدار من خوشحال بود. با گرمی به من خوشامد گفت و مرا به اتاق کوچک خویش دعوت کرد. این اتاق مشرف به خیابان بود. گرچه مبل و اثاث آن زیاد نبود، بسیار تمیز و نظیف بود. از این فهمیدم که او همین یک اتاق را دارد، زیرا دیدم یک دیوان با رختخواب در آن قرار دارد. از این گذشته، ماهوت پاک‌کن و واکس سیاه در پشت فرهنگ لغات روی طاقچه قرار داشت؛ میز او با کاغذهای بسیاری پوشیده شده بود؛ معلوم بود که سخت مشغول کار است؛ کت کهنه‌ای هم به تن داشت. به قصد بازرسی به اطراف اتاق نگاه نکردم، ولی همه چیز را در یک چشم به هم زدن دیدم، حتی بهنگام نشستن، کلیسای کوچکی که برای تزیین کردن روی دوات چینی گذاشته بودند از نظرم مخفی نماند. این استعداد، از زمانی در من تقویت شد که با میکابر زندگی می‌کردم. از مشاهده کوششی که در پنهان کردن جالباسی و وسایل پاک کردن کفش و اسباب ریش تراشی که به خرج داده بود، مرا به یاد همان همکلاسی سابق انداخت که کارهای مضحک بسیاری می‌کرد، از قبیل ساختن خانه فیل با کاغذ مسوده و محبوس ساختن مگس در آن به منزله فیل و کارهای هنری و صنایع ظریف که سابقاً هم ذکر آن رفت. البته این هنرها را در مواقعی انجام می‌داد که تازه کتک خورده بود.

در گوشه‌ای از اتاق، شی‌ای در پارچه سفیدی پیچیده شده بود. نتوانستم به ماهیت آن پی ببرم.

پس از نشستن دستهای او را فشردم و گفتم: تردلز، از دیدار تو خیلی خوشوقتم. - کاپرفیلد، من نیز از دیدار تو خشنودم؛ واقعاً خیلی خوشحالم. خوب شد که به جای دفتر، اینجا را به تو نشان دادم. - مگر دارالوکاله داری؟

- بلی، من یک چهارم یک اتاق را با دالان آن در اختیار دارم؛ به علاوه یک چهارم یک منشی هم برای من کار می‌کند. خلاصه اینکه با سه نفر شریک شدم و اتفاقی گرفتم و یک منشی هم استخدام کردم. هفته‌ای یک چهارم حقوق او را من می‌دهم که می‌شود دو شیلینگ و نیم. در تبسم او، آن سادگی قدیمی ایام طفولیت و خوش خلقی دایمی و شوربختی و تصادف بد

همیشگی را مشاهده کردم که با سرگذشت وی آمیخته بود.

- کاپرفیلد، این سخنان نه از این لحاظ بود که چیزی را به رخ تو بکشم و بادی به بروت انداخته باشم، بلکه اساساً من هیچ‌گاه نشانی منزل خودم را به کسی نمی‌دهم. علت نیز این است که اغلب اشخاص میل ندارند به اینجا بیایند، و الا تظاهر کردن چه معنی دارد! همه باید بدانند که من اکنون سرگرم مبارزه کردن و تلاشی سخت برای زندگی کردن هستم.

- آقای واتربروک می‌گفت که تو در دادگاه متصدی قرائت کردن اسناد و مدارک هستی!

دستها را آهسته روی هم مالید و گفت: بله، من در دادگاه شغلم این است. حقیقت مطلب اینکه از ورود من به خدمت دادگاه چندان مدتی نمی‌گذرد. صد لیره حقوق برایم تعیین کردند که حتی تصویب آن هزار دشواری داشت!

جملهٔ اخیر را چنان ادا کرد که پنداری دندان او را می‌کشند.

- تردلز، می‌دانی من حالا به چه فکر می‌کنم؟

- نه.

- به آن لباس آبی آسمانی که در مدرسه می‌پوشیدی.

خندید و گفت: راستی که! سر زانو و آرنج آن هم تنگ و دایماً چروک بود. چه ایام خوشی! - اگر رئیس مدرسه، آن روزگار چون غسل را با تنبیهات خود به کام ما شرنگ نمی‌ساخت، شاید بهتر بود.

- شاید درست باشد، ولی به هر حال خیلی خوش می‌گذشت. یادت می‌آید که شبها در اتاق خواب شام می‌خوردیم و تو قصه می‌گفتی؟ ها ها ها! اما یادت هست که چون برای آقای مل گریه کرده بودم چوبم زدند؟ کریکل هم نابغه‌ای بود! دلم برای او تنگ شده است.

با انزجار خاطر گفتم: تردلز، او مثل دژخیم با تو رفتار می‌کرد.

خوش خلقی و بزرگی قلب او چنان در من تأثیر کرد که گویی همین دیروز کتک خوردن او را مشاهده کرده‌ام.

- به نظر تو رفتار او با من این‌طور بود؟ واقعاً؟ شاید هم این‌طور باشد، اما خوب، اینها دیگر

گذشته. کریکل!

- تو را عمویت بزرگ کرد؟

- بله، همان عمویی که همیشه اولیای مدرسه را تهدید می‌کردم که همهٔ مآوقع را برایش

می‌نویسم و هیچ‌وقت هم نمی‌نوشتم. ها ها ها! بلی، آن وقت من عمویی داشتم. او بلافاصله

پس از تمام شدن تحصیلات من مرد.

- راستی!

- بله. او - او - اسمش چیست - بزاز - پارچه فروش بود. مرا هم وارث خود ساخته بود، اما وقتی که بزرگ شدم، دیگر از من خوشش نیامد.

- راستی!

به قدری با کنایه و مزاح صحبت می داشت که خیال کردم در این لغات، معانی دیگری نهفته است. - بله، کاپر فیلد جان همین طور است. البته مایه بدبختی من بود، ولی به هر حال اساساً از من خوشش نمی آمد. می گفت که من آنچه او انتظار داشت و آرزو می کرد، نشدم. بنابراین با کلفتش ازدواج کرد.

- تو چه کردی؟

- کاری نکردم؛ آنجا ماندم تا اینکه اجل عمو رسید. آن وقت زنش با یک جوان ازدواج کرد و من بی خرجی ماندم.

- تردلز، به تو هیچ مائتکی نرسید؟

- چرا! پنجاه لیره نصیب من شد. چون هیچ شغل و حرفه ای بلد نبودم، ابتدا حیران ماندم که چه کنم. به هر صورت با پافشاری و مقاومت کردن پسر پیشه وری که در سالم هاوس بود، شاید بشناسی - یاولر - دماغ کجی داشت؛ یادت آمد؟

- خیر، او با من هم دوره نبوده. موقعی که من در مدرسه بودم، همه بینها راست بود!

- خوب اهمیتی ندارد. با کمک او شروع کردم به رونوشت برداشتن از مدارک قانونی. البته کار پرمفعتی نبود. سپس شروع کردم به تنظیم کردن ادعانامه ها و استخراج کردن مطالب از پرونده ها و این گونه کارها. چون زحمت کش هستم و سخت جان، این کارها را در کمال خوبی انجام می دهم؛ لب و عصا هر مطلبی را در می آورم و می پرورانم. به اینجا که رسیدم، به سرم زد که تحصیل علم حقوق کنم و بقیه آنچه از پنجاه لیره مانده بود، در این راه مصرف شد. یاولر توصیه مرا به یکی از دارالو کاله ها کرد که آقای واتر بروک هم یکی از اعضای آن دارالو کاله بود. به این ترتیب کار زیادی به من رجوع می شد. خوشبختی من اینجاست که با یک نفر آشنا شده ام. او فعلاً در صدد چاپ کردن یک دایرة المعارف است. به این جهت مرا به کارگماشته، والا من ..

با همان لحن پرنشاطی که در همه اظهاراتش معلوم بود ادامه داد:

- ابتکار ندارم؛ حتی به اندازه یک ارزن هم ابتکار ندارم. تصور نمی کنم که در دنیا جوانی

بی‌ابتکارتر و بی‌مغزتر از من وجود داشته باشد. چون منتظر بود که صحت گفتار او را تصدیق کنم، سری به علامت تأیید کردن جنباندم و او هم با صبر و حوصله بخصوص خود ادامه داد: - به این ترتیب کم‌کم با زندگی سخت و صرفه‌جویی کردن، بالاخره صد لیره جمع کردم. خدا را شکر که خرج تحصیل را پرداختم. اگرچه - اگرچه بار کمرشکنی بود. در اینجا همان قیافه سابق را به خود گرفت که پنداری دندان او را می‌کشند: - اکنون با این حقوق و آنچه این طرف و آن طرف عاید می‌شود زندگی می‌کنم. امیدوارم که این روزها در یکی از روزنامه‌ها کاری به دست آورم که موجب ترقی من شود. اما کاپرفیلد، تو عیناً همان‌طور هستی که بودی؛ هیچ تغییری نکردی؛ همان سیمای جاذب. دیدن تو به قدری برای من مطبوع است که در مقابل آن از ابراز کردن هیچ حقیقتی نمی‌توانم خودداری کنم. پس باید این را هم به تو بگویم که نامزدی هم دارم. - نامزد! اوه دورا!

- او دختر کشیشی است که در دونشایر مسکن دارد. آن کشیش ده بچه دارد، بلی! در اینجا چون ملفت شد که من بی‌اختیار به مدل کلیسایی نظر دوخته‌ام که روی دوات قرار داشت گفت: بله، این کلیسای اوست. از این در که خارج شدی و به طرف چپ رفتی - - انگشت خود را روی دوات به حرکت آورد.

- درست همین جا که قلم را گذاشته‌ام، خانه او آنجاست، درست روبه‌روی کلیسا. دلیل شعف زاید الوصفی که وی در هنگام اظهار کردن این جزئیات از خود نشان می‌داد، تا مدتی به‌طور کامل دستگیر نمی‌شد، زیرا در این موقع افکارم مشغول نقشه‌برداری از خانه و باغ آقای اسپنلو بود.

- او دختر بسیار دوست‌داشتنی‌ای است. کمی از من بزرگتر است، ولی دوست‌داشتنی‌ترین دختر دنیاست! آیا به تو گفتم که چند روز از لندن بیرون رفته بودم؟ بله رفته بودم آنجا، منزل آنها. پای پیاده رفتم و بعد هم همین‌طور برگشتم. مطبوع‌ترین ایام حیات را به این طریق گذرانیدم. بجز آن می‌توانم بگویم که نامزدی ما کمی طولانی خواهد بود، ولی شعار ما این است: «صبر کن و امیدوار باش!» ما همواره این شعار را تکرار می‌کنیم: «صبر کن و امیدوار باش.» او هم کاپرفیلد، صبر می‌کند؛ حتی تا شصت سالگی و حتی تا هر سنی که بتوان تصور کرد حاضر است برای خاطر من صبر کند.

تردلز از جای برخاست و با یک تبسم فاتحانه دستش را روی پارچه سفید گذاشت.
- به هر حال تصور نکن که ما هنوز دست به کار تهیه اسباب خانه نشده ایم، نه نه، ما شروع هم کرده ایم، ولی باید بتدریج تهیه کرد. ببین!

پارچه را با غرور و احتیاط فوق العاده ای بلند کرد:
- این دو قطعه از اثاث خانه است. فعلاً با اینها شروع کرده ایم. این گلدان و جاگلدانی را او خریده است. این را می شود در پنجره اتاق نشیمن گذاشت.

کمی عقب رفت و از دور نگاهی پر از اعجاب و تمجید به آن انداخت:
- یک گل هم در آن می گذاری و - و دیگر هیچ نقصی ندارد. این میز، مثلاً ممکن است روی آن کتاب گذاشت و اگر مهمان برای دیدن تو یا زنت برسد، می شود جای روی آن گذاشت. این هم این! این میز، شاهکار صنعت است. مثل کوه فولاد محکم است!
از هردو آنها بسیار ستایش کردم. تردلز پوشش سفید را با همان احتیاط و مراقبت سابق پهن کرد.

- البته پیشرفت چندانی حاصل نشده است و اثاث زیادی نخریده ام، ولی خوب همین هم خودش خوب است. رومیزیها و روبالشها و بعضی از این قبیل اثاث کاپر فیلد، موجبات تشویش خاطر مرا فراهم ساخته. به علاوه وقتی که خوب بررسی کردم دیدم خرت و پرت هایی مثل شمعدان و سیخ کباب و اسبابهایی از این قبیل شخص را ورشکست می کند خوب باید گفت: صبر کن و امیدوار باش!

اما به تو قول می دهم که او دوست داشتنی ترین دختر دنیاست.

- من به این گفته ایمان دارم.

تردلز در حال بازگشتن به صندلی اش گفت: در ضمن گمان می کنم دیگر بیش از این احتیاجی نیست که سر تو را به صحبت کردن راجع به خود درد بیاورم. من سعی می کنم تا به بهترین وجه ممکن زندگی کنم. گرچه پول زیادی به دست نمی آید، در مقابل، خرجی هم ندارم. پیش ساکنان طبقه زیر این عمارت پانسیون هستم. آنها هم مردم خوبی هستند. هم آقای میکابر و هم خانمش خوب و بد و تلخ و شیرین روزگار را چشیده اند و دوستان خوبی هستند.

فوری اظهار تعجب کردم: تردلز عزیزم! اسم آنها چیست؟

کمی حیران شد.

- آقا و خانم میکابر؟ من آنها را خوب می شناسم!

صدای دو ضربه پشت سر هم که به در خیابان زده شد، فوری مرا به یاد ایام ویندزور تریس انداخت. خوب شناختم که این در زدن آقای میکابر است - کس دیگری نمی تواند این طور در بزند. مثل برق از مغزم گذشت که این آقای میکابر باید همان رفیق سابق من باشد. از تردلز تقاضا کردم که از صاحبخانه اش دعوت کند که به اتاق او بیاید. تردلز هم از بالای پله ها او را صدا زد. آقای میکابر با همان قیافه و وضع سابق - که گویی اصلاً دست نخورده بود - با همان یقه آهاری و عصا و عینک و لباس تنگ و با وضعی مرتب و موقر داخل شد.

گفتم: آقای میکابر، وجود مبارک چطور است؟
- حضرت مستطاب عالی بسیار لطف دارید. حقیر بحمدالله کمافی السابق به حیات ادامه می دهد.

- آقای میکابر، بچه ها چطورند؟

- قربان، افتخار دارم از اینکه عرض کنم خوش و خرم و سالم هستند.

با وجود اینکه او درست رویه روی من ایستاده بود، در طی این مدت مرا نشناخت، ولی چون در سیمای من تبسمی ملاحظه کرد، کمی در آن دقیق شد و عقب رفت. بعد با صدای بلند گفت: ممکن است که او باشد؟ درست است؟ آیا این سعادت نصیب شده است که بار دیگر کاپرفیلد را در مقابل خود ببینم؟

دستهای مرا در دست گرفت و با هیجان شدیدتری تکان داد. آقای میکابر اظهار داشت: آقای تردلز، هیچ فکر نمی کردم که به دوست ایام جوانی من مربوط باشی. دوست قدیمی من - عزیزم! از بالای پله ها زنش را صدا زد: یک نفر در منزل آقای تردلز هست که می خواهم به تو معرفی اش کنم.

تردلز از این اظهار که دوست ایام جوانی او هستم بسیار تعجب کرده بود و خیره به او نگاه می کرد.

باز سر و کله آقای میکابر پیدا شد. باز با من به همان طریق دست داد.

- راستی رفیق ما، دکتر چطور است؟ کاپرفیلد، همه آن دوستان کانتربوری سلامت هستند؟
- همه خوش و خرمند.

- از شنیدن این خبر خوشحالم. دفعه آخری که همدیگر را دیدیم در کانتربوری بود؛ زیر سایه همان بنای عظیم مذهبی ای که چاسر^۱ آن را در اشعار خویش جاودان ساخته است؛ همان محلی

۱. چاسر سخن سرای قرن چهاردهم انگلیس که چکامه داستانهای کانتربوری او مشهور است. م.

که سابقاً زایران از اقطار - خلاصه - در نزدیکی و جوار آن کلیسا بود.

جواب دادم که صحیح است. آقای میکابر با کمال فصاحت و بلاغت و آنچه در قوه داشت به سخن ادامه داد و صداهایی که بر اثر دست و رو شستن و باز و بسته شدن کشوها - که با عجله انجام می یافت و معلوم می کرد که بانو میکابر مشغول حاضر شدن است - به هیچ وجه او را از سخن گفتن باز نمی داشت.

آقای میکابر یک چشمش را به تردلز دوخته بود و می گفت: کاپر فیلد، اما اکنون در یک وضع حقیر و دشواری ادامه حیات می دهیم. البته مطلع هستی که در طول حیاتم همواره بر دشواریها و مشقات فایق آمده ام و موانع را از پیش پای برداشته ام. همچنین می دانی که گاه ناگزیر متوسل به شکیبایی و صبر شده ام تا بلکه اتفاقات و حوادث به سراغم آید و با استفاده کردن از موجی مساعد، گامی به جلو بردارم. علی ای حال، اکنون در یکی از آن حالات به سر می برم، منتظرم که موجی پیش آید و خود را به روی آن اندازم.

داشتم مراتب رضایت و تحسین خویش را از این روش وی بیان می داشتم که بانو میکابر در آستانه در ظاهر شد. سر و وضع او، با وجود آرایش و ترتیبی که به آن داده بود، از سابق هم شوریده تر می نمود. شاید این امر معلول آن بود که مدتها قیافه او را ندیده بودم و عادت دیدن این سر و وضع از سرم افتاده بود. یک جفت دستکش قهوه ای هم در دست داشت.

آقای میکابر او را به طرف من هدایت کرد:

- عزیزم! این آقا شخصی است به نام کاپر فیلد. ایشان مایل هستند که آشنایی سابق خود را تجدید کنند.

اگر این معرفی به طور ساده و بی سر و صدا به عمل می آمد بسیار بهتر می نمود، زیرا بانو میکابر مرض عصبی داشت و بر اثر این هیجان پس افتاد. به قدری حالش بحرانی شد که آقای میکابر ناگزیر پایین رفت و از چاه یک سطل آب کشید تا پیشانی خانم را بشوید و او را به حال آورد. میکابر خیلی دستپاچه شده بود. آخر بانو میکابر به حال آمد و از دیدن من بسیار خوشحال شد. نیم ساعت با هم صحبت داشتیم. حال همزادان را پرسیدم؛ جواب داد: مخلوقات هیولایی شده اند.

حال آقازاده ها را که یکی پسر و یکی دختر بود پرسیدم که جواب داد: غولهای بی شاخ و دمی شده اند.

ولی دیگر آنها را به من نشان نداد.

آقای میکابر خیلی اصرار می‌ورزید که شام را نزد آنها صرف کنم. مخالفتی نداشتم، ولی می‌اندیشیدم که ماندن من موجب به‌وجود آمدن اشکالات و خرج و حساب خواهد شد و بانو میکابر هم به زحمت خواهد افتاد. به بهانه اینکه با یکی از دوستان قرار ملاقات گذارده‌ام، از جا برخاستم و چون دیدم چهره بانو میکابر کمی شکفته‌تر شد، به انکار خویش افزودم.

به تردلز و آقا و بانو میکابر گفتم که باید شبی را تعیین کنند تا با هم شام صرف کنیم. چون وقت تردلز تا مدت‌ها گرفته شده بود، ناچار وقت ملاقات را به آینده دوری موکول کردیم، ولی به هر صورت وقتی تعیین شد که همه بتوانیم دور هم جمع شویم. خداحافظی کردم و به راه افتادم. آقای میکابر به بهانه اینکه می‌خواهد راه نزدیکتری به من نشان دهد، مرا تا چهار راه رهبری کرد. ولی (چنانکه خود او می‌گفت) می‌خواست تا درددل کند و عقده دل را نزد دوست قدیمی‌اش بگشاید.

آقای میکابر گفت: کاپرفیلد عزیزم، شاید لازم نباشد که به تو بگویم وجود شخصی مثل تردلز، با آن قلب پاک و ضمیر صاف، در خانه ما چه موهبت و تسلی به شمار می‌رود. با دانستن مسئله همجواری ما با یک زن رختشوی که در پنجره اتاق خود بادام‌سوخته برای فروش قرار می‌دهد و یک افسر پلیس که در خانه پهلویی ما منزل دارد، درک خواهی کرد که وجود تردلز برای من و زنم چقدر مغتنم است. فعلاً مشغول خرید و فروش غلات به طریق معامله‌کاری یا بهتر بگویم دلالی غلات هستم. البته این معاملات چندان تعریفی ندارد، اساساً زندگی شخص با اینها اداره نمی‌شود، بالنتیجه دست‌تنگی و اضطرابات کوچک و موقتی پیوسته در میان هست، اما دلگرمی من کم و بیش به این است که به انتظار پیشامد معینی نشسته‌ام. البته مجاز نیستیم که بگویم این موقعیت چیست، زیرا کمی سری است، ولی این موقعیت و پیشامد مرا برای ابد راحت و زندگی‌ام را تأمین می‌کند. همچنین زندگی تردلز را نیز تأمین خواهد کرد، زیرا علاقه بخصوصی به او دارم. شاید تعجب کنی از اینکه بشنوی خانم، منتظر نوزادی است. خلاصه با این سفری، به تعداد اطفال ما یک فرد اضافه و علقه دوستی و محبت خانوادگی ما محکم‌تر می‌شود. خانواده خانم هم با این امر کمال مخالفت را دارند، ولی باید عرض کنم که اصولاً نمی‌دانم این مطلب چه ربطی به آنها دارد. اساساً من از این‌گونه ابراز احساسات و مخالفت‌های بیجا، کمال تنفر و انزجار را دارم.

آقای میکابر سپس بار دیگر با من دست داد و از من جدا شد.

فصل بیست و هشتم

دستکش آقای میکابر

تا روزی که بنا بود از رفقای قدیمی و بازیافته خویش پذیرایی کنم، تنها با فکر دورا و صرف کردن قهوه، اوقاتم را گذرانیدم. دلدادگی، اشتها را بکلی از من گرفته بود. از این امر بسیار خوشدل بودم، زیرا نزد خویشان می‌اندیشیدم که دلدادگی و صرف غذا مغایر یکدیگر است و اگر عاشق، غذا بخورد، خیانتی نسبت به معشوق خویش مرتکب شده است. با وجود اینکه زیاد پیاده‌روی می‌کردم، باز نتیجه طبیعی آن که باز شدن اشتها بود عاید نمی‌شد، زیرا عدم موفقیت و یأس، آثار هوای آزاد و خوش را خنثی می‌ساخت. به‌علاوه در این زمان تجربه‌ای نیز عاید شده بود و آن اینکه کفش تنگ، موجب کور شدن اشتها نیز می‌شود، زیرا اگر معده بخواهد فعالیت کند و مستهای لذت را از مأكولات درک کند، باید محیط و جوانبی مهیا و مستعد و خالی از هرگونه عذاب و شکنجه داشته باشد.

چون مهمانی کوچک و خودمانی بود، دیگر تکلفاتی لازم نبود که در مهمانی قبل مراعات کرده بودم. فقط یک جفت پاچه و یک ران گوسفند و یک خوراک کبوتر تهیه کردم. بانو کراپ در برابر اولین اشاره بسیار ضعیف آمیخته با ترس من به این مهمانی و لزوم بعضی مساعدتهای او، اعتراض بسیار شدیدی کرد و چنان عکس‌العملی نشان داد که پنداری از این امر بکلی آزرده‌خاطر شده است:

- نه! نه آقا! شما نباید از من چنین چیزهایی توقع داشته باشید. چون شما خودتان بهتر از همه از حال من خبر دارید و می دانید که نمی توانم از عهده این کار، چنان برآیم که دلم می خواهد! ولی سرانجام موافقت حاصل شد که بانو کراپ مساعدتهای لازم را بکند و من در ازای آن، به مدت دو هفته در خارج از خانه غذا بخورم.

در اینجا باید بگویم که بدبختی و مشقتی که از دست بانو کراپ به واسطه سلطه و استبداد او کشیدم، بسیار غیرقابل تحمل و خسته کننده بود. هرگز در عمر خویش از هیچ کس تا این اندازه هراس نداشتم. در همه امور موافقت خانم جلب می شد. به مجرد اینکه کمترین تردیدی در موافقت خویش با فرموده های او بروز می دادم، فوری تیری را که دایم در ترکش داشت و اسلحه خطرناکی را که در پناه سنگر مخفی کرده بود برای حمله کردن آماده می ساخت و به جان من بدبخت می افتاد. مثلاً اگر با نهایت بی صبری چندین بار زنگ را می کشیدم و بعد با نهایت حوصله و خویشتنداری منتظر می شدم، وی در آستانه در ظاهر می شد - البته گاه اصلاً خبری نمی شد - با اخم و ترش رویی چنانکه گویی بزرگترین اهانتها را به درگاه مقدس ایشان مرتکب شده ام، هیکلش را روی صندلی دم در و دستها را روی پیشبند خودش می انداخت و چنان ضعیف می کرد که حاضر بودم هرچه شراب در گنجه داشتم به حلق او بریزم و از دستش راحت شوم. اگر اعتراضی در مورد درست نکردن رختخواب خویش (که هنوز هم بی ترتیبی در آن را مخالف آسایش خویش می پندارم) تا ساعت پنج بعد از ظهر ابراز می داشتم، یک حرکت دست او به طرف پیشبندش کافی بود تا مرا به زانو درآورد و با لکنت زبان از وی استغفار طلبم. خلاصه اینکه حاضر بودم هر کار شرافتمندانه ای از دستم برمی آید انجام دهم، ولی کوچکترین رنجشی برای خانم حاصل نشود. او دیگر مجسمه وحشت و اضطراب زندگی من شده بود.

یک پیشخدمت کمک هم برای این مهمانی استخدام کردم. البته آن پسری را که در مهمانی سابق اجیر کرده بودم نپذیرفتم، زیرا در دل نسبت به او نوعی سوءظن داشتم. علتش هم این بود که یک روز یکشنبه او را در محلی دیدم که یک جلیقه نظیر همان جلیقه ای بر تن داشت که گم کرده بودم. آن دختر سابق باز استخدام شد، ولی قرار گذاشتیم که ظروف غذا را بیاورد و فوری هم به پستو برود و در پشت در بایستد تا دیگر مهمانها از بینی بالا کشیدن او که عادت و طبیعت ثانوی وی شده بود، در عذاب نباشند؛ به علاوه ظرفهای نیم خورده نیز از دستبرد او مصون باشد. بعد از آنکه اجزای ترکیبی پانچ را تهیه کردم که امتزاج آن به تناسب مخصوص، تخصص آقای میکابر بود و یک بطری هم آب اسطوخودوس و دو شمع مومی و یک کاغذ محتوی اقسام و

انواع سنجاق سر و توال و یک جاسنجاقی برای بانو میکابر خریدم و بر روی میز توال خود قرار دادم و در اتاق خواب خویش بخاری آتش کردم تا بانو میکابر در آن بیارامد و ملاقه را شخصاً بر روی رختخواب پهن کردم، منتظر نتیجه زحمات خویش شدم.

در سر ساعت مقرر، سه مهمان مذکور با هم رسیدند. آقای میکابر با یقه‌ای بلندتر از یقه‌های معمولی خود و یک روبان تازه که به عینک خویش بسته بود؛ بانو میکابر با کلاهی بر سر که در کاغذی قهوه‌ای‌رنگ قرار داشت؛ تردلز پاکتی در دست داشت و ضمناً زیر بغل بانو میکابر را گرفته بود. همه از اقامتگاه من خوششان آمد. هنگامی که بانو میکابر را به سوی میز توال رهبری کردم، از مشاهده وسایلی که برای خاطر او تهیه کرده بودم به قدری خوشحال شد که شوهرش را صدا زد تا بیاید و آنها را تماشا کند.

آقای میکابر گفت: کاپر فیلد عزیزم، زندگی تو بسیار مجلل است. مرا به یاد ایام مجرد می‌اندازد؛ آن زمانی که هنوز تاهل اختیار نکرده بودم؛ یعنی آن وقتی که هنوز خانم، مرا برای شراکت داشتن در زندگی دعوت نکرده بودند.

بانو میکابر از روی مزاح گفت: مقصودش آقای کاپر فیلد، موقعی است که هنوز از من خواستگاری نکرده بود. او نمی‌داند که من چه خواستگارهایی داشتم.

آقای میکابر با قیافه‌ای که ناگهان درهم شده بود گفت: عزیزم، البته من راجع به اشخاص دیگر صحبتی نکردم. خودم می‌دانم که قضا و قسمت تو را برای من نگاه داشته بود تا عاقبت تو را گرفتار تنگدستی و عسرت کنم. مقصود کنایات تو را خوب فهمیدم؛ خیلی متأسفم که قسمت چنین خواست، ولی من ناگزیرم که با تنگدستی بسازم و چاره دیگری هم نیست.

خانم به گریه افتاد:

«میکابر، مگر چه گناهی کرده‌ام که مستوجب چنین زخم زبانی شدم؟ من هرگز از تو جدا نشدم و هرگز هم جدا نخواهم شد. میکابر!

آقای میکابر با تأثر ابراز داشت:

«عزیزم، جسارتهای ناشی از روح ریش‌ریش و پرزخم مرا خواهی بخشید. همچنین مطمئن هستم که دوست قدیمی و باوفا و آزمایش‌شده ما کاپر فیلد هم، مرا خواهد بخشید. احساسات من از دست مزاحمتی که شرکت آب شهر برایم تهیه دیده سخت جریحه‌دار است؛ حواسم بر سر جا نیست. به جای اینکه مرا متهم کنید، بر من ترحم کنید.

سپس آقای میکابر زن خویش را در آغوش کشید و دست مرا فشرد. ضمن اشاره‌ای که به

شرکت آب کرد، دریافتیم که لوله آب وی را به دلیل عدم پرداخت کردن اقساط آب بها بسته‌اند. برای اینکه فکر او را از این وادی خارج ساخته باشم به او اطلاع دادم که تنها امید من در امتزاج کردن پانچ به اوست. او را به آزمایشگاه رهبری کردم. در عرض یک لحظه کلیه ملالتها از چهره او زدوده شد. هیچ‌گاه کسی را ندیده‌ام که در میان ابخره لیمو و شکر و روم مشتعل و آب جوشیده این قدر خوش و خرم باشد. همچنان‌که مایعات را مخلوط می‌کرد و می‌چشید، پنداری به جای پانچ، معجونی می‌سازد که خانواده او را تا هفت پشت تأمین خواهد کرد. راجع به بانو میکابر همین قدر باید بگویم که یا بر اثر داشتن کلاه نو یا بر اثر آب اسطوخودوس یا سنجاقها یا اثر بخاری و یا شمعهای مومی، چنان خوش و دل‌زنده شده بود که زنی به شادابی او نبود و نخواهد بود.

تصور می‌کنم (چون هیچ‌گاه جرئت تحقیق نداشتم) که بانو کراپ بعد از اینکه پاچه را سرخ کرد، حالش خراب شد، زیرا پس از آوردن آن دیگر هرچه آورده شد، همه غیرمأکول می‌نمود. ران گوسفند نبخته و کمرنگ بود (روی آن خوب سرخ شده بود)؛ به علاوه یک ماده خارجی خاکستری‌رنگ هم روی آن بود. تصور می‌کنم که در میان خاکستر آن اجاق بسیار تمیز و دیدنی افتاده بود. ما دیگر جای چانه زدن و نشان دادن سلیقه نداشتیم، زیرا «دخترخانم» قاب محتوی ران گوسفند را تا بالای پله‌ها هم درست آورده بود، ولی درست همان‌جا از دستش افتاده بود. خوراک کبوتر بد نبود، ولی باد کرده بود و ذره‌ای گوشت به زیر دندان نمی‌آمد. خلاصه اینکه پستو که به منزله آبدارخانه من بود، با آشپزخانه بانو کراپ دست به دست هم داده و همه امور را مغشوش کرده بودند. نزدیک بود این امور موجب خجالت و سرافکندگی چاکر شود، اما پیشنهاد آقای میکابر فوری کارها را رونق بخشید.

آقای میکابر گفت: دوست عزیزم کاپرفیلد، در مرتب‌ترین خانواده‌ها حوادث و نامایمات رخ می‌دهد. البته مقصودم خانواده‌هایی است که از برکت حضور مقدس و حفاظت‌کننده زن برخوردارند. بدون شبهه در خانه‌ای که از نفوذ زن خالی است، اتفاقاتی بروز می‌کند که باید آنها را با منتهای بردباری و شکیبایی فیلسوفانه، تحمل کرد. در صورت موافقت جنابعالی، جسارتاً متذکر می‌شوم که بعضی از این اغذیه، بسیار غیرمأکول است؛ با جزئی تقسیم کار می‌توانیم در اسرع وقت آن را به صورت مطلوبی تهیه کنیم؛ به شرط اینکه این جوان که در اینجا مشغول خدمت کردن است، برای ما شبکه سیمی مخصوص کباب کردن گوشت فراهم کند. به شما قول قطعی می‌دهم که همه چیز بزودی بر وفق مراد گردد.

در پستو، یک شبکه سیمی کباب داشتیم که صبحها گوشت ناشتایی را با آن می پختم. در یک چشم به هم زدن آورده شد و فوری هم دست به کار انجام دادن دستورهای آقای میکابر شدیم. تقسیم کاری که اشاره می کرد به این ترتیب بود: تردلز گوشت گوسفند را ورقه ورقه کند؛ آقای میکابر که سرش برای این قبیل کارها درد می کرد، آنها را با فلفل و خردل و نمک و فلفل هندی بیامیزد؛ من آن را روی شبکه کباب بگذارم و با چنگال آن را بر روی آتش، این رو و آن رو بکنم و سپس برحسب دستور آقای میکابر از روی آتش بردارم. آقای میکابر گرم کار شد و مرتباً شس را در نعلبکی به هم می زد. هنگامی که به قدر کافی اوراق گوشت تهیه شد، به جان آنها افتادیم. در همان حال مقداری از آن روی شبکه سیمی کباب باقی بود. در عین اینکه آستینها بالا بود و آماده کار بودیم، غذا هم می خوردیم، ولی باز فکرمان نزد گوشتها بود که مبادا بسوزد.

راستی چه کار مطبوعی! صدای جز و جز کردن کباب و از جا بلند شدن برای آوردن کباب گرم، بسیار سرگرم کننده بود. به قدری گرفتار بودیم که هیچ چیز احساس نمی کردیم. خلاصه اینکه در اندک زمانی گوشت ران به استخوان رسید. اشتهای من به طور معجزه آسایی باز شده بود. گرچه از اعتراف کردن به این نکته شرمنده هستم (چه می شود کرد) باید اذعان کنم که برای چند لحظه دورا را از خاطر بردم. اطمینان کامل دارم که آقا و خانم میکابر ممکن نبود از غذا، حتی اگر برای تهیه آن یک رختخواب را هم می فروختند، این قدر لذت ببرند. تردلز در سراسر مدتی که سرگرم بریدن و خوردن بود، می خندید. براستی ما همه می خندیدیم و کار می کردیم و می خوردیم. می توانم بجرأت بگویم که هیچ گاه از این لذت بالاتر و بهتر، نصیب کسی نشده است.

غرق خوشی و لذت بودیم و عرش را سیر می کردیم. همه در انجام دادن مأموریت خویش با کمال جدیت مشغول ایفای وظیفه بودیم تا آخرین تکه غذا را به بهترین شیوه بپزیم و روی میز بیاوریم تا عیشمان، کامل شود. ناگهان ملتفت وجود بیگانه ای شدم و چشمم به چشمان لیتیمر افتاد؛ کلاه در دست در برابر من ایستاده بود.

با کمال بی میلی گفتم: چیست؟

- قربان، بسیار معذرت می خواهم؛ به من گفته شد که داخل شوم. آقای استیرفورث اینجا

تشریف دارند؟

- نه.

- اخیراً ایشان را ملاقات نکرده اید؟

- نه، بگو ببینم، مگر تو از نزد او نمی آیی؟ مگر او به تو گفته بود که اینجا می آید؟

- صریحاً نه، ولی گمان می‌کنم که ایشان اگر امروز نرسیده باشند، فردا می‌رسند و به اینجا خواهند آمد.

- از آکسفورد می‌آید؟

با کمال احترام و شمرده گفت: قربان، استدعا می‌کنم شما بنشینید و اجازه بفرمایید که من این کار را انجام دهم.

فوری چنگال را از دست من گرفت و روی شبکه کباب خم شد، پنداری همه همت و حواس او مصروف تهیه کباب است.

اگر خود استیرفورث هم در آستانه در ظاهر می‌شد، این قدر موجب تفرقه جمع ما نمی‌شد، اما در برابر این پیشخدمت تمام‌عیار کاملاً رسمی و محترم، ما همه در عرض یک آن از متواضعترین مردم عالم هم متواضعت‌تر شدیم. آقای میکابر مشغول زمزمه آهنگی شد تا اضطراب خاطر خویش را از ما بپوشاند. روی صندلی خویش نشسته بود و دسته چنگالش که از غایت عجله در سینه کش جا مانده بود، چنان می‌نمود که انگار کارد در سینه‌اش فرو رفته است. بانو میکابر که دستکشیهای قهوه‌ای رنگش را به دست کرده بود، به حالت ضعف و خستگی فوق‌العاده‌ای افتاده بود. تردلز دستهای چربش را از میان موها گذرانید (موهای سیخ ایستاد) و با اضطراب به رومیزی نظر دوخت. من که بر صدر مجلس جلوس کرده بودم، در برابر لیتیمر بچه‌ای بیش نبودم. با کمال ادب و بی‌سر و صدا نشسته بودم و جرئت نداشتم که به قد و بالای این آقای محترم نگاه کنم که خدا می‌داند از کجا نازل شده بود تا ما را به سر جای خود بنشانند.

لیتیمر گوشت گوسفند را از روی شبکه برداشت و با ادب و اتیکت کامل دور میز گردانید. ما هریک مقداری برداشتیم، ولی دیگر آن شوق و اشتیایی را که سابقاً داشتیم بکلی از دست داده بودیم و تنها تظاهر می‌کردیم که مشغول خوردن هستیم. هنگامی که همه بشقابها را به کناری زدیم، او در سکوت مطلق آنها را برچید و پنیر آورد و چون آن‌هم تمام شد، شروع به جمع کردن بشقابها کرد و آنها را به دست پیشخدمت لال و لیوانهای نوشیدنی را به دست ما داد و با مسئولیت خود، پیشخدمت لال و سرخوش را به پستو فرستاد و بعد مرخصش کرد. همه این کارها را به بهترین طرز انجام داد و یک دقیقه از آنها غافل نشد. حتی موقعی که پشت وی به من بود، گوشه آرنجش به من می‌گفت که طفلی بیش نیستیم.

- قربان، فرمایش دیگری ندارید؟

از او تشکر کردم و گفتم که آیا شام نمی‌خورد!

- نه قربان، بسیار متشکرم.

- آقای استیرفورث از آکسفورد تشریف می آورند؟

- ببخشید!

- آقای استیرفورث از آکسفورد تشریف می آورند؟

- قربان، بنده تصور می کنم که ایشان فردا تشریف بیاورند. بنده حتی گمان می کردم که امروز اینجا تشریف دارند. قربان، به هر صورت اشتباه از بنده بوده است.

گفتم: اگر پیش از من او را ملاقات کردید...

- قربان، اگر اجازه بفرمایید عرض کنم که گمان نمی کنم ایشان را قبل از حضرت مستطاب عالی ملاقات کنم.

- در صورتی که او را دیدید، به او بگویید که بسیار متأسفم از اینکه او امشب در جمع ما نیست، زیرا یکی از رفقای سابق مدرسه در اینجا حضور دارد.
- واقعاً قربان!

بین من و تردلز تعظیمی کرد و ضمناً به تردلز نگاه کرد.

او داشت آهسته به طرف در می رفت که در نهایت یأس، آهنگ انجام دادن کار غیرممکنی را کردم؛ می خواستم چند کلمه به طور طبیعی و با لحنی که در آن آثار اضطراب مشهود نباشد، با این شخص سخن بگویم.

- او، لیتیمرا!

- بلی قربان.

- آن دفعه در یارمٹ خیلی ماندی؟

- خیر قربان، نه چندان.

- تا تمام شدن تعمیر قایق آنجا بودی؟

- بلی قربان، بنده برای همین منظور آنجا ماندم.

چشمان خویش را با کمال احترام به من دوخت. گفتم: می دانم. ولی استیرفورث هنوز آن را بعد از تعمیر ندیده؟

- قربان، برآستی بنده اطلاعی ندارم؛ گمان می کنم، ولی واقعاً و به طور یقین نمی توانم چیزی

عرض کنم. قربان، مرخص می فرمایید؟

تعظیمی به حصار کرد و از در خارج شد. با رفتن او گویی مهمانان نفس راحتی کشیدند، اما

من از همه بیشتر خشنود بودم، زیرا علاوه بر اینکه احساس عجیبی در حضور این شخص به من دست می‌داد - یعنی خود را در برابر او طفل کوچکی می‌یافتم - وجدانم نیز مرا از اینکه نسبت به ارباب او اعتماد ندارم ملامت می‌کرد و پریشان می‌شدم از اینکه مبادا افکار مرا نسبت به استیرفورث دریابد. نمی‌دانم بنابر چه علتی بود که با وجود اینکه چیزی برای نهفتن از کسی نداشتم، باز در برابر این مرد پریشان بودم که مبادا در من نقصی مشاهده کند.

آقای میکابر مرا از عالم خیال به در آورد و رشته افکارم را قطع کرد. این افکار مخلوطی بود از سرزنشهای وجدان و وحشت دیدار استیرفورث، زیرا بنا به سابقه عدم اعتمادی که نسبت به استیرفورث در مغز خویش پرورانیده بودم، دیدار او چندان مطلوب نمی‌نمود. به علاوه می‌دانستم که استیرفورث از لیتیمز تمجید می‌کند و خدمات او را می‌ستاید. آقای میکابر از تعظیمی که لیتیمز کرده بود کاملاً راضی به نظر می‌رسید و در همان حال، در جواب او تعظیمی هم تحویل داد.

آقای میکابر پانچ را چشید و گفت: کاپرفیلد عزیز، پس پانچ چه شد؟ می‌دانی که دنیا در گذر است. هر دقیقه از عمر گرانبهای ما بلاعوض است و ما خود گرفتار هزاران بلا. آه! درست همین حالا بسیار خوش عطر شده است. خانم عزیز، ببین چطور است! بانو میکابر امتحان کرد و گفت: عالی است.

- پس من دیگر صبر نمی‌کنم. در صورتی که دوست عزیز آقای کاپرفیلد اجازه دهد، از این فرصت استفاده می‌کنم و به افتخار خاطره آن روزها می‌آشامم که دوست گرمی‌ام کاپرفیلد و من جوان بودیم و پهلوی پهلوی با ناملایمات حیات مبارزه می‌کردیم. این شعر درباره ما مصداق دارد که:

- ما دو تن روی تپه‌ها گل مینا چیده‌ایم.

آقای میکابر گیلان خود را لاجرم سرکشید. همه از او متابعت کردیم. تردلز تعجب می‌کرد و خیلی اشتیاق داشت تا بداند دوستی من و آقای میکابر از کی سرگرفته است که با هم علیه شوربختیها و ناملایمات زندگی مبارزه هم کرده‌ایم.

آقای میکابر که اکنون با نوشیدن پانچ و گرمای بخاری به سر شوق آمده بود، گلویی صاف کرد:

- ایهم! عزیزم، یک گیلان دیگر؟

بانو میکابر به من سفارش کرد تا گیلان او را پر نکنم، ولی دلم نیامد و گیلان آقای میکابر

لب به لب شد.

بانو میکابر که پانچ را مزه مزه می کرد گفت: اکنون که ما در این محل همه خودمانی هستیم و آقای تردلز هم مثل یکی از افراد خانواده من است، بسیار مایلیم که نظر شما را راجع به وضع کار آقای میکابر پرسم، زیرا چنانکه می دانید گندم -

اینجا لحن سخن وی شبیه به اشخاصی شد که سخت در استدلال و مباحثه فرو می روند: همان گونه که بارها به آقای تردلز گفتم که ممکن است شغل آبرومندانه و اربابی ای باشد، ولی از آن نمی توان عایله ای را سیر کرد. حق دلالی او در عرض پانزده روز به دو شیلینگ و نه پنی می رسد؛ این مبلغ، هر قدر هم از سر و ته زندگی بزنیم، تکافوی حوایج ما را نمی کند. همه آن را تصدیق کردیم.

اما بانو میکابر از اینکه نظرش صائب بود، کمی خود را گرفت و مسرور شد: اما من از خود می پرسم که اگر گندم سودی ندارد، پس چه چیز دیگری سودمند است؟ زغال سنگ فایده دارد؟ نه، آن هم سودی ندارد. مدتی هم بر اثر پیشنهاد های افراد خانواده ام به آن متوجه شدیم، اما خیری ندیدیم.

آقای میکابر در صندلی لمیده و دستها را تا ته جیب فرو برده بود. به ما نگاه می کرد و سر را به علامت تصدیق می جنباند؛ پنداری می گفت که وضع او کاملاً و دقیقاً تشریح و حلایجی می شود.

بانو میکابر با همان شیوه مباحثه و جدل گفت: دور گندم و زغال سنگ را باید خط کشید. آقای کاپرفیلد، من طبیعتاً همواره مراقب اطراف و اکناف خویش هستم و پیوسته می پرسم چه کاری در این دنیا وجود دارد که شخصی با استعداد و هوش سرشار آقای میکابر نتواند در آن ترقی کند؟ بنابراین هر کاری را که با دلالی و معامله کاری مربوط باشد بیهوده می پندارم، زیرا عایدات ثابتی ندارد. اما آنچه مناسب شأن و استعداد آقای میکابر است، کاری است که درآمد ثابتی داشته باشد.

تردلز و من هردو، اظهارات ایشان را زیر لب تصدیق کردیم و اظهار داشتیم که این کشف اخیر ایشان، کاملاً با استعداد های فطری آقای میکابر موافقت دارد.

بانو میکابر باز ادامه داد:

- آقای کاپرفیلد، من که از شما روی در بایستی ندارم؛ مدتهاست که احساس کرده ام آبجوسازی نباید برای آقای میکابر نامناسب باشد. ببینید که بارکلی و پرکینس یا ووترمن و

هنبوری و بوکستون چقدر کارشان پررونق است! آقای میکابر در همین کار پربرکت اگر شرکت کند، هم طالع او بلند می‌شود و هم منافع سرشاری می‌برد! اما وقتی که آقای میکابر هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند در آن کارخانه‌ها کاری بیابد و حتی جواب نامه‌های او را، با اینکه حاضر شده است کارهای کوچکی را هم به عهده گیرد، نمی‌دهند، پس دیگر نباید فکر آن را کرد. نه! من اطمینان دارم که طبیعت آقای میکابر...

آقای میکابر در حرف خانمش دوید:

- ای‌هم! راستی صحیح می‌گویی عزیزم.

بانو میکابر دست خود را که در دستکش قهوه‌ای بود به روی دست او گذاشت:

- جانم، خاموش باش. اما من کاپرفیلد، اطمینان دارم که طبیعت آقای میکابر خصوصاً با امور بانکی سازش دارد. نزد خود چنین می‌اندیشم که چنانچه در بانک اندوخته بزرگی می‌داشتم، شخصیت و طبیعت و استعداد آقای میکابر در اداره کردن و شناساندن آن بانک، بسیار مؤثر بود و باعث جلب شدن اعتماد مردم و توسعه کار و بروز استعداد هنگفتی شد. اما حالا که همه بانکها از استفاده کردن از استعدادهای آقای میکابر امتناع می‌ورزند، حتی در جواب دادن لحن اهانت و جسارت در پیش می‌گیرند، این نیز دیگر به فکر کردنش نمی‌ارزد؛ نه! در مورد ایجاد و افتتاح کردن یک بانک یا صرافی هم اندیشیده‌ام. اگر بستگان من همه وجوه خویش را به نزد آقای میکابر به امانت گذارند می‌توان یک مؤسسه شبیه به بانک ایجاد کرد، اما حالا که آنها وجوهشان را به دست آقای میکابر نمی‌دهند، پس این نیز فایده‌ای ندارد! عاقبت به این نتیجه می‌رسیم که ما از ابتدا تا کنون، در همان مرحله‌ای که بودیم مانده‌ایم و هیچ گشایشی در زندگی ما حاصل نشده است.

سر را تکان دادم و گفتم: هیچ، اصلاً. تردلز هم همین کار را کرد و همین را گفت.

بانو میکابر آغاز سخن کرد و هنوز هم شیوه جدل داشت:

- از این مقدمه چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ آقای کاپرفیلد عزیزم، نتیجه غیرقابل انکار این بحث چیست؟ آیا اگر من بگویم که این اصلی است مسلم که ما نیز حق حیات داریم و باید زندگی کنیم، غلط گفته‌ام؟

جواب دادم: نه. به هیچ وجه! به هیچ وجه!

بعد حکیمانه و زیرلب با خود گفتم: آدمی یا باید زنده باشد یا بمیرد.

بانو میکابر گفت: کاملاً صحیح است، درست همین است. اما واقع و حقیقت امر این است

آقای کاپرفیلد، که اگر این وضع پرادبار ادامه یابد و عاجلاً اصلاح نشود، ما دیگر قادر به ادامهٔ حیات نیستیم. اکنون بر من مسلم شده و به آقای میکابر هم اخیراً چندین بار گوشزد کرده‌ام که اوضاع خودبه‌خود خوب‌شدنی نیست؛ باید فعالیتی کرد. خلاصه اینکه خود ما باید در به وجود آمدن این تحول شرکت کنیم. چه بسا ممکن است من در اشتباه باشم، ولی این عقیدهٔ من است و نتیجهٔ غایی استدالات من.

هم تردلز و هم من، هردو از فکر عالی و نظر صائب مشارالیه‌ها تمجید و تحسین کردیم. بانو میکابر گفت: خیلی خوب. پس حالا که این‌طور شد، ببینید راهی که پیش پای آقای میکابر گذاشته‌ام چیست! آقای میکابر شخصی است واجد قابلیت و شایستگی و استعداد... آقای میکابر گفت: اما، عزیزم.^۱

- عزیزم، خواهش می‌کنم اجازه بده حرفم را تمام کنم. آقای میکابر شخصی است واجد قابلیت و شایستگی و استعداد بسیار؛ یعنی به عبارت دیگر، شخصی است که نبوغ دارد. شاید هم من در اظهاراتم به واسطهٔ قرباتی که با او دارم، غلو می‌کنم. تردلز و من زیرلب گفتیم: نه.

- عاقبت همین، آقای میکابر هیچ شغل مناسب و حرفه‌ای ندارد. مسئول این وضع کیست؟ بدیهی است که مسئول این وضع، اجتماع ماست. پس چنین وضعی را بسیار قابل انتقاد و شایستهٔ شرمساری می‌بینم و ناچار جامعه را دعوت می‌کنم، بلکه آن را علاج کند. آقای کاپرفیلد عزیز، چنین به نظر می‌رسد که -.

این را با نهایت قوت و حرارت گفت: که تنها کاری که آقای میکابر می‌تواند بکند، این است که دستکشهای خود را به‌سوی جامعه پرتاب کند و بگوید: «بینم چه کسی آن را از زمین برمی‌دارد. هرکس آن را بردارد، باید برای مواجهه با من و جنگ تن به تن حاضر شود.» به خود جرئت دادم و پرسیدم که این عمل به چه نحوی جامعهٔ تحقق می‌پوشد.

- باید اعلان کرد؛ در همهٔ روزنامه‌ها اعلان کرد. چنین به‌نظرم می‌رسد که تنها کاری که آقای میکابر برای اعادهٔ حیثیت خود و حیثیت خانوادهٔ خود و حتی از این بالاتر، حیثیت جامعهٔ خود می‌تواند در پیش گیرد که او را به هیچ انگاشته و به او بی‌اعتنایی می‌کنند، این است که در همهٔ روزنامه‌ها آگهی کند و مشخصات و استعدادات خویش را مشروحاً بنگارد. بالاخره اعلام دارد که:

۱. نام خانم میکابر Emma بود. م.

- مرا با شرایط مناسب و حقوق مکفی استخدام کنید و به نشانی دفتر پست کامدن تاون خبر دهید.

آقای میکابر دو طرف یقه آهاری خود را با انگشتانش جمع کرد و زیر چانه به هم نزدیک ساخت و از گوشه چشم به من نگاه کرد:

- این فکر کاپرفیلد عزیزم، فی الواقع همان آرزوی من بود که در ملاقات سابق به عرض رساندم.

با تردید گفتم: اعلان کردن کمی گران است.

بانو میکابر باز با همان شیوه جدل گفت: کاملاً صحیح است آقای کاپرفیلد عزیزم، صحیح می‌فرمایید، من نیز همین مطلب را به آقای میکابر گوشزد کردم. به همین علت است که تصور می‌کنم آقای میکابر باید در تعقیب اظهارات من دایر بر اعاده حیثیت خود و خانواده و اجتماع خود، قدری وجه نقد در مقابل دادن قبض بگیرد.

آقای میکابر در صندلی لم داده بود و با عینک یک‌چشمی خود بازی می‌کرد و به طاق نظر دوخته بود، اما تصور می‌کنم که در همان حال، تردلز را از گوشه چشم مراقب بود. او هم مشغول تماشای شعله‌های بخاری بود.

بانو میکابر گفت: در صورتی که هیچ‌یک از اعضای خانواده من آن قدر احساس انسانیت نداشته باشند که آن قبوض را بپذیرند، در آن صورت یک اصطلاح خوب در تجارت هست که مقصود مرا بخوبی ادا می‌کند.

آقای میکابر که هنوز نگاهش را از سقف اتاق برنداشته بود، متذکر شد:

- بهره!

- آن قبوض را با بهره به جریان اندازد. پس عقیده من این است که آقای میکابر باید آن قبوض را به بازار ببرد و به هر قیمتی که ممکن باشد آب کند. حتی اگر اشخاص بازاری‌ای که طرف آقای میکابر هستند، عرصه را بر وی تنگ بگیرند و بی‌انصافی را به حد اعلا برسانند، باز این امری است که به وجدان آنها محول می‌شود. به نظر من این امر جز شراکت کردن و به کار انداختن سرمایه چیزی نیست. آقای کاپرفیلد عزیز، من به آقای میکابر پیشنهاد می‌کنم که همین امر را تعقیب کند و آن را جز شراکت کردن و سپردن سرمایه به چیز دیگری حمل نکند. این سرمایه‌ای است که به دست وی می‌سپارند تا در موقع معین و معهود پس دهد. از طرفی نیز باید خویشتن را برای قبول کردن هرگونه اجحاف از سوی دیگران و انجام دادن همه نوع فداکاری حاضر کند.

احساس کردم (علت وجود این احساس را هم مطمئناً نمی‌دانم) که بانو میکابر مستهای فداکاری و از خودگذشتگی را به منصب ظهور خواهد رساند. و زیرلب زمزمه‌ای دایر بر تذکار این امر کردم. تردلز فوری از من تقلید کرد و همچنان که به آتش نظر دوخته بود، چند کلمه‌ای گفت. بانو میکابر گیلان پانچ خود را سرکشید و شال را به دور شانه‌هایش پیچید و حاضر شد تا اتاق را ترک گوید و به اتاق خواب من برود. در ضمن گفت: نمی‌خواهم، نمی‌خواهم که سر شما را با بحث کردن درباره پریشانی و تنگدستی آقای میکابر به درد آورده باشم، اما در سر سفره شما آقای کاپر فیلد عزیز و در حضور آقای تردلز، که گرچه از دوستان قدیمی ما نیستند، هرچه باشد از خودمان هستند، نتوانستم از باز کردن عقده دل و ذکر کردن پیشنهادهایی که من به آقای میکابر می‌کنم، خودداری نمایم. تصور می‌کنم که حالا وقت آن رسیده باشد که آقای میکابر مستهای کوشش و تلاشش را به کار برد. باز می‌خواهم بگویم که حق خود را هم بگیرد.

- به نظر من اینها تنها راه چاره است. من البته خودم می‌دانم که زنی بیش نیستم. نظر مرد در این موارد صائب تر است. با وجود این نباید از ذکر کردن این امر غافل بمانم که وقتی در خانه پایا و ماما بودم، پایا عادت داشت که همواره می‌گفت: «تن‌ا لطف است، ولی فهم او از هیچ کس کمتر نیست.» اگرچه بخوبی می‌دانم که پایا چندان از روی بی طرفی حکم نمی‌کرد، مردی بود که در قضاوت کردن در مورد اخلاق مردم کمتر اشتباه می‌کرد. وظیفه و عقل، مرا از داشتن هرگونه تردیدی نسبت به این صفت او باز می‌دارد.

بعد از ادای این کلمات، در برابر خواش ما مبنی بر اینکه مجلس ما را تا اتمام گیلانهای پانچ منور سازد، در اتاق ماند و سپس به اتاق خواب رفت. واقعاً زن شریفی بود، از همان گونه رنهای یونانی‌ای که در برابر بلاها و مصایب - چنانکه در داستانها شنیده‌ایم - قهرمانانه ایستادگی می‌کردند.

بر اثر حس احترامی که نسبت به او در من پیدا شده بود، به دلیل داشتن چنین گنجینه‌ای به آقای میکابر تبریک گفتم؛ تردلز هم از من پیروی کرد. آقای میکابر دستش را به نوبت به سوی هر یک از ما دراز کرد و بعد سیمای خود را با دستمال پوشانید. بعد مجدداً شروع کرد به صرف کردن پانچ و ابراز کردن شغف و سرور که آن را به حد اعلی رسانید.

تازه نطق او باز شده بود. در خلال سخنان وی، کنایه‌ای بود از اینکه روح ما، در فرزندان ما حلول می‌کند و پس از مرگ همچنان باقی می‌ماند و در قبال کلیه مشکلات، هر واحدی که بر تعداد اطفال ما اضافه شود، بسیار مایه خوشوقتی خواهد شد. او می‌گفت که خانمش در قبول

کردن این منطق در این اواخر مردد بود، ولی بالاخره بکلی قانع شد. همسر خود را بسیار تحسین کرد و گفت که افراد خانواده او، هیچ یک قابل مقایسه با او نیستند. به علاوه افراد خانواده خانم نسبت به آقای میکابر هیچ گونه احساس دوستی و مهر ندارند، ولی او هم چندان اهمیتی به نظر آنها نمی دهد. به گفته خودش که بدون هیچ گونه تحریفی نقل می شود: «به درک.»

بعد آقای میکابر نطق غزایی در مدح تردلز ایراد کرد. اظهار داشت که تردلز شخصیتی است دارای فضایل عالی و چنان است که حتی او (یعنی خود آقای میکابر) هم نمی تواند واجد آن فضایل شود. تنها خدای را شکر می کند که همین قدر واجد این صفت است که از مشاهده فضایل دیگران حظ ببرد و آنها را به دیده تحسین نگرد. با ابراز احساسات سرشاری به آن خانم جوان و ناشناسی اشاره کرد که تردلز وی را مورد عشق و محبت خویش قرار داده و به عبارت دیگر با این عمل، او را مفتخر و سربلند کرده و آن خانم هم در مقابل، تردلز را به عشق خویش امیدوار و دلگرم ساخته است. آقای میکابر به سلامتی آن دخترخانم نوشید و من هم به او تأسی کردم. تردلز از هردو ما تشکر کرد و با سادگی و درستی، به نحوی که من از آن بسیار لذت بردم، چنین آغاز سخن کرد: واقعا بسیار مرهون و مدیون شما هستم. به شما قول می دهم که او دوست داشتنی ترین دختر دنیاست.

آقای میکابر بلافاصله به نحوی بسیار مطبوع و دلکش به محبتها و دوستیهای من اشاره کرد. مفهوم کلام وی این بود که هیچ امری نمی تواند او را خوشحال کند جز اطمینان به اینکه دوست وی آقای کاپرفیلد هم دلداری دارد و دلدار هم نسبت به وی محبت دارد. پس از اینکه مدتی چهره ام برافروخت و با لکنت انکار کردم، سرانجام جام خویش را بلند کردم و گفتم: به سلامتی دال می نوشم.

این گفتار به قدری در آقای میکابر مؤثر افتاد که با یک گیلان پانچ به سوی اتاق خواب رفت تا خانم خود را هم به نوشیدن وا دارد. او هم با اشتیاق نوشید و با صدایی گرفته و بلند فریاد کرد: گوش کن! گوش کن! آقای کاپرفیلد عزیزم، بسیار خوشوقت شدم. شنیدی؟ برای ابراز کردن تمجید و تحسین خود، مشت به دیوار کوبید.

بعد از این مقدمات، صحبت ما از بیان احساسات خارج شد و جنبه معقولتری به خود گرفت. آقای میکابر می گفت که چون کامدن تاون برای او جای ناراحتی است، درصدد است که به مجرد اینکه آگهی معهود به سرانجامی رسید و نتیجه مطلوب حاصل شد، از آن محل نقل مکان کند. یک رشته خانه هایی را ذکر کرد که در انتهای غربی خیابان آکسفورد، روبه روی

هاید پارک واقع شده بود و بیان داشت که آن خانه‌ها پیوسته مورد نظر او بوده است، ولی تصور نمی‌کند که این منظور به این زودیه‌ها تحقق یابد، زیرا اجاره کردن چنین محلی ثروت هنگفتی لازم دارد. شاید مدتی ناچار باید با اشغال کردن یکی از طبقات یکی از عمارتهایی سرکرد که در مرکز محله تجارتهای یعنی پیکادلی - آن‌هم طبقه آخر آن - قرار داد. البته این محل برای خانم چندان نامناسب نیست، بلکه او را خوشوقت هم خواهد ساخت. البته دادن بعضی تغییرات هم در آن خانه ضروری است، مثلاً در جلو آن باید پنجره‌های خمیده‌ای مشرف بر خیابان کار گذاشت و پشت بام آن را با یک طبقه دیگر پوشانید و همچنین بعضی تغییرات جزئی دیگر - جز آنچه ذکر شد - باید داده شود. در این محل، چند سال در کمال آسایش می‌توان سکنی گزید. با ابراز احساسات و اصرار زیاد چنین گفت که سرنوشت و تقدیر او هرچه باشد و منزل او هرجا واقع شود، به هر صورت ما باید به دوستی او اعتماد داشته باشیم و به او اتکا کنیم. در منزلش همواره به روی ما باز و برای تردلز یک اتاق و برای من کارد و چنگال زیادی موجود خواهد بود. ما از مهر و لطف او تشکر کردیم و او هم از اینکه سر ما را با جزئیات امور تجارتهای و معقول به درد آورده است، معذرت خواست و گفت که او را ببخشیم و حلال کنیم، زیرا می‌خواهد پلهای پشت سر خود را خراب کند و وارد زندگی کاملاً نوینی شود.

بانو میکابر بار دیگر به دیوار کوبید و پرسید که جای حاضر است! با این عمل، مرحله جدید صحبت ما را خاتمه داد. او با رفتار بسیار مؤدبانه و مطبوعی، هر زمان که برای دادن قوری و نان و کره نزدیک او می‌شدم، از من می‌پرسید که آیا دال سفید است یا سیاه! کوتاه است یا بلند! و سؤالاتی نظیر آن که موجب خوشوقتی و سرور من می‌شد. بانو میکابر سپس ما را مشمول الطاف خویش قرار داد و با صدای نازک و مقطع خویش که در اوایل - چنانکه به خاطر دارم - آن را بهترین و دلنشین‌ترین صدای دنیا می‌پنداشتم، سرودهایی را به نام «گروه‌بان سفید» و «خال گشنیزی کوچک» خواند که مقبولیت عام داشت. آقای میکابر برای ما نقل کرد که بار اولی که صدای او را شنید (و البته او آن وقت در خانه پدرش بود) خیلی مجذوب او شد تا اینکه سرود خال گشنیزی کوچک را خواند و از آن به بعد جازم شد که یا با این دختر ازدواج کند یا در حرمان و فراق، خویشتن را قربانی سازد.

ساعت بین ده و یازده بود که بانو میکابر از جای برخاست تا کلاه جدید قهوه‌ای‌رنگ خویش را در پاکت کاغذی و بونه کهنه را بر سر بگذارد. وقتی که تردلز برای پوشیدن پالتو بیرون رفت، آقای میکابر از فرصت استفاده کرد و نامه‌ای را در دستم گذاشت و آهسته گفت که آن را هر وقت

فراغت حاصل شد بخوانم. من نیز از فرصت استفاده کردم و هنگامی که شمعدان را بر بالای نرده‌های پلکان گرفته بودم و آقای میکابر جلو می‌رفت تا خانم خویش را راهنمایی کند و تردلز هم پاکت کلاه به دست از عقب، می‌خواست از پله‌ها سرازیر شود، لحظه‌ای او را نگه داشتم. - تردلز، البته آقای میکابر شخص بدنیتی نیست؛ بیچاره! اما اگر من به جای تو بودم، به او یک شاهی هم قرض نمی‌دادم.

تبسم‌کنان گفت: کاپرفیلد عزیز، من چیزی هم ندارم که قرض بدهم.

- اما می‌دانی که اسم و اعتبار داری!

کمی فکر کرد و گفت: مگر تو آن را قابل قرض کردن می‌دانی؟

- بدون تردید.

- آه، راست می‌گویی! کاپرفیلد، از تو بسیار متشکرم، اما می‌ترسم که فقط این اخطار تو دیر به من رسیده باشد.

پرسیدم: مگر صورت حساب اخیری را که شرکت آب برای او فرستاده بود امضا کردی؟ تعهد آن حتماً گلوگیرت می‌شود.

- نه، آن را امضا نکرده‌ام. در اینجا راجع به آن شنیدم و فکر هم می‌کردم که در بازگشت، امضا کردن آن را به من پیشنهاد کنند. آن تعهدی که امضا کرده‌ام مربوط به امر دیگری است. - امیدوارم خیر باشد.

- من هم گمان می‌کنم که چیزی نباشد، زیرا پریروز هم به من گفت که خیالم راحت باشد؛ آن مبلغ تأمین شده است. این هم اصطلاح مخصوص اوست؛ مبلغ تأمین شده است.

فقط فرصت کردم که اخطار خویش را تجدید کنم، زیرا در این موقع آقای میکابر به بالا نگاه کرد. تردلز تشکر کرد و سرازیر شد. اما موقعی که دیدم او کلاه در دست، با تبسم و خوشرویی زیاد پایین می‌رفت و به محض رسیدن به آنها، بازوی خویش را به بانو میکابر داد، بسیار وحشت کردم که مبادا این جوان ساده، سرانجام خود را گرفتار دلالان رند و ناقلای بورس و صرافان بازار کند.

به کنار بخاری بازگشتم و زیر لب زمزمه‌کنان، نیم عبوس و نیم خندان، فکر اخلاق و سجایا و عادات آقای میکابر را می‌کردم و خاطرات و روابطی را از نظر می‌گذرانیدم که بین ما بود. ناگهانی صدای پایی را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. ابتدا اندیشیدم که این باید تردلز باشد که برای بردن چیزی بازگشته که بانو میکابر فراموش کرده است. اما همین که صدای پا نزدیکتر شد، آن را

شناختم و قلبم به تپش افتاد و خونم به چهره ریخت؛ صدای پای استیرفورث بود. هرگز آگنز را فراموش نکردم و او هرگز از آن مکان مقدسی که در قلبم اشغال کرده بود و از روز اول ملاقات ما در آنجا بود خارج نشد. ولی هنگامی که استیرفورث داخل شد و در مقابل من ایستاد و دستها را به سوی من دراز کرد، آن تاریکی و ظلمتی که در اندیشه‌ام بر پیکر وی افتاده بود، مبدل به نور شد. احساس پریشانی و خجلت کردم از اینکه دوستی را که این قدر دوست می‌داشتم، مورد سوءظن و تردید قرار داده‌ام و به این جهت خود را سرزنش می‌کردم که چرا نسبت به استیرفورث، چنین اندیشه‌ای به خود راه داده‌ام. آگنز فرشته نیکوی من بود، ولی استیرفورث را دوست می‌داشتم و حاضر بودم که هرچه از دستم برمی‌آید، برای جبران کردن این تقصیر به جای آورم.

استیرفورث، خندان، دست مرا سخت می‌فشرد و تکان می‌داد. بعد خندان آن را رها ساخت: - دی‌زی، چشمانت باز ماند؟ خوب، چه غلط کردند! مهمانی می‌دهی! این بچه‌های اعضای محاکم، گمان می‌کنم خوشگذرانت‌ترین مردم شهر باشند و گوی سبقت را از ما محصلان آکسفورد ربوده باشند.

چشمان درخشان وی اتاق را برانداز کرد و بعد روی دیوان، یعنی همان محلی که بانو میکابر نشسته بود، در مقابلم نشست و آتش بخاری را زیاد کرد، به حدی که شعله‌اش تا خیلی بالا می‌رسید.

با منت‌های ادب و صمیمیت گفتم: اول به قدری تعجب کردم استیرفورث، که اصلاً نفس این را نداشتم که به تو خوشامد بگویم.

- خوب به قول مردم اسکاتلند، دیدار من فقط برای چشمان ضعیف خوب است. چشم تو که خدا را شکر یکی از یکی پر نورتر است؛ چطور می‌باشد؟

- خوب، چندان سرحال نیستم؛ گرچه الان جلو مهمانها خود را طور دیگری جلوه می‌دادم. - بله، همه آنها را در خیابان دیدم که با صدای بلند، مدح تو را می‌گفتند. اما این آقای که یقۀ بلند داشت کی بود؟

در چند کلمه به حد امکان شرح و تعریف آقای میکابر را بیان کردم. او از ته دل به تصویری که از او مجسم ساختم خندید و گفت که او باید شخص خوشمزهای باشد و تصمیم دارد با او آشنا شود.

گفتم: اما تو آن آقای دیگر را شناختی؟

- خدا می‌داند. امیدوارم که شخص خشک و خسته‌کننده‌ای نباشد. ظاهرش که این‌طور نشان می‌داد.

خندان گفتم: تردلز!

با بی‌اعتنایی گفت: کی؟

- تو تردلز را به خاطر نداری؟ همان بچه‌ای که در اتاق ما در سالم‌هاوس بود؟
با سیخ روی یک تکه زغال‌سنگ زد و گفت: آه! آن یارو! هنوز هم مثل آن وقتها احمق است؟
اما تو را به‌خدا او را از کجا پیدا کردی؟

در وصف و ستایش تردلز داد سخن دادم، زیرا احساس کردم که استیرفورث او را تحقیر کرد و نسبت به او اهانت روا داشت. استیرفورث موضوع را با یک سر تکان دادن و خنده و ذکر اینکه او نیز بسیار خشنود خواهد شد که تردلز را ملاقات کند - برای اینکه خودش هم همواره عجیب و غریب بود - سر و ته موضوع را به‌هم آورد. پرسید که خوراکی چه دارم! ضمن این ملاقات، او مانند همیشه خندان و خوش صحبت نبود؛ به کناری نشسته بود و با سیخ به زغال‌سنگهای بخاری ضربه می‌نواخت. ضمن اینکه مشغول بیرون آوردن خوراک کبوتر و سایر چیزها بودم، دیدم که او همچنان مشغول انجام دادن همان کار است.

ناگهان سکوت را شکست و با صدای بلند گفت: دی‌زی، اینکه شام شاهانه است!
در همان حال بر سر میز نشست:

- خدمت جانانه‌ای به آنها می‌کنم. از یارم می‌آیم.

- خیال می‌کردم که تو از آکسفورد رسیده‌ای؟

- نه، آنجا کشتیرانی می‌کردم؛ از تحصیل که بهتر است.

- لیتیمر امروز اینجا آمده بود و سراغ تو را می‌گرفت. تصور می‌کنم که می‌گفت تو در آکسفورد هستی، اما حالا که فکر می‌کنم مثل اینکه صریحاً چیزی نگفت.

خندان یک لیوان نوشابه سرد نوشید و گفت: لیتیمر را این‌قدر احمق نمی‌دانستم که عقب من به راه بیفتد و همه‌جا سراغ مرا بگیرد. اگر واقعاً تو از حرفهای او سر درآورده‌ای، باید از همه‌ما تیزهوش‌تر باشی، ولی البته به شرط اینکه درست فهمیده باشی.

سندلی خویش را به میز نزدیکتر ساختم و گفتم: راستی هم همین‌طور است. پس استیرفورث، تو در یارم بودی؟ می‌خواستم به کنه و بطون این امر پی برم:

- خیلی آنجا بودی؟

- نه، نه چندان. کم و بیش در حدود یک هفته.

- آنها چطورند؟ امیلی کوچولو که حتماً هنوز ازدواج نکرده.

- هنوز که نه، اما گمان می‌کنم تا چند هفته یا چند ماه آینده، این امر خیر صورت گیرد. اتفاقاً

با آنها زیاد آمد و رفت نکردم. راستی ..

چاقو و چنگال را که با مهارت و سرعت به کار می‌برد، به روی میز نهاد و شروع کرد به

جست‌وجوی جیبهایش:

- یک کاغذ هم برای تو داشتم.

- از کی؟

- از دایه پیرت.

مقداری کاغذ از جیب بغل به در آورد و عنوان یکی را خواند:

- حضرت آقای استیرفورث، اینکه نیست! تأمل کن، الان پیدایش می‌کنم. آن پیره، اسمش

چه زهرماری است؟ کاغذ راجع به اوست.

- مقصودت بارکیس است؟

باز هم به جست‌وجو در جیبها و مطالعهٔ عنوانها پرداخت:

- بلی دیگر، گمان دارم که کار بارکیس بیچاره تمام است. آن نمی‌دانم حکیم‌باشی یا عطار

کوتوله‌ای که قامت رعناي حضرت جلالت‌مآب شما را به دنیا آورد، آنجا بود. خیلی قلمبه و

مغلّق و با کلمات علمی سخن می‌گفت. ماحصل همهٔ حرفهایش این بود که آقای درشکه‌چی

دیگر مراحل افول را دو منزل یکی می‌پیماید. دست را در جیب پالتو من که نزدیک توست

بکن! گمان می‌کنم که آنجا باشد؛ آنجاست؟

- بلی، اینجاست!

- پس خودش است.

نامه از پگاتی بود و خطش از همیشه کمی ناخواناتر. از وضع یأس‌آمیز شوهر خویش خبر

می‌داد. با گوشه و کنایه رسانده بود که حالا «ناخن خشک‌تر» شده است؛ او هم از عهدهٔ تهیهٔ

وسایل آسایش شوهر بر نمی‌آید. ولی هیچ کلمه‌ای از خستگی و کار طاقت‌فرسا و مواظبت‌های

شبانه‌روزی در آن نبود. به‌علاوه شوهر خویش را بسیار ستوده بود. از خلال سطور، گونه‌ای

صمیمیت توأم با سادگی نمایان بود. در آخر نامه نوشته بود: «اخلاص قلبی خویش را تقدیم

کسی می‌دارم که همیشه وی را دوست می‌دارم.» مقصود وی از این جملهٔ آخر، من بودم.

ضمن اینکه مفاد نامه را مثل رمز استخراج می‌کردم، استیرفورث مشغول خوردن و آشامیدن بود.

هنگامی که نامه را به پایان رسانیدم، گفتم: خوب، البته بسیار ناگوار است، اما چاره‌ای نیست. همان‌طور که خورشید هرروز غروب می‌کند، مردم نیز هر دقیقه می‌میرند؛ ما هم نباید آن را زیاد به دل بگیریم. این شتری است که در خانه همه خوابیده! اگر هنگامی که دیدیم عزرائیل در خانه همسایه ما را زد بترسیم و از حال عادی خارج شویم، چیزی نخواهد گذشت که به سراغ ما هم خواهد آمد. نه! به پیش! هر چه پیش آید خوش آید. در برابر همه ناملایمتهای به پیش! هرچند که اسب ما لنگ و نعلش افتاده باشد، باز به پیش! آن را از روی همه موانع پیران و به جلو بران و گوی سبقت را بریای! ناامیدی و یأس به خود راه مده.

گفتم: گوی سبقت کدام است؟ اینجا مسابقه‌ای در کار نیست!

.. آن مسابقه‌ای که با تولد آغاز کرده‌ای! به پیش!

هنگامی که سخن خویش را تمام کرد، سرزبایش را کمی به عقب برد تا محتویات گیلان را خالی کند. مشاهده کردم که اگرچه آثار صفا و شادابی معلول بادهای دریا در چهره او نمایان است، اما بعضی چروکها و آثار نامطلوب در آن پدیدار شده است که در ملاقات سابق ما نبود؛ گویی او خود را با هوس کشتیرانی خسته، و نیروی خویش را مصروف آن کرده است. تصمیم گرفتم که او را از این عادت که چون به امری دل بست و هوس باخت، کلیه قوای خویش را مصروف آن می‌کند و تا حد هلاک شدن در پای آن می‌کوشد، منع کنم، ولی فکر متوجه موضوع صحبت سابق شد که هنوز تمام نشده بود.

گفتم: استیرفورث گوش کن! در صورتی که حواست جمع باشد، گوش کن!

.. حواسم جمع است و در خدمت شما حاضر و مهیاست.

صندلی را از کنار میز به کنار بخاری کشید.

.. گوش کن استیرفورث، خیال دارم بروم آنجا و دایه‌ام را ببینم. البته حضور من درد او را دوا نمی‌کند؛ کاری هم از دست من ساخته نیست، اما حضور من در تقویت روحیه او مؤثر است. چنانکه هم ممکن است دردهای او را تسکین دهد و هم به او قوت قلب بخشد. با وجود این، در قبال نیکوییهای او چندان عمل بزرگی انجام نمی‌دهم. اگر تو هم به جای من بودی، حاضر بودی برای خاطر او چنین کاری بکنی.

در چهره او آثار تفکر نمایان بود. کمی اندیشه کرد و سپس با صدای آهسته گفت: خوب برو!

رفتن تو که ضرری ندارد.

- تو که تازه آمده‌ای! پس اگر خواهش کنم که در این مسافرت با من همراه باشی، فایده ندارد.
- کاملاً صحیح است. امشب که عازم های‌گیت هستم. مدتی است مادرم را ندیده‌ام و این، وجدان مرا ناراحت کرده، زیرا مادرم واقعاً دوست‌داشتنی است و پسر مصرف و ولخرج خود را دوست دارد. باز مزخرف بافتیم! پس خلاصه تو می‌خواهی بروی! دستها را دراز کرد و به روی شانه من قرار داد و به صورتم خیره شد.

- بله، تصور می‌کنم که عازم باشم.

- پس در این صورت پس‌فردا برو، زیرا می‌خواهم فردا با ما باشی. آمدم اینجا که تو را ببینم، حالا تو خیال فرار کردن به یارم‌ت را داری؟

- راستی که خیلی رو داری. به من می‌گویی فرار می‌کنم؟ خودت همیشه در حال مسافرت‌های دور و دراز مرموز هستی!

لحظه‌ای ساکت در من خیره شد و بعد، همچنان‌که دستها را درست روی شانه من گذاشته بود، خندان شد و کمی مرا تکان داد و گفت: نگاه کن! پس‌فردا برو! فردا را هم با ما بگذران! خدا می‌داند که ما دیگر کی به‌هم برسیم! شاید هم دیگر همدیگر را ندیدیم! پس قرار شد که پس‌فردا بروی! مقصودم اینست که بین روزا دارتل و من حایل باشی تا ما دو نفر زیاد نزدیک نشویم که جرقه تولید کند.

- پس اگر من نباشم، قطعاً پیوند محبت بین شما محکم‌تر می‌شود.

- یا برعکس کار به جنگ می‌کشد. خلاصه کاری نداریم. پس می‌آیی! مسافرت هم موکول به پس‌فردا شد.

گفتم: پس‌فردا! پالتو اش را پوشید و سیگار برگ روشن کرد و عازم خانه شد. چون او را در این خیال دیدم، من هم پالتو خویش را پوشیدم (ولی سیگار برگ روشن نکردم، چون به اندازه کافی دود در حلقم کرده بودم) و با او راه افتادم. او را تا خیابان بزرگ مشایعت کردم. در این ساعت، خیابان خیلی تاریک و خفه بود. در تمام این مدت می‌گفت و می‌خندید. هنگامی که از هم جدا شدیم، از عقب به او نگاه کردم که با جست و خیز و نشاط به‌سوی خانه روان بود. به یاد حرف او افتادم: «به پیش، از همه موانع بگذر و گوی سبقت را بربا!»

برای اولین بار آرزو کردم که کاش او هم دارای منظوری باشد که قابل تلاش کردن و مسابقه دادن باشد.

لباس خود را می‌کندم که نامه آقای میکابر از جیم افتاد. فوری یاد آن افتادم؛ مهر آن را شکستم. تاریخ نامه، یک ساعت و نیم پیش از زمان صرف کردن شام بود. نمی‌دانم آیا سابقاً این نکته را یادآور شده‌ام یا نه که هرگاه آقای میکابر در یأس و نومیدی کامل فرو می‌رفت و ساعات بحرانی حیات وی فرا می‌رسید، طبعش گل می‌کرد و جملات قلبیه و پرطمطراق قضائی بیرون می‌داد، مثل اینکه خیال می‌کرد جمله‌پردازی و عبارت‌سازی درد او را فوری علاج می‌کند.

- قربان - جرئت نمی‌کنم بنویسم کاپرفیلد عزیزم.

مقتضی است که به اطلاع خاطر آن جناب برساند این حقیر متلاشی شده است. امروز شاید شاهد تلاش بی‌نتیجه و بی‌اثر امضاکننده ذیل این عریضه، در پنهان داشتن وضع نامطلوب و یأس‌آمیز وی باشید، ولی او همه آمالش نقش بر آب شده و در افق، اثری از آن نیست. خلاصه اینکه چاکر بکلی متلاشی و رو به شکست است.

«نامه حاضر را در حضور و یا بهتر بگویم درحالی که گرفتار سرپنجه عقوبت یکی از دلالتان مأمور عذاب و شکنجه خویش هستم و در حالتی که حالتم با مستی هیچ فرقی ندارد، به رشته تحریر می‌کشم. این شخص مأمور است که قانوناً اشیایی را که در مقابل وجه وام خویش به گرو کشیده است توقیف کند. علت آن نیز واضح است که جز عدم پرداخت وام و سرآمدن وعده، چیزی نیست. اموال به گرو رفته عبارت است از مبل و کلیه اموال متعلق به حقیر که در برابر مال‌الاجاره پس‌افتاده یک ساله منزل رفته است و نیز دار و ندار آقای توماس تودلز که یک نفر از وکلای مبرز و محترم شهر است. همه این اثاث، مشمول این توقیف نامیمون می‌باشد.

خلاصه اینکه حقیر سراپا تقصیر روزی به رسم شکایت مطلبی گفتم و آقای تردلز سابق‌الذکر به چاکر پیشنهاد پرداخت تمام مبلغ بیست و سه لیره و چهار شیلینگ و نه و نیم پنی را کردند. اکنون موعد پرداخت آن نیز به سر رسیده است؛ آن مبلغ نیز تأمین نشده. بنابراین باز بر بار مسئولیتهای اینجانب اضافه می‌شود. یک مسئولیت زنده جدید که همان سفری باشد، تقریباً کم و بیش تا شش ماه دیگر پا به عرصه گیتی و حیات کثیف ما می‌گذارد و آن را به وجود طیب و طاهر خود منور می‌سازد.

پس از شرح ماجرای فوق، دیگر ضرورتی نمی‌بینم بیفزایم که خاک و خاکستر بر سر امضاکننده ذیل، تا جاودان فرو ریخته است.»

ویلکینس میکابر

تردلز بیچاره! زیرا آقای میکابر را تاکنون خوب شناخته بودم. می‌دانستم که اخلاق وی چنان

است که در اندک مدتی همه را فراموش خواهد کرد. ولی آن شب را به فکر بیچارگی و فلاکتی به روز آوردم که منتظر تردلز بود. خواب به چشمم نرفت و از این گذشته، همه‌اش به فکر آن دختر کشیشی بودم که یکی از ده نفر عائلهٔ خانوادهٔ دونشایر بود؛ آن دختری که به قول تردلز، دوست‌داشتنی‌ترین دختران دنیا بود و برای خاطر تردلز حاضر بود که (چه تمجید و تحسین شومی!) تا شصت سال یا بیشتر به انتظار بنشیند و شکیبایی پیشه سازد.

فصل بیست و نهم

استیر فورث را بار دیگر در خانه اش ملاقات می‌کنم

صبح زود بعد، به آقای اسپنلو گفتم که مرخصی کوتاهی می‌خواهم. چون حقوقی دریافت نمی‌داشتم، مشمول بی‌لطفی جرکینس سنگدل نشدم. از فرصت استفاده کردم و با صبدایی که گویی می‌خواست مرا خفه کند و نگاهی که از شدت هیجان مات شده بود، اظهار امیدواری کردم که به خواست خداوند حال دوشیزه اسپنلو قرین صحت و سلامت است. در جواب، بدون ابراز کردن هیچ‌گونه هیجانی، مثل اینکه موضوع صحبت ما شخصی است عادی، اظهار تشکر کرد و گفت که وی بسیار تندرست و سلامت است.

با ما کارمندانی که به‌عنوان کارآموز در آنجا بودیم، بس ملایم و بااحتیاط رفتار می‌شد، درست مثل گلهای سر سبد جامعه اشراف. چون آن روز فقط درصدد بودم ساعت یک الی دو به های‌گیت برسم و به‌علاوه چون موضوع رسیدگی آن روز ما مربوط به تکفیر بود، یکی دو ساعت هم با آقای اسپنلو که رفتارش نسبت به من بسیار بهتر شده بود در دادگاه ماندم. موضوع شکایت، نزاعی بود که بین دو نفر یکی به‌نام «تینکینس» و دیگری «بالوک» رخ داده بود و یکی از این دو نفر متهم بود به اینکه دیگری را هل داده و در نتیجه تن او به تلمبه‌ای برخورد کرده است. دسته این تلمبه به‌طرف مدرسه‌ای قرار داشته که از مدارس کلیسا بوده است؛ پس به قبای کلیسا برخورد و آن را اهانتی بزرگ نسبت به خود برشمرده است. این مطلب خیلی مشغول‌کننده و در همان حال

مضحک بود. در عین اینکه افکارم مشغول جریان آن روز دادگاه بود، سوار دلیجان شدم و به سوی های گیت به راه افتادم. به گفته های آقای اسپنلو می اندیشیدم دایر بر اینکه «اگر دست به ترکیب فعلی دادگاه بزنید، کشور متلاشی خواهد شد».

بانو استیرفورث از دیدار من خوشحال شد. روزا دارتل هم به همین منوال. از غیبت داشتن لیتیمر، هم متعجب شدم و هم خوشوقت. دختر کوچک اندام و باوقاری به جای وی مشغول خدمت کردن بود. روبانی آبی به دور کلاهش دوخته بود و چشمانش مطبوع و دل انگیز بود. به علاوه هنگامی که چشمانش ناگهان با چشم شخص تلاقی می کرد، مثل چشم لیتیمر باعث تشویش خاطر نمی شد. اما مطلبی که بیشتر نظر مرا در همان نیم ساعت اول توقف جلب کرد، همانا چشمان بانو دارتل بود که لاینقطع به من دوخته شده بود و آنها را از من بر نمی داشت. علاوه بر این، گاه پنهانی، نگاه خویشان را به روی استیرفورث نیز معطوف می داشت، گویی می خواست بین چهره ما دو نفر مقایسه کند، بلکه چیزی دستگیرش شود. به مجرد اینکه چهره ام را بلند و به سوی وی نگاه می کردم، اطمینان کامل داشتم که عارض مشتاق و حریص وی، با دو چشم سیاه در کاسه فرو رفته که از استفهام پر بود و ابروان درهم شده و سؤال کننده به سویم دوخته می شود. با اینکه فوری چشمان خویش را از چهره من باز می گرفت و به سیمای استیرفورث می دوخت، گاه هردو ما - یعنی استیرفورث و من - در یک لحظه چشمان خویش را به روی وی می دوختیم و ملتفت این نگاهها می شدیم. در این دقت و ممارست، گاه اتفاق می افتاد که رویش به جانب من نبود، ولی چون چشمانش به صورت او دوخته می شد، بدون تغییر جهت دادن سر، از گوشه چشم به من نگاه پراسفهامی می دوخت که اصرار و ابرام هرچه بیشتر در آن مشهود بود. با اینکه هیچ گونه بزهی نداشتم و خود نیز بر مراتب بی گناهی خویش و برکناری از هرگونه اتهامی آگاه بودم، باز قادر به تحمل کردن این نگاهها نبودم و ناگزیر سر خویش را پایین می انداختم.

در تمام طی روز، گویی همه خانه را زیر نظر گرفته بود. وقتی با استیرفورث در اتاق وی مشغول صحبت شدم، صدای خش خش لباس او را در دالان مجاور می شنیدم؛ هنگامی که با استیرفورث در زمین چمن به یکی از بازیهای سابق مدرسه پرداختم، چهره وی را دیدم که پشت پنجره ها از این پنجره به آن پنجره می رود. سرانجام یکی از آنها را انتخاب کرد و در آنجا ثابت ماند و نگاهش را به ما دوخت؛ بعد از ظهر، هنگامی که چهار نفری برای گردش بیرون رفتیم، او دست لاغر خویش را بر بازوی من نهاده و آن را محکم گرفته بود و آهسته می رفت. استیرفورث با

مادرش در جلو روان بودند. آنها از ما دور شدند؛ سپس او آغاز سخن کرد.

- شما خیلی وقت بود که هیچ یادی از ما نمی‌کردید. کار شما این قدر زیاد یا شیرین و قابل توجه است که همه فکر شما را به خود مشغول داشته؟ علت اینکه این سؤال را می‌کنم آن است که همواره در طلب فهم کردن مجهولات خویش هستم. واقعاً کار شما آن طور است؟
جواب دادم که من از شغلم متنفر نیستم، ولی بی‌شک به آن علاقه مفروطی هم ندارم.
- آه! بسیار خوشوقتم از اینکه این مطلب را روشن ساختید. همواره می‌خواهم که اشتباهات من تصحیح شود و حقیقت دستگیرم شود. شاید مقصودتان این است که شغل شما خشک و خسته کننده است!

- خوب، شاید بتوان گفت که سابقاً چنین بود.

- آه! پس به همین جهت است که شما این قدر طالب برخورداری از مصاحبت دوستان و تغییر آب و هوا و پیش آمدن اتفاقات هیجان‌انگیز هستید؟ بله، بسیار مطلوب است، اما فکر نمی‌کنم که این کارها - برای شما نه، برای او - نه، به هیچ وجه مقصودم شما نیستید.

نگاه تیز و تندی به طرف نقطه‌ای انداخت که استیرفورث با مادرش قدم می‌زد و مادرش بر بازوی وی تکیه داده بود؛ فهمیدم که مقصودش کیست.

- آیا این امور - البته نمی‌خواهم بگویم صد در صد این طور است، ولی همین قدر می‌خواهم بیرسم آیا این امور او را مشغول نمی‌دارد؟ چنانکه از حال عاشق کورش که مادرش باشد غافل بماند؟

با یک نگاه تند به سوی آنها و یکی هم به سوی من، چنان نشان داد که مایل است تا اعماق درون مرا بخواند. سخنش را قطع کردم:

- بانو دارتل استدعا دارم؛ گمان می‌کنم که...

- نه! خواهش می‌کنم فکر نکنید که من گمانی برده‌ام؛ هیچ سوءظنی ندارم؛ تنها سؤال می‌کنم؛ عقیده‌ای هم اظهار نمی‌کنم؛ تنها می‌خواهم عقیده و نظر خود را بر بدیهیات قرار دهم. پس این طور نیست؟ من نیز بسیار خوشوقتم!

با پریشانی گفتم: بدون تردید، این امر مقرون به حقیقت نیست. هیچ گونه مسئولیتی در غیبت کردن استیرفورث متوجه من نیست، البته در صورتی که واقعاً چنین غیبت ممتدی رخ نموده باشد، زیرا از این غیبت او اطلاع نداشتم تا اینکه شما به من گفتید. مدت مدیدی است که هیچ او را ملاقات نکرده‌ام، تا دیشب که به منزل من آمد.

نه!

بانو دارتل، حقیقت را عرض می‌کنم.

همچنان‌که وی خیره به من نظر دوخته بود، مشاهده کردم چهره‌اش متفکر شد و رنگش پرید و به طول جای زخم قدیمی لب وی افزوده شد؛ چنان بود که لب بالا و همه چهره او را به دو نیم کرده باشد. مشاهده این حالت و درخشندگی چشمان وی، بسیار نامطلوب بود، مخصوصاً هنگامی‌که با چشمان خیره و ثابت به من نگاه می‌کرد. گفت: او به چه کاری سرگرم است؟ (با سر به استیرفورث اشاره کرد).

از غایت شگفتی، لغات همان جمله قبلی را تکرار کردم.

با اشتیاق و حرصی که پنداری روح و جسم او را چون آتش می‌سوزاند گفت: او به چه کاری سرگرم است؟ آن مردی که از ظاهر و شیوه نگاهش، همواره خدعه و فریب آشکار است، در چه کاری به وی یاری می‌کند؟ اگر شما شخصی با شرافت و درست و وفادار هستید، از شما نمی‌خواهم به دوست خود خیانت کنید، بلکه همین‌قدر بگویید محرک وی چیست؟ آیا آن محرک خشم است یا تنفر، غرور است یا اضطراب روحی، تصورات باطل است یا عشق؛ کدام است؟

در جواب گفتم: خانم، چگونه می‌توانم شما را قانع سازم و ثابت کنم که از دفعه پیش که به اینجا آمدم، در استیرفورث هیچ‌گونه تغییری مشاهده نمی‌کنم؟ در او هیچ تغییری نمی‌بینم؛ واقعاً هم معتقدم تغییری رخ نداده است؛ حتی حرف شما را هم نمی‌فهمم.

همان‌طور که ایستاده و خیره به من نظر دوخته بود، گونه‌ای ضربان که بدون تردید ناشی از درد و محن بود، جای زخم معهود را به لرزه درآورد و در نتیجه گوشه لب وی گویی از غایت تنفر و انزجار بلند شد. دستش را بر آن نهاد؛ دستی که از غایت باریکی و ظرافت چنان بود که چون زمانی آن را در جلو آتش گرفت تا بر چهره‌اش سایه افکند، آن را به چینی فرخار و نازک تشبیه کردم. با لحنی تند و نافذ و پرهیجان گفت: شما را سوگند می‌دهم که این سخنان ما را هرگز فاش نسازید!

دیگر خاموش شد.

بانو استیرفورث در مصاحبت پسر خویش، خشنودی زایدالوصفی داشت. رفتار استیرفورث نیز نسبت به او، مخصوصاً در این ملاقات، بسیار احتیاط‌آمیز و آمیخته به احترام بود. برای من دیدن این پسر و مادر در مصاحبت یکدیگر حظی وافر داشت. محبت آن‌دو به یکدیگر تنها مرا

جلب نمی‌کرد، بلکه تشابه بین آنها و مشاهده اینکه آنچه در استیرفورث جنبه غرور و سرکشی و شدت داشت، در مادر به واسطه سالخوردگی و اختلاف جنس، ملایم و مبدل به گونه‌ای وقار مطبوع و دلپسند شده بود، مرا مفتون خویش می‌ساخت. چندین بار نزد خویشتن اندیشیدم که چه خوب می‌شد اگر هرگز نقاری بروز نمی‌کرد که موجب جدایی آنان شود؛ در غیر این صورت آشتی دادن این دو طبیعت (یا بهتر بگویم دو سایه یک طبیعت) آمیخته از جنگ و صلح و ظلمت و نور و جهل و دانش، بس دشوار می‌نمود. باید اعتراف کنم که این اندیشه نیز از فکر خودم سرچشمه نگرفت؛ آن را ضمن صحبت، از دهان روزا دارتل شنیدم.

در ضمن شام گفت: آه! یک نفر به من بگوید، زیرا امروز همه فکر من مشغول این بود تا جواب آن را بیابم.

بانو استیرفورث گفت: روزا، چه می‌خواهی بدانی؟ خواهش می‌کنم معما نپاف!

- مگر من معما یا کنایه‌ای گفتم؟ واقعاً شما در صحبت من معمایی یافتید؟

- آیا من از تو بارها خواهش نکرده‌ام که طبیعی و بدون ابهام صحبت کن؟

- آه! مگر این طریق طبیعی صحبت کردن من طبیعی نیست؟ با وجود این، خواهش می‌کنم رفتار ناهنجار مرا، هنگامی که در کسب اطلاعات اصرار می‌ورزم، تحمل کنید. آدمی هرگز نمی‌تواند طبیعت خویش را بشناسد.

بانو استیرفورث بدون اینکه ابراز کدورتی کرده باشد گفت: دیگر این طبیعت ثانوی تو شده است، اما به خاطر دارم - تصور می‌کنم تو هم به خاطر داشته باشی که سابقاً چنین نبود. در گذشته تو این‌طور اسرارآمیز نبود، بلکه ساده و بدون ابهام بودی.

- بدون تردید صحیح می‌فرمایید. با وجود این، عادت بد همواره در آدمی قوت می‌گیرد. واقعاً رفتار من اسرارآمیز نبود و بدون ابهام و ساده بودم؟ چطور بدون آگاهی و غیرمحسوس تغییر اخلاق دادم؟ بسیار عجیب است! باید سعی کنم تا طبیعت سابق را بازیابم.

بانو استیرفورث تبسمی کرد و گفت: آرزو دارم که به یاری خداوند آن را بازیابی.

- خودم نیز شایق بازیافتن آن هستم. سادگی و صراحت را خواهم آموخت، اما از کی؟ فهمیدم؛ از جیمز.

بانو استیرفورث گفت: روزا، تو سادگی و صراحت را حتی نزد افلاطون هم نمی‌توانی فراگیری.

علت تندوی وی این بود که در سخن روزا دارتل، با وجود لحن ساده و بی‌طرفانه‌ای که داشت،

گونه‌ای مزاح و کنایه نهفته بود.

بانو دارتل با اشتیاق و احتجاج کامل گفت: من از این حقیقت اطمینان کامل دارم. اگر در دنیا چیزی بر من روشن باشد، همانا این است که آن را می‌توانم نزد جیمز فراگیرم.
بانو استیرفورث گویا از تندی خویش نادم شده بود، زیرا با لحن ملایم و محبت‌آمیزی گفت:
خوب روزای عزیزم، نگفتی که سؤال چه بود!

با خونسردی تحریک‌آمیزی گفت: سؤال؟ آه! فقط می‌خواستم بدانم اگر بین آن اشخاصی که از لحاظ اخلاق و طبیعت به هم شبیه هستند، اختلاف آنها بروز کند، آن وقت این اختلاف شدیدتر از آنچه نخواهد بود که بین دیگران بروز می‌کند؟ به عبارت دیگر، اختلاف آنها شدیدتر و سخت‌تر از اختلافی نخواهد بود که بین دو طبیعت مخالف بروز می‌کند؟
استیرفورث گفت: تصور می‌کنم که چنین باشد و اختلاف آنها شدیدتر است.
- مثلاً تو! خدایا! در مثل که مناقشه نیست، مثلاً بر فرض محال، میان تو و مادرت یک مشاجره سخت در بگیرد.

بانو استیرفورث با خوشرویی تمام خندید:
- روزای عزیز، مگر مثال قحط بود؟ خدا را شکر که جیمز و من هردو وظایف خویش را نسبت به یکدیگر خوب می‌دانیم.

بانو دارتل سر را به علامت تصدیق جنباند:
- آه! بدون تردید. همین امر باعث ممانعت کردن از بروز هرگونه اختلاف خواهد بود! هیچ شکی نیست. اکنون خوشوقتم از اینکه اشتباه و جهل خویش را با این سؤال تصحیح کردم و دریافتم که چون هریک از شما دو نفر وظیفه خود را نسبت به دیگری تشخیص می‌دهد، هرگز اختلاف ظهور نمی‌کند. بسیار متشکرم.

نمی‌خواهم که در اینجا از ذکر واقعه دیگری که مربوط به بانو دارتل است چشم‌پوشی کنم، زیرا به علتی این واقعه را همواره در خاطر داشتم و با گذشت ایام و محو خاطرات دیگر، این از مخیله‌ام زدوده نشد. در تمام طول آن روز، مخصوصاً پس از این صحبتها، استیرفورث منتهای کوشش آمیخته با مهارت خود را به کار برد تا نظر این مخلوق عجیب را بکند تا بلکه با این کار رفتار وی را تسکین دهد و مطبوعتر کند. موفقیت وی در این امر به نظرم شگفت نمی‌رسید؛ افسوس طرف هم موجب تعجبم نشد، زیرا بانو دارتل تعصب و خامی بخصوصی داشت. مشاهده کردم که رفتار و سیمای وی بتدریج دستخوش تغییر شد و دیدم که نگاههایی که وی به چهره

استیرفورث می‌دوخت با محبت توأم شد. در همان حال تلاش مذبح‌خانه‌ای می‌کرد تا بلکه در دام نیفتد. گویی خویشتن را ملامت و با خشم و غضب طبیعت خویش را متهم به ضعف و عجز می‌کرد که در مقابل افسون و چاره‌گری حریف، از قدرت مقاومتش کاسته شده است. بالاخره مشاهده کردم که نگاههای نافذ و تند وی، ملایم و تبسمهای او دلنشین شد. ترسی که از جسارت وی داشتم برطرف شد. همه دور بخاری نشستیم و با بهانه‌ای جزئی، مانند اطفال می‌خندیدیم. پس از آنکه بانو دارتل از نزد ما رفت، بیش از پنج دقیقه در آن اتاق نماندیم. نمی‌دانم علت آن چه بود. شاید استیرفورث از اینکه مدت مدیدی در یک محل بی‌حرکت نشست، خسته شده بود و می‌ترسید که مبادا موقعیت خطیری را که به دست آورده بود از دست بدهد. قبل از اینکه وارد تالار شویم، استیرفورث با صدای آهسته‌ای گفت: روزا هارپ می‌نوازد، ولی در این سه سال، کسی جز مادرم صدای آن را نشنیده است.

این را با تبسم مخصوصی ادا کرد که فوری هم از چهره‌اش محو شد و داخل تالار شدیم. او را تنها یافتیم.

استیرفورث گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید. (با وجود این او از جای برخاست)

- روزای عزیزم، استدعا می‌کنم! خواهشمندم که لطفاً یک آهنگ ایرلندی برای ما بخوانی.

- چطور شده که آواز ایرلندی را می‌پسندی؟

- آهنگهای ایرلندی را خیلی دوست دارم! از همه آهنگهای دیگر بیشتر دوست دارم. دی‌زی

هم موسیقی را از جان بیشتر دوست دارد. روزا، یک آهنگ ایرلندی برای ما بنواز و اجازه بده تا بنشینم و گوش دهم.

همچنان‌که مشغول صحبت بود، در کنار هارپ نشست. روزا چند لحظه ایستاده ماند. انگشتان را روی سیمهای هارپ حرکت می‌داد، ولی صدایی شنیده نمی‌شد. سرانجام نشست و هارپ را با یک حرکت تند به‌سوی خود کشید و شروع کرد به خواندن و نواختن.

نمی‌دانم در صدا یا پنجه‌ او چه اثری بود که در نظرم الحان آسمانی می‌رسید، پنداری آهنگ وی را هرگز کسی در موازین موسیقی نیاورده و مدون نکرده است. آنچه می‌نواخت و می‌خواند، از درون افسرده و آشفته‌ او حکایت می‌کرد. چون دست از نواختن و خواندن می‌کشید، گویی آن الحان هنوز در فضا طنین‌انداز است. هنگامی که بار دیگر به هارپ تکیه کرد و انگشتان دست راست را - بدون آنکه از آن صدایی به گوش رسد - بر روی سیمهای آن کشید، بکلی خاموش بودم و مهر سکوت بر لب داشتم.

یک دقیقه دیگر سپری شد و من از مرکب بادپای خیال پیاده شدم. استیرفورث از جای برخاست و به سوی او رفت و با صمیمیت گفت: روزا، بیا بعد از این دیگر ترک خصومت کنیم. ولی بانو دارتل او را با ضربه‌ای به کناری زد و با خشم و غضب، مانند شیر زخم خورده با عجله از اتاق بیرون رفت.

بانو استیرفورث که به طرف تالار می‌آمد گفت: روزا، چه خبر است؟ استیرفورث گفت: روزا چند دقیقه‌ای مبدل به فرشته شد. اکنون برای اینکه تلافی کند، رفتار دیودر پیش گرفته.

- جیمز تو باید خیلی مواظب باشی که به هیچ وجه خاطر او را نیازاری. تو خودت می‌دانی که اخلاق او در این اواخر کمی تغییر کرده. نباید با میل او مخالفت کرد.

روزا دیگر باز نگشت و از وی نیز صحبتی نشد تا اینکه برای خداحافظی کردن به اتاق استیرفورث رفت. استیرفورث از او سخن گفت و خندید و سپس پرسید که آیا معمایی لاینحل تر و بغرنج تر از او دیده‌ام!

نهایت شگفتی خویش را ابراز داشتم و پرسیدم که آیا می‌تواند حدس بزند علت اینکه در این مدت کم او دستخوش چنین تغییر عظیمی شده چیست!

- آه! خدا می‌داند. هر علتی که فکر کنی در این امر دخالت داشته. شاید هم اساساً بی‌علت باشد. چنانکه به تو گفتم، او هرچه به دستش برسد، آن را مبدل به خنجر می‌کند و حتی وجود خویش را نیز به چنین حربه‌ای مبدل ساخته. او شمشیری است برنده که در مصاحبت و مماشات با او، باید جانب مراقبت را رها نکرد. همیشه خطرناک است. شب بخیر.

گفتم: شب بخیر استیرفورث! صبح تا تو بیدار شوی، من رفته‌ام؛ شب بخیر. او نمی‌خواست مرا رها کند و دو دست خود را مثل آن روز که به خانه‌ام آمده بود بر روی شانهم گذاشته بود و رها نمی‌کرد.

تبسم‌کنان گفت: دی‌زی، گرچه این اسمی نیست که پدر و مادر تعمیدی به تو داده باشند، من این اسم را بر تو گذاشتم، زیرا تو را با این نام می‌پسندم؛ دلم چنین می‌خواست. دلم می‌خواهد که تو هم نظیر این اسم را بر من بنهی.

- البته من هم اسمی برای تو انتخاب می‌کنم.

- دی‌زی، اگر حادثه‌ای موجب جدایی ما شد، تو همیشه اخلاق و رفتار خوب مرا به خاطر بیاور و مرا با آنها یاد کن. بیا قول بده که اگر قضا و قدر بین ما جدایی انداخت، تو همواره رفتار و

خصایل نیکوی مرا به یاد بیاوری.

- استیرفورث، در نزد من برای تو و خصلت نیکو یا بدی وجود ندارد. تو همیشه در قلب من با همه صفات و خصایل خویش، عزیز و دوست‌داشتنی بوده‌ای.

از اینکه حتی در اندیشه‌ام نسبت به صداقت و اخلاق وی تردید کردم، به قدری دچار سرزنش و ندامت شدم که نزدیک بود این امر را اعتراف کنم و آن را بر وی فاش سازم، اما بر اثر هراسی که از فاش ساختن سخنان انگز داشتم و نمی‌دانستم که اگر آن را شروع کنم از عهده اختفای این قسمت آن برمی‌آیم یا نه، دست از ابراز کردن اندیشه‌ام کشیدم. به هر صورت وی دیگر فرصت تصمیم گرفتن ندارد؛ گفت: خدا نگهدار دی‌زی. خداحافظ تو.

دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم.

سپیده‌دم از خواب برخاستم و بی‌سر و صدا لباس بر تن کردم و به اتاق استیرفورث نظری انداختم. او در خواب عمیق فرو رفته بود؛ سرش را - همچنان‌که روش سابق او در مدرسه بود - بر روی بازوی خویش نهاده بود.

در شگفت شدم و از خود پرسیدم که در چنین هوای لطیف و خوش‌سحری، او چگونه طاقت خواب دارد. تأمل کن تا بار دیگر او را به خاطر آورم و به همان حال او را مجسم کنم. او را به همان طریقی که در مدرسه بارها دیده بودم، خوابیده دیدم. به این ترتیب در سکوت بامدادان او را ترک گفتم.

دیگر هرگز برایم میسر نیست که دست تو را ای استیرفورث که خدایت بیمارزد، به علامت دوستی بفشارم. هرگز، هرگز! افسوس.